دانلود
رمان

واهمه

فاطمه خاوریان

#پارت1

#واهمه

***

توپ که سمتش پرت میشود با خنده بالا میپرد و ساعد محکمی میزند...توپ سمت حسام می رود... و چشمهای پر از اشتیاق دنیا روی قد و بالای حسام می ماند... جمعه بود و همه توی باغ دور هم جمع بودند... حسام توپ را سمت نریمان پرت میکند اما نریمان تمام حواسش به تلفن همراهش است و پیام مخاطبی که بد عزیز است... توپ که جلوی پاهایش می افتد سرش بالا می آید و حسام چپ چپ نگاهش میکند:

- آقای والیبالیست... آدم وسط بازی گوشی چک میکنه... از خواهرت یاد بگیر جمعه ها گوشی و میزاره کنار!

دنیا میخندد و نریمان گوشی را توی جیب شلوارش سر میدهد:

- واجب بود داداش... بریم!

خم میشود و توپ را از روی زمین برمیدارد که زنگ خانه میخورد... حسام سمت در میرود و نریمان توپ را چند بار پشت هم روی زمین میزند... دنیا جلو میرود:

- چیزی شده؟تو همی!

نریمان همان طور که مشغول توپ است بی حوصله لب میزند:

- نه فقط نمیدونم شما دخترا چرا این قدر به غر زدن علاقه دارید!

دنیامیخواهد حرفی بزند که صدای سلام گفتن هدیه را میشنود... گیج و متعجب برمیگردد و با دیدنش جلو میرود:

- سلام... تو اینجا چی کار میکنی خل؟

نریمان هم پر اخم از همان عقب سری تکان میدهد و توی آلاچیق می نشیند... حسام که سمت کلبه ی چوبی اش میرود هدیه میخندد:

- بابا علی رفت سرکار... من موندم و یه خونه ی سوت و کور... اون گوشی کوفتیتم که جواب نمیدی... داداشتم که فقط اخم و نازش به ما میرسه... دیگه اومدم خدمتتون!

دنیا برمیگردد و نگاهی گذرا به نریمان می اندازد:

- چشه باز؟ مجبوری این قدر غر بزنی سرش؟

- خب حالا اروم...نمیخوای همه بفهمن که من یه صنمی دارم با داداش جونت هوم؟

- نه اینکه بدت میاد... شک ندارم سر همین سرویسش کردی!

هدیه میخندد...دنیا زهرماری زیر لب می گوید و سمت ساختمان میرود:

- بیا بریم خونه... مامانم اون طرفه... دارن با زن عمو کیک درست میکنن... تولد عمو احمد!

هدیه با ذوق همراهش می رود و سنگ ریزه ای هم سمت نریمان پرت میکند:

- آخی عزیزم... مبارک باشه... اگه جمع خانوادگی من برم!

نریمان پر اخم نگاهش میکند... هدیه با خنده زبانش را در می اورد و وارد خانه میشود!

#پارت2

#واهمه

دنیا همان طور که سمت آشپزخانه میرود می گوید:

- از کی تا حالا این قدر لوس شدی؟ ناسلامتی تو هم قراره جز این خانواده بشیا!

هدیه کوله اش را روی کانتر پرت میکند و روی صندلی پشت آن می نشیند... دلخور می گوید:

- آره خب... نه اینکه اقا داداشت شیرینی و گل خریده امشب جلوی خونس... نه اینکه در موردم با مادرت صحبت کرده... نه اینکه یه قدم حتی برداشته واسه جدی کردن این رابطه ی بی سر و ته!

دنیا سینی شربت را روی کانتر میگذارد... خیره ی چشمهای دلخور و غمگین هدیه لب میزند:

- چیه هدیه؟ چرا این قدر توپت پره ؟

- چرا پر نباشه؟ ۳ ساله از رابطه ی ما گذشته... میفهمی دنیا؟ ۳ سال یعنی یه عمر.... یعنی بهترین روزای جوونیمون... که همش توی بلاتکلیفی و ترس گذشته... هر چقدر بهش میگم بابا بیا این رابطه رو علنی کن... من دیگه نمیتونم نمیکشم... تو سرش نمیره.. میگم به مامانت بگو میگه بگم پیله میکنه تا نیام و رسمیش نکنم ول نمیکنه... میگم خب چه بهتر... میگه الان

شرایط مناسب نیست... ۳ سال داره همینارو میگه... میگه مسئلویت دنیا و مامانم با منه... مگه حقوق بابام کجای زندگیمون و میگیره؟ میگه میخواد اول تو سروسامون بگیری... اوف... اون قدر بهونه و دلیل داره که دیشب قاطی کردم گفتم هر غلطی میخوای بکن اصلا برو شوهر همون دنیا شو!

دنیامیخندد...دیوانه بازی و کله شق بازی های این دختر تمامی ندارد:

- نمیخوام ازش دفاع کنم هدیه ولی حق داره بترسه... نریمان نه خونه داره نه پس انداز زیادی که بتونه زود عروسی بگیره و...

- الحق که تو هم خواهر همون ادمی..بابا مگه همه از اول خونه داشتن؟ یه جایی و اجاره میکنیم...هر چند اینم میگم میگه مگه فقط خرج اجاره خونس... من دیگه از خونمون و گیر دادنای باباعلی خسته شدم... کجا میری... کجا میای... این چیه

پوشیدی... اون و چرا زدی... چرا این موقع اومدی... چرا این موقع رفتی... همه دیر و زود رفتنا و برگشتنامم تقصیر اقا داداش خودته!

دنیا میخواهد حرفی بزند که در باز میشود و نریمان وارد خانه میشود... هدیه با حرص نگاهش میکند نریمان اما عصبی سمت پله ها میرود که هدیه رو به دنیا میگوید:

- میبینی؟مثلا میخواد بگه من تو رو ندیدم... من ناراحتم تو قهرشو میکنی؟ خوبه والا!

دنیا با خنده هیسی میگوید و نریمان دو پله ی بالا رفته را برمیگردد و رو به دنیا میپرسد:

- مامان هنوز اون طرفه؟

- اره!

عاصی برمیگردد و خیره ی چشمهای پر از شیطنت هدیه لب میزند:

- تو خیلی بیخود کردی ناراحتی... از چی ناراحتی؟

- اولا درست صحبت کن با من... دوما تازه میپرسی لیلی زن بود یا مرد؟ دارم بهت میگم از این بلاتکلیفی خسته شدم... ۳ سال شد نریمان... یه حلقه نگرفتی دست من کنی... کلا رفاقتی حال میکنی نه؟ بی خرج بی مسئولیت!

دنیا کلافه بلند میشود و ارام سمت در میرود.. نریمان پر از خستگی و تندی نگاهش میکند:

- حواست باشه چی داری بار من میکنی هدیه... هزار بار گفتم وقتی حرف میزنی قبلش دو زار فکرکن... من همچین آدمیم که از مسئولیت شونه خالی کنم؟

- دلایلت برای من تکراری و مسخره شده نریمان... آقا جان اومدیم و دنیا تا ۵ سال دیگه نخواست شوهر کنه!

دست دنیا روی دستگیره میرود که هدیه سمتش میرود و مچش را میگیرد:

- مگه من و تو با هم تعارف داریم؟ مگه من بد تورو میخوام؟هان؟

- بسه هدیه... مامانم برسه بد میشه... این بحث همیشگیتون بی نتیجس چون هیچ کدوم همو درک نمیکنید!

جلو میرود و رو به نریمان میگوید

- چرا داری خودتو فدای من و مامان و ایندمون میکنی؟ من که خودم درسم تموم شه مشغول کار میشم...کی گفته من اول باید سروسامون بگیریم بعد...

- کسی نگفته... شعور خودم میرسه... من مردم که تو خودت خرجتو بدی؟ بعد از بابا من مرد این خونم!

هدیه عصبی کوله اش را از روی کانتر برمیدارد و می غرد:

- پس مرد همین خونم بمون... من و میخوای چیکار؟

#پارت3

#واهمه

هدیه که سمت در میرود نریمان نچ کلافه ای میکند و سمتش میرود... بازویش را میگیرد... دنیا پر از تاسف نگاهشان میکند...هدیه دلخور و عاصی می گوید:

- ول کن دستمو نریمان... تو ادم نمیشی... من فقط خودم و معطل تو کردم!

- خر نباش... بفهم اینا باعث نمیشه نفهمی دوست دارم!

هدیه با حرص و خنده ای که سعی میکند پنهانش کند می ایستد... نریمان رو به دنیا می گوید:

- حواست باشه مامان اومد هدیه رو بفرستم اتاقت!

دنیا میخواهد اعتراض کند اما نریمان امان نمیدهد... اولین بارشان نبود دزدکی به بهانه ی دنیا توی اتاق نریمان

میرفتند...نریمان دست هدیه را میکشد و همراه هم پله ها را بالا میروند... دنیا کلافه همانجا روی صندلی می نشیند و به آخر و عاقبت نریمان و هدیه فکر میکند... هدیه را خوب میشناخت... دختری غدو لجبار با بلند پروازی های خاص خودش...میدانست عاشقانه نریمان را دوست دارد... میدانست احساسشان به یکدیگر از سر سرگرمی یا هوس نیست... اما این وسط یک چیزی سخت نگرانش میکرد آن هم تمام شدن صبر هدیه بود... در که باز میشود و خورشید وارد خانه میشود دنیا دستپاچه بلند میشود...خورشید سمت آشپزخانه میرود و ظرف ژله را از یخچال بیرون میکشد:

- پس چرا نمیای اون طرف؟ عموت کم کم میرسه ها!

- میام... یعنی میخواستم بیام هدیه اومد!

خورشید می ایستد و نگاهی به پله ها میکند:

- بالاست؟

- آره توی اتاقمه... اومدم یه چایی ببرم واسش!

خورشید سری تکان میدهد و همان طور که سمت در میرود می گوید:

- هدیه رو هم بیار... زشته نیای عموت ناراحت میشه... نریمان کجاست؟

ته دلش خالی میشود اما ظاهرش را حفظ میکند:

- توی حیاط بود... حتما با حسام!

- خیلی خب من رفتم زود بیا!

خورشید که بیرون میرود دنیا کلافه و عاصی پله ها را بالا میرود... صدای خنده ی پر ناز هدیه را از اتاق میشنود... بی ملاحظه ای نثارشان میکند و ضربه ای به در میزند... هدیه از آغوش نریمان بیرون می آید و دنیا در را باز میکند:

- بلند شید بریم اون طرف... عمو دیگه میرسه... پاشو تو زودتر برو نریمان!

نریمان بلند میشود و با انگشت اشاره به بینی دنیا میزند:

- مرسی هوامون و داری آبجی کوچیکه!

هدیه پر حرص بالشت را سمتش پرت میکند:

- همینطوری من و خر کرد ... سه ساله خرشم نمیفهمم!

دنیا و نریمان میخندند.... نریمان که بیرون میرود هدیه بلند میشود:

- مهمونیتون خانوادگیه... زشته من بیام... کم کم هم داره شب میشه برم بهتره!

- تعارف نداریم... بمونی خوشحال میشم!

- میدونم ولی ممکنه بگن این دختره همیشه اینجا بی دعوت پلاسه... پس فردا که عروستون بشم واستون خوبیت نداره... فقط یه چیزی ... فکر نکن خرم و نمیفهمم من هرچی هست و نیست و به تو میگم و تو نه!

دنیا ابرو در هم میکشد و تصنعی میخندد:

- من چی و به تو نگفتم؟

- کلا دختر مرموز و توداری هستی... نریمان میگه سخت میشه ازت حرف کشید... واسه همینه که من از رابطتمون واست گفتم... دهنت قرصه... اما ما رفیقیم... بد نیست تو هم یکم از حال و روزت واسم بگی... اصلا من نه... واسه داداشت بگو... خلاصش اینکه نریمان بعد از فوت پدرت نگرانته... میگه اون وابستگی عمیقی که بهش داشتی باعث شده زیادی ساکت و گوشه گیر بشی!

دنیا لبخند کمرنگی میزند و دستی به بازوی هدیه میکشد:

- چیزی نیست که بخوام بگم... توی این خونه کلا همینه... همه با هم صمیمی و راحتیم... اما هیچکس با اون یکی حرف نمیزنه... از مشکلات هم نمیگه... اینجوری بار اومدیم... من ... نریمان... حسام... توی یه خونه هستیم ولی شاید باورت نشه درد و دلی با

هم نداریم... هر کدوم غرقیم توی زندگی خودمون... همین رابطتت با نریمان... اگه تو بهم نمیگفتی مطمئن باش نریمان تا روز خواستگاری هم نمیگفت... خوبه که تو چیزی توی دلت نمیمونه... اما خب همه ی ادما مثل تو نیستن هدیه... اینجا شاید هر کدوممون تنهایی عمیقی داشته باشیم با اینکه همدیگر و داریم!

#پارت4

#واهمه

هدیه نفس عمیقی میکشد و کیف سفید رنگش را روی شانه اش جا به جا میکند:

- چی بگم... من فقط نگرانتم...میگم از خودت و حالتم بگو همش فکر من و نریمان نباش!

- راستش و بخوای نگرانم... نریمان که کوتاه نمیاد... نمیگم حق نداره ولی خب... شاید زیاد هم سخت میگیره... بعد از بابام مسئولیت بزرگی روی دوشش حس میکنه... اما خب توهم حق داری بخوای تکلیف تو روشن کنی!

هر دو از اتاق بیرون میروند... پله ها را پایین میروند... به حیاط که میرسند حسام را مشغول آب دادن به گلها می بیند... هدیه آرام لب میزند:

- تو چه طوری گاهی میری پیش این کار یاد بگیری؟

- چشه مگه طفلک؟

- خیلی خودشو میگیره... راستی بهش بگو این دندون عقل من خیلی اذیتم میکنه... یه وقت بده به من!

دنیا میخندد... نزدیک حسام که میرسند هدیه سری تکان میدهد و محترمانه می گوید:

- با اجازه آقای دکتر!

حسام سر بلند میکند و نگاهش میکند:

- تشریف داشتید... یه دورهمی سادس... !

- نه دیگه مزاحم نمیشم... جمع خانوادگی... فقط الان داشتم به دنیا میگفتم... این دندون عقل من خراب شده میخواستم اگه امکانش هست یه وقت با تخفیف ویژه بهم بدید!

حسام آرام و مردانه میخندد..

- فردا صبح تشریف بیارید... بین بیمار می بینمتون!

- خیلی تشکر!

- به سلامت!

به محض اتمام حرف حسام لیلا در ساختمان را باز میکند و رو به حیاط بدون اینکه متوجه ی بچه ها در پشت ساختمان شود می گوید:

- دنیا؟ حسام؟ کجایید شماها؟ بابا این بچه دست تنها داره این بادکنکارو میزنه!

حسام شلنگ را رها میکند و سمت ساختمان سرکی میکشد:

- چه کار سختیم میکنه ... اومدیم مامان جان!

دنیا و هدیه میخندند...لیلا بیرون می رود و کلافه سمتشان میرود:

- بابا چقدر شماها خواب سنگین تشریف دارید... بابات ساعت ۸ میرسه... الان هفت و نیم بعد تو وایسادی گلارو..

با دیدن هدیه حرفش را نصفه رها میکند و با ذوق میخندد:

- عه ببین کی اینجاست... عزیزم!

- سلام لیلا خانوم... ببخشید من گرفته بودمشون به حرف... تولد احمد اقا مبارک باشه!

لیلا با مهربانی دست میدهد و بغلش میکند:

- سلام دخترم ... نه بابا این چه حرفیه... ممنون عزیزم!

حسام با اجازه می گوید و سمت ساختمان میرود... لیلا نگاهشان میکند:

- دنیا جان جایی میرفتید؟

- هدیه داشت میرفت خونه زن عمو!

- مگه من میزارم... یه دورهمی ساده که این حرفارو نداره... دوست دنیا مثل دوست خودم میمونه!

هدیه لبخند معذبی میزند:

- شما لطف دارید ولی اخه اینجوری بده.. من حتی کادو نخریدم!

لیلا دستش را میگیرد و میکشد:

- تو خودت هدیه ای عزیزم!

هر سه میخندند و سمت ساختمان میروند... وارد خانه که میشوند نریمان با دیدنش بی حواس زیر پایش خالی میشود و حسام محکم نردبان را نگه میدارد:

- هووو مرتیکه... خودت هیچی می افتادی رو کیک مامان پز... حواست کدوم گوریه؟

همه میخندند و هدیه با خورشید هم سلام و احوال پرسی میکند.. و ناچار روی یکی از مبل ها می نشیند...دنیا اما تمام حواسش پیش مردی است که این روزها نسبت به او سردتر و بی حواس تر شده... !

#پارت5

#واهمه

صبح شده بود و طبق معمول زود از خواب بیدار شده بود...خیلی وقتها دلش میخواست خوابش مثل هدیه زیاد بود و روزهای تعطیل تا ظهر میخوابید... اما خوابش کم بود... اکثر اوقات شب ها دیر خوابش میبرد و صبح ها با صدای اذان مسجد نزدیک خانه شان بیدار میشد... آرام از اتاق بیرون میرود تا چای ساز را روشن کند... فکرش درگیر دیشب است... درگیر رفتارهایی که برایش تازگی داشت... حسام... لیلا... گیج بود و گیج میزد... اما میان تمام شلوغی های ذهنش یک چیز را هیچ وقت از یاد نمیبرد... یک حس که گوشه ی قلبش دست نخورده و فاش نشده باقی مانده بود... سالها بود حسام برایش عزیز بود... آن قدر عزیز که توی دلش... توی خلوتش... میان تمام رویاهای دخترانه اش... حسام را نه حسام صدا میزد نه پسر عمو نه حتی رفیق... حسام برایش عشق بود... حسام کسی بود که بارها و بارها و برایش جان‌میداد... عشق اول و آخر زندگیش بود ... شک نداشت... اما هیچ وقت نه حرفی از حسام شنیده بود نه حرکتی دیده بود...حتی به عشق حسام رشته ی دندان پزشکی را

انتخاب کرده بود...ایمان اورده بود این عشق یک طرفه است... دلگیر بود... و میان تمام دلگیری هایش دیشب و تولد را... رفتارها را... سوال و جواب ها را... نمیفهمید... شاید هم نمی خواست بفهمد!

چای ساز را روشن میکند و پشت میز می نشیند... خیره ی رومیزی قرمز رنگ دست زیر چانه اش میزند و با انگشت اشاره خطوط درهمی را رسم میکند... صدای نریمان را میشنود:

- سحرخیز بودنت و عشقه!

برمیگردد و لبخند میزند... نریمان به عادت همیشه انگشت اشاره اش را توی چال گونه ی دنیا فشار میدهد:

- چای هست خوشگله؟

- عه نکن... روشن کردم!

نریمان در یخچال را باز میکند و ظرف مربا و کره را بیرون میکشد:

- امروز که کلاس نداری چرا بیداری؟خلی تو؟ بخواب بابا.

- نمیدونم یهو بیدار شدم خوابم نبرد... امروزم میرم مطب حسام یکم اطلاعاتم بره بالا!

- من این دندون بی پدر و نگه داشتم فقط خودت درستش کنیا... بجنب زود بزن رو دست این حسام نکبت!

دنیا میخندد... خیره ی نریمان جدی لب میزند:

- نمیترسی از دستش بدی؟

سر نریمان گیج و گنگ بالا می اید... ابرو در هم میکشد و می پرسد؛

- هان؟

- هدیه ادم صبوری کردن نیست نریمان... اگه ۳ ساله پات مونده چون عاشقته...اما دلش استقلال میخواد... دلش رسیدن به هدفایی و میخواد که خونه باباش نتونسته و نمیتونه برسه بهش... بابا علی مرد خیلی خوبیه... اما قدیمیه... این همه اختلاف سلیقه و عقیده باعث شده هدیه کلافه شه... اون حتی نتونست یدونه گیتار بخره ببره خونه... چرا؟ چون باباعلی دوست نداره...!

نریمان کلافه خمیازه ای میکشد:

- ول کن سر صبحی دنیا... کم مخمو ریخته تو فرغون حالا نوبت تو؟ شوهر مگه غول چراغ جادوه؟

- لازمه بهت بگم چون نگرانتم... صبح میگم میگی سر صبح... شب میگم میگی نصف شب... ظهر میگم میگی گرمه از راه رسیدم خستم... کی بگم؟

نریمان میخندد:

- عصر بگو عشق داداش... دم دمای ساعت ۶ هوا خوبه... یا صبح ۹ و ۱۰!

دنیا با حرص میخندد:

- چی میکشه از دست تو هدیه!

نریمان میخواهد جواب بدهد که ضربه ای به در ورودی میخورد و نریمان خیره ی سایه ی احمد که از پشت شیشه های قدی در پیداست لب میزند:

- عمو بلاخره نون اورد!

- خجالت بکش!

نریمان میخندد و بلند میشود... از اشپزخانه بیرون میرود و در را باز میکند...

- چاکریم حاج عمو!

- چاکر نمیخوام دو تا پسر نره غول تو این خونس هنوز من پیرمرد باید برم نون بگیرم؟

- من که الان بیدارشدم برم... اون یکی نره غول و قبول دارم زیاد میخوابه!

احمد میخندد و لا اله الا الله می گوید... نان بربری را دست نریمان میدهد:

- بخاطر این تسبیح خوش رنگی که دیشب کادو دادی فعلا حالتو نمیگیرم!

نریمان میخندد و به تسبیح فیروزه ای رنگ توی دست احمد نگاه میکند... احمد سمت ساختمان میرود... نریمان مجدد تشکر میکند و در را میبندد... به اشپزخانه که برمیگرد دنیا قوری را روی چای ساز میگذارد:

- مامان فکر کنم خیلی خستس!

#پارت6

#واهمه

دنیا پشت میز می نشیند و نریمان هم مقابلش:

- اره... دیشب خسته شدن!

- هدیه چیزی گفته این قدر فکرت مشغول دنیا؟

دنیا نگاهش میکند:

- نه... فقط چون میشناسمش میگم... کله خره... چیزی باب میلش پیش نره تا یه جایی تحمل میکنه!

- من قصم فرق داره خواهرمن... بدون من میمیره اون کپک... نگاه نکن زیاد غر میزنه نق میزنه خط و نشون میکشه... یه ماچ ازش کنم تازه از پیشونی، حله!

- خیلی پرویی... خجالت بکش!

نریمان میخندد و دنیا لقمه ی کوچکی میگیرد که صدای خورشید را میشنوند:

- وا پیشونی کی و بوس کنی حله؟

نریمان از جا میپرد... دنیا خنده اش را میخورد... نریمان پشت هم سرفه میکند و جواب میدهد:

- صبحت... بخیر... مامان خوشگلم!

خورشید جلو میرود و دوبار توی کمرش میزند... دنیا برای ریختن چای بلند میشود:

- نگفتی؟

- پیشونی عمو احمد و ... مگه من تو زندگیم پیشونی چند نفر و میتونم ببوسم؟ دنیا میگفت زشته عمو نون بگیره گفتم دو بار پیشونیش و ببوسم دیگه زشت نیس!

دنیا لبش را گاز میگیرد و ارام میخندد... خورشید اخمی میکند:

- خدا به تو عقل بده به من صبر!

برای شستن دست و صورتش که بیرون میرود نریمان و دنیا همدیگر را نگاه میکنند و از خنده منفجرمیشوند...دنیا مقابلش می نشیند و سینی چای را روی میز میگذارد:

- میخوای من با مامان حرف بزنم؟

- بچه شدی یا مخت کپک زده دنیا؟ خورشید خانوم... مادر محترم من و شما... کسی هست که قبول کنه من با یه دختر بدون هیچ نسبتی بچرخم؟ یا نه قبول میکنه ۳ سال با یه دختر بودم؟ کل رساله و دین و اسلام واسم میچینه روی این میز... هزار فکر میکنه... من الان نمیتونم این رابطه رو رسمی کنم... هدیه رو اینجوری نگاه نکن.. عقدش کنم تازه توقعات ریز و درشتش شروع میشه... بزار یکم کارام بگیره... وامم جور بشه... خودم از خدامه الان سر این میز بود اونم!

جمله ی اخرش را با شیطنت میگوید... دنیا خنده اش را کنترل میکند:

- صبح اول صبح مثلا چرا اینجا بشینه هدیه؟

- چون شب قبلش اینجا خوابیده!

#پارت7

#واهمه

نریمان که دو بار به بازویش اشاره میکند دنیا با خنده تکه نان را سمتش پرت میکند:

- بچه پررو... پس مثل ادم باهاش حرف بزن شاید فرجی شد... بگو قصد پیچوندنشو نداری!

- تاثیرش دو روزه... باز میزنه به مغز کپک زدش!

- اره خب مغز همه کپک زده جز تو... البته مغز نداری که... جلبک معز داره تو نداری... داری میگی هدیه زنم شه هزار تا خواسته داره... خودت میدونی بلند پروازه... تو هم که فقط دستت به دهنت میرسه در حد سیر شدن شکم و نو شدن چند ماه یه بار لباس... هدفت از اینکه باهاش ازدواج کنی چیه؟

نریمان جدی و خیره ی مردمک های مشکی دنیا لب میزند:

- هدفم عشقه... عاشقشم... با نداریمم میسازه... بزار بیاد!

دنیا کلافه سری تکان میدهد...نریمان شکر را توی چای میریزد و نگاهش میکند:

- بزار دلت بره واسه یکی... اون وقت این جوری مثل وزق زل نمیزنی به من!

تنش گر میگیرد... دل رفتن را خیلی وقت بود تجربه کرده بود... اما هراس داشت... از مادر همیشه مذهبی و متعصبش... از نریمانی که شاید رفیق بودند اما این قدرها راحت نبودند که بتواند بدون دلهره و خجالت از حسش بگوید... و از همه مهتر گفتنش دردی را دوا نمیکرد... وقتی حسام علاقه ای به او نداشت... خورشید که وارد آشپزخانه میشود همان طور که پشت میز می نشیند خیره ی نریمان می گوید:

- نماز صبحت و خوندی؟

نریمان با شیطنت بالای ابرویش را می خاراند:

- بله حاج خانوم خوندم!

دنیا لبش را گاز میگیرد... سر به زیر میخندد... خورشید با اخم اشاره ای به بازوهایش که از تی شرت آستین کوتاه مشکی اش بیرون زده‌میکند:

- هزار بار گفتم یا اینارو نپوش یا استین بلند تر بردار... چیه اخه مادر من؟ خجالت نمیکشی خودت؟ والا انگار تاپ پوشیدی!

نریمان نفس خسته اش را بیرون میدهد و زیر لب می گوید:

- باز شروع شد!

نگاهی به خورشید می اندازد:

- مامان جان بازوه دیگه... چیکارش کنم؟ باشگاه میرم که اینا خوشگل شه کجا قایمش کنم؟

دنیا بلند میخندد... خورشید خنده اش را کنترل میکند:

- مگه حسام نمیره باشگاه؟ از تو هم هیکل دار تره... ولی این قدر جلف نیست... تی شرتش استیناش این قدر کوتاه نیست!

نریمان با خنده بلند میشود:

- موندم حسام نبود کی و میزدی تو سرمن... حسام پزشک مادر من... شغلش ایجاب میکنه سنگین بپوشه وگرنه اگه بدونی چه پدرسوخت...

-عه عه!

دنیا باخنده می گوید:

- بیا برو تا خراب ترش نکردی!

- پیشنهاد خوبیه... خانوما روز خوش!

#پارت8

#واهمه

*****

نیم ساعتی بود بالای سر حسام ایستاده بود و به حرکات و کار عصب کشی دندان بیمار مقابلش نگاه میکرد... هر چقدر جان میکند تا حواسش را به کار بدهد باز چشمش خیره صورت پر از دقت و جذبه ی حسام میماند... و مدام پیش خود عاصی اش اعتراف میکرد تا ابد... هیچ مردی را نمیتواند اندازه ی این مرد دوست داشته باشد... حسام که ماسک را از جلوی دهانش پایین میکشد بلند میشود:

- دهنتون و بشورید و برید اتاق رو به رو یه عکس نهایی بگیرن از دندونتون من ببینم مشکلی نبود می تونید برید!

زن از جا بلند میشود و با تکان دادن سر از اتاق بیرون میرود... حسام دستکش ها را از دستش بیرون میکشد... دستی به گردنش میکشد و روی صندلی می نشیند... نگاهی به دنیا می اندازد:

- اگه سوالی داری بپرس دنیا!

اسمش را که از زبان حسام می شنید دلش پرواز میخواست ... لبخند سختی میزند و سوال هایی که موقع کار به ذهنش رسیده بود میپرسد... و حسام با حوصله جواب میدهد... چند دقیقه بعد ضربه ای به در میخورد و زن وارد اتاق میشود... حسام نگاهش میکند:

- گرفتید عکس و؟

- بله!

حسام نگاهی به دنیا میکند و جدی می گوید:

- خانوم ستوده عکس خانوم و توی سیستم چک کن!

دنیا سری تکان میدهد و سمت لپ تاپ میرود... حسام رو به زن می گوید:

- تا دو ساعت چیزی نخورید...مسکن و حتما استفاده کنید... فعلا با این طرف غذا نخورید!

بلند میشود و سمت دنیا که خیره ی عکس دندان مانده میرود... چشم ریز میکند و لب میزند:

- مشکلی نیست میتونید برید!

زن تشکر میکند و با گفتن خداحافظ بیرون میرود... منشی در را باز میکند و رو به حسام می گوید:

- دکتر بیمار بعدی هنوز نیومدن... یه خانومی به اسم الماسی گفتن شما خودتون بهش وقت دادید... هدیه الماسی بگم بیان؟

حسام لبخند میزند:

- اره بگو بیاد!

دنیا با خنده سری تکان میدهد و منتظر آمدن هدیه خیره ی در میماند... هدیه که وارد اتاق میشود با لبخند نگاهی به مطب می اندازد:

- سلام... چه مطب شیکی دارید.. ویو و نگاه... !

حسام لبخند گرمی میزند:

- سلام هدیه خانم!

با دنیا دست میدهد و چرخی توی اتاق میزند... نگاهی به صندلی می اندازد:

- اینجا باید بشینم؟

- اگه زحمتی نیست!

- زحمت که نه... فقط دنیا میدونه من یکم ترسو ام نسبت به دندون پزشکی!

دنیا پیش بند را از حسام میگیرد و دستی به شانه ی هدیه میزند:

- بشین اینو ببندم واست... ترس نداره که... بزار اول ببینه چشه دندونت!

هدیه می نشیند و حسام دستکش هایش را توی دستش می برد... و قلب بی قرار دنیا سخت و تند میکوبد...خیلی وقت بود دندانش اذیت میکرد و دلش میخواست به حسام بگوید... اما طاقت این همه نزدیکی و لمس را نداشت...حسام که بالای سر هدیه میرسد هدیه با شیطنت نگاهش میکند:

- یا علی..شما دندون پزشکا یه جوری میایید بالاسر ادم انگار میخواید گردن بزنید!

حسام سر بالا میگیرد و میخندد... و دل دنیا از صدای خنده ی مردانه ی حسام میریزد.. حسام ماسک را پایین میکشد:

- بزار کارمو بکنم دختر.. بیمار دارم!

هدیه چشمی می گوید و دهانش را باز میکند... حسام چراغ را جلو میبرد سر خم میکند و چشمهایش را ریز میکند:

- کدومه؟

هدیه نامفهوم همان طور با دهان باز میگوید:

- سمت چپ... بالا!

دنیا میخندد و حسام با دقت بیشتری نگاه میکند:

- دندون عقلت پوسیده خانوم... باید بکشیش!

- وای نه... کشیدن که حرفشو نزن... تهش با امپول و پر کردنش کنار بیام!

حسام سمت میز میرود...با خنده دستی دور دهانش میکشد:

- خیلی زحمت میکشی... اگه الان میخوای ازش راحت شی برو یه عکس بگیر بیا... اگه نه فردا بگو منشی وقت بده!

هدیه صاف می نشیند و دنیا میگوید:

- بکش خلاص کن خودتو دیگه... بابا ترس نداره امپول میزنی نمیفهمی!

- اون امپول و چی میزنه نفهمم؟

حسام و دنیا میخندند و هدیه بلند میشود... کوله اش را روی دوشش می اندازد:

- به نظرم بزارم اول شوهر کنم بعد اینو بکشم!

حسام ابرو در هم میکشد:

- ببخشید؟!

- هم خرجش و اون میده... هم یکی و دارم جیغ و داد کنم گریه کنم هوامو داشته باشه!

دنیا محکم به بازویش می کوبد:

- کم چرت بگو دیگه!

حسام با دقت نگاهش میکند... لبخند میزند:

- هزینش که قابل شمارو نداره... جیغ و داد و گریه هم نداره... فردا بیا بکشمش!

- ممنون... جدا از شوخی دردش اذیت کننده شده... اگه بتونم فردا با این ترس کنار بیام میام... با منشی هماهنگ میکنم... بیشتر از این وقتتون و نمیگیرم.. ممنون و خدافظ!

- خواهش میکنم... به سلامت!

*****

#پارت9

****

نریمان موتورش را روشن میکند و هدیه دستهایش را توی شکم نریمان چفت میکند... نریمان که حرکت میکند تلفن همراه هدیه زنگ میخورد... با دیدن اسم دنیا جواب میدهد:

- سلام بر خواهرشوهر خوشگلم!

دنیا پله های پل عابر پیاده را پایین میرود و دستی به مقنعه ی مشکی اش میکشد:

- سلام بلاتکلیف... چطوری؟

- مرض...زهرمار... کم مونده تو مسخره کنی!

دنیا با خنده کنار خیابان می ایستد:

- مسخره نکردم ازت نقطه ضعف گرفتم!

- چی؟ بلندتر بگو رو موتور داداش کپک زدتم!

دنیا بلندتر میخندد و برای تاکسی دست بلند میکند:

- این کپک تو دهن تو هم افتاد؟ کجا میرید؟من از دانشگاه اومدم خستم... رستوران نمیرید؟

- رستوران بریم خستگیت در میره؟

تاکسی که از کنارش میگذرد نچ کلافه ای می گوید و بلندتر میگوید:

- ادم خسته همیشه گرسنس دیگه!

- یعنی مثل داداشت یه حرفایی میزنی هضمش سالیان سال طول میکشه!

هر دو میخندند و صدای نریمان را میشنود:

- عشق داداش بیا بوتیک... ساندویچ میگیرم میخوریم دور هم...مامان احتمالا یا ختم قران یا مسجد یا روضس...یا نهایت اون موسسه خیریه.. چی بود اسمش؟

- مامان خورشید منو مسخره میکنی؟

- من چیز بخورم... شوخی دارم باهاش... بیا منتظرم!

دنیا میخندد و باشه ای می گوید...نریمان قطع میکند و گوشی را پشت سرش میگیرد. هدیه گوشی را میگیرد.. بعد از خرید ساندویچ مجدد سوار موتور میشودو حرکت میکند:

- عشق شما اگه دنیاس من چیم پس؟

نریمان کمی به عقب سر میچرخاند و بلندتر می گوید:

- هان؟

- میگم اگه دنیا عشق داداشه من چیم پس؟

- تو هدیه ی خداوندی !

هدیه بلند میخندد و محکم پس گردنش میزند:

- گل بگیرن این زبون و!

- زبون و مگه گل میگیرن؟ البته تو هدیه ی خدایی واسه باباعلی!

هدیه با خنده و حرص می گوید:

- واسه تو چیم؟

- واسه من قلبی... قلب... هی بوم بوم میزنی!

- یعنی مرده شور تو نبرن با احساساتت... من بوم بوم چی میزنم اخه؟

نریمان با خنده زیر لب می گوید:

- غر... زر... نق!

کنار بوتیک که ترمز میکند هدیه با چشمهای درشت شده پیاده میشود و می پرسد:

- چی گفتی؟

#پارت10

- هیچی عشق نریمان... میگم یعنی قلبمی نباشی میمیرم... نیستم!

هدیه نفسش را با ناز فوت میکند و پشت چشم نازک میکند:

- این شد یه چیزی!

نریمان بوتیک را باز میکند و هر دو وارد میشوند... دنیا خیره ی لباس های جدیدی که رسیده بود جلو میرود:

- وای اینارو!

- بزار اونایی که بردی بپوشی کهنه شه بعد بیا جدید بردار!

- میپوشم منتها اقا کجاست که ببینه؟ خیلی زحمت بکشی شب به شب میگی عکس بفرست!

نریمان میخندد و کمی جنس های تازه را توی طبقه ها جا به جا میکند...

- فعلا برو در و قفل کن سر ظهر کسی نمیاد لااقل من یه گاز بگیرم از تو!

هدیه همان طور که لباس ها را زیر و رو میکند میخندد:

- هر وقت زنت شدم گازم بگیر فعلا از همه چی محرومی!

- عه؟ اینطوریه؟باشه پس... تو جرات داشتی بگو بغل میخوام!

هدیه تاپ توی دستش را با خنده بالا میگیرد:

- بردارم اینو؟

نریمان با اخم ساختگی میگوید:

- هر غلطی میخوای بکن!

هدیه با حرص تاپ را توی صورتش پرت میکند.. سمت در میرود و در را میبندد... قفل میکند... سمت نریمان میرود

- اخم که میکنی توانایی اینو دارم خفت کنم...بغل من و اول بده بعد من بوس میدم نه گاز!

- فقط گاز!

هدیه بلند میخندد... نریمان دستش را میگیرد و سمت اتاق پرو میرود که کسی به شیشه ی در می کوبد... کلافه چشم میبندد:

- ای بر پدر...

هدیه با عجله و خنده می گوید؛

- نگو نگو... دنیاس!

برمیگردد و بلند میخندد ... سمت در میرود.. در را باز میکند و دنیا که وارد بوتیک میشود مشکوک نگاهشان میکند:

- چه خبره؟

نریمان کوله اش را میگیرد:

- هیچی خواستیم یه صفایی کنیم نشد!

هدیه محکم به کمرش میکوبد:

- خجالت بکش!

هر سه میخندند و روی صندلی ها می نشینند... شروع به خوردن ساندویچ میکنند که دنیا می پرسد:

- دندونت چیشد؟ نرفتی دیگه؟

- آخ آخ نگو یادم نندار... برمم تنها نمیرم که تورو میبرم!

#پارت11

نریمان غذای توی دهانش را قورت میدهد و میپرسد:

- کجا؟

هدیه یک برگ از دستمال کاغذی را برمیدارد و جواب میدهد:

- مطب حسام... برم این دندون کپک و بکشم!

- حالا همین یه دکتر ریخته تو شهر؟

دنیا و هدیه با چشمهای درشت شده نگاهش میکنند و دنیا همان طور که در نوشابه را باز میکند می گوید:

- اولا حسودی نکن... دوما حسام کارش خوبه هزینشم کمتر میگیره... سوما مگه تو مشکل داری باهاش؟

- مشکل ندارم میترسم این خانوم یه وقت سوتی بده برسه به گوش عمو و زن عمو بعدم خورشید خانوم!

هدیه با کنایه می گوید:

- نخیر سوتی نمیدم... بعدم اصلا به فرض سوتی بدم... اقا مگه قتل کردی؟ دوستتم دیگه... با هم اشنا شدیم اخلاق هم اومده دستمون دیدیم با هم اوکی هستیم الانم قصد ازدواج داریم.. این چیش بده که از عالم و ادم مخفی میکنی؟

دنیا کمی از نوشابه را میخورد و می گوید:

- مشکل نریمان مامان خورشید...منم قبول دارم به گوشش برسه بد میشه... حالا ول کن این حرفارو نوبت و زدی یا نه؟

- نه... ترسیدم... حالا باز درد گرفت میگم بهت یه نوبت بگیر واسم!

نریمان خیره و شاکی نگاهش میکند... هدیه از سنگینی نگاهش سر می چرخاند :

- چیه چرا زل زدی به من؟

- همینه که من به هیچ جا نمیرسم دیگه... رو لباسای مغازه باید ساندویچ بخوری کپک؟نگاه کن لباس لیمویی رنگ و چیکار کردی؟

هدیه هینی میکشد و خیره ی تی شرتی که حالا کمی گوجه روی آن ریخته لبش را گاز میگیرد:

- ببخشید... خودم میخرمش!

- مثل قبلیا میخری؟

دنیا بلند میخندد و نریمان می گوید:

- والا... روزی ۶ دست لباس میبره همه رو میگه این کادوی تولدم... بعد تولدش که میشه میگه کادو چی خریدی؟

هدیه و دنیا بلند میخندند ونریمان بلند میشود... تی شرت را برمیدارد و نگاهش میکند... سری تکان میدهد و می گوید:

- این یکی و بده دنیا کادو تولدش!

میخندند و باز مشغول خوردن میشوند... دنیا اما تمام حواسش درگیر حسام است و دلتنگی ای که حتی وقتی کنارش باشد باز دست از سرش برنمیدارد!

#پارت12

واهمه

****

آخرین بیمار که بیرون میرود دستکش هایش را توی سطل می اندازد و ماسکش را روی میز.... خمیازه ای میکشد و دستهایش را روی میز عصا میکند... خم میشود و سرش را زیر می اندازد... چشمهایش را می بندد تا کمی از سوزش و خستگیشان کم شود... روپوش سفیدش را از تنش در می اورد و کیف و تلفن همراهش را برمیدارد...با منشی خداحافظی میکند و از مطب که بیرون میرود تلفن همراهش زنگ میخورد... سوار ماشین میشود

و با دیدن شماره ی نریمان کیفش را روی صندلی کنار می اندازد و جواب میدهد:

- از این ورا؟

- داشتم رد میشدم... فسیل نشدی این قدر چهار دست و پا رفتی تو دهن ملت؟

میخندد... استارت میزند و جواب میدهد:

- چیکار کنم؟ بیام بشینم ور دل تو لباس بدم دخترای مردم؟

- اون باز یه جذابیتی داره الاغ... دختره میاد میگه اقا به نظرت این تاپ به من میاد... اخه لاکردار این سواله؟ به کجات فکر کنم ببینم میاد یا نه؟

حسام سرش را به پشتی صندلی میزند و بلند میخندد... حرکت میکند و نریمان با خنده ادامه میدهد:

- اره دادا کار من یه جذابیتی تصوری چیزی داره... تازه از هر ده نفر ۶ نفرشون عاشقم میشه چه کنم که خورشید خانوم دستمو بسته...حالا تو هی دندون درست کن اخرم ملت با مسواک و نخ دندون و خلال اشتی نمیکنن!

- زنگ زدی از فواید کارت بگی نره غول؟

- زنگ زدم بگم اون پولی که ازت قرض گرفته بودم ریختم به حسابت... یه چک کن... دمتم گرم!

حسام راهنما میزند و دور میزند:

- چه عجله ای بود حالا؟

- دیگه حساب حساب... کجایی؟ با دنیا نشستیم زیر این درخت گردو.. داریم چای و شیرینی میزنیم به بدن!

- تو راه خونم... یه چاییم واسه من بریزید دارم میام!

نریمان نگاهی به دنیا که مشغول سنتورش است می اندازد و کمی جابه جا میشود:

- تو با این صدای داغون و خسته اومدی برو جیش بوس لالا!

حسام میخندد و گمشویی می گوید:

- پشت خطی دارم... فعلا!

قطع میکند و جواب لیلا را میدهد:

- جانم مامان؟

- کجایی مامان جان؟ دیر کردی امشب؟

- یکم شلوغ بود امروز... تو راه خونم... شما بخواب من یکم با بچه ها تو حیاط میشینم بعد میام خودم غذامو گرم میکنم!

لیلا شب بخیری می گوید و حسام خداحافظی میکند... قطع میکند و دستی به چشمهایش میکشد... جلوی خانه که ترمز میزند پیاده میشود و وارد حیاط میشود و صدای سنتور باعث میشود لحظه ای بایستد... چشم می بندد و گوش میدهد... آهنگ خزان را میشنود...به الاچیق که میرسد نریمان میخندد:

- به آقای خسته!

دنیا دست از زدن میکشد و نگاهش میکند:

- سلام!

- سلام... چرا نزدی؟ تو بزن منم اینجا بخوابم!

#پارت13

واهمه

روی زیر انداز دراز میکشد و سرش را روی پای نریمان می گذارد نریمان با کف دست روی سرش می زند:

- پاشو داداش پاشو اشتباه گرفتی... پاشو خوبیت نداره دختر چشم و گوش بسته نشسته!

دنیا میخندد و حسام چشم بسته و خسته می نالد:

- خفه شو نری!

دنیا بلند میشود و لب میزند:

- میرم چای بیارم!

حسام تشکر میکند و دنیا که میرود نریمان خیره ی چشم و ابروهای زیادی مشکی اش می گوید:

- جات خالی بود ببینی خورشید بانو چه طوری از لباس پوشیدنت تعریف میکرد... اون عکسای شمالت و بفرستم واسش؟

حسام میخندد و از بالای سر نگاهی به چشمهای قهوه ای رنگ نریمان میکند:

- دو دقیقه حرف نزنی خوابم نری!

- نری و مرض... پاشو گمشو خودم خستم میخوام برم بخوابم... پاشو حسی!

حسام با خنده نچ کلافه ای می گوید و سرش را بالا میگیرد تا نریمان بلند شود... نریمان عقب میکشد و سمت سنتور میرود:

- چه بحثا که نکرد سر این سنتور زدن با مامان!

حسام از گوشه چشم نگاهی می اندازد و مجدد چشم می بندد... کم کم چشمهایش گرم میشود و به خواب میرود... دنیا که میرسد نریمان نگاهی به سینی توی دستش می اندازد و بعد چشمهایی که تازگی ها حس میکرد با دیدن حسام بی قرار میشود:

- خوابید!

بلند میشود و سینی را میگیرد :

- برو یه بالشت پتو بیار واسش همین جا بخوابه... هوا خوبه... !

و نگاه پر از معنایی به دنیا می اندازد... کاش میشد بدون تعارف و رودربایستی زل بزند توی چشمهایش و بگوید حسش را حس کرده... وارد خانه میشود... دنیا هم همراهش برای برداشتن بالشت و پتو میرود... برمیگردد و بالای سر حسام می نشیند... چیزی توی دلش سقوط آزاد را تجربه میکند... دست میبرد تا سرش را بلند کند و روی بالشت بگذارد اما نمیتواند... دستش مشت میشود و عقب میکشد...

- حسام؟

حسام اما تکان هم نمیخورد... مجدد لب میزند:

- حسام؟

حسام هومی میگوید و یکی از چشمهایش را باز میکند.. لبخند میزند:

- جانم؟

نگاه مات و گر گرفته ی دنیا بی قرار و بی تاب روی چشمهای مشکی حسام می ماند... سیاهی چشمهایش ان قدر زیاد است که اگر زل بزنی توی چشمهایش انگار توی یک شب بدون ستاره غرق میشوی... جان میکند تا از این هیجان صدایش نلرزد:

- سرت درد میگیره اینجوری... یا برو خونه یا اینو بزار زیر سرت!

- میرم خونه... شامم نخوردم!

بلند میشود و می نشیند... چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد و اطرافش را نگاه میکند:

- چای من کو؟ نریمان کجا رفت؟

- رفت خونه... چای تم برد... میرم بریز...

- نه نمیخواد.. میرم دیگه شام میخورم... شب بخیر !

بلند میشود و سمت خانه راه می افتد... دنیا با نگاهش مسیر رفتنش را دنبال میکند... بی خبر از نریمانی که از پنجره ی

اتاقش زل زده به خواهری که نفهمید کی این قدر بزرگ شد و عشق توی وجودش به جوش و خروش افتاد... دنیای ۲۴ ساله اش بزرگ شده بود... آن قدر بزرگ که دلش مردی را بخواهد و اینطور نگاهش بی تاب باشد... اما یک چیزی سخت نگرانش میکرد... ان هم بی خبری از حس حسام بود... اگر عشق خواهرش یک طرفه می بود.. بی شک ضربه ای سختی میخورد... دنیا سنتورش را جمع میکند و بلند میشود... سمت خانه که می رود نریمان عقب میکشد... و در جواب پیام هدیه که نوشته:

– من میخوام موهامو این رنگی کنم... این عکس کوفتی بزار بازشه رنگ شو ببین بعد سریع بگو نه!

گوشی را بالا می اورد و کلافه می گوید:

– رنگ نه... خودتو وسط اتاقت دارم بزنی نمیزارم رنگ کنی... برو بخواب دیگه!

- مردشور صداتو نبرن دلم هواتو کرد.. بعدم الان دیگه همه ی دنیا رنگ میکنن موهاشونو... عیبش چیه؟

نریمان میخندد و روی تخت دراز میکشد... باز ارام می گوید:

- من با تو نیازی به ورزش و رژیم ندارم که عشقم... این قدر حرص و جوش میدی بهم قشنگ و منظم روزی دو کیلو کم میکنم!

ویس را میفرستد و گوشی را روی سینه اش می گذارد... چشم می بندد و پیام هدیه که فرستاده:

- من فردا نوبت ارایشگاه گرفتم... اذیت نکن... بعدم بزار زنت شم بعد هی بگو چیکار کنم چیکار نکنم... شب بخیر!

را نخوانده می گذارد!

#پارت14

واهمه

****

قهوه را توی فنجان خالی میکند... صدای لیلا را از سالن می شنود که مشغول حرف زدن با احمد است:

- بزار کارارو ببینیم... من که دارم بهت میگم شما دو روز نیا نمایشگاه... این قدر حرص و جوش واسه قلبت خوب نیست والا!

لبخند کمرنگی میزند... مادرش همیشه مدیریت قوی ای داشت... چه در کار چه در زندگی... کنار احمد پا به پای او در نمایشگاه مبل کار میکرد و همیشه اعتماد به نفس احمد بود... به قول نریمان... لیلا برای خودش یک پا مرد بود... پشت کانتر می

ایستد و فنجان را سمت لبهایش می برد... خیره ی پدر و مادرش مانده... احمد می گوید:

- کیفیت کارا مورد تایید من نیست لیلا... حالا باز خودت میدونی!

لیلا لبخندی میزند و نگاهش سمت حسام برمیگردد:

- میبینی غر زدنش و؟ یعنی من یه روز نباشم تو و بابات رو همین مبلا تموم میشید!

حسام میخندد... سمتشان میرود و روی مبل می نشیند:

- شما نباشی زندگی تعطیل میشه کلا لیلا بانو!

احمد خسته دستی به پیشانی اش میکشد:

- والا بخدا غر نمیزنم احتیاط میکنم خانوم من... قرار نیست جنس نامرغوب و به اسم جنس مرغوب بدم دست مشتری... قرار نیست حق الناس گردنم باشه!

- من کی گفتم این کارو کن؟ گفتم بزار برم چک کنم جنسارو... با فرامرزی صحبت کنیم... بعد اصلا ردشون میکنیم بره!

حسام خیره نگاهشان میکند... احمد صاف می نشیند:

- چیه پدرسوخته؟ معنی دار نگاه میکنی؟ تو اگه یه حرکتی بزنی ما فقط فکرمون درگیر کار و مبل و کوفت نمیمونه!

حسام فنجان را روی میز می گذارد و سمتشان خم میشود.. آرنج هایش را روی پاهایش می گذارد:.

- من دقیقا باید چه حرکتی کنم؟

لیلا میخندد و بشقاب میوه را مقابلشان می گذارد:

- منظور بابات اینه عروس بیاری واسش... راستم میگه مامان جان... دیگه ۳۲ سالته... پیرشدی!

حسام سیبی که لیلا توی بشقابش می گذارد و برمیدارد و ابرو بالا می اندازد:

- که اینطور!

احمد با لحن شوخی می گوید:

- میخوای بگی هنوز دلت واسه کسی نلرزیده بچه؟ من هم سن تو بودم تورو هم داشتم!

- منم الان بخواید میتونم واستون بچه بیارم!

لیلا با خنده پشت دستش میزند و لبش را گاز میگیرد... احمد خیار را سمتش پرت میکند و حسام جاخالی میدهد... بلند میخندد و لیلا جدی میپرسد:

- واقعا کسی مدنظرت نیست حسام؟

- نه... اگه منظورتون عشق... کسی به قول بابا اونجوری دلم و نلرزونده!

احمد عینکش را از چشم برمیدارد و پیشنهاد همیشگی اش را تکرار میکند:

- دنیای خودمون مگه چشه باباجان؟

#پارت15

لیلا کلافه دستش را بالا می آورد:

- احمد جان باز شروع نکن لطفا... من دل خوشی از ازدواج فامیلی ندارم... همون داداش بدبختم دختر دایی مو گرفت بسه... یه قوم و بهم ریختن و دل مامان بیچاره مو خون کردن بسه... بارها بحث کردیم و باز بیخیال نمیشی!

نگاهش میخ لیلا میماند... میدانست مادرش دنیا را مثل دخترش دوست دارد اما بارها و بارها احمد که پیشنهاد ازدواج با دنیا را داده بود میدید که به طرز عجیبی بینشان جدال و بحث میشود و مادرش مخالف سرسخت این ازدواج است... شاید سن ۳۲ ساله اش از دوران عشق و عاشقی گذشته بود اما سخت معتقد بود یک دوست داشتن محکم و عاقلانه و با ریشه خیلی بهتر از عاشقی های از سر ذوق و جوانی است... دنیا برایش مهم

و عزیز بود... اما قبل ترها همان دختر بچه ی معصوم چند سال پیش به چشمم می امد... آن قدر به چشمش بچه بود که حتی نخواست و نشد که به ازدواج فکر کند... از وقتی برای کار به مطبش می امد کمی به چشمش بزرگ تر و خانوم تر امده بود اما باز هم مخالفت های سرسختانه ی لیلا به او اجازه پیشروی فکرش را نداده بود... میدانست مخالفت لیلا کم چیزی نیست ... دلخوری مادرش را دوست نداشت... جدال بین خانواده ها را نمیخواست... به خاطر همین هیچ وقت دنیا را بیشتر از یک دختر عمو ندید... نخواست و نشد که ببیند... فرصتش را هیچ وقت به دست نیاورده بود تا طور دیگر به دنیا فکر کند

احمد با اخم می گوید

-این حرفا چیه خانوم؟ مگه قرار یه سرنوشت هزارباره تکرارشه؟ بعدم من پیشنهاد دادم این بچه خودش باید انتخاب کنه!

- خودش که فکر نکنم حالا ها حالام انتخاب کنه... همه فکر و ذکر و زندگیش کارشه!

صدای سنتور زدن دنیا را که از پنجره ی حیاط میشنوند بحث را تمام میکنند... حسام بلند میشود و سمت در میرود... در را باز میکند... صدای سنتور از کلبه ی چوبی خودش می آید... لبخند میزند... دنیا بعد از مرگ پدرش دست از سنتور زدن کشیده بود... یک سال بود توی این خانه صدای سنتور نپیچیده بود... وارد حیاط میشود... سمت کلبه میرود... در را که باز میکند سر دنیا بالا می اید... حسام لبخند میزند:

- بزن!

دنیا باز مشغول میشود... حسام روی صندلی گهواره ای چوبی می نشیند... تمام کلبه از چوپ بود و فضای گرم و دلچسبی داشت... اهنگ مرغ شب است...زیر لب میخواند:

- چو مرغ شب خواندی و رفتی... دلم را لرزاندی و رفتی...

شنیدی غوغای طوفان را... ز خواندن واماندی و رفتی...

نگاه پر از شوق دنیا بالا می آید... نگاه حسام خیره ی حرکت دست دنیا و مِظراب ها روی سیم های سنتور است... دست دنیا اما از این همه نزدیکی و صدای ارام و جذاب بیخ گوشش میلرزد و دست از زدن میکشد... حسام میخندد:

- این قدر بد خوندم؟

- نه اصلا... یه مدته نزدم... یکم سخت شده... ببخش بی اجازه اومدم اینجا!

حسام تکانی به صندلی میدهد و لبخند میزند:

- نه بابا این حرفا چیه... اینجا حکم کافه رو داره... ورود ازاده!

دنیا میخندد...دلش میخواهد تا صبح توی آن کلبه ی چوبی بیخ گوش حسام بنشیند و از هر دری حرف بزنند و اخر برسند به حسشان... اما میداند ماندنش جایز نیست... بلند میشود:

- فردا امتحان دارم... برم دیگه... فردا عصر اگه بشه میام مطب... خب؟

حسام لبخند میزند:

- خب!

چیزی توی نگاه دنیا بی تابانه خودش را به در و دیوار میزند برای طولانی تر کردن نگاهش و خیره ماندن به چشمهای رنگ شب حسام... سنتورش را برمیدارد:

- خب دیگه... شبت بخیر!

- جایی گیر کردی بپرس ازم... من بیدارم!

دنیا گیج برمیگردد:

- کجا گیر کردم؟

حسام شیرین میخندد:

- عاشقیا...توی درس و امتحانت!

دل دنیا می لرزد و به فروپاشی میرسد... اما لبخند دستپاچه اش را حفظ میکند:

- آهان... باشه ممنون!

- شبت خوش!

***

#پارت16

***

- یعنی گند بزنن به این شانس من و ذوق کور تو... ملت دوست پسر دارن منم دوست پسر دارم... این همه به خودم نرسیدم تا اینجا نیومدم که اخمتو ببینما!

نریمان کلافه و عصبی چشم می بندد... نفسش را فوت میکند... دو دختر جوان که برای خرید وارد بوتیک میشوند هدیه عقب میرود و روی صندلی می نشیند... نریمان کارهایی که میخواهند

را روی میز باز میکند و بعد از دیدن و انتخاب کردن خرید میکنند و حساب که میکنند بیرون میروند... هدیه لجوجانه نگاهش میکند:

- نریمان رو مخ من نرو... من حوصله ی گیر و غر ندارم!

نریمان بی توجه لباس ها را تا میزند و توی قفسه ها و رگال ها می گذارد.... هدیه بلند میشود و بازویش را میکشد:

- دارم با تو حرف میزنم!

طاقت نریمان تمام میشود... برمیگردد و داد میزند:

- سعی کن وقتی کل هیکل منو با بی توجیات قهوه ای میکنی بعدش دیگه طلبکار نباشی!

- مگه چیکار کردم؟ موهای خودم و رنگ کردم... این کجاش جرمه؟

نریمان دستهایش را باز میکند و یک قدم عقب میرود:

- هیچ جاش .... هیچ جاش دیگه... پیله نکن!

- شما پسرا در قبال کدوم کارتون کل اختیار یه دختر و میگیرید دستتون؟ با کدوم نسبت؟

نریمان سرش را بالا میگیرد... از رسیدن به همین‌بحث ها هراس داشت:

- تمومش کن!

- شوهرمی؟ بابامی؟داداشمی؟نامزدمی؟ چیکارمی؟ چیکارمی که چپ و راست گیر میدی؟ دلت میخواد اختیار همه چی دستت باشه و این رابطه رو ول کردی به امون خدا؟ اقا جان یا خدا یا خرما!

نگاه سرد نریمان پایین می آید و روی چشمهای عصبی هدیه می نشیند..این دختر را با تمام جانش دوست داشت... با رگ و ریشه اش... با تمام قلبش... اما امان از زبان تندش... امان از لحظه هایی که خون به مغزش نمیرسید... امان از حرفهای بدون فکری که وقت عصبانیت قطار میکرد... سرد و خشک می گوید:

- من هیچ کارتم دیگه هان؟

خشم چشمهای هدیه آنی خاموش میشود... مگر میتوانست بدون نریمان لحظه ای را نفس بکشد؟ تند رفته بود... لب باز میکند:

- من فقط...

نریمان سر می چرخاند... خم میشود و گوشش را نزدیک لبهای هدیه میبرد و بی رحمانه لب میزند:

- ببخشید شما؟

هدیه تکان سختی میخورد... عقب میرود... نریمان صاف می ایستد:

- من چیکارتم؟ شوهرتم؟ داداشتم؟ نامزدتم؟ باباتم؟ توی بوتیک من چیکار داری خانوم؟ موهات و رنگ کردی به من چه خانوم محترم؟

هدیه پر از حرص بغضش را پس میزند.. انگشت اشاره اش را مقابل نگاه طوفانی نریمان میگیرد:

- معتقدم اگه دوران ساواک بودی... شکنجه گر ماهری میشدی... نیازی هم به شکنجه ی جسمی نبود!

نریمان خون سرد دستهایش را داخل جیب شلوارش میبرد و یکی از ابروهایش را بالا میبرد:

- منم معتقدم اگه خدا تورو بزاره توی جهنمش واسه سوزوندن ادما کافیه... نیازی به اتیش نیست!

نگاه هر دو خیره و جدی روی هم می ماند... اشک هدیه می چکد و کوله اش را برمیدارد ... از بوتیک بیرون میزند.... نریمان لبخند میزند:

- دیونه ی خودمی کپک...همه رنگیم بهت میاد لامصب!

#پارت17

*****

حسام با لبخند جذابی به تلاش های نریمان برای خواباندن مچش نگاه میکند... دنیا بینشان نشسته و با خنده و هیجان دست میزند... لیلا و خورشید روی مبل ها همراه احمد تماشاگر این مسابقه هستند ... مچ نریمان که سمت میز خم میشود دنیا پا زمین می کوبد:

- نریمان زود باش... حسام یکم دیگه مونده!

خنده ی احمد به هوا میرود و نگاهش میکند:

- تو خلاصه طرفی کی هستی عموجون؟

دنیا میخندد و نریمان با تمام تلاشش لب میرند:

- دنیا کلا دل نمیشکونه... سعی میکنه طرف همه باشه!

حسام بلاخره مچ نریمان را روی میز خم میکند و همه با خنده دست میزنند... دنیا دستمال کاغذی را سمت نریمان میگیرد تا عرق پیشانی اش را پاک کند... نریمان دستمال را برمیدارد و بلند میشود:

- بابا خسته ی باشگاه بودم من!

حسام با خنده از روی زمین بلند میشود و روی مبل کنار دنیا می نشیند:

- اره میدونم... وگرنه کل هیکل منو چپه میکردی رو میز!

همه میخندند و لیلا رو به نریمان که حالا روی دسته ی مبل لم داده می گوید:

- تو داری خیلی چاق میشی نریمان... یکم شکمم اوردی... بخاطر فست فود که همش میخوری!

خورشید چادر سفیدش را کمی جلوتر میکشد:

- دست رو دلم نزار که خون... زمان ما منتظر بودیم حرف از دهن پدر و مادرامون دربیاد بگیم چشم... اون وقت بچه های حالا!

نریمان خم میشود و خیار را از توی ظرف برمیدارد:

- قربون شکلت منم که راه میرم میگم چشم که!

دنیا و حسام میخندند و احمد ارام خنده اش را میخورد...
خورشید دلخور می گوید:

- اره چشم بدون عمل کردن!

احمد کوسن را سمتش پرت میکند:

- حرف مادرت و گوش ندی خودم گوشت و می پیچونما!

- بابا والا بلا من ۲۶ سالمه... قد گاو شدم دیگه عمو!

حسام تکه سیب را از بشقاب دنیا برمیدارد بدون اینکه متوجه التهاب درونی اش شود:

- دور از جون گاو!

لیلا لبش را گاز میگیرد و بقیه با خنده نگاهی به نریمان می کنند... نریمان رو به لیلا می گوید:

- ببین زن عمو من هی میگم توی تربیت این کوتاهی کردید قبول نمیکنید!

لیلا بلند میخندد و نریمان با زنگ خوردن تلفن همراهش بلند میشود و وارد حیاط میشود... با دیدن اسم هدیه اخمی میکند و جواب میدهد:

- بفرمایید؟

- نری؟

خنده اش را میخورد:

- به جا نیاوردم...شما؟

صدای نفس نفس زدن هدیه و عصبی شدنش خنده اش را بیشتر میکند:

- ببین چیکار میکنی باهام نریمان!

- کاری کردم من؟ والا کاری هم بشه کرد نمیزاری!

هدیه قهقه میزند:

- لعنت بهت خب؟

- تا موهات همون مشکی ای که بود نشد سمت من نمیای!

*

😍شماها خیلی عشقید❤️ممنون که کنارمید❤️

لطفا پارتای نقاب و درخواست نکنید

❤️❤️لطفا❤️

#پارت18

***

– اتفاقا تو راه اونجام... مثلا دارم میام با دنیا باشم ولی میام تورو ببینم یخمک!

نریمان برمیگردد و کلافه نگاهی به در بسته ی ساختمان میکند... کلافه جلوتر میرود و لب میزند:

- اخه کپک ساعت ۹شب کدوم گوری راه افتادی؟ میزنم دهن مهنتو سرویس میکنم حرف گوش نمیدیا!

- دلم تنگ شده...میخواستم بیام بوتیک جواب تلفن مو ندادی!

نریمان عاصی چنگی به موهایش میزند:

- اینجا نمیای هدیه... میری مثل بچه ی ادم خونه... سگ نکن منو!

- خیلی مسخره ای... میگم میخوام بیام ببینمت بعد...

- خورشید ببینه این موقع شب تنها پا میشی راه می افتی خونه ی دوستت یه چراغ قرمز واست روشن میکنه ... برو خونه فردا بیا بوتیک!

صدایی از هدیه نمیشنود... خسته نفسش را فوت میکند و روی تاب سفید رنگ می نشیند:

- الان نازتو بکشم؟ غلط اضافه کردی بهت برم میخوره؟

- غلط اضافه نکردم... اصلا نمیخوام ببینمت... کاری نداری؟

نریمان خنده اش را میخورد و جدی می گوید:

- نه کاری ندارم!

صدای گریه ی ساختگی و پر از حرص هدیه را میشنود:

- خیلی بیشعوری... خیلی کپکی... خیلی بی احساسی!

بلند میخندد و ارام توی گوشی پچ میزند:

- بجاش عاشقتم ... عشق اول و اخر نریمانی!

هدیه شیرین و پر ناز میخندد... و دلش میان تمام بی قراری ها و دلتنگی ها ارام میگیرد:

-کاش میشد واسه خودت شم... برای همه ی عمر... کاش میشد دست برداری از این همه محتاط بودن و اینده نگری و نگرانی!

- اول و اخر مال منی... صبوری کن جان نریمان... درستش میکنم!

صدای خنده های بقیه را که از ساختمان میشنود ادامه میدهد:

- فقط جای تو خالیه... فردا بیا بوتیک... فقط به تلافی حرفی که گوش ندادی و مویی که رنگ زدی یه گازی ازت بگیرم این دفعه دو ماهم جاش خوب نشه!

هدیه میخندد و خداحافظی که میکنند حسام از خانه بیرون میزند... نریمان تاب میخورد و نگاهش میکند:

- قلیون بزارم؟

- نه بابا...دنیا میخواد کتابشو بیاره یکم درس باهاش کار کنم... خلوت میکنی.... تلفن مشکوک داری... خبریه؟

دنیا که از خانه بیرون می اید نریمان از جواب دادن فرار میکند... سمت کلبه که میروند نریمان صدایشان میزند:

- در کلبه رو باز بزارید تا قلیون و ردیف کنم بیام!

حسام سر بالا میگیرد و بلند میخندد... دنیا برمیگردد و چپ چپ نگاهش میکند... وارد کلبه که میشوند نریمان لب میزند:

- مرتیکه خر... یکم ببین ابجی مارو خب!

#پارت19

یک ساعتی میشد حسام بی وقفه و مکث مشغول توضیح دادن برای دنیا بود.. نریمان هم کنارشان مشغول قلیان کشیدن بود... خسته و کلافه پای چپش را سمت کتاب میبرد و کتاب را می بندد:

- بابا بسه دیگه... مخ بچم پوکید... هی دندان میانی دندان بالایی دندان کوفت دندان مرض... کهیر زدم دندون درد کردم بسه!

حسام لگدی به پایش میزند:

- فدا سر بابام که کهیر زدی مگه من گفتم بشین تنگ دل ما نفله؟

دنیا میخندد و نریمان دود قلیان را از بینی و دهانش توی صورت حسام فوت میکند:

- من خواهرمو با هیچ نره غولی تنها نمیزارم!

حسام‌با خنده لم میدهد و دنیا با کتاب توی سر نریمان میزند:

- زشته عه!

سمت حسام برمیگردد و با تمام حس و حالش می جنگد...عادی می گوید:

- ممنون خیلی لطف کردی!

- مخلصتم بابا کاری نکردم!

نریمان مجدد با پا به پای حسام میزند:

- هو هو... جمع کن خودت و بینم!

حسام و دنیا بلند میخندند و حسام می گوید:

- نکش این‌قدر این سگ مصب و پوکید اون تو!

- پوکیدمم عشقه!

دنیا میخندد و حسام شلنگ قلیون را میگیرد... دو پک میزند و سمتش برمیگرداند:

- گه گاهی تفریحی بد نیست!

- دنیا که خیلی دوست داره!

شلنگ قلیان را که سمت دنیا میگیرد نگاه خیره و پر اخم حسام روی او می نشیند:

- الان داری لطف میکنی در حقش داداش نمونه؟

دست نریمان را پس میزند و رو به دنیا می گوید:

- نکشیا... واسه خانوما بیشتر ضرر داره... !

نگاه دنیا از چشمهای جدی حسام جدا میشود... تنش از این توجه گر گرفته و خیال پردازی هایش جان:

- نه منم گاهی تفریحی دوست دارم!

نریمان صاف می نشیند:

- اره نکش واسه خانوما بیشتر ضرر داره... مثلا خانوما ریه و شش و کبد و قلب و دندوناشون از مامردا حساس تره... زودتر به فنا میره!

دنیا میخندد و حسام بلند میشود:

- چرند نگو نفله... برای اینده و باردارشونم مضره!

چیزی درون دنیا مثل کوه عظیم ریزش میکند... حسام شب بخیرمیگوید و بیرون میرود... اما نگاه مات دنیا هنوز روی در کلبه چسبیده... نریمان هم گیج چشم میگیرد و نگاهش سمت دنیا برمیگردد... حسام را هیچکس در این خانه نمیفهمید... حسهایش را... چشم هایش را... حرفهایش را... هیچکس از اهالی خانه نمیتوانست بفهمد... نریمان بال و پر گرفتن رویاهای نیمه جان دنیا را امشب با چشم می بیند و کلافه‌سر تکان‌میدهد و توی دلش لب میزند:

- تف بهت مرتیکه بی فکر!

***

یکم از لحاظ روحی خوب نیستم

اما سعی میکنم زودتر پارتای واهمه رو به اصل قصه برسونم

شب خوش.

#پارت20

***

- مطمئنی مامانت خونه نیست؟

دنیا کلید را توی قفل در می چرخاند و نگاهش میکند:

- اصلا باشه... چیکار به تو داره هدیه؟

- بابا میخوام نریمان اومد راحت باشم!

هر دو وارد خانه باغ میشوند و دنیا کوله اش را روی شانه اش جا به جا میکند:

- احتمالا رفته مسجد... موتور نریمانم نبود هنوز برنگشته... اشتی کردید؟

- اره... البته این داداش گنده دماغت همیشه یه چیزی داره واسه قهر کردن و غر زدن... نگاه نکن مثل دلقکا هی میگه میخنده در واقع فاقد اخلاق و شعوره!

دنیا چپ چپ نگاهش میکند... سه پله را بالا میروند و دنیا در را باز میکند:

- فاقد اخلاق و شعور بود اینطوری خل و چلش نمیشدی!

وارد خانه میشوند... دنیا سر می چرخاند و خانه را با نگاهش دنبال خورشید میگردد...سمت پله ها میرود و لب باز میکند:

- مامان خورشید؟ خونه اید؟

صدایی نمیشنود... برمیگردد و کوله اش را روی مبل می اندازد:

- نیست راحت باش...برم ببینم ناهار چی داریم!

- امروز نمیری مطب؟

دنیا در قابلمه را برمیدارد و با دیدن دلمه های خوش رنگ و بو لبخند میزند:

- فکر کنم باز حسام هوس کرده!

هدیه با چشمهای درشت شده پشت کانتر می ایستد:

- هوس چی؟

دنیا در قابلمه را می گذارد و سمتش برمیگردد:

- دلمه... عاشق دلمه های مامانمه...اره عصر باید برم... اگه ظهر بیاد خونه با خودشم میرم... چه طور مگه؟

هدیه روی صندلی می نشیند و مقنعه اش را از سرش پایین میکشد... مقنعه فقط دور گردنش مانده:

- نمیشه همینجا بیاد این دندونو بکشه؟ فضای مطب استرس میده بابا!

- نریمان راست میگه ..مغز تو کپک زده!

هدیه میخندد و دنیا دلمه ها را توی بشقاب میریزد و روی کانتر می گذارد...

- بخور دست پخت مادرشوهر و حال کن!

هدیه هومی میکشد و قاشق را برمیدارد... دنیا هم پارچ اب و لیوان را روی کانتر می گذارد و میخواهد بشنید که صدای نریمان را از حیاط میشنوند:

- نه بابا بیا همین جا بخور تو هم... من نمیکشم واست بیارم گفته باشم!

هدیه از جا می پرد و مقتعه اش را روی سرش میکشد...نریمان که در را باز میکند گیج نگاهش مات هدیه می ماند... دنیا خنده اش را کنترل میکند و حسام با زانو به پشت نریمان میکوبد:

- چرا خشکت زده برو تو دیگه!

- وایسا عه... باید یاالله می گفتیم!

حسام گیج نگاهش میکند و نریمان در را میبندد:

- هدیه خانم اینجاست دوست دنیا... بزار سر و وضعشون درست کنن بعد بریم!

- گفتی کسی نیست که تحفه!

دنیا در را باز میکند و با لبخند نگاهشان میکنند:

- سلام... داشتیم ناهار میخوردیم ما هم... بیایید!

#پارت21

نریمان و حسام یاالله می گویند و با بفرمایید گفتن هدیه وارد خانه میشوند... هر سه سلام و احوال پرسی میکنند و پشت کانتر می نشینند... دنیا از سنگینی نریمان خنده اش را قورت میدهد و بشقاب ها را پر از غذا میکند و روی کانتر می گذارد...

حسام آستین های تی شرت مشکی اش را بالا میدهد و بشقاب را جلو میکشد:

- یعنی من کشته مردتم!

نریمان قاشق را برمیدارد و چپ چپ نگاهش میکند... همه میخندند و سر حسام بالا می اید... با خنده می گوید:

- بابا دلمه رو میگم!

نریمان با خنده مشغول خوردن میشود و هدیه زیر چشمی نریمان را نگاه میکند... نریمان ابرو در هم میکشد و سرش را به علامت سوالی تکان میدهد ... هدیه خنده اش را میخورد و مشغول خوردن میشود... دنیا برای حفظ ظاهر می گوید:

- هدیه جون اگه راحت نیستی بریم اتاقم!

هدیه لبش را گاز میگیرد و زیر چشمی نگاهش میکند:

- نه عزیزم مشکلی نیست... من بد موقع مزاحم شدم!

نریمان با جدیت تمام می گوید:

- نه خواهش میکنم خونه ی خودتونه... شما هم مثل دنیا!

دنیا از خنده دستش مشت میشود و هدیه لیوان اب را برمیدارد و با جان کندن حرصش را کنترل میکند و تشکر میکند... حسام نگاهشان میکنند و رو به هدیه می گوید

- دندونتون چیشد؟

- همون طور سرجاشه... خیلی با خودم کلنجار رفتم بیام نشد!

حسام لبخند کمرنگی میزند و لیوان را پر از نوشابه میکند:

- اول و اخر باید اون دندون کشیده بشه... زودتر برید راحترید چون پوسیدگیش کمتره!

دنیا لقمه ی توی دهانش را قورت میدهد و نگاهش میکند"

- اتفاقا پیش پای شما ازش پرسیدم... گفت نمیشه اقا حسام همینجا بکشه دندون و!

حسام دست مشت شده اش را روی لبش می گذارد و جدی و متاسف نگاهش میکند... تک خنده ای می کند و میپرسد:

- مشکلتون مطب یا ترس از کشیدن دندون؟

نریمان به پشتی صندلی تکیه میدهد و جواب میدهد:

- احتمالا مشکلشون با قیافته... مخصوصا وقتی اون ماسک و میزنی...هی ادم حس میکنم گوسفند تو هم قصابی!

همه می خندند و نریمان ادامه میدهد:

- البته دور از جون شما... من یه بار رفتم واسه پر کردن دندونم... اینم از اون روزای بی اعصابش بود ... سگ بود ...

سمت حسام برمیگردد و میگوید:

- یادته حسام؟

حسام با خنده نگاهش میکند و هدیه و دنیا با هیجان گوش میدهند:

- دقیق یادم نیس واسه چی اخلاقش مگسی شده بود... حالا از شانس من اون روز افتادم گیر این... نگاه به این قیافه ی متشخص نکنیدا یه ادم گند اخلاقیه... یعنی وقتی جدی میشه بی اخلاق میشه این عمو احمدم شیرش و حلالش نمیکنه!

حسام سر بالا میگیرد و بلند و بی وقفه میخندد... هدیه با خنده می گوید:

- لیلا خانوم شیر داده بهشون!

- خیلی ممنون از اطلاع رسانی مفیدت... یعنی اگه نمیگفتی تا اخر عمرم توی این اشتباه میموندم!

حسام بلند تر میخندد و نگاهش مبکند:

- یه دقیقه ببند بزار غذامو کوفت کنم!

هدیه و دنیا هم میخندند و ندیمان ادامه میدهد:

- نه خداشاهده... باید بگم... حالا این وسط یه سری اطلاعات مفیدم به دست میارم... خلاصه که اون روز حسام با امپول اومد بالا سرم... اقا من یه کلمه گفتم حسام یواش بزنیا این صندلی و خوابوند گفت باشه باز کن حوصله ندارم... گفتم میخوای یه بار دیگه بیام... گفت نه باز گن... باز کردن من همان و سوراخ شدنم همانا... خلاصه که زد و بعدش گفتم حسی این سر نشده حس میکنم... گفت حس نکن...یادته نکبت؟

حسام‌با خنده دستی به پیشانی اش میکشد:

- وای!

دنیا با خنده می گوید:

- سر نشده دندونشو پر کردی؟

- نه والا این کولیه... یکم حس داشت که اونم رفت!

نریمان پس گردنش میزند و میخندد:

- یکم حس اره؟

- داداش میخوای کار منو جلو خانوما ببری زیر سوال ببر ولی ناموسا خالی نبند!

هدیه دستی به مقعه اش میکشد و با خنده می گوید:

- اینجوری که ترس من بیشتر شد!

حسام تکه نان را سمت نریمان پرت میکند:

- هدف این همینه!

#پارت22

ضربه ای به در میخورد و بحث جمع میشود... نگاه ها سمت در ورودی برمیگردد... دنیا سمت در میرود و در را باز میکند... با دیدن لیلا لبخند گرمی میزند:

- سلام زن عمو!

- سلام عزیزم... دیدم جمعتون جمع گفتم این میوه ها رو بیارم واستون... همین الان خریدم شستم...تازس!

نگاه هدیه روی ظرف دست لیلا برمیگردد...ظرف را میگیرد و تشکر میکند.. بفرماییدی میگوید و لیلا که وارد خانه میشود همه به احترامش می ایستند... لیلا جواب سلام نریمان و حسام را میدهد و جلو میرود... با هدیه دست میدهد... صورتش را می بوسد:

- خوبی عزیزم؟کم پیدایی!

- ممنون لیلا خانم... من که همیشه اینجام و مزاحم!

- مراحمی دخترم... بشین غذاتو بخور ... بچه ها بشینید!

حسام اما تلفن همراهش را توی جیبش سر میدهد و می گوید:

- من دیگه باید برم مطب...دنیا از طرف من تشکر ویژه بکن از زن عمو... نریمان ...هدیه خانم خدافظ!

خداحافظی که میکنند همراه لیلا از خانه بیرون میروند... دنیا نفسش را فوت میکند و هدیه می گوید:

- هوف!

محکم پس گردن نریمان میزند و میگوید:

- منم مثل دنیام آره؟

دنیا و نریمان میخندند و هدیه با حرص می گوید:

- عه عه عه ببین چه اوضاعی درست کرده واسمون... هر کی و میبینم هی باید ادا بیام ... ملت با افتخار دوست دخترشون و معرفی میکنن اون وقت این ...

دنیا کلافه بلند میشود و ظرف هارا جمع میکند:

- شروع نکنید خواهشا... اصلا حوصله ی حرفای تکراری تون و ندارم... الانم بلندشید بریم منم میخوام برم مطب... مامان خورشیدم دیگه میرسه کم کم!

نریمان لیوان را روی کانتر می گذارد و خیره ی هدیه می گوید:

- غر نزن بیا یه کم این کمر من و ماساژ بده از بس رو پا وایسادم لهم!

نریمان که سمت پله های چوبی میرود دنیا ارام می گوید:

- غر نزن دیگه گناه داره خستس!

هدیه اخمی میکند و پله ها را بالا میرود... به اتاق که میرسد نریمان کف اتاق روی شکم خوابیده... هدیه که جلو میرود سرش را بالا میگیرد و نگاهش میکند:

- دو پایی برو رو کمرم!

- خل شدی؟ شکمت پره... با دست ماساژ میدم!

- دستای تو اخه جون داره؟ نازی میکنی..با یه پا برو!

هدیه همین کار را میکند و کمی کمرش را ماساژ میدهد... نریمان که بلند میشود هدیه بی حوصله سمت در میرود:

- الان مامانت میرسه باز یه چراغ قرمز و گناه کبیره واسه من ردیف میشه... میرم خونه!

نریمان جلو میرود و مچ دستش را میگیرد... کلافه و شاکی نگاهش میکند:

- باز که قیافه گرفتی واسه من!

- باز تو یادت رفت چیزی بین من و تو حل نشده؟ فقط همه چی به طرز احمقانه و بچگانه ای رها شده؟

- هدیه یکم شرایط منو درک کن... یکم شرایط این خونه رو درک کن... یکم اون مغز کپک زده تو کار بنداز!

هدیه عصبی نفسش را فوت میکند:

- ۳ سال همین کارو کردم... سال اول گفتی باید بیشتر اشناشیم گفتم اوکی راست میگی... سال دوم گفتی باید برای عروسی و خونه یه پولی جمع کنی گفتم باشه... بعدشم که پدرت فوت شد

و .... حالا تو موندی و خرج یه خونه... من باید به چی امیدوارم باشم نریمان؟

#پارت23

نریمان دستی به موهایش میکشد... دستش تا پشت گردنش میرود و خسته لب میزند:

- اون قدر قبلا گفتم که الان دیگه حوصله ی تکرار حرفام و ندارم هدیه!

بی حوصله سمت تخت میرود و دراز میکشد... هدیه عاصی یکی از پاهایش را روی زمین می کوبد و اه کلافه ای می گوید... از اتاق که بیرون میرود نفس خسته ای میکشد و پله ها را پایین میرود... دنیا دلواپس نگاهش میکند:

- چیشده؟

- من اگه بخوام خودمو معطل این داداش خون سرد و بیخیال تو کنم موهام رنگ دندونام میشه دنیا!

- نریمان بی خیالِ؟ بی انصاف نشو هدیه... بابا این همه دختر و پسر دارن همین طوری ادامه میدن تا شرایط عروسی شون جور بشه... چقدر سخت میگیری؟

هدیه نیشخند تلخی میزند...کوله اش را برمیدارد:

- سخت میگیرم؟بعد از ۳ سال تازه سخت میگیرم؟

و بدون اینکه منتظر شود دنیا جوابی بدهد بیرون میرود... بغض تلخش را پس میزند و از خانه باغ بیرون میزند... به خانه که میرسد بابا علی را مشغول آب دادن به باغچه می بیینند... بی حوصله لب میزند:

- سلام!

سمت خانه میرود که صدای بابا علی متوقفش میکند:

- درسته پیرم اما عقلم هنوز سرجاشه بابا جان... بوی دود و قلیون و تشخیص میدم!

هدیه کلافه چشم می بندد... بابا علی شلنگ را توی باغچه پرت میکند و سمتش میرود:

- دیشب که اومدی نه خودم حوصلشو داشتم نه تو... اما همون دیشب بوی قلیون...

- من الانم حوصله ندارم باباعلی... ایرادیم توی قلیون نمیبینم... توروخدا گیرنده!

- هدیه؟ قرار نیست با این جوونی کردنت خیلی چیزارو ببری زیر سوال... میفهمی؟

هدیه اما بی توجه وارد خانه میشود... به اتاقش که میرسد در را می کوبد اما صدای بابا علی را میشنود:

- بزار شوهر کردی رفتی هر کاری دوست داری اونجا انجام بده... این خونه حرمت داره.. از این سبک بازیا خوشم نمیاد... هر موقع میخوای میری هر موقع میخوای میای... هر کاری میخوای میکنی... منم اینجا بوقم هان؟

کوله اش را روی تخت پرت میکند... بی حوصله می نشیند و مقنعه اش را از سرش میکشد... باید برای این اوضاع بهم ریخته کاری میکرد!

#پارت24

***

حسام که از اتاق بیرون می آید پیراهنش را روی تی شرت سفید رنگش می پوشد و جلوی آیینه می ایستد... صدای بوق پی در پی ماشینش را که میشنود لبخند بی خیالی میزند و موهایش را به سمت بالا شانه میزند... لیلا از پشت کانتر نگاهش میکند:

- کجا به سلامتی مامان جان؟

- بچه ها چند روز پیش بلیط کنسرت گرفتن... گفتم بودم که!

شانه را روی میز می اندازد و سمت لیلا برمیگردد:

- امری باشه؟

- با دنیا و نریمان میری؟

صدای مجدد بوق را از حیاط میشنود و صدای بلند نریمان را:

- بی حسام شم ایشالا بیا دیگه کپک!

میخندد و همان طور که سمت در ورودی میرود می گوید:

- اره مامان... فعلا خدافظ!

در را باز می کند و بیرون میرود... نریمان پشت فرمان نشسته و دنیا روی صندلی عقب... کنار نریمان می نشیند:

- هنوز یک ساعت وقت داریم چه خبرته؟

- باید دنبال رفیق این جلبکم بریم نره غول!

ابرو در هم میکشد و سمت عقب برمیگردد:

- هدیه م مگه میاد؟

نریمان دو بار به کتفش میزند

- سنگین باش... هدیه خانوم!

حسام و دنیا میخندند ... نریمان حرکت میکند و دنیا جواب میدهد:

- اره بهش گفتم اون روز گفت واسه اونم بلیط رزرو کنم!

حسام اوکی ای می گوید و تا رسیدن به خانه ی هدیه از هر دری حرف میزنند و میخندند... نریمان از آیینه نگاهی به دنیا می اندازد:

-حواست باشه نخوای بری با خواننده عکس بگیریا... میزنم شتکتون میکنم!

دنیا با خنده می گوید:

- همه کیفش به عکس گرفتنش داداش!

حسام جدی نگاهی به نریمان می اندازد:

- از این غیرت خرکیا خرج نکن به قیافت نمیاد!

نریمان مقابل خانه ی هدیه ترمز میزند:

- غیرت خرکی نبود من خوشم نمیاد... بزنگ بیاد بیرون دیرشد بابا!

دنیا با خنده شماره ی هدیه را میگیرد و هدیه رد تماس میزند... چند دقیقه بعد از خانه با ظاهری آراسته و آرایش ملایمی که صورتش را از همیشه جذاب تر کرده بیرون می آید... کنار دنیا که می نشیند بوی عطرش توی ماشین می پیچد... چشمهای عسلی مداد کشیده اش دل نریمان را برای بار هزارم میریزد:

- سلام عرض شد... شرمندم که نخود هر اشی هستم تو دورهمیاتون!

حسام لبخند میزند:

- این چه حرفیه!

نریمان از آیینه نگاهش میکند:

- دورهمی هر چقدر شلوغ تر مزش بیشتر... خوبید شما؟

دنیا سنگین و مودب به خاطر تمام سفارش های دنیا جواب میدهد:

- خیلی ممنون!

دنیا و هدیه تمام مسیر را توی گوش هم پچ میزنند و میخندند... نریمان و حسام هم از کار و کاسبی و دغدغه هایشان صحبت میکنند... اما فکر هر کدام درگیر ادم و اتفاقی است که منتظر رخ دادنش هستند... به سالن که میرسند ماشین را پارک میکنند و هر ۴ نفرشان پیاده میشوند!

#پارت25

روی صندلی های ردیف دوم کنار هم می نشینند... نریمان و هدیه کنار هم دنیا هم بین هدیه و حسام می نشیند... منتظر

آمدن خواننده می ماند و حسام سر کج میکند و توی گوش دنیا لب میزند:

- زن عمو خورشید که گیر نداد؟

دنیا توی خودش جمع میشود.. چقدر بی قرار و بی تاب است از این همه نزدیکی:

- نه چیزی نگفت... دیگه اگه با چیزی هم مخالف باشه نمیگه!

- فردا روز شلوغی دارم... میای که؟

- اره حتما!

حسام خوبه ای می گوید و نریمان خیره ی نقطه ای دور آرام لب میزند:

- عشق من چطوره؟

- آروم آقای ستوده یه وقت پسرعموتون میشنون و میفهمن بعد این دنیا به تهش میرسه!

نریمان کلافه پلک میزند:

- امشبم میخوای زهرمارمون کنی؟

- نه... ابدا همچین قصدی ندارم فقط دلم میخواست یه جور دیگه کنارت امشب و می گذروندم!

- میخوای حسام و بفرستم دنبال نخود سیاه تا تهش بغلت کنم؟

هدیه آرام سر میچرخاند و دنیا و حسام را مشغول حرف زدن می بیند... راحت میخندد... بقیه ی برق ها که خاموش میشود همه دست میزنند و صدای جیغ و سوت ها سالن را می ترکاند... هر ۴ نفرشان خیره ی سن دست میزنند و هدیه انگشتهایش را توی دهانش میبرد و سوت بلندی میزند... اول نوازنده ها وارد سالن میشوند و صدای سوت و جیغ بالاتر میرود... شروع به اجرای آهنگ میکنند و بلاخره خواننده وارد سالن میشود... این بار صدای دست و جیغ دخترها به هوا میرود... دنیا با تمام هیجان و شوقش جیغ میکشد و دست میزند... و بلاخره خواننده میخواند:

- با چشمایی که تو داری کل زیبایی دنیارو نمیخوای

با موهایی که تو داری موج خوش رقصی دریا و نمیخوای!

دنیا و هدیه همزمان با بقیه همراه خواننده می خوانند و نریمان دست میزند و حسام پا روی پا انداخته و خیره ی سن گوش میدهد... خواننده به اینجای ترانه که میرسد میکروفن را سمت بقیه میگیرد و همه یک صدا می خوانند:

- یه خواهش دیگه موهاتو نبافش... دلم لک زده واسه پیچ و تابش... یه دریا پس موهای رهاته... یه خرمن تو مسیر شونه هاته...!

اهنگ اول که تمام میشود خواننده شروع به سلام و صحبت میکنند و هر بار جیغ و کف زدن ها سالن را به هوا میبرد... آهنگ دوم که پخش میشود همه آرام گوش میدهند و همخوانی میکنند... و دنیا این بار خیره ی نیم رخ حسام می ماند:

بدون تو کجا برم وقتی با هم

این کوچه رو قدم زدیم

دیگه باید باور کنم رفتنت و

َتو نیستی و بهم زدیم...

مگه میشه یادم بره؟

عشق از ذهن ادم بره

مگه میشه بدون تو

تو این شبا خوابم بره...

حسام سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد... نریمان بیخ گوش هدیه لب میزند:

- امشب بمون پیش دنیا!

- عه؟ دیگه چی؟

نریمان میخندد... سر حسام می چرخد و خیره ی نیم رخ دنیا چشمک ریزی میزند:

- امر؟

دنیا از آن فضا و هزار حسش جدا میشود و لبخند کمرنگی میزند:

- داشتم فکر میکردم!

حسام لبخند میزند و با ابرو به سن اشاره میکند:

- اونجارو نگاه کن!

دنیا سر میچرخاند و همراه خواننده لب میزند و حسام پر از هزار حس تازه سر می چرخاند... صدای همخوانی دنیا را بیخ گوشش میشنود:

تو که احساس منو باور نکردی

منی که یه عمری عاشق تو بودم

یه روزی میفهمی از مردم این شهر

من تو زندگیت یه اشتباه نبودم!

آن شب همراه خواننده تمام ترانه ها را با هزار حس و خنده خوانده بودند... و شب خاطره انگیزی را رقم زده بودند... بعد از اتمام کنسرت برای خوردن بستنی به کافه رفتند... و هر ۴ نفرشان این بار فارغ از هر دغدغه و فکری کنار هم خاطرات خوشی را رقم زدند...بی خبر از اتفاقاتی که قرار بود همه چیز را زیررو کند!

#پارت26

به خانه که رسیده بودند خورشید خواب بود.. دنیا به خاطر نریمان با باباعلی تماس گرفته بود و گفته بود دیر وقت است و اجازه گرفته بود هدیه خانه شان بماند... و باباعلی علی رغم میل باطنیش ناچار سکوت کرده بود چون دنیا و خانواده اش را میشناخت و برایش محترم بود... حسام شب بخیر گفته بود و سمت ساختمان رفته بود و حالا هر سه نفرشان توی اتاق دنیا نشسته بودند... آرام پچ میزدند و ریز ریز میخندید... نریمان دست گردن هدیه می اندازد و رو به دنیا می گوید:

- برو ببین اوضاع اون لاک پشت که بندری میرقصه چطوره!

دنیا دستش را جلوی دهانش میگیرد و از ته دل میخندد... هدیه بازوی نریمان را با تمام حرصش گاز میگیرد:

- پررو تر از تو توی عمرم ندیدم!

- ببین باز وحشی شد.. پاشو برو!

دنیا سینی چای را برمیدارد و سمت در میرود:

- کی میشه برید سر زندگیتون خلاص شم من!

هدیه و نریمان میخندند و دنیا قبل ار اینکه در را ببندد صدای نریمان را میشنود:

- حواست به مامانم باشه!

دنیا که در را می بندد نریمان صورت هدیه را جلو میکشد و لپش را گاز محکمی میگیرد ... صدای هدیه که بلند میشود

نریمان با خنده عقب میکشد و دستش را جلوی دهانش می گذارد:

-هیس... مرگ من اروم... خورشید از گشت ارشاد بدتره!

هدیه با درد و حرص میخندد:

- اشغال پاره شد صورتم!

- بیا بوس کنم!

- الان من باید به عنوان عروس این خونه مثل خانوما تو اتاقت خوابیده باشم صبحم مادرشوهرم صدام کنه واسه ...

نریمان با شیطنت می پرسد:

- کاچی؟

هدیه با حرص بالشت را مدام توی صورتش می کوبد و نریمان با خنده دستش را جلوی صورتش میگیرد؛

- خب بابا خب!

- جون دنیا... مرگ من... بیا فردا به مامانت بگو همه چی و... بعد...

نریمان کلافه دستی به صورتش میکشد و زیر لب می گوید:

- شروع کرد باز!

- یکمم به شرایط من فکر کن... باباعلی هر بار میگه پسر فلان دوستش گفته پا پیش بزاریم تن من میلرزه... هی من میگم قصد ازدواج ندارم!

نریمان لبش را کنار لب هدیه می گذارد... تن هدیه داغ میشود... بوسه ی آرام کنار لب هدیه میزند و محکم بغلش میکند ... هدیه نفس عمیقی میکشد و سرش را روی شانه ی نریمان می گذارد... نریمان توی گوشش پچ میزند:

- مهمه اینه ما همو دوست داریم... الان این عشق رسمی شه با یک سال دیگه فرق چندانی نداره عزیز من!

هدیه خسته عقب میکشد:

- من نمیتونم مثل تو باشم... صبرم داره تموم میشه... میخوام مال توباشم... میخوام‌مال من بشی... میخوام تمام روز و شبمون

و با هم بگذرونیم... میخوام نترسم مادرت اگه بفهمه چه فکرایی که در موردم نمیکنه... نریمان؟ من میخوام از اون خونه بزنم بیرون... میخوام مستقل شم...

نریمان عاصی میخندد:

- از اون خونه بزنی بریم کجا بریم مستقل شیم دختر بابات؟

- مگه همه خونه دارن؟

- هوف هوف از دست تو... همه پول اجاره یا رهن شو دارن... من‌چقدر حرفای تکراری و تحویل تو بدم و تو اون مخ کپک زدت نره؟

هدیه خسته از بحثی که هیچ وقت در آن موفق نیست عقب میکشد:

- قرار یک سال دیگه معجزه شه؟ قرار از کجا پول بیاد؟

- مرسی از این همه امید دادنت...برم کپه ی مرگمو بزارم راحترم!

نریمان که بلند میشود هدیه دلخور می ایستد و صدایش میزند:

- نریمان؟

#پارت27

نریمان می ایستد... برمیگردد و سرش را به معنای بله تکان میدهد...هدیه جلو می رود:

- من فقط میخوام کنارت باشم... بی ریخت و پاش... بی هر چیزی که فکرشو کنی... هدف من اینکه واسه تو بجنگم نه با تو!

- ولی حقیقت اینکه داری با من میجنگی بانو... با یه جوون ۲۶ ساله که باید کنار خرج خودش و زن ایندش فکر خواهر و مادرشم باشه حتی اگه اونا ادعا کنن نیازی بهت ندارن... درک کن هدیه... جای این همه غر زدن... گیر دادن... بهونه گرفتن... جای این همه حرفای تکراری... درک کن... !

هدیه عصبی و پر اخم می گوید:

- پس این ۳ سال و چیکار کردم نریمان؟

نریمان پوف کلافه ای میکشد:

- تموم ۳ سال و غر زدی... تو گوشم حرفای تکراری زدی و جوابای تکراری شنیدی.... یک سال اول دلم به بابام خوش بود

ولی دیگه نیست... میبینی که جز این خونه و حقوق بازنشستگیش چیزی دستمون و نگرفته...!

- دنیا الان قصد ازدواج نداره... مامانتم که خودش ماشاالله از پس خودش برمیاد...من نمیگم کمکشون نکن ولی...

نریمان کلافه جلو میرود... دست می برد و کلیپس هدیه را از موهایش باز میکند... موهای بلند و زیتونی رنگ هدیه روی شانه هایش میریزد:

- بخواب ... شاید صبح که شد بهتر همو بفهمیم!

سمت در که میرود هدیه دلخور میگوید:

- از نظر تو من همیشه زبون نفهمم... سه سال پای خوب و بدت موندم... با همه چیت ساختم... ولی حالا میبینم کل ۳ سال و از

نظر تو من فقط غر زدم... تو تحمل کردی... خوبیای ادم که دیده نشه تمایلی به خوب موندن نداره نریمان!

نریمان خسته از تمام بحث ها و جنجال های پر از تکرار لب میزند:

- فعلا شرایط همینه هدیه... برای امشب بسه... فردام روز خداس... بزار بقیه اعصاب خوردیا باشه واسه فردا...یه روز اگه تونستی رو مخ بی صاحاب من نری بی شک اون روز معجزه رخ داده!

و در مقابل غم چشمهای هدیه بیرون میرود و در را میبندد.. این فاصله نفس هردویشان را گرفته بود... اما زندگی سخت شده بود و رسیدن ها سخت تر.... دنیا که وارد اتاق میشود هدیه خسته و پر بغض روی تخت دراز میکشد... دنیا کلافه نگاهش میکند:

- بحثتون شد باز؟

- مهم نیست... اون برق و بزن لطفا... ما دخترا همیشه بدهکاریم!

دنیا لبخند تلخی میزند و برق را خاموش میکند... پشت پنجره ی اتاقش می ایستد... برق اتاق حسام خاموش بود... چقدر امشب کنارش خوش گذشت بود اگر از حسهای خانه خراب کن بی موقع اش فاکتور می گرفت...!

****

#پارت28

****

آخرین بیمار که از اتاق بیرون میرود دنیا دستهایش را میشورد و حسام تلفن همراهش را چک میکند... دنیا همان طور که

مشغول جمع و جور کردن اطرافش است نگاهی به حسام می اندازد که حالا پشت میز نشسته... همه جا را مرتب میکند و سمتش برمیگردد:

- از اینجا میری خونه باغ یا من برم؟

- بشین یکم میریم!

دنیا روی صندلی چرم مشکی می نشیند... مانتو اش را روی پاهایش صاف میکند که صدای حسام را میشنود:

- نریمان مشکلی چیزی داره؟ چند روزه نرمال نیست... دیشبم که الاچیق نیومد... چیزی شده؟

دنیا نگاهش میکند...و فکر میکند از آخرین شبی که بحث کرده بودند دیگر هدیه را با نریمان ندیده بود... خودش هم سخت

نگران بود اما نریمان آن قدر بی حوصله بود که نشود از او سوال و جواب کرد:

- یکم درگیر من و مامانِ ... یکم اینده ی خودش... یکم کارش... همه چی با هم شده!

- هزار باز بهش گفتم اگه پول میخواد بگه بهم... من نمیدونم به کی رفته این قدر غد و لجبازه این پسر!

دنیا لبخند کمرنگ و تلخی میزند:

- مسئولیت من و مامان و خونه هم رو دوششه...نمیدونم باید چیکار کنم بار دوشش و کمتر کنم...مامان خورشیدم هرچی بهش میگه تو فکر خودت باش من خودم دارم کار میکنم میگه چهارتا روضه رفتن و چهارتا خط خوندن مگه قرار کجای زندگیمون و بگیره؟ فکر اینده و جهیزیه ی منم هست!

حسام بلند میشود و از پشت میز بیرون می آید.. روی صندلی مقابل دنیا می نشیند و لبخند گرمی میزند:

- حالا کو تا ازدواج و جهیزیه ی تو؟

طوفانی سخت میان دل دنیا برپا میشود اما لبخندش را میان دلشوره های بی پدرش حفظ میکند:

- منم همینو میگم... ولی داره خودش و اذیت میکنه!

- من حرف میزنم باهاش نگران نباش ... جهیزیه و ازدواج اینده هم بهش بگو بابای منم هست ... دست تنها نیست ... بعدم تو خودت دکتر اینده ای... درامدت خرج اونم میده بابا!

هدیه میخندد:

- اگه کسی دندون شو بسپاره به من!

- اعتماد به نفس تو هیچ وقت از دست نده دختر... پاشو بریم!

دنیا شانه ای بالا می اندازد و لبخند میزند... بلند میشود و همراه حسام از منشی خداحافظی میکنند و از مطب بیرون میروند... سوار ماشین که میشوند حسام بی مقدمه می گوید:

- ناجور گشنمه... ناجورتر هوس جیگر کردم.. میخوری؟

صورت دنیا جمع میشود... اصلا و ابدا جیگر دوست نداشت... اما بودن با حسام را...

- اخه الان خونه غذا حاضره... منتظرن!

حسام ماشین را روشن میکند و حرکت میکند:

- خونه جیگر نیست که... ببند کمربندو!

#پارت29

دنیا پیامی برای خورشید میدهد و اطلاع میدهد دیرتر می آید... حسام که جلوی مغازه ترمز میکند هر دو پیاده میشوند..حسام ریموت را میزند:

- اینجا جیگراش حرف نداره.. پاتوق همیشگی من و خیلیاس!

دنیا مشکوک نگاهش میکند:

- خیلیا؟

- رفقا...خانواده... حالا یه چند بارم با یه دختر اومدم که توهم زدم میخوامش!

میخندد اما دنیا لبش را به دندان میگیرد و سر می چرخاند...حتی تصور اینکه حسام کنار کسی دیگر باشد دیوانه اش میکند.. وارد مغازه که میشوند حسام سمت فروشنده میرود و دنیا پشت یکی از میزهای زرد پلاستیکی می نشیند... تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم هدیه نگران جواب میدهد:

-جانم؟

- میبینی توروخدا؟ همیشه طلبکاره... همیشه ی خدا باید مث دخترا نازشو بکشم!

- چیشده باز؟

هدیه بغض تلخش را پس می زند:

- سه روز از هم بی خبریم...از همون شبی که بحث کردیم خونتون...یه خبر نگرفته از من... اونجاس؟

- من بیرونم عزیزم... نمیدونم الان کجاست... اما حتما دلیلی برای قهرت پیدا نکرده!

هدیه لجوجانه جواب میدهد:

- من اصلا دلم میخواد بی دلیل قهر کنم نازمو بکشه... میمیره؟

- بغض نکن حالا عه... نرفتی بوتیک؟

- دارم میرم... اگه این دلتنگی وامونده میزاشت صد سال نمیرفتم سراغش!

حسام که سمتش میرود ناچار می گوید:

- باشه قربونت برم... برو منو بی خبر نزار... میدونی که لجباز و مغرور... بعد باهم گوششو می پیچونیم... فعلا!

هدیه که خداحافظی میکند دنیا گوشی را روی میز می گذارد و حسام را که حالا مقابلش نشسته نگاه میکند... شاید این روزها امیدهای واهی اش کمی رنگ گرفته بود... شاید گاهی با خودش فکر میکرد... تصور میکرد... رویا می بافت... که این عشق دو طرفه است و این مرد دوستش دارد... فروشنده که سینی جگر را روی میز می گذارد دنیا چینی به بینی اش میدهد اما ناچار لبخند میزند... حسام نان را از روی سیخ های جیگر برمیدارد:

- به به... عجب بویی... بخور دنیا!

#پارت30

نگاه خیره ی دنیا روی صورت بی حواس حسام می ماند... بعد دستهای مردانه و انگشت خالی از حلقه اش که با وسواس جیگرها را از سیخ جدا میکند و روی نان می گذارد.. نگاه حسام که بالا می آید چشم میگیرد و تکه نانی را جدا میکند:

- دوست نداری مگه؟

دلش میخواست بگوید من از تمام دنیا تنها تو را دوست دارم و چشمهایی که سیاهی اش همیشه دلم را لرزانده:

- دوست دارم... میخورم یکم داغه هنوز!

- بخور نوش جونت... فقط دنیا!؟

دنیا نگاهش میکند و حسام مردد می گوید:

- اوردمت اینجا تا در مورد یه موضوع مهمی باهات حرف بزنم!

دلش پشت هم میریزد و گلویش مثل کویر خشک میشود... جان میکند:

- گوش میدم!

- نمیخوام فکر کنی دارم توی زندگیت دخالت میکنم یا دارم انگی بهت می چسبونم... فقط حس من اینه که...

نگاه منتظر و بی تاب دنیا خیره ی لبهای حسام مانده و حسام ادامه میدهد:

- تو به یه روانشناس احتیاج داری... بعد از فوت عمو این گوشه گیری و سکوتت ... این منزوی شدن و حس و حالت بد و بدتر شده... شاید حواس مادرت نباشه... شاید به قول خودت نریمان اون قدری درگیری داشته باشه که متوجه ی این قضیه نشده باشه...اما من متوجه ی این تغییر شدم... نمیخوام پس فردا یه دندون پزشک افسرده باشی!

چطور به رویاهای نیمه جانش جان ندهد وقتی این مرد تا این حد ریز بین و حواس جمع است... وقتی دقت و توجه اش سهم او شده... چطور میتواند دلش غنج نرود و قلبش بی تابانه نکوبد:

- من که همیشه کم حرف و اروم بودم حسام!

- نه دیگه تا این حد... پیشنهاد من اینه ببرمت پیش یکی از دوستای روانشناسم... ضرر نداره...!

دنیا لبخند پر از عشقی میزند:

- باشه... بهش فکر میکنم!

- آفرین... حالا بخور سرد شد!

دنیا ناچار لقمه را توی دهانش می گذارد اما برعکس تصورش از طعمش لذت میبرد... شاید هم دلیلش حضور مردی باشد که مقابلش نشسته و توجه اش را پای علاقه اش گذاشته... بعد از اتمام غذا سوار ماشین میشوند و سمت خانه حرکت میکنند.. حسام را تکیه گاه امنی میدید که بعد از پدرش میتوانست با خیال راحت به او تکیه کند... دلش را به او قرص کند و تا ابد دیگر چیزی دلش را نلرزاند...تا اخر عمر هراسی حالش را زیررونکند... اما همیشه آرزوها اماده ی رسیدن به آدمها نبودند... همیشه رویاها توی وجود واقعیت رسوخ نمیکرد...

همیشه قرار نبود حسرتی توی دلت خانه نکند... به خانه باغ میرسند میخواهد پیاده شود که حسام کارتی را سمتش میگیرد:

- دکتر صدرا تهرانی... یکی از بهترین رفیقامه... هر وقت خواستی بگو سفارشتو بکنم!

لبخند میزند... تشکر میکند... و پیاده که میشود نفس حبس شده اش را ازاد میکند... بینی اش هنوز هم پر از عطر سرد حسام است... و قلبش پر از خوش خیالی و رویابافی های دخترانه... توی الاچیق لیلا و خورشید مشغول گپ زدن و چای خوردن هستند... سلام میکند و بی حرف دیگری سمت ساختمان میرود... باید برود و چشم ببندد... و تمام امشب را دوباره و دوباره مرور کند... و لبخندی از جنس امید به رسیدن ها بزند!

#پارت31***

***

دختر مقابلش با لبخند پر از عشوه ای شالش را شل تر میکند...یقه ی باز و سینه و گلوی سفیدش نریمان را کلافه تر میکند و او بی توجه لباس ها را روی میز زیرورو میکند:

- آقای ستوده اون لباسی که الان دادی و بپوشم میگی میاد بهم یا نه؟ قرار بود دوستم بیاد که نیومد!

نریمان کلافه لباس ها را تا میزند و نگاهش میکند:

- اتاق پرو آیینه داره ... آیینه هم که خیلی وقته اختراع شده... میدونی چیه دیگه؟

مشتری همیشگی اش بلند میخندد:

- نه من خودم نمیتونم تشخیص بدم بخدا!

- ساعت ده خانوم رفیعی...باید برم دیگه... اینارو میبری؟

سحر موهایش را همراه شال زرشکی اش پشت گوشش میدهد:

- اونا اره میبرم... اینو مرددم... بزار برم بپوشم دیگه!

نریمان با خنده می گوید:

- کوتاه بیا میان خودم و این بوتیک و با هم پلمپ میکنن تو گونی میبرن... بابا همینطور بگیر جلوی خودت میگم میاد یا نه!

سحر این بار بلندتر میخندد...

- خودت و چه طوری پلمپ میکنن؟

نریمان هم میخندد و لباس ها را توی قفسه ها می چیند... بی خبر از هدیه که پشت در بوتیک روی پله ی اخر ایستاده و پشت تمام عصبانیت ها و طلبکاری هایش دنیایی سوتفاهم خوابیده... صدای نریمان را میشنود:

- دیگه جان مادرت وارد جزئیات نشو ... بکشم کارتو؟

صدای خنده ی زن بیشتر عصبیش میکند... در بوتیک را هل میدهد و وارد بوتیک میشود... نگاه نریمان و سحر سمتش برمیگردد... نریمان خون سردمیگوید:

- خب خانم رفیعی چند بود رمزت؟

- ۴۲ ۴۲... اینو حالا یه روز دیگه میام تن میزنم!

نریمان کارت را میکشد و پاکت لباس ها را سمتش میگیرد... سحر تشکر میکند و بیرون میرود... و نگاه پر از اخم و حرص هدیه لحظه ای از چشمهای خون سرد و پر از غرور نریمان جدا نمیشود:

- پس بگو چرا از خداته خبری از من نباشه!

نریمان مثل همیشه در سکوت به جمع کردن لباس ها مشغول‌میشود و هدیه جلو میرود:

- صدای هر و کرتون تا سر محل می اومد!

- اگه واسه دعوا و گیرای بیخود اومدی رو مودش نیستم!

هدیه عاصی و پر از لجاجت لباس ها را از دست نریمان میکشد و روی زمین پرت میکند:

- من مسخره ی توام؟من و نگاه کن... سه روز یه سراغ از من نگرفتی... سه روز نمیگی مرد یا موند... سه روز نمیگی برم ببینم خوبه یا بده... چرا نیست... چرا هدیه ای که تا شب بخیر من و نمیشنید نمیخوابید خبری ازش نیست؟

نگاه کلافه ی نریمان روی لباس های کف بوتیک می ماند:

- بحث همیشگی و قهرای بی دلیل ناز کشیدن نداره!

هدیه عصبی تر یکی از لباس ها از میز برمیدارد و سمتش پرت میکند:

- لاس زدنت با یکی دیگه چی؟ دلیل داره؟

نریمان لباس را از صورتش کنار میزند و روی میز پرت میکند:

- حرف دهنت و بفهم دختر بابات!

- وقتی به یکی گفتی قرار رابطتتو باهاش رسمی کنی غلط میکنی تعهد حالیت نمیشه!

صدای نریمان این بار بالا میرود:

- مزخرف نگو... شر تحویل من نده به حد کافی گوه زدی به اعصابم هدیه... این دختره مدلشه... اویزون... بار اولشم نبود ...!

- تو چی؟ مدلته؟ اویزونی؟ من صدای خنده های تورو هم شنیدم... در حالی که من ۳ روز یه لبخند نزدم از ندیدنت!

دل نریمان مچاله میشود... دلش بغل کردن هدیه را میخواهد... دلش فرار از تمام نداری ها و مشکلات را میخواهد اما... هر دو آن قدر خسته و عصبانی هستند که روی همه چیز چشم بستند:

- چته؟ چرا کولی بازی درمیاری؟ وقتی از پروبازی و دریدگی یکی خندم میگیره چیکار کنم؟ گریه کنم؟ هر کی با یکی خندید خرابه و متعهد نیست کپک؟بگو دل واموندت از کدوم خراب شده ای پره!؟

هدیه لجوجانه بغضش را پس میزند و انگشت اشاره اش را روی سینه ی پردرد نریمان می کوبد:

#پارت32

- از اینجا... از این قلب سنگت... چرا و چه طوری وقتی ۳ روز از من بی خبری اینطوری میخندی؟

نریمان کلافه میخندد:

- تقصیر منه مگه؟ تقصیرمن زرت زرت قهر میکنی؟

- تو واقعا وعده هات به من راسته نریمان؟ از کجا معلوم یه روزی این رابطه رو رسمی کنی؟ از کجا معلوم من تنها دختر زندگیت باشم؟

نریمان پر اخم و جدی لب میزند:

- دیگه داری میری رو مخم... اون وقت میزنم اون دندونات و خورد میکنم!

- ازت ناامیدم... خیلی وقته ازت ناامید شدم... میدونی چرا؟ چون من الویت اول زندگیت نیستم!

سینه ی نریمان میسوزد... نگاه ماتش روی لبهای هدیه می ماند... و هدیه درست مثل تمام وقتهایی که عصبی و خسته بود تمام پل ها را ویران میکند:

- اولویت اولت مادر و خواهرتن... الویت دومت کارته... اولویت سومت خودت و خوشیات... اخر من... اگه همه ی اینا اوکی بود میرسی به من و خواسته هام!

نیشخند تلخ نریمان آتشش را بیشتر میکند:

- همین چند روز پیش یکی از دوستام گفت طرفش باهاش کات کرده... بعد از ۴ سال... گفته ازت خسته شدم... گفته به درد هم نمیخوریم...حالشو باهاش کرد... استفاده شو کرد بعدم یکی دیگه!

- من کله خر و خر نکن هدیه... برو خونه... برو خونه تا کثافت نزدی به این رابطه!

هدیه اما آن قدر خسته است... آن قدر بریده... آن قدر دعواهایش با باباعلی زیاد شده... که دیگر گنجایش ندارد:

- کثافت تویی... تویی نریمان... ۳ روز چشمم خشک شد به گوشیم... بعد اومدم میبینم داری با یکی دیگه میگی میخندی بدون اینکه فکر کنی هدیه کیه؟

- بابا... خانوم... بانو... دختر بابات.... یارو یه زری زد من خندیدم... خندیدم هدیه... چیکار کنم؟ عبوس باشم سگ باشم که یکیم از این خراب شده خرید نمیکنه!

- لاشی بودن به کاسبی رونق میده اره؟

دست نریمان لحظه ای بالا میرود و هدیه اما خیره و پر بغض اماده ی سیلی خوردن نگاهش میکند... ناامید... متاسف... و جا مانده از تمام رویاهایی که با این مرد چید... دست نریمان همان بالا مشت میشود و پایین می افتد:

- گمشو بیرون!

بغض تلخ هدیه میان سینه منفجر میشود... تمام‌شده بود.. صبرهایشان ته کشیده بود... ۳ سال ملاحظه کردن و تحمل کردن ها... امشب به ته خط رسیده بود... تمام حرفهای تلنبار شده ای که از سر حفظ حرمت نزده بودند حالا گفته شده بود:

- گمشم؟ با ۳ سال زندگی به باد رفتم چیکارکنم؟

- اون سه سال و میخواستی چیکار کنی؟ بری فضا؟ کنار همه الافیات یکمم ور دل من بودی!

مشت هدیه پر از هراس برای نقطه ای که ایستاده بودند روی سینه ی نریمان میخورد:

- خیلی پستی... خیلی کثیفی نریمان... اماده بودی واسه کات کردن همه‌چی چون شرف نداری... ابرو و غیرت نداری... من نشد خانوم رفیعی نه؟

نریمان این بار طاقتش تمام میشود... سمت در میرود و در بوتیک را قفل میکند... سمت هدیه برمیگردد... یقه اش را میان مشتش میگیرد و کمرش را به در اتاق پرو میزند:

- منِ بی شرف چیکار کردم باهات که شدم پست و بی ابرو و بی غیرت؟ چی میخوای بشنوی؟ اره اماده بودم کات کنم حرفیه؟ چرا کات نکنم؟ چرا تمومش نکنم وقتی اون قدر درک نداری بفهمی من یک سال نیست یتیم شدم و شدم مرد یه خونه قبل

از اینکه مردونگی و یاد بگیرم... چرا تمومش نکنم وقتی نمیفهمی من بی همه چیز صبح تا شب دارم توی این چند متر جا جون میکنم تا اولویتای زندگیم قاطی پاتی نشه و به همشون برسم؟ کجا منو درک کردی؟ کجا من خر و فهمیدی و تیکه بارونم نکردی؟ کجا رفیقاتو و دوستاشون و نزدی تو سرم؟ دنبال دود و الافیم؟ من لاشیم؟

اشکهای هدیه میان‌نگاه خاموش نریمان میریزد... بی شک اگر میدانست امشب به این نقطه میرسند هرگز پا به اینجا نمی گذاشت... حرمتها شکسته شده بود.. امشب تمام چیزهایی که ساخته بودند ویران شده بود:

- واسه کدوم حرفم تره خورد کردی؟ فقط به جرم اینکه نسبتی ندارم باهات؟ بابا لامصب مگه نسبت فقط به شناسنامته؟ چقدر گفتم این وقت شب نیا بیرون؟ حرف باباتو گوش نمیدی من بی ناموس چه توقع دارم ازت؟

- ننه من غریبم بازی و بزار کنار یقه ی منم ول کن اقای ستوده... شما پسرا همیشه حق به جانبید... وقتی دلتون یه دختر و میخواد حرف گوش نکردنا و لجبازیشام میشه سرتق بازی و شیطونی... زبون درازیاش میشه خوش زبونی... اما امون از روزی که دلتون و بزنه... همون چشمای درشت و خوشگل میشه چشم وزغی... مگه تو من و درک کردی؟ مگه تو من و فهمیدی؟ مگه فهمیدی توی یه خونه پیش یه مرد ۶۰ ساله که همه ی زندگیش خلاصه شده تو باغچه و چوب و نجاری زندگی کردن یعنی چی؟ مگه فهمیدی واسه احترام بهش از خیلی چیزا گذشتن یعنی چی؟ مگه وقتی بهت گفتم کارتو دوست ندارم چون با دخترا سر و کار داری و تو گفتی محل سگ نمیدم به هیچ کدومشون راست گفتی؟

#پارت33

چشمهای نریمان کلافه بسته میشود و عقب میرود.. دست توی جیبهایش میبرد و پشت به هدیه می ایستد... فقط خدا میداند هر دو چقدر برای لمس و آغوش هم پر پر میزنند... اما امان از لجبازی ها..سوتفاهم ها... غرورها... هدیه عاصی اشکش را پس میزند:

- بعد از ۳ روز اومدم بهت بگم من باز قاطی کردم چون ندارمت... کم دارمت... دلتنگتم ... بعد تو... مرد باش اقای ستوده... مرد باش و تو چشمام نگاه کن بگو هدیه دلمو زدی!

نریمان خسته پیشانی اش را به ستون ویترین میزند و می نالد:

- لعنت بهت !

- مرد باش و بگو از غرغرات خسته شدم... از خواسته هات.. فکر کردی منم مثل دخترا و مشتریای دورت اویزونم؟ فکر کردی لحظه ای کنارت میمونم اگه ببینم من و نمیخوای یا خوشیات با امثال رفیعی؟

نریمان عصبی برمیگردد و نگاهش میکند:

- اگه برداشت و شناختت از من و شخصیتم توی این ۳ سال اینه... باشه...

جلوتر میرود... مقابل هدیه می ایستد... چیزی درونش در حال متلاشی شدن است:

- خانوم هدیه الماسی... شما دل من و زدی... درب خروج اون طرفه!

نگاه مات هدیه روی چشمهای پر از خشم و خستگی نریمان می ماند... لب باز میکند اما صدایی از حنجره اش بیرون نمی اید... چه‌کرده بود؟ با خودش... با نریمان... با این عشق چه کرده بودند میان تمام بی تجربگی ها و مشکلاتشان؟

- دیدار به قیامت اقای ستوده!

سمت در که میرود چیزی درون نریمان تکان سختی میخورد... قلبش تا گلویش میرسد... صدای باز شدن در را میشنود و بعد کوبیده شدن در... چشم میبندد... این‌اولین دعوا و بگومگویشان نبود... اما این قدر سخت و تلخ دل کندن... بار اول بود... روی صندلی سقوط میکند... نفسش میان سینه مانده و بالا نمی اید... هدیه تمام دلخوشی اش بود... خلاصه ی تمام زندگی اش... بهانه ی نفس کشیدنش...مگر میتوانست بدون لبخندش... بدون نگاهش... بدون شیطنت هایش دوام بیاورد؟ هدیه دلش را نزده بود... هدیه دلش را برده بود... جایی دور... جایی پرت... جایی گم

و گور... هدیه را با تمام دلش میخواست... اما غرورش... لجبازی هایش... همه چیز را به نقطه ی پایان رسانده بود... همین قدر ساده اما... تلخِ تلخِ تلخ!

#پارت34

****

موتور را گوشه ی حیاط پارک میکند... آن قدر عصبی و خشمگین است که دلش میخواهد همه چیز را نابود کند... از هر چیزی که میترسید سرش امده بود...سمت ساختمان میرود و در که باز میکند خورشید و دنیا مشغول تماشای تلویزیون هستند... سلام سردی میکند و سمت پله ها میرود که خورشید صدایش میزند:

- کجا؟ وایسا غذاتو گرم کنم!

- نمیخورم میخوام بخوابم!

نگاه نگران دنیا روی چهره ی آشفته ی نریمان می ماند... خورشید میخواهد حرفی بزند اما نریمان امان نمیدهد و پله های چوبی را بالا میرود... خورشید نفس عمیقی میکشد و دست به زانوی پردردش میکشد:

- چش بود این بچه؟

دنیا بلند میشود:

- برم باهاش حرف بزنم... منم نگرانش شدم!

خورشید سری تکان میدهد و دنیا پله ها را بالا میرود... پشت در اتاق می ایستد و نفسش را کلافه فوت میکند... ضربه ای به در

میزند و وارد اتاق میشود... نریمان روی تخت دراز کشیده و پتو را روی سرش کشیده... دنیا کنارش لبه ی تخت می نشیند:

- نریمان؟

- من بهت اجازه دادم بیای تو اتاق؟

دنیا عاصی پتو را کنار میزند:

- چیشده؟

نریمان عصبی می گوید:

- هیچی نشده... هی چیشده چیشده... اومدم کپه ی مرگم و بزارم اگه بزارید!

نگاه مات دنیا روی چهره ی پر خشم نریمان می ماند... نریمان امشب را نمی شناخت... طوفانی بود و نمیدانست چرا:

- هدیه...

- دیگه هیچ وقت اسمشو جلو من نیار!

بغض تا گلویش میرسد اما پسش میزند... دنیا مبهوت نگاهش میکند و نریمان دستی به گردنش میکشد... بلند میشود و مقابل پنجره ی رو به حیاط می ایستد... دنیا نگران پشت سرش می ایستد و با هزار دلهره ی بی سر و ته می پرسد:

- باهام تماس گرفت.. شاکی بود... گفت از آخرین شبی که اینجا بوده و بحث کردید ازش خبری نگرفتی... قرار بود بیاد بوتیک... قرار بود...

- یه روزی توی همین اتاق بابا بهم گفت نریمان... وقتی تونستی واسه یه زن... اون قدری احترام و ارزش قائل بشی که تحت هر شرایطی حرمت شو حفظ کنی بدون بزرگ شدی... مرد شدی.. مردونگی بلدی... و از همین جا به بعد میتونی عشق و تجربه کنی!

بغض سخت دنیا میان سینه ی پر از دردش متولد میشود... و صدایی نریمان نه دیگر محکم است نه پر از شوخی و خنده:

- امشب گیج بودم... نفهمیدم بلاخره مرد شدم یا نشدم... اما بابا یه‌چیزی و یادش رفت بگه!

پرده را رها میکند... سمت نگاه باران زده ی دنیا برمیگردد... بغض تا چشمهایش رسیده:

- که اگه پول نداشته باشی... اگه از پس خواسته های همون زن و عشق برنیای... میشی نامرد... میشی لاشی... میشی بی شرف... میشی هوس باز که هر چی از ته دلت توی گوش عشقت پچ زدی همش از سر تفریح و سرگرمی و پدرسوختگی بوده... توی این دنیای به درد نخور پول حرف اول و میزنه!

دنیا جلوتر میرود... دلش دارد از جا کنده میشود برای این نریمان بریده از همه جا:

- اینا چیه میگی داداش؟ چیشده؟

نیشخند میزند... حرفهای هدیه در هزار توی مغز موریانه زده اش مرور میشود.. مرور میشود و جایی میان سینه اش آتش زبانه میکشد:

- تموم شد... خودم و خودش و خلاص کردم از این انتظار بی ثمر و امید بیخود...بزار بره دنبال ارزوهاش!

نگاه حیران دنیا مات چشمهای نریمان میماند:

- شماها چیکار کردید؟ خل شدی نریمان؟

#پارت35

نریمان همه چیز را برای دنیا تعریف میکند... بی کم و کاست... دنیا کلافه سرش را میگیرد و روی تخت می نشیند... نریمان هم کنارش:

- برو بخواب... یه جاهایی نمیشه که نمیشه... حالا تو هی بدو...هی زور بزن... هی بگو درستش میکنم... ولی حقیقت اینکه یه چیزایی از توان تو خارج... فقط باید وایسی عقب و از دست رفتن یه چیزایی و تماشا کنی!

- وای نریمان... نریمان من چی بگم به تو؟ دو تا دیونه شدید به هم که فقط بلدید توی جنگ و دعواهاتون از هم کم نیارید ... مگه جنگه؟ مگه مسابقس؟ یه عمر حسرت بزارید رو دل هم واسه به دست اوردن چی؟ این غرور لعنتیت...

نریمان مستقیم نگاهش میکند... جدی و بی حوصله می گوید:

-بحث غرور نیست... بحث اعتماد و درک متقابل... بحث باور کردن... بحث اینه اون بعد ۳ سال فکر میکنه من تعهد حالیم نیست... فکر میکنه با مشتریام لاس میزنم... فکر میکنه الویتم نیست... فکر میکنه من اون و سرکار گذاشتم... خسته شده... یه بار گفتم بیام یه حلقه دستت کنم بیا همینجا پیش مامانم... نیشخند زد گفت بدون جشن و آتلیه و کوفت؟من بیام خونه مادرشوهر زندگی کنم؟مگه پیرزنم؟ جواب مردم و چی بدم؟ دوستام نمیخندن بهم؟ چیکار کنم دیگه دنیا؟ وقتی خودش از

توقعاتش کوتاه نمیاد چی کارش کنم؟فقط بلد شعار بده... گفتم یک ماه دیگه وامم جور بعدش با پولش مراسم نامزدی و خرید و اتلیه و کوفت و میریم حالا تا عروسی... ولی فهمش و نداشت هی باز غر میزد!

- دیونه بازی نکن نریمان... پشیمون میشی... جفتتون پشیمون میشید... الان داغی... عصبی ای... بعدش...

لبخند تلخ نریمان دلش را میسوزاند:

- این قدر دغدغه و مشکل و گرفتاری دارم که دیگه فرصت و توان و حوصله ای برای عشق ندارم... شب بخیر!

اشک دنیا میریزد:

- کی گفته این قدر خودت و درگیر ما کنی؟ چقدر گفتم با مامان صحبت کن بریم خواستگاری... چقدر گفتم کم کم جور میشه همه چی نترس این قدر... من نمیخواستم به اینجا برسید... میفهمی؟ میرم باهاش تماس بگیرم!

دنیا که بلند میشود و سمت در میرود نریمان جدی و عصبی می گوید:

- بفهمم باهاش تماس گرفتی و در مورد من حرفی زدی نه من نه تو!

- نریمان؟

- برق و بزن!

دنیا خسته و ناامید نگاهش میکند... عقب میرود... برق را خاموش میکند و بیرون میرود.. به اتاقش که میرسد تلفن همراهش را چک میکند... خبری از هدیه نیست... وارد تلگرام میشود... برای هدیه می نویسد:

- خوبی؟

و چند دقیقه بعد پیامش تیک دوم را هم میخورد و جوابی دریافت نمیکند... ناامید گوشی را قفل میکند و روی تخت دراز میکشد... شاید باید کاری میکرد... نریمان و هدیه قهر و اشتی زیاد داشتند...اما هیچ وقت چشمهای نریمان را این قدر بریده و جدی ندیده بود... این قدر دلخور و پر از کینه... این قدر ناامید و خسته... دلش گرفته بود... دلش از تمام عشق های بی سرانجامی که روی دستشان مانده بود گرفته بود...!

#پارت36

***

یک هفته از این دل کندن مرگبار گذشته بود و کسی هم کاری از دستش برنیامده بود... هدیه بود و روزهای کسل کننده و پر از بغضش... نریمان‌بود و سکوتی که برای اهل خانه تازگی داشت... جان میکند تا نگاه خورشید را نگران نبیند... تا چشمهای دنیا را پر از غم نکند.. جان میکند تا وانمود کند دنیای بعد از هدیه هنوز هم برایش تازگی دارد... خورشید که چادر مشکی اش را روی سرش می اندازد می گوید:

- شب میام حرف میزنیم نریمان... فعلا باید برم... خدافظ!

بیرون که میرود دنیا میز صبحانه را جمع میکند و نریمان میپرسد:

- در چه مورد حرف میزنه؟

دنیا سینی را روی کابینت می گذارد و سمتش برمیگردد:

- در مورد این حال و روز داغونت!

نریمان میخندد:

- بلاخره هر چی نباشه شکست عشقی خوردم... یه هفته که رو شاخشه قاطی باشم هان؟

دنیا عصبی مقابلش می نشیند:

- بس نیست این لج و لجبازی احمقانه؟ بس نیست دیونه بازی؟ چرا نمیری سراغش؟دیدی حالتو؟ بعد از هدیه من دیگه حال خوبتو ندیدم نریمان!

نریمان خیره ی اشک حلقه زده ی توی چشمهای دنیا لب میزند:

- هنوزم میشه خندید!

- به کدوم روز؟ به کدوم اتفاق؟ با کدوم دلخوشی؟ نکن با خودت اینجوری... جون دنیا...

انگشت اشاره ی نریمان روی بینی اش میخورد:

- هیش... ساکت!

- با لحبازی فقط میرسی به یه دنیا حسرت... بعدش دیگه هیچی انتظارتو نمیکشه!

- از خداش بود بره... اون دعوا بهونه بود دنیا... بفهم... خسته شده بود!

دنیا عصبی اشکش را پس میزند:

- هدیه میمیره واست... حتی تعداد مژه های چشمات دستش بود.. فقط غد... لجبازه... خره... خیلی بیشتر از تو!

نریمان لبخند میزند و برای بهترشدن حال دنیا میان تمام حال بدش لب میزند:

- برمیگرده... این قدر خودتو عذاب نده دنیا... میرم سرکار!

نریمان بلند میشود و بیرون میرود... دنیا تلفن همراهش را برمیدارد و شماره ی هدیه را میگیرد به امید اینکه این بار جواب بدهد...صدای بی حال و بی حوصله ی هدیه را میشنود

- بله؟

- رفاقت ما ربطی به نریمان داشت که قاطی دعواتون کردی و منم گذاشتی کنار؟

- من همه رو گذاشتم کنار دنیا... حتی خودمو!

دنیا کلافه می گوید:

- تو دچار سوتفاهم شدی... از سر عصبانیت حرفایی خوبی به هم نزدید... ولی اینا دلیل نمیشه ۳ سال زندگی و فراموش کنید!

- زندگی؟ من که زندگی ندارم... کنار الافیام یکمم با داداش شما بودم!

دنیا دلخور میگوید:

- هدیه توی دعوا حلوا خیر نمیکنن... بس کن دیگه!

- همه چی واسه من تموم شده... ۳ سال عذابم داد و هی تحمل کردم... صبوری کردم...بعد بهم میگه تو جز غر زدن رو مخ من بودن کاری نکردی... لیاقت نداره... فکر کرد منم مثل دخترای دیگه دنبال پولم؟ پس واسه چی واسش صبر کردم؟

- ببین هدیه...

هدیه پر بغض می گوید:

- دیگه تمومه دنیا... من دیگه سمتش نمیرم.... احساس خودشیفتگی زیادی داره...بزار با همون خانم خوش باشه!

قطع که میکند چشمهای دنیا پر از درد بسته میشود... لجبازی و غرور ها داشت کار دستشان میداد و از دست دنیا هم کاری ساخته نبود!

#پارت37

****

جمعه بود و خورشید و لیلا توی خانه مشغول درست کردن شام و گپ زدن بودند... نریمان هنوز از سر کار برنگشته بود... آن قدر خودش را مشغول کار کرده بود که دیگر وقتی برای فکر کردن به از دست رفته هایش نکند... دنیا بطری روغن را از کابینت برمیدارد و دست لیلا میدهد... لیلا تشکر میکند و خوب نگاهش میکند... برای پرسیدن سوالش مردد است... اما بلاخره دل را به دریا میزند بعد از مدت ها فکر کردن و حرف زدن:

- دنیا جان؟

دنیا کتابش را می بندد و توی سینه اش میگیرد... لیلا خیره موهای بافته شده ی روی سینه ی دنیا می پرسد:

- هدیه چه طور دختریه؟ تو خوب میشناسیش دیگه نه؟

زمان می ایستد... زمین نمی چرخد... نگاه مات و گیج دنیا روی چشمهای جدی لیلا می ماند... نمیفهمد... خودش را به گیجی و نفهمی میزند... خودش را به بیراهه ترین راه ها میزند تا گرفتار هضم واقعیت نشود... صدایش آرام و بی جان است... لب باز میکند اما قبل از هر جوابی خورشید لبخند زنان و با ذوق میپرسد:

- استین و بلاخره بالا زدی لیلا؟

لیلا میخندد... سمت خورشید برمیگردد... و امان از دل دنیا:

- خیلی وقته توی فکرشم... وقتی میاد حواسم بهش هست... خیلی دختر سنگین و ماهیه... البته به پای دنیای خودمون که نمیرسه!

میخندند... اما دنیا دیگر دنیا نبود... سوال خورشید خشکی گلو و سوزش چشمهای بی پدرش را بیشتر میکند؛

- حسام چی؟ در جریان؟ دوسش داره؟

دستش را لبه ی میز می گیرد... و جواب لیلا ریشه اش را میسوزاند:

- باهاش حرف زدم... حسام اصولا ادم احساسی نیست... بیشتر با عقل و منطق میره جلو ... اما وقتی بهش گفتم لبخند زد گفت

بزار فکر کنم... چند شب پیش که بهش گفتم نظرت چیه گفت به نظر دختر دوست داشتنی میاد!

میان یک جهنم سوزان دست و پا میزند... میان یک غم بزرگ پرپر میزند... مثل یک مادر داغ دیده میسوزد و فقط تماشا میکند... و فکر به نریمان آتشش را شعله ور تر میکند... خورشید میخندد:

- الهی ... به سلامتی ... هدیه هم دختر خوبیه مگه نه دنیا؟

دنیا لبخند میزند... سخت... بی حال... با هزار جان کندن و نمردن:

- بله!

نفهمید چرا بله گفت... به کدام سوال.. گیج میزند... نمیفهمد... لال شده... کر شده... و میان برهوتی به اسم ناامیدی جان میکند... لیلا زیر گاز را خاموش میکند و دستش را میکشد:

- بیایید بریم بشینم حرف بزنیم... بیا خورشید!

توی سالن روی مبل ها می نشینند... سخت است وانمود کند برای داماد شدن پسر عمواش خوشحال است... آن هم وقتی عروس قصه عشق چند ساله ی برادرش باشد... برادری که به طرز بی رحمانه ای یک هفته ای بود دستش خالی بود و دلش تنگ.... لیلا بی خبر داشت چه میکرد با هر چهار نفرشان؟

- چه جور دختریه دنیا؟ کلاس موسیقی باهاش رفیق شدی درسته؟ ۴ سال پیش؟

#پارت38

دنیا نگاهش میکند... تلخ و سخت لبخند میزند... چشمهایش میسوزد و قلبش میان یک شورش و دلهره عظیم می کوبد:

- دختر خوبیه... با باباعلی زندگی میکنه... مادرش وقتی بچه بود فوت شده... بله کلاس موسیقی اشنا شدیم اما اون دیگه بعد یه مدت نیومد!

جان کند... قلبش تا گلویش رسید تا همین چند کلمه را گفت... درد بدی میان سینه اش پیچیده بود... دلش میخواست بپرسد حسام واقعا هدیه را دوست دارد؟ تمام حس هایش درست بوده؟

- شماره منزلشون و بهم میدی؟

دلش مردن میخواست... شاید هم فریاد زدن... چه باید میکرد؟ پیش چشمهای مشتاق مادرش که حسام را مثل نریمان میخواست چه باید میگفت؟

- حفظ نیستم... میفرستم واستون!

- دست گلت درد نکنه... هدیه خیلی به دلم نشسته... حسامم شاید به قول شما جوونا عاشق پاشق نباشه اما میدونم علاقه هست!

دست دنیا مشت میشود... ضربه ای به در میخورد و صدای حسام ته مانده توانش را به تاراج میبرد:

- اهل خونه؟

لیلا لبخند میزند؛

- بیا تو مامان جان!

حسام وارد خانه میشود و سلام میکند... خورشید و دنیا به احترامش بلند میشوند... سرگیجه ی بدی امان دنیا را بریده اما لبخندش را حفظ میکند... دوست ندارد لیلا در موردش فکری کند... حسام جلو میرود و احوال پرسی میکند... دنیا با گفتن با اجازه سمت در میرود... دلش هوا میخواهد و حسی جز خفگی ندارد... لیلا صدایش میزند:

- دنیا شماره یادت نره... زودترم بیایید شام و بکشم!

- چشم!

در را باز میکند و بیرون میرود... نفس نفس میزند... پله ها را پایین میرود و سمت ساختمان میدود... در که باز میکند نریمان

حوله را از سرش دور گردنش می اندازد و هاج و واج نگاهش میکند:

- سر اوردی مگه؟ چه خبره؟

اشک توی چشمهایش میجوشد... نفس ندارد... به در تکیه میدهد... نفهمید نریمان کی برگشته...نفهمید چطور بغضش شکست...نریمان نگران جلو میرود:

- دنیا؟

لب باز میکند اما تارهای صوتی اش فلج شده... اشکش میریرد... نریمان بازوهایش را میگیرد:

- دارم میگم چته؟ کسی چیزیش شده؟ هدیه خوبه؟

#پارت39

بغضش میترکد:

- میگم فقط... شلوغ نکن... فقط برو سراغ هدیه بعدم ...

صدای نریمان بی طاقت و خسته بالا میرود؛

- جونم بالا اومد دِ حرف بزن!

- زن عمو شماره ی خونه ی هدیه رو ازم خواست!

دستهای نریمان شل میشود... گیج نگاهش میکند...

- که چی؟

نفس بریده و داغدار از یک عشق نافرجام جان میکند:

- برن خواستگاری!

نگاه مات نریمان روی چشمهای بی قرار و پر از اشک دنیا می ماند... عقب میرود... عقب تر... کمرش به پشتی کاناپه میخورد:

- شر تحویل من نده دنیا... مسخره بازی نکن حوصله ندارم!

- زن عمو گفت حسام راضیه... یعنی...

مشت نریمان بی طاقت و خسته از یک دوری و انتظار بی ثمر به کاناپه میخورد و داد میزند:

- گوه خورده... حسام گو...

دنیا با عجله و اضطراب جلو میرود... دستش را روی دهان نریمان می گذارد:

- اروم... توروخدا اروم ... ابروریزی نکن هنوز چیزی نشده که!

نریمان بی طاقت نگاهش میکند... حواسش به دنیای از دست رفته ی دنیای مقابلش نبود...حواسش به عشق نافرجامم خواهرش نبود:

- ای وای!

روی کاناپه می نشیند... نیشخند میزند:

- چشمش پی ناموس من بوده تموم این مدت؟

دنیا کلافه مقابلش می نشیند:

- کدوم ناموس؟ مگه گذاشتی کسی بفهمه؟ مگه شجاعت خرج کردی یکم؟ همش ترسیدی از تعهد و مسئولیت... از نداری و بی پولی!

#پارت40

نریمان بهم ریخته و شاکی با چشمهای عصبی نگاهش میکند:

- تو دیگه این مزخرفات و تحویل من نده دنیا... بین این همه دختر چرا هدیه؟ گوه بزنن به این شانس من!

دنیا خسته چشم میبندد... نفس خسته اش را بیرون میدهد:

- آروم باش... هدیه این خواستگاری و قبول نمیکنه... بعد از اینکه جواب منفی داد برو سراغش از دلش دربیار توهم...بعدم با مامان در موردش حرف بزن!

- حسام میخوادش؟

آن قدر پر از حرص و غم پرسیده بود که دنیا پر درد نگاهش کرده بود:

- زن عمو لیلا گفت... دوسش داره!

سر نریمان به پشتی کاناپه میخورد... درد مثل مار سمی توی سینه اش می پیچد... سه بار پشت هم سرش را به پشتی کاناپه میزند

- هوف... هوف... هوف!

- درست میشه داداش... فقط بهت گفتم حواست و بدی هدیه... الانم بریم شام... به روت نیار چیزی میدونی!

نریمان با اخم نگاهش میکند:

- بزنم به بی غیرتی و بیام باهاش خوش و بش کنم؟ دیگه چی؟

- مگه اون بیچاره روحشم خبر داشته چیزی بین شماست؟

نریمان کلافه بلند میشود... سمت پله ها میرود:

- بگو خسته بود خوابید!

دنیا ناامید رفتنش را نگاه میکند... بلند میشود و تلفن همراهش را از روی کانتر برمیدارد... بیرون میرود... سمت ساختمان میرود و وارد خانه میشود... لیلا و خورشید مشغول چیدن میز بودند... سمت احمد میرود:

- سلام عمو!

احمد عینکش را همراه روزنامه کنار می گذارد و نگاهش میکند؛

- سلام به روی ماهت عموجان... پس کو نریمان؟

حواسش پرت حسام که از پله ها پایین می اید میشود:

- خواب بود... خیلی خسته بود!

- معلوم هست چشه این پسر چند وقته؟

خورشید کلافه ظرف سالاد را روی میز میگذارد:

- دست نزار روی دلم که خونه حاج احمد!

همه دور میز جمع میشوند و احمد می گوید:

- حرف میزنم باهاش زن داداش نگران نباش!

خورشید لبخند میزند:

- خدا خیرتون بده!

#پارت41

لیلا بیخ گوش دنیا پچ میزند:

- فرستادی شماره رو؟ میخوام زودتر تماس بگیرم... دل توی دلم نیست!

دنیا آب دهانش را سخت قورت میدهد و سختر جواب میدهد:

- بله... فرستادم!

- دستت درد نکنه!

دنیا لبخند تلخی میزند...بی حوصله با غذای توی بشقاب بازی میکند... بی حوصله تر حرفهای بقیه را گوش میدهد... فکر به حال امشب نریمان دیوانه اش میکند... فکر به این عشق یک طرفه ی تا ابد بی سرانجام.... بعد از صرف غذا ببخشیدی می گوید و به بهانه ی درس شب بخیر می گوید و بیرون میرود..سمت ساختمان که میرود صدای حسام متوقفش میکند:

- دنیا جان؟

دلش میخواهد برگردد و توی صورتش داد بزند دیگر هیچ وقت بیخ اسمم جان نیاور...برمیگردد و حسام نگاهش میکند:

- بیا یه دقیقه توی الاچیق ... حرف دارم!

دنیا اما حرف نداشت... دنیا کرور کرور بغض داشت...بی حرف سمت الاچیق میروند... می نشینند و حسام دست به سینه خیره ی دنیا میپرسد:

- مامان گفت قضیه ی هدیه رو واست گفته... راستش نظرت مهمه واسم... میخوام بدونم بعد چند سال دوستی باهاش تاییدش میکنی یا نه؟!

چه طور میتوانست با این توده ی توی گلویش حرف بزند؟ چه طور میتوانست مرگ ارزوهایش را با چشمهایش ببیند و تظاهر

به کارش بیایید؟ یک حس نفرت عجیبی سینه اش را پر کرده بود... دیگر هدیه را دوست نداشت...

- دختر خوبیه هدیه!

- همین؟

همین را هم به جان کندن گفته بود... لبخند میزند.. قلبش تیرمیکشد:

- اخه نمیدونم چی بگم... دختر شوخ و شیطونی... پرحرف... جسور و شجاع... بلند پرواز و لجباز... مهربون... !

میان تمام ویژگی هایی که گفته بود دلش میخواست بگوید عاشق هم است... عاشق نریمان...

- تو خوبی؟

لبخند بی جانش پررنگ تر میشود... خودش را جمع میکند:

- خوبم فقط خستم... خیلی خوابم گرفته!

- برو بخواب دختر خوب.. سوالی توی درسات داشتی هستم!

تشکر میکند... بلند میشود... باید برود... باید فرار کند... باید فقط و فقط بغضش را توی اتاقش ببارد...

- امیدوارم هر چی صلاحته اتفاق بیفته... شب بخیر!

- قربونت ... شب خوش عزیزمن!

دستش مشت میشود تا غرورش را همینجا سر نبرد... سمت ساختمان میرود... وارد خانه میشود ... پله ها را بالا میرود و نریمان را توی راهرو تلفن به دست می بیند:

- چیشده؟

- جواب نمیده بی پدر!

- عه... چرا مثل مرغ سرکنده شدی... فردا میری باهاش حرف میزنی... شاید خوابه!

#پارت42

نریمان عصبی گوشی را روی میز تلفن پرت میکند:

- ساعت هنوز نه و نیم...چه خوابی؟ بعد از یک هفته جای اینکه بیاد عذرخواهی کنه جوابم نمیده!

دنیا جلو میرود:

- مگه بهش اعتماد نداری؟ مگه عاشقت نیست؟ پس از چی میترسی؟ علاقه ی حسام یک طرفس... نهایتشم جواب منفی میگیره... این همه حرص حوردن نداره داداش!

نریمان خیره نگاهش میکند... خواهر آرام و زیادی مظلومش ویران بود اما باز دست از ارام کردن او برنمیداشت...

- شب نحسیِ... آخ چه شب نحسیِ!

- میخوای خودم برم بگم هدیه به اسم تو؟

- نه... نمیخوام مامان و با بی خبر بودنش خورد کنم جلوی همه... نمیخوام دنیا!

دنیا کلافه می گوید:

- پس برو بخواب... صبح میری باهاش حرف میزنی خب؟

نریمان سری تکان میدهد و سمت اتاق میرود... دنیا وارد اتاقش میشود... مقابل پنجره می ایستد... خیره ی پنجره ی اتاق حسام می ماند... پر درد و پر بغض لب میزند:

- ضربت کاری بود... تا مغز استخونم و سوزوند... چه جوری امشب و باور کنم حسام؟

اشکش میچکد... روی تخت دراز میکشد... شب بدی بود... یک شبِ تمام امید و حال خوبش مرده بود... نگران نریمان بود... نگران خودش بود... و نگران حسامی که کسی را دوست داشت

که دوستش نداشت... زندگی به همین مضحکی جلو میرفت... و کاری از دست کسی برنمی آمد!

#پارت43

****

کوله اش را روی شانه اش می اندازد و سمت در میرود...خورشید صدایش میزند..جلو میرود و چند اسکناس ده هزار تومانی کف دستش می گذارد و خیره ی چشمهای غمگینش می گوید:

- این قدر غریبه شدم که شب و روز بیخ گوش هم پچ پچ میکنید و من که من میرسم خنده ی مصنوعی تحویل میدید... ولی اینو بدونید... من مادرم... غم چشمای جفت بچه هام و میبینم !

دنیا دستش را روی گونه ی خورشید می گذارد و لبخند میزند:

- واسمون دعا کنید مامان خورشید... دعا کنید و هیچی نپرسید!

نگاه گنگ و خسته ی خورشید مات چشمهای دنیا می ماند و دنیا بیرون میرود... باید با هدیه‌حرف میزد...از جلوی ساختمان خانه ی حسام می گذرد و سمت در میرود که صدای لیلا را میشنود:

- دنیا؟

برمیگردد... سمت پنجره میرود... قلبش می کوبد و دستهایش می لرزد... دلشوره هیولا شده و به جانش افتاده:

- سلام ... صبح بخیر زن عمو!

- سلام به روی ماهت... گفتم قبل از رفتنت خبر بدم بهت!

کسی توی قلبش پشت هم تبر میزد:

- چه... خبری؟

- دیشب با حاج علی تماس گرفتم... خودم و معرفی کردم بعدم گفتم واسه امرخیر مزاحم شدم... خلاصه که گفت کی از شما بهتر... عموی دنیا جان تاج سر ماست و این حرفا... بعدم گفت با خود هدیه صحبت کنه ببینه نظرش چیه... گفتم باشه یک ساعت دیگه تماس میگیرم... اگه مخالفتی نداشت ما فرداشب بیاییم این دوتا جوون همو ببینن حرفاشون و بزنن...!

تنش سرد شده... زمستانی بی رحم به جان رگ و ریشه اش افتاده... لیلا خندان و پر شوق می گوید:

- خلاصه سرتو درد نیارم... قرار شد امشب بریم خواستگاری!

از بعضی اتفاق ها که رد شوی... از بعضی فاجعه ها که بگذری... سر میشوی... پوست کلفت میشی... درد را حس نمیکنی اما یک جایی از زندگی بی خبر و بی صدا تمام میشوی... می بیند نریمان با عجله از خانه بیرون می اید و همان طور که قدم برمیدارد پشت کفش هایش را هم بالا میکشد... دنیا جان میکند:

- عه پس به سلامتی... خوشحال شدم!

- قربونت برم... فقط یادت نره تو هم بیای امشبا...بلاخره مثل خواهرید با هدیه و حسام... من برم که کلی کار دارم!

برمیگردد و سلامی به حسام میکند... و با عجله فعلانی می گوید... در را که میبندد حسام نفس نفس زنان سمت دنیا میرود:

- چرا بیدارم نکردی تو که همش مثل جغد بیداری؟

دنیا اما مات است... پلک نمیزند... نفس نمیکشد... چه طور زلزله ای با این عظمت داشت همه چیز را ویران میکرد؟ هدیه با نریمان چه کرده بود؟ هدیه داشت با حسام چه میکرد؟ هدیه داشت با دنیای دنیا چه میکرد؟

- چی میگفت زن عمو؟ گوشی و بده یه تماس با هدیه بگیرم... فعلا واسه من ناز خرکی کرده... بعدم برم با حسام حرف بزنم... میرم به خودش همه چی و میگم مرد و مردونه...بره کنسل کنه این مسخره بازی و!

#پارت44

دنیا میان یک وهم و کابوس وحشتناک قدم میزند... زمین را هم زیر پاهایش حس نمیکند... بی صدا و بی حس سمت در میرود...

پاهایش را روی زمین میکشد... صدای نریمان را هم نمیشنود... بازویش که توسط نریمان کشیده میشود حتی دردی حس نمیکند...برمیگردد و یخ زده ی و مات نگاهش میکند...

- چته تو؟ کم بدبختی دارم تو هم اینجوری میکنی؟ بده زنگ بزنم بهش بعدم برم با مامان حرف بزنم!

- بریم... بریم از اینجا!

نگاه نگران نریمان روی صورت رنگ پریده ی دنیا می ماند... دست می برد و پشت دستش را روی پیشانی تب دار دنیا می گذارد:

- چته تو؟

دستش را میکشد و بیرون میروند... هر دو سوار موتور میشوند و نریمان حرکت میکند... دنیا پیشانی اش را روی کمر نریمان می گذارد و بغض تلخش می ترکد... سر نریمان نگران و اشفته به عقب برمیگردد:

- لعنت بهت دنیا... سکته میدی منو میگم چه مرگت شد ؟ چی گفت زن عمو؟

دنیا هق میزند... برای دنیای از دست رفته ی هر ۴ نفرشان....نریمان جلوی بوتیک ترمز میکند... با عجله قفل را باز میکند و دست دنیا را میکشد... هر دو وارد بوتیک میشوند و نریمان در را قفل میکند... پر اخم و خالی از حس خوب لب میزند

- میدونی که دیگه کشش و اعصاب ندارم نه؟ میدونی دیگه دنیا؟

دنیا اشکش را پس میزند:

- میدونم

- پس بگو چی این شکلیت کرده... چی گفت لیلا؟

چه طور میتوانست بگوید؟ چه طور میتوانست زل بزند توی چشمهای نریمان و بگوید هدیه از دستت رفته... با همین لجبازی ها و دیوانگی ها... نریمان خسته دستی به صورتش میکشد

-لا اله الا الله .. ببین چیکار میکنی با من دنیا!

دنیا بی طاقت نگاهش میکند:

- بشین... یکم اروم شو... میگم!

نریمان دستهایش را باز میکند و نیشخند پر تمسخری میزند:

- ارومم... از این ارومتر؟ نترس بابا... ضد ضربه شدم... !

جلو میرود... بازوهای دنیا را میگیرد... و حدسی که تا ریشه اش را سوزانده را خط میزند... صدایی توی سرش جیغ میکشد محال است... اما امان از تلخی واقعیت و چشمهای دنیای ویران مقابلش:

- جان داداش حرف بزن... خط بکش رو فکرای بی پدرم!

اشک دنیا میچکد... تنش را توی آغوش بی جان نریمان می اندازد و زار میزند:

- بهت گفته بودم هدیه کله خر... گفته بودم لجبازه... گفته بودم سر لج و رو کم کنی نندازش... نشنیدی... نفهمیدی... !

زانوهای نریمان شل میشود اما می ایستد... بازوهای دنیا را میگیرد و تنش را عقب میکشد... دنیا بی طاقت و نابود ادامه میدهد:

- بریم خونشون؟ بریم باهاش حرف بزنی؟ بگو قیدشو نزدی... بهش بگو همه چی از سر لجبازی بود... بریم بگیم...

- خواستگاری و قبول کرده؟

صدای نریمان از فرسنگ ها فاصله به گوشش میرسد از بس که پر از خش و ضعیف است... دنیا می نالد:

#پارت45

- داره بچه بازی میکنه... بخدا لج کرده... بخدا میخواد تلافی کنه... بیا بریم نریمان... بریم خونش... اصلا بیا با گوشی من زنگ بزن... بعد

نریمان عقب میرود... عقب تر... عقب تر... تن بی حال و بی جانش به دیوار میخورد... دستهایش روی سرش میرود... نیشخند تلخ و نگاه خیره اش روی زمین قلب دنیا را میسوزاند:

- بی همه چیز کثافت!

دنیا جلو میرود... دستهای تب دارش را دو طرف صورت نریمان می گذارد:

- نگام کن... نریمان... بیا بریم...لعنتی تا شب وقت داری... میشنوی صدامو؟

نریمان عاصی و عصبی دستهای دنیا را عقب میزند و داد میزند:

- خل شدی؟ اخه روانی برم بگم چی؟ وقتی خواستگاری پسر عموی منو قبول کرده یعنی گوه زده به کل هیکل من... میفهمی؟

دنیا از صدای فریادش چشم میبندد... نریمان لباس های رگال را روی زمین پرت میکند و داد میزند

- پست فطرت... نامرد بی معرفت... هه... میگه برو نزار دیونگی کنه... فروختم دنیا... به یه دکتر پولدار فروختم... تف تو این عشق... لعنت به این زندگی و اون همه ادعا... !

- نریمان؟ هدیه اهل این حرفا نبود... بخدا لج کرده... این کارو کرده بری سمتش... نکن اینجوری.... هدیه به درک... خودت

میمیری... میمیری همه ی سالای زندگیت عشقت تواون خونه زن پسر عموت باشه!

نریمان هوار میکشد:

- دهنتو ببند دنیا... دهنتوببند!

تلخ بود... همه‌چیز مثل فاجعه ای عظیم تلخ بود... دنیا عقب میرود و روی صندلی سقوط میکند... نریمان نفس پر دردش را فوت میکند:

- اینجوریه؟ باشه...بچرخ تا بچرخیم خانوم الماسی!

دنیا ناامید نگاهش میکند... برادرش حق داشت... حداقل امروز را به او حق میداد حتی برای این عشق قدمی برندارد... اما

امشب... باید خودش کاری میکرد...کوله اش را روی شانه اش می اندازد و سخت می ایستد:

- ما ۴ نفر بودیم... پر از عشق... پر از امید.. پر از شور جوونی... پر از ارزو... حالا ولی... خالی ایم از همه ی اینا و پریم از... یه مشت حسرت... یه خروار کینه... و یه دنیای بدون عشق!

نگاه مات و پر درد نریمان روی صورت دنیا میماند... دنیا غیر مستقیم از عشقش گفته بود.. سمت در میرود و در را باز میکند... و قبل از بیرون رفتن لب میزند:

- هدیه داره با بچه بازیاش ... با لج بازیاش... جز تو یه نفر دیگه رو هم نابود میکنه... شایدم چند تا خانواده رو... شاید توی ذهن و دنیا فانتزیش غیرتی شدن تو و عربده کشی تو میخواد... هه... بری داد برنی بگی این عشق من... ولی داداش... دنیا خیلی بی

رحم تر از این حرفاس که شوخی و جدی و... تشخیص بده...
بهت حق میدم ولی...فقط خودت میتونی درستش کنی!

بیرون میرود و نریمان بلاخره زانو میزند... کمرش روی دیوار سر میخورد و نگاه ماتش نقطه ای دور و پرت می ماند... از درون اوار بود... از درون فروریخته بود... زلزله ی عظیمی درونش رخ داده بود اما... از هدیه و این عشق توی همین لحظه کشنده برای همیشه دست کشیده بود..!

#پارت46

***

- اه بابا خستم کردی دیگه... هر قبرستونی بودم مگه قبلش نگفتم میرم... مگه نگفتم دیر میام؟ مگه نگفتم با دوستامم؟ مگه نگفتم بهت قد دو روز گیر نده بهم باباعلی؟ مخم رد داده.. رد

میدونی چیه؟ ینی سیمای مغزم اتصالی کرده... چند روز دیگه تحمل کن دست منو این اقای دکتر میگیره میبره!

در مقابل بهت چشمهای باباعلی وارد اتاق میشود و در را می کوبد... خسته بود... از همه چیز دست کشیده بود.... باورش نمیشد به این جا برسند... این نقطه از زندگی اش را باور نداشت... فقط خواسته بود نریمان را ادب کند... فقط خواسته بود تلافی کند... فقط میخواست نریمان دست بکشد از ترس هایش... از هراس از مسئولیت و آینده... فکر میکرد وقتی به گوش نریمان برسد با یک تلفن همه چیز تمام میشود و حسام را رد میکند.... اما واقعیت چیز دیگری بود... با بچه بازی هایش فاجعه نزدیک رخ دادن بود... ساده فکر میکرد ... اما در واقع همه چیز داشت ویران میشد...مانده بود میان یک برزخ ... خبری از نریمان نبود... و این یعنی تمام حرفهایش توی بوتیک درست بود... نریمان قیدش را زده بود... دلش سخت اتش گرفته بود... صدای تلفن همراهش را میشنود و دستهایش را از روی سرش برمیدارد... گوشی را از روی تخت برمیدارد و با دیدن اسم دنیا

اشکش میچکد... با ندانم کاری هایش داشت چه میکرد خود احمقش هم نمی دانست... صدایش می لرزد:

- سلام!

و صدای فریاد دنیا چهارستون تنش را می لرزاند:

- حماقت ادمارو تا کجاها میبره؟ تا کجاها میخوای بری؟ هان هدیه؟ خجالت نمیکشی؟ از سن و سالت... از خودت... از تعهدی که به نریمان داشتی؟ اینا به درک... حسام چه گناهی کرده که باید قاطی بچه بازی و تلافی کردنات بشه؟

- داد نزن... داد زدن توی خونوادتون ارثی؟ ۳ سال وایسادم پای ادمیه که تهش بگه کنار الافیات ور دل منم بودی حالام گمشو بیرون؟بگه نمیخوامت؟ بگه جز غر زدن کاری نکردی

واسم؟حقش بود... باید یه کاری میکردم بفهمه منم بلدم ازش بگذرم!

دنیا نیشخند میزند:

- میگن عقل و شعور به سن و سال نیست راست میگن... ۲۴ سالته ولی بچه ای... نفهمی... احمقی... مگه نریمان بهت نگفته بود یه حلقه میکنه دستت میارتت پیش مامانم؟ گفته بودی چی؟

این بار هدیه با تمام حرص و نفرتش می گوید:

- گفته بودم ادما یه بار زندگی میکنن... یه بار به عشقشون میرسن... یه بار کنارشون خاطره میسازن... مگه من چی کم دارم از بقیه ی دخترا که مثل پیرزنا برم ور دل مادرشوهر بدون هیچی؟ من از همه چی بهترینشو میخوام... بهترین لباس

بهترین ارایشگاه بهترین ماشین عروس... بهترین جشن نامزدی... یا عروسی... اینا با اقای دکتر همش شدنیه!

- واست متاسفم هدیه... امیدوارم یه روزی پشیمون نشی که دیر شده باشه... عقده هات خالی کن... یه مردی امشب داره با یه دنیا رویا و ارزو میاد سراغت... امیدوارم بتونی جواب وجدانت و بدی!

دنیا که تلفن را قطع میکند بغض تلخ هدیه میشکند... خراب کرده بود... تخته گاز رفته بود... غم تمام قلبش را پر کرده بود... وارد گالری تلفن همراهش میشود و خیره ی عکس های دو نفره شان اشکش بیشتر می جوشد... شاید از اول انتخاب نریمان برایش اشتباه بود... دو ادم بی پول کنار هم رویایی را به واقعیت مبدل نمیکرد... کنار حسام رسیدن به تمام بلند پروازی هایش اسان تر بود اگر نبود عشق را فاکتور میگرفت... با همین فکر بلند میشود و لباس هایش را با شومیز سفید و شلوار جین

سورمه ای عوض میکند... ساعت نزدیک ۹ شب بود قرارشان نه و نیم شب بود... پر بود از استرس و دلشوره... پر بود از وهم و تردید... از اتاق بیرون میرود و باباعلی و مشغول چای دم کردن می بیند... جلو میرود و غمگین لب میزند:

- میوه خریدی؟

بابا علی سرد سمتش برمیگردد و می گوید:

- شستمشون فقط بچین توی ظرف... اون سگرمه هاتم وا کن مراسم خواستگاریته نه عزا!

- حوصله ندارم!

- اون بنده خداها گناهی ندارن که تو همیشه خدا اخلاق نداری!

هدیه پوفی میکشد و باباعلی از اشپزخانه بیرون میرود... کلافه سمت میوه ها میرود و توی ظرف میچیند... بغض بی پدرش را پس میزند... هزار بار خواسته بود به باباعلی بگوید تماس بگیر و همه چیز را کنسل کن ولی... اگر این کار را میکرد دیگر نه حسامی وجود داشت نه نریمانی... باتلاق بود... جایی که دست و پا میزد باتلاق بود!

#پارت47

*

گوشی را به گوشش میچسباند و با بغض و جان کندن لب میزند:

- داداشی؟

صدای گرفته و پر از خش نریمان قلبش را میسوزاند:

- چیه دنیا؟

- نمیای خونه؟ نگرانتم... دارم دق میکنم از نبودنت!

صدای سرفه ی نریمان را میشنود و بعد صدای خالی از حسش را:

- رفتن خواستگاری؟

- جون مامان... جان من... تو رو به روح بابا... زنگ بزن بهش.. بخدا زنگ بزنی همه چی تمومه... ازت ناامید شده نریمان... فکر کرده واقعا قیدشو زدی... داداشی؟

نیشخند تلخ نریمان را میشنود:

- میدونی غرور چیه؟ از غیرت چیزی شنیدی؟ از خوردشدن یه ادم و شکستن قلب چیزی میدونی آبجی دنیا؟

دنیا هق میزند... و نریمان تلخ و بی حس میخندد:

- قرار بود ساقدوش هم بشیم با حسام... ساقدوششم میشم... همچین یخ... بی خیال... بی تفاوت... همچین همه چی و میگیرم به کلیم که دود بلندشه از سرش!

میخندد... هیستریک... عصبی... وحشتناک... اشک توی چشمهای دنیا می جوشد و غم تا گلویش را میسوزاند... نگران و پر از واهمه ای تلخ صدایش میزند:

- نریمان؟

- نگران نباش... نشستم رو پل هوایی... زل زدم به شهر... دارم فکر میکنم کثافت از همه خونه ها و ادماش بالا میره و پیدا نیست... مگه میشه بشینم رو به روی یکی و واسش بگم عشق ۳ سالمو از سر عصبانیت رد کردم و دو شب بعدش به تلافی کارم خواستگار قبول کرد؟ مگه کسی باور میکنه؟

دنیا مقابل پنجره می ایستد... گلویش را از بی نفسی چنگ میزند:

- لج کرده... به همون خدای بالاسرت این کار و کرده دست برداری از هزار تا بهونه و جدی کنی رابطتتون و... من میشناسمش... کله خره ولی نامرد نه... گوربابای غرور... حسرت میسوزنتت داداش... تا دیرنشده... تا از سر همون لجبازی و کم نیاوردن بیشتر نرفته جلو تمومش کن... اون فکر کرده باهاش تماس میگیری و اونم خواستگاری و کنسل میکنه... نریمان؟ نزار دیربشه قربونت برم!

- برای هر چیزی دیره... وقتش گذشته... حسش رفته... حسرتش اما هست... دروغ چرا ؟ توی خودم نمیبینم تحمل کنم... راست و حسینی شو بخوام بگم یه چیزی مثل بختک افتاده رو سینم... نفسم تنگه... انگار حق ارزو کردن و یه شب ازم گرفتن دنیا... انگارمحکومم کردن که فقط نفس بکشم... بدون رسیدن... خالی از رویا... اما اگه اون اینطور میخواد منم هستم... تا تهش!

صدای گرفته ی دنیا گرفته تر از قبل به گوشش میرسد:

- بزار برم خودم با حسام حرف بزنم... خب؟ برم بگم موضوع اینه میکشه کنار... حسامم ضربه نمیخوره... برم بگم...

- تو هیچکاری نمیکنی... این بازی کثیف و خودش شروع کرده... میخوام ببینم تا کجاها پیش میره... اگه قرار بر تموم

شدنش باشه باید خود الاغش تمومش کنه و همه چی و به حسام بگه!

*****

#پارت48

دنیا ناامید و خسته لبه ی پنجره می نشیند:

- چرا گوش نمیدید بهم؟ چرا نمیفهمید؟ چرا این قدر خودخواهید؟ چرا بقیه باید به اتیش حماقت و خریتتون بسوزون نریمان؟ حسام چه گناهی کرده؟

صدای ضعیف اما جدی نریمان را میشنود:

- دل بکن تو هم... دل بکن که دنیا چیزی واسه دل بستن نداره... دل بکن از همه چی دنیای بیچاره ی من!

دنیا لال و مات خیره ی نقطه ای دور می ماند... نریمان حسش را فهمیده بود؟ صدای ممتد بوق تلفن را میشنود... و بعد صدای در و ورودی و خورشید:

- دنیا لیلا اینا منتظرتن!

نگاهش خیره ی چشمهای مادرش میماند... اگر میرفت دق میکرد...اما باید میرفت... باید با هدیه حرف میزد... برای اخرین بار... باید تلاشش را میکرد... برای خودش... برای نریمان... برای حسام...

- بگید الان میام...شما نمیایید؟

- نه مادر بیام چیکار من... برید ایشالا با خبرای خوب برگردید!

لبخند تلخی میزند... خورشید که بیرون میرود بلند میشود و آماده میشود... دستی به صورتش میکشد و بی حوصله بیرون میرود... همه منتظرش توی ماشین نشسته اند... دلش میخواست قبل از رفتن با حسام حرف بزند اما حالا پیش نگاه منتظر لیلا و احمد چه باید میکرد؟ سلام میکند و با دیدن حسام قلبش گر میگیرد... صندلی عقب کنار لیلا می نشیند و خیره ی شیرینی و دسته گل روی پاهای لیلا می ماند... دلش آشوب بود... احمد نگاهش میکند:

- خوبی عموجان؟

لبخند میزند... پر از درد اما پر از تظاهر:

- خوبم عمو!

حسام حرکت میکند... از آیینه نگاهی به دنیا می اندازد:

- نریمان هنوز سرکار؟

دلش میخواهد بگوید نریمان امشب اصلا توی این دنیای لعنتی نیست... امشب را میان یک برزخ وهم انگیز دست و پا میزند:

- اره گفت سرش شلوغه!

- کم پیدا شده... چند شب نَشستیم توی کلبه گپ بزنیم از بس نیست!

دنیا لبخند کمرنگی میزند و خیره ی تلفن همراهش برای نریمان مینویسد:

- برو خونه... نزار دلم واسه تو هم شور بزنه... بخدا گنجایش ندارم... پرم!

حسام که جلوی خانه ی هدیه ترمز میکند چشم میبندد... همه پیاده میشوند و او سختر در را با دستهای لرزانش باز میکند... لیلا با شوق زنگ را میزند و جلو میرود... یقه ی حسام را صاف تر میکند و خیره ی چشمهایش می گوید:

- دورت بگردم!

- خدا نکنه عه!

#پارت49

باباعلی که در را باز میکند بعد از سلام و احوال پرسی و تعارف های معمولی وارد خانه میشوند همه روی مبل ها جاگیر میشوند دنیا اما با اجازه ای می گوید و سمت آشپزخانه میرود... هدیه مشغول چیدن استکان ها توی سینی است... متوجه ی دنیا نمیشود... دنیا اما نابود و ویران جلو میرود... بازویش را به ضرب

میگیرد... یکی از استکان ها کف زمین خورد میشود.. و چشمهای عاصی و خسته ی هدیه روی چشمهای پر از نفرت و عصبانیت دنیا می ماند... صدای باباعلی را میشنوند:

- چیشد بابا جان؟

دنیا خیره ی هدیه می گوید:

- چیزی نیست باباعلی... دست من خورد!

بازوهای هدیه را می گیرد و کمرش را محکم به یخچال می کوبد... هدیه چشم میبندد و دنیا از پشت هزار بغض نشکسته پچ میزند:

- فکر میکردم این‌قدر عاقل هستی که نخوای هیچ وقت با غیرت یه مرد بازی کنی... !

- تو چرا اومدی دنیا؟ برو بشین ور دل داداش بی خیالت و لباس بفروش ... با مشتریا لاس بزن... کیف کن و...

دنیا عصبی چانه ی هدیه را میگیرد:

- حرف اون دهن کثیف تو بفهم...بفهم چی میگی... بفهم هدیه... دیشب نریمان باهات تماس گرفت... مگه زنگ نزد؟ چرا جوابش و ندادی؟هان؟

- مگه نریمان‌بود؟ از خونتون بود، فکر کردم تویی... حوصله نداشتم...چرا دیگه زنگ نزد؟ بعدم لیلا تماس گرفت... بعد از یه هفته انتظار بی نتیجه فهمیدم حرفاش از سر عصبانیت نبوده.. واقعا کات کرده انگار... به لیلا گفتم بیان...دست از سر من بردار دنیا... اون اگه منو میخواست یه تلفن که هیچی این خونه و اون حسام و اتیش میزد ولی هه... کو غیرت؟ولم کن برو کنار... !

نگاه ناباور دنیا روی چشمهای پر اشک هدیه می ماند:

- داری چیکار میکنی با زندگیت؟چرا زبون نفهم شدی؟ منطقت کو؟

- ۳ سال و با احساسم رفتم جلو... بسه... پای ادمی موندم که موندن نداشت... من خر... من بچه... اون چرا نمیاد بزنه در گوشم؟ چون دلش و زدم... چون دنبال بهونه بود که دست بکشه از من!

دنیا میخواهد حرفی بزند که صدای بابا علی را میشوند:

- هدیه جان، بابا...چای و میاری!

هدیه دستهای دنیا را از خودش جدا میکند... شالش را درست میکند و سمت سماور میرود... دنیا سرش را با دستهایش میگیرد... در حد مرگ سرش درد میکرد... خسته می گوید

- برو ردشون کن لامصب... اتیش نندار بین دو تا خونواده... اتیش نندار بین دو تا رفیق... اتیش نندار هدیه!

هدیه سینی چای را برمیدارد و خیره ی چشمهای بی تاب دنیا می گوید:

- واسه از دست ندادنم یه قدمم برنداشت... دیگه مهم نیست!

- دست گذاشتی رو غیرتش... چه توقع ای داری؟ تو چه جور ادمی هستی هدیه؟

- من یک هفته بود منتظرش بودم... به اضافه ی اون ۳ روز که اخرم خودم رفتم بوتیک... همه چیز این رابطه یه طرفه بود... نریمان جز غرورش هیچی واسش مهم نبود...هر بار بعد از قهر و بحث و دعوا اگه من جلو نمیرفتم... اگه من زنگ نمیزدم..اگه من منت نمیکشیدم اون رابطه تموم بود و اون قهر همیشگی... یک هفته نرفتم و نیومد... این بار کوتاه نمیام... بهش بگو قرار نیست فقط یه نفر واسه یه علاقه ی دو نفره تلاش کنه... یه بار زنگ زد و چون جواب ندادم بی خیالم شد؟میمرد با گوشیش زنگ بزنه لااقل بفهمم اونه؟

#پارت50

دنیا خسته جلو میرود...پر از درد می نالد

- تو عاشق نریمانی هدیه... تو حسام و دوست نداری.. تا کجای این بازی میخوای پیش بری؟

هدیه برمیگردد... بغض تا چشمهایش رسیده اما نمیبارد:

- من از وقتی چشم باز کردم و خودم و توی این خونه با این اوضاع و بی مادر دیدم... یاد گرفتم واسه تک تک ارزوهای ریز و درشتم فاتحه بخونم... نریمان تنها ارزویی بود که پاش وایسادم... از بابام حرف شنیدم.... بخاطرش دیر اومدم... زود رفتم...بخاطرش شدم دختری که باباعلی ارزوشو نداشت.. تو چی میدونی از ریز و درشت این سه سال؟ اینو حتی به روی خودش نیاورم اما به تو میگم... یه روز که تا بوتیک رفتم دو تا مرد هیکلی یقه شو گرفته بودن و حرف از بدهی و جنسایی که نریمان نتونسته بود بفروشه و ضرر کرده بود میزدن... مبلغ بدهی شو نفهمیدم... اما به روش نیاورم که بیشتر داغون نشه... نمیدونم داره چه گندی میزنه ولی... از اون روز هی ازش ناامید ترشدم... تا اون روز توی بوتیک... بزار برم دنیا... ما به درد هم نمیخوریم... ما پر احساسیم و خالی از منطق... هر دو هم درگیر یه درد بی درمونیم که این درد مارو به هیچ جا نمیرسونه... میدونی اسم اون درد چیه؟

نگاه اشکی دنیا میخ چشمهای بی حس هدیه مانده... و هدیه تیر خلاص را توی مغزش شلیک میکند:

- درد بی پولی!

چشمهای دنیا بسته میشود و هدیه با غم سنگینی بیرون میرود... سلام میکند و چشمش که به حسام می افتد چیزی درونش از این بازی خطرناک تکان سختی میخورد... چای را تعارف میکند و در اخر کنار بابا علی می نشیند... حسام ساعت مچی توی دستش را به بازی گرفته و باباعلی و احمد مشغول صحبت از حسام و اوضاع مالی و زندگی اش هستند... و بلاخره لیلا نگاهش تا اشپزخانه میرود و برمیگردد:

- دنیا کجا موند پس؟

هدیه لبخند میزند:

- میاد الان...بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید!

و بلاخره حرفها و گرفتن اطلاعات باباعلی که تمام میشود رو به هدیه می گوید:

- بابا جان برید حرفاتون و بزنید با اقا حسام!

جای تلخ و سخت قصه رسیده بود... گوشی توی دست هدیه خاموش و ساکت مانده... دلش میخواست تمام کند و نریمانی نبود... دیگر نبود... حتی اگر حالا حسام را رد میکرد شک نداشت نریمان دیگر نگاهش هم نمیکند... شاید بهتر بود حسام را از دست ندهد برای رهایی از این زندگی...صفحه ی گوشی را نگاه میکند... خبری نیست... بغضش را پس میزند و بلند میشود... حسام هم بلند میشود و سمت اتاق هدیه میروند و

همان لحظه دنیا توی چارچوب آشپزخانه نگاهش میخ هر دو نفرشان می ماند... غم به سینه اش شبیخون میزند و درد تا مغز استخونش را میسوزاند.... حسام لبخندی به رویش میزند و ارام لب میزند:

- یه لیوان آب میدی به من؟

دنیا بی حال و بی جان سری تکان میدهد و هدیه و حسام وارد اتاق میشوند... لیلا هم‌سوال هایش را در مورد هدیه از باباعلی میپرسد...دنیا لیوان را پر از اب میکند و تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشد... خبری از نریمان نبود... حتی جواب پیامش را نداده بود... دلش شور میزد... از اشپزخانه بیرون میرود و سمت اتاق میرود... این درد را تا کجا میتوانست تاب بیاورد؟
ضربه ای به در میزند و صدای بفرمایید هدیه را میشنود..
عشقش بیخ گوش عشق برادرش نشسته بود... همین قدر

مضحک... همین قدر تلخ... همین قدر پر درد... ببخشیدی می گوید و لیوان را سمت حسام میگیرد

... نگاه حسام پر اخم روی چشمهای سرخش میماند و گیج لیوان را میگیرد... دنیا با گفتن با اجازه بیرون میرود... حسام میماند و فکری که سخت مشغول حال و چشمهای دنیا است و هدیه ای که توی باتلاق گیر کرده بود.. دست و پا میزد اما بالا نمی امد... هنوز هم منتظر خبری از نریمان‌بود... سکوت را حسام میشکند.

***

پارت گذاری شنبه دوشنبه چهارشنبه...اگه برسم روزای دیگم میزارم اما روال اینه... لطفا سوال نکنید

اوایل بخاطر جلو رفتن رمان هر روز پارت داشتیم

واهمه انلاین نوشته میشه... فایلی نداره لطفا سوال نکنید.

ممنون از پیامای خوشگلتون سر فرصت جواب میدم تک تک □❤□و❤

#پارت51

***

پله های پل هوایی را پایین میرود... گیج میزند... انگار از یک بلندی سقوط کرده بود... استخوان هایش خورد بود و بدنش از یک جدایی پر از حسرت درد میکرد... ساعت تلفن همراهش را چک میکند... از ۱۲ گذشته... از خیابان می گذرد و ماشینی با سرعت بوق ممتدی میزند و مسیرش را کج میکند... سرش را از پنجره بیرون می آورد و هوار میکشد:

- هو حاجی... کوری یا عاشقی... همین مونده ادم زیر کنیم تو این مملکت گل و بلبل!

نفس نریمان سخت بالا می آید... پشت موتورش می نشیند و روشنش میکند... صدای تلفن همراهش او را از هزار فکر بی پدر خلاص میکند.. صدای پر از بغض و لرزان دنیا را میشنود:

- مگه نمیگن درد که از حدش بگذره یا سر میشی یا میمیری؟ پس چرا با رگ و ریشم حسش میکنم این دردو؟

- بغض نکن عشق داداش... نلرزون تن بابارو تو گور... باز میشه این در... صبح میشه این شب...

بغض تلخ دنیا میشکند... نریمان گوشی را روی پیشانی اش میزند و صدای ضعیف دنیا را میشنود:.

- رفتم همراهشون... یه چیزی مثل غده ی سرطانی مونده تو گلوم از وقتی برگشتم... باورم نمیشه اونی که باهاش حرف زدم هدیه بود...

صدای فریاد خانه خراب کن نریمان را میان یک خفگی و دست و پا زدنی تلخ برای فریاد زدن میشنود:

- تو خیلی بیجا کردی همراهشون رفتی... خیلی گوه خوردی حرف زدی با اون بی پدر و مادر... اون بنده ی پول... اون عاشق پول... حسام و پولاش و ول کنه بچسب به من پاپتی هیچی ندار بی پدر که چی؟

- بیا خونه... داد نزن نریمان... بیا اینجا خیالم ازت راحت باشه!

سکوتی پر از وهم بینشان ایجاد میشود و بلاخره نریمان با جان کندن می پرسد:

- رفتن توی اتاق حرف زدن؟

دنیا سکوت میکند و نریمان نیشخند تلخی میزند:

- خب بعدش؟ الان مثل همه ی دخترا گفته میخواد فکر کنه؟تحقیق کنه؟

- توی کلبه‌منتظرتم!

تماس که قطع میشود مشت نریمان پشت هم روی فرمان موتورش میخورد... داد میزند:

- لعنت بهت ... لعنت بهت هدیه الماسی!

#پارت52

به خانه که میرسد نگاهش به خانه احمد میچسبد... کجا فکر میکرد رفاقت هایشان به این نقطه ی تاریک و یخ زده برسد... حسی جز نفرت به حسام نداشت... با تمام بی گناهی اش از او

متنفر بود... سمت الاچیق راه می افتد که صدای حسام ته مانده ی توانش را به تاراج میبرد...

- نریمان؟!

می ایستد... عصبی چشم می بندد... دنیا از پنجره ی کلبه تماشاگر این دیدار زیادی تلخ برای نریمان است... نریمان برمیگردد و لبخند زورکی میزند:

- سلام!

- یه تبریکی... یه گلی... یه ماچی... یه بغلی... هیچی به هیچی مرد حسابی؟

قلبش نمیزند... لحظه ای نکوبیدنش را میفهمد... جلو میرود و سخت تر میخندد:

- پسرا توی طول تاریخ ده بارو خواستگاری میرن... نمیشه که زرت زرت تبریک گفت... باید دید از کدوم جواب مثبت میگیرن!

حسام هم میخندد... جان نریمان تا لبهایش میرسد... دستهای دنیا میان یک واهمه ی تلخ مشت میشود.. حسام ماشه را میکشد:

- جواب و گرفتم دادا... البته که از وقتی برگشتیم مامان لیلا یکم بهونه میگیره... چرا زود جواب دادن... بی فکر... بی تحقیق... چرا هول بودن... و الی‌اخر... در نهایت بابا بهش گفت یه دندون پزشک خانواده دار که از قضا پسر عموی رفیقشه تحقیق و فکر نمیخواد... منتها از نظر خودمم حق با مامان لیلاس!

میبیند که لبهای حسام تکان میخورد اما صداها برایش واضح نیست... آب گلویش را سخت قورت میدهد... گلویش خشک

شده و عجیب میسوزد... سرفه میزند... جان میکند تا عادی به نظر برسد:

- جدی جواب مثبت داد؟ با خواستگاری اول؟

- گفت یه مدت نامزد بمونیم...نظر خودمم همین بود... اگه به توافق رسیدیم و همه چی اوکی بود بعد عروسی بگیریم... اینجوری یکم جواب زودش قانعم کرد!

نمیفهمد زمین روی دور تند میچرخد یا آسمان بالای سرش جای هوا سرب داغ به ریه هایش میداد... حسام جلوتر میرود... جدی و پر از تردید نگاهش میکند:

- تو نرمالی نری؟

نریمان گلویش را صاف میکند:

- اره... یکم خستم... مبارکت باشه... خوشبخت باشید!

سوخته بود... قلبش بد سوخته‌بود... غرورش شکسته بود... له شده بود... آوار بود...

- میرم کلبه... یه قلیون بزنم بخوابم... فردا کلی کار دارم!

- برو منم برم بخوابم... کاری بود مشکلی بود حساب کن روم. .شب بخیر!

لبخند تلخی میزند...دمت گرمی می گوید و سمت کلبه میرود...در کلبه را باز میکند و وارد میشود... دنیا سمتش برمیگردد... نریمان در را می بندد و مثل از جنگ برگشته ها به در تکیه میدهد... دنیا پا تند میکند و میان آعوشش گم

میشود... دست نریمان سرد و پر درد بالا می آید و دور تن دنیا می پیچد:

- روزی که از سرخاک بابا برمیگشتیم بهت گفتم چی؟ گفتم میدونم دردونش بودی... بابایی بودی... رفیقت بود... اصلا برادرتم بابا بود... همه چیزت بود ولی... از این به بعد من هستم... نگفتم؟

دنیا صورتش را توی سینه ی نریمان پنهان میکند و نریمان می نالد:

- گفتم دفعه ی بعد که اینجوری اشکت در اومد واسه مرگ من باشه فقط... من مردم اینجوری میکنی؟

سر دنیا بالا می اید... با چشمهای سرخ نگاهش میکند

- جون اینجوری دیدنتو ندارم... جون تا ابد اینجوری دیدنتو اصلا ندارم... چرا دست گذاشتی رو دست؟

- این حس اگه ته عشقم باشه... عزاداریش یکی دو ساله... تموم میشه... میپره... ادما طبیعتشون کنار اومدن... قبول کردن... پذیرفتن... کی فکرشو میکرد بعد بابا وایسیم رو پاهامون؟ از بابام که مهمتر نبود!

- رنگ تو صورتت نیست... جون تو زانوهات نیست... چی میگی؟ چی میگی واسه خودت؟

نریمان تلخ میخندد... محکم تر دنیا را بغل میکند... بیخ گوشش پچ میزند:

- تو هم مثل خودمی... شکست خورده... اون کثافت جز من جون توروهم گرفته... فکر کردی نفهمیدم؟

دنیا هق میزند... تلخ می گوید:

- حس من یه طرفس... حس شما ولی...

- حس ما دیگه بی طرفه... خوردیم به بن بست... با سر رفتیم تو دیوار... واقعیت اومد رو و خوش خیالیامون رفت به درک!

- فکر میکنه دیگه دوسش نداری... فکر میکنه جدی جدی ردش کردی... تا ته مراسم خواستگاری گوشیش دستش بود و منتظر تو... بهم گفت ته همه ی دعوا اون پیش قدم شده و تو فکر غرورت بودی....!

نریمان نیشخند میزند... دنیا عقب میرود و نریمان سمت پنجره ی کلبه میرود.. می ایستد... یک دستش را به دیوار چوبی میرند و دست دیگرش را توی جیبش میبرد:

- توی بیشتر دعواها خودش مقصر بود... خودش شروع کننده بود... خودش قهر میکرد... کم بدبختی دارم زرت و زرت ناز بکشم؟ زندگی رویایی که توی ذهن اون بود واسه بچه پولدارس... اصلا چی دارم میگم؟ از ناموس یکی دیگه واس چی زر زر میکنم من؟

دنیا کلافه لب میزند:

- من هیچی... خودت هیچی... اون هدیه ی احمق هیچی... حسام چی نریمان؟ حسام چه گناهی کرده بخاطر لجبازی و رو کم کنی بره توی زندگی زنی که دوسش نداره؟

نریمان عصبی داد میزند:

- به من چه؟ به تو چه؟ به ما چه لامصب؟

- بسپارش به من... تو فقط بهم اجازه بده... من درستش میکنم حرف میزنم با هدیه... با حسام... تا دیر نشده... تا ...

نریمان عاصی جلو میرود و پر اخم و کلافه می گوید:

- واسه یه احساس یه طرفه قدم برندار... من واسه دو طرفش دویدم و به جایی نرسیدم!

لرزی خفیف تمام تن دنیا را میگیرد... به چشمهای بی رحم نریمان نگاه میکند... ناباور.. پربغض... پر درد:

- فکر کردی... بخاطر خودم میگم؟

نریمان عصبی داد میزند:

- بخاطر هر کی میگی نگو... بسه... بس کن... یارو

- داد بزنی میشنون!

نریمان محکم روی دهانش میزند و عصبی عقب میرود... موهایش را چنگ میزند... روی صندلی سقوط میکند... پر از درد لب میزند:

- گاهی فکر میکنم خدا با بابا از این خونه رفت!

چشمهای دنیا پر از غم بسته میشود:

- کفر نگو!

- بعدِ بابا خیلی دویدم... خیلی تلاش کردم... خیلی شبا از خستگی پشت موتور هی چشمام میخواست بره و هی اب ریختم توی صورتم... اما بعد از همه ی جون کندنام... نه غم چشمای تو

کمتر شد... نه تنهایی و نگرانی مامان... بعد فوت بابا هدیه هم بیشتر کم اورد چون کمتر واسش وقت میزاشتم... خلاصه که هی بخواهی و نتوانی که چه؟ هی بدویی و نرسی که چی واقعا؟

- مامان خورشید همیشه روت حساب کرده... میگه دلش به بودنت خوش... منم دلم بهت قرصه... فقط ...

نگاه نریمان بالا می اید ... دنیا مردد می پرسد:

- تو بدهی بالا اوردی سر بوتیک؟

نگاه شوکه ی نریمان روی چشمهای نگران دنیا می چسبد:

- کی همچین حرفی زده؟

- هدیه... گفت یه بار دیده دو تا گردن کلفت یقه تو گرفتن و...

سر نریمان خم میشود و موهایش را چنگ میزند:

- هوف!

- حقیقت داره؟ چقدر مبلغ بدهیت؟ نریمان اگه حقیقت داره با کدوم امید هدیه رو منتظر گذاشتی؟ وعده های سرخرمن دادی؟ گفتی پای توقعات و بلند پروازیاش هستی؟

- گندش نکن... بدهیم و میدم... اما دیگه هدیه ای وجود نداره... پس بگو چرا رفته!

نریمان بلند میشود و سمت در میرود... دنیا ناامید میپرسد:

- نمیخوای حرف بزنی؟ چقدر بدهی بالا اوردی؟ با کرایه ی مغازه و خرجای دیگت چه طوری میخوای...

- فکر نمیکنی امشب اون قدر پرم که جا نداشته باشم در مورد مسائل مالیم حرف بزنم با تو؟

در را باز میکند و دنیا برای اخرین بار با بغض میپرسد:

- نمیزاری تلاشی کنم برای برگشتنش!

- نه!

نه محکم و قاطع نریمان حالش را بدتر میکند... بیرون میرود... در را که می کوبد این بار دنیا روی صندلی سقوط میکند... تمام‌شده بود... آب از سر گذشته بود... درد از درمان رد شده بود... هیچ راهی جز بن بست نبود و امیدها را میان چشمانش سر بریده بودند... همه چیز حسرتی بی پایان بود و دردی عمیق از یک جدایی تلخ!

#پارت54

دنیا برایش به آخر رسیده بود... همه چیز برایش به طرز عجیب و باور نکردنی مسخره بود... دلتنگ نریمان بود و حالا داشت با مرد دیگری نامزد میکرد... با خود بیچاره اش چه کرده بود؟ این چند روز را باور نداشت... این قدر حماقت را باور نداشت... تمام روحش ... وجودش... قلبش... نریمان را میخواست و حالا کنار حسام ستوده نشسته بود... مردی که هیچ وجه اشتراکی با نریمان نداشت جز نام خانوادگیش... حسام راهنما میزند و کنار خیابان ترمز میکند:

- تا اونجا که شناخته بودمت دختر بازیگوش و شیطونی بودی ... این سکوت و بزارم پای خجالت یا مدل نامزدی؟

هدیه خسته و پر از حسرت سمتش میچرخد... لبخند سختی میزند:

- باید کلاس کار حفظ بشه که پس فردا نگی دختره سبک و جلف بود دیگه!

حسام میخندد:

- اره خب... بریم؟

- اینجا واسه چی اومدی؟

حسام مستقیم و خیره نگاهش میکند...دختر مقابلش برایش کمی عجیب بود... نمیفهمید درست مشکل کجاست اما خوب می فهمید حال هدیه... چشمهایش... رفتارهایش نرمال نیست:

- یه نشونی حلقه ای چیزی نخرم بندازم دستت؟

هدیه لبش را گاز میگیرد... داشت سخت می گذشت... حلقه ای که نریمان برایش گرفته بود روی میز اتاقش جا گذاشته یود... پشت سر خیلی چیزها را جا گذاشته بود... داشت تمام پل های پشت سرش را خراب میکرد... لبخند سختی میزند:

- بریم!

پیاده میشوند... سمت پاساژ که میروند سکوت را حسام میشکند:

- مامان لیلا میخواد یه مهمونی کوچیک اخر هفته بگیره ... اقوام نزدیکم دعوتن... یادت نره به بابا علی بگی... بابا هم هماهنگ میکنه باهاش!

هدیه می ایستد... چطور همه چیز داشت پیش میرفت و کسی کاری نمیکرد:

- نامزدی هم مگه مهمونی داره؟

حسام مقابلش می ایستد... با اخم و جدی دست در جیب نگاهش میکند:

- چرا نداشته باشه؟

هدیه تصنعی میخندد:

- خب... چون نامزدی یه چیز بلاتکلیف... شاید به عروسی ختم بشه شاید نشه... برای اون میگم!

حسام یک قدم فاصله بینشان را هم پر میکند... هدیه معذب از آدمهای در رفت و امد که عجیب نگاهشان میکنند چشم

میگیرد و حسام با لحن بمی یکی از ابروهایش را بالا میفرستد و می پرسد:

- شما همین الان به نشدن فکر میکنی؟

هدیه دستپاچه نگاهش میکند... سخت و تلخ میخندد... به چشمهای جدی و پر از جذبه ی مرد مقابلش که نگاه میکند تنش می لرزد... چه طور توانسته بود برای لجبازی هایش از او استفاده کند... اگر حسام میفهمید وسط بازی بچگانه ی دختر مقابلش و مرد مورد علاقه اش گیر کرده چه میشد؟

#پارت55

- نه فقط... منظورم این بود رسم ما نیست... اگه رسم شماست من بهش احترام میزارم!

حسام معنی دار آهانی می گوید و عقب میکشد... دختر مقابلش را نمیفهمید.. حس میکرد یک چیزی این میان لنگ میزند... حس میکرد یک چیزی درست نیست... پشت ویترین مغازه می ایستد و هدیه هم کنارش.. خیره ی حلقه ها می مانند و طوفانی سهمگین توی دل هدیه برپا میشود.. دوست داشت تمام مسیری را که از سر لجبازی و غرور رفته بود یک نفس برگردد... پشیمان بود... سخت پشیمان بود و تلخ دلتنگ .... دلش نریمان را میخواست... شوخی های بامزه اش را... خنده های از ته دلش را... مرد کنار دستش زیادی جدی و شاید بداخلاق بود:

- اون دومی چطوره؟ ردیف اول!

گیج سمت حسام برمیگردد... مسیر دستش را دنبال میکند... نمیفهمد... نمی بیند... تنها سر تکان میدهد:

- قشنگه!

وارد مغازه میشوند... قیمت حلقه ها را که میشنود لبخند تلخی میزند... نریمان اگر بود یک جوری می پیچاند که بیشتر از اینکه از نخریدن و نرسیدن پولش ناراحت شود از استدلال ها و دلایلش بخندد... حالا اما در نقطه ای ایستاده بود که هیچ چیز نبود و پول بود... پس چرا خوشحال نبود؟ چرا حال دلش خوب نبود؟ چرا خوشبختی که فکر میکرد را حس نمیکرد؟ حسام سمتش برمیگردد:

- انگشتت و بیار!

دلش از جا کنده میشود... داشت چه میکرد؟ با نریمانش چه کرده بود؟ چه طور این قدر بی رحمانه خیانت کرده بود؟ دست چپش را بالا می اورد و صدای نریمان وقتی حلقه ی استیل را توی انگشتش کرده بود توی سرش می پیچد:

- حال کن... ببین عشقت چی خریده؟ فقط خداییش من دوست دارم یه حلقه بخرم واست بزرگ روش نوشته باشه نریمان!

میخندد... پر از حسرت... حسام حلقه را توی انگشتش میبرد و نگاهش میکند:

- دوسش داری؟

- بی نظیره.. ولی برای نامزدی خیلی گرون نیست؟

- برو بابا عروس خل و چل...قابل تو نداره!

حلقه ها را حساب میکنند و بیرون میروند... سوار ماشین که میشوند هدیه خیره ی حلقه ی توی انگشتش مانده.... حسام حرکت میکند و میپرسد:

- اگه مهمون دارید بگو دعوت کنیم!

- نه!

نه محکم و قاطع اش نگاه حسام را سمتش می کشاند... نفسش را فوت میکند:

- هدیه؟

هدیه سمتش برمیگردد... حسام پشت چراغ قرمز می ایستد و نگاهش میکند:

- چیزی اذیتت میکنه من بی خبرم؟

هدیه شوکه لبخند میزند:

- نه چی مثلا؟

- نمیدونم... حسم میگه یه چیزیت هست... به همه چی میخوری جز دختری که تازه نامزد کرده!

چه باید میکرد؟ این جهنم را چه طور باید سر و سامان میداد؟ این درد تا کجا پیش میرفت؟ راه برگشتی نبود... دیگر نریمانی نبود... مانده بود حسامی که میتوانست همه جوره خوشبختش کند اما با قلبش چه میکرد:

- من فقط استرسم زیاده حسام... حق بده!

حسام میخواهد حرفی بزند که صدای موتور را بیخ گوشش میشنود... برمیگردد و با دیدن نریمان شیشه را تا اخر پایین میکشد:

- بَه احوال جناب ستوده؟

نریمان گیج برمیگردد... و لحظه ای قلب زمین و زمان می ایستد... هدیه را بیخ گوش حسام میبیند و نمی بیند... پلکش میپرد... چشمهای هدیه با هراس و حسرت بسته میشود و صدای نریمان روح را توی تنش میکشد:

- چطوری شاداماد؟

- مخلصم!

حسام سمت هدیه برمیگردد و هدیه ناچار لب میزند:

- سلام!

#پارت56

چیزی از وجود نریمان کنده میشود:

- سلام... تبریک عرض میکنم!

قلبش میسوزد... چراغ سبز میشود... تک بوقی میزند و با سرعت دور میشود... لعنت به تمام دیدارهای اتفاقی دنیا... لعنت به این روزهای زیادی سیاه... لعنت به سینه ی سوزانش که شعله میکشید و خاموش نمیشد... موتور را بلاخره نگه میدارد... دستی به صورت تب دارش میکشد... پیاده میشود و لبه ی جدول می نشیند... نفس نداشت... جان توی تنش نبود... بلاخره باورش شده بود.... این تصویر دو نفره به او فهمانده بود و که همه چیز واقعیت دارد... جواب مثبت هدیه... و جشن نامزدی اخر هفته که لیلا از آن حرف میزد... دلش داشت منفجر میشد و صبوری هایش ته کشیده بود... اما می نالد:

- برو به درک دختره ی اشغال... برو به جهنم بی همه چیز!

میان یک بغض نفس گیر شماره ی دنیا را گرفته بود... نگرانش بود... و حتی بخاطر خواهرش هم کاری نکرده بود... از خود لعنتی اش بیزار بود...

- سلام!

- خوبی عشق داداش؟

صدای بی حال و بی جان دنیا را میشنود:

- با مامان اومدم دنبال لباس... برای اخر هفته!

چرا نمیمرد؟ چرا این برزخ تمامی نداشت...یقه ی لباسش را میکشد و گلویش را چنگ میزند:

- دنیا... من متاسفم که بخاطر ما... تو هم این وسط...

- اصل قصه چیز دیگه ای داداش!

صدای پر از بغض دنیا ته مانده ی توانش را به تاراج میبرد:

- چی بود اصل قصه؟

دنیا تلخ و پردرد زمزمه میکند:

- او دوستم نداشت!

صدای بوق تلفن روی سرش آوار میشود... سرش را بالا میگیرد و خیره ی آسمان هوار میکشد:

- آیییییی!

عابرهای پیاده و سرنشینان های اتومیبل ها نگاهش میکنند... چشم میبندد و پردرد داد میزند:

- خدایاااا!

دستهایش را پشت گردنش میبرد و پیشانی اش را روی زانوهایش می گذارد...بغض مردانه اش بلاخره میشکند!

***

پارتا ویرایش لازم دارن❤

#پارت57

***

تنها و بی نهایت بریده از دنیا... بریده از خودش... بریده از عالم و آدم توی آلاچیق نشسته بود... آسمان همان رنگ بود... اما هوا نداشت... زمین همان زمین بود اما زیر پایش حسش نمیکرد... فرو رفته بود میان یک کابوس و بیدار شدنی در کار نبود... عشق یک طرفه ی مظلومش... عشق یک طرفه ی بی نتیجه اش... عشق نافرجام ناکامش... بد جلوی چشمهایش مُرده بود... فرصت نکرده بود امیدش را ناامید کند.. فرصت نکرده بود برای آخرین بار با همان دلخوشی زل بزند توی چشمهای حسامش و بگوید سیاهی چشمهایش را زیادی دوست دارد... روزگارش عجیب رنگ چشمهای حسام شده بود...صدای ماشین را که میشنود متوجه ی حسام میشود... چشم میبندد... کتابش را بالا می اورد و بغض تلخش را قورت میدهد... حسام همیشه دوستش داشت... همیشه هوایش را داشت... روز خاکسپاری پدرش تمام شب را کنار او و نریمان توی همان کلبه نشست و حرف زد... دلداری داد... آرامشان کرد... حسام همیشه کنارشان بود... چطور شد که به این جا رسیدند... مقصر اصلی شاید لیلا بود... شاید ذهن خالی از عشق حسام... شاید نریمان و هدیه:

- احوال دنیا خانوم؟

صدایش را از فاصله میشنود.. قبل از این که کتاب را پایین بیاورد یک لبخند مزخرف زیادی لعنتی روی لبهایش می نشاند... کتاب را پایین می اورد... هنوز هم دلش از دیدن قد و بالای حسام... از دیدن چشمهایش... از دیدن دستهای بزرگ و مردانه اش که همیشه و همیشه دور تنش تصورشان کرده بود میلرزد... آخ هدیه... چه کرده ای با دنیای این خانه...

- سلام... شب بخیر...خوبی؟

صدایش نلرزیده بود... محکم گفته بود... خالی از حسرت... داشت از نریمانش یاد میگرفت ...حسام جلو می اید... شانه ی چپش را به ستون الاچیق میزند و خیره نگاهش میکند:

- خوبم... ولی تو کف این ارامش توام... گیج این ارامش ذاتیم... ادم نگات میکنه حس میکنه همه چی به خودی خود درست میشه...!

با لحن شوخ و خنده گفته بود... اما دنیا... اما دلش... اما آن آرامشش... دود میشود:

- من آرامش دارم مگ..

نگاهش میخ حلقه ی توی انگشت حسام میماند...چیزی توی نگاهش میشکند... سخت... عمیق... تلخ... فرو میریزد... سر حسام کج میشود :

- چیشدی؟

باز هم لبخند میزند...نمیدانست لبخندهای بی موقع و تصنعی از گریه های به موقع و از ته دل بیشتر جان میگیرد:

- هیچی... یاد یه چیزی افتادم... پرسیدم مگه من ارامش دارم؟

حسام کنارش می نشیند... کتاب را میگیرد و لب میزند:

- از اهالی این خونه لااقل بیشتر داری... دکتر رفتی؟

- نه فرصت نشد... میرم ولی... نیاز دارم!

حسام مهربان نگاهش میکند... دست چپش را مقابل دنیا میگیرد:

- سلیقم چه طور؟

#پارت58

سختر لبخندش را پررنگ میکند... توی دلش درد میپیچد و تا قلبش میرسد... غم مثل یک قاتل جانی به جانش می افتد... و امان از بغض های وقت نشناس بی پدر:

- خیلی ناز... مبارک باشه!

حسام دستش را پایین می اورد... تکیه میدهد و پاهایش را دراز میکند... خیره ی درختهای باغ می گوید:

- نمیدونم این تردید و حال منو همه ی تازه دامادا دارن یا نه... به مامان لیلا نگفتم... به هیچکس نگفتم...هدیه رو دوست دارم... برام مهمه... اما گاهی حسم تا میره اوج بگیره سقوط میکنه...!

دنیا سمتش برمیگردد...دلش میسوزد و نگران میپرسد:

- چرا؟

- دختر خاصی... جسور....سر و زبون دار... اجتماعی.... میشه باهاش خوشبخت شد... میشه باهاش به عشق رسید... ولی...

نگاه پر از حسرت دنیا روی لبهای حسام می ماند... سر حسام میچرخد و نگاهش به نگاه منتظر و لرزان دنیا میچسبد:

- یه چیزی این وسط درست نیست... حسم میگه یه چیزی لنگ میزنه اما نمیدونم چیه... شاید حس خودمه... شاید توی این نامزدی بفهمم نمیتونم یا نمیشه با هم زندگی کنیم... به هم نمیخوریم... یا چه میدونم نمیشه دوسش داشت... شایدم...

کسی توی سر دنیا جیغ میکشد... حسام شک کرده... پر استرس شالش را پشت گوشش میفرستد:

- شایدم چی؟

- شاید مشکل هدیه ست... نمیفهممش... پیش منه ولی فکرش جایی دیگس... پیش من ولی جسمش نه روحش... پیش من ولی حواس نداره... ذوق نداره... !

دنیا با دلهره چشم میگیرد... خیره ی نقطه ی گم و گور لب میزند:

- شاید تو حساس شدی.... شاید خجالت میکشه... یا...

- هدیه دختر خجالتی نیست... اینو خودت خوب میدونی دنیا... میخوام اگه چیزی میدونی حالا بگی... حالا که نامزدیم...حالا که این نامزدی به گوش فک و فامیل نرسیده... نمیدونم ولی واسه من آبروم بیشتر از هر چیزی مهمه!

نگاه مات دنیا سمت حسام برمیگردد...صدایش از پشت هزار ترس و وهم به گوش حسام میرسد:

- آبرو؟ مگه ...

- من دارم همه چی و در نظر میگیرم چون هیچ حس قطعی وجود نداره... دارم حدس میزنم... من ادم محتاطیم دنیا... دارم میگم اگه چیزی هست که فکر میکنی نمیدونم با دونستش از این سردرگمی بیرون میام بهم بگو... اون رفیق تو بوده... پس بهتر از هر کسی ازش میدونی!

دنیا با عذاب گوش میدهد و حسام ادامه میدهد:

- شب خواستگاریم نرمال نبود... اگه قبلا نمیدیدمش... نمیشناختمش... میگفتم مدلشه... با خودشم حرف زدم... میگه

استرس داره....حتی با جشن نامزدی موافق نبود...اگه مشکلی داره... چه میدونم... هر چی که هست بگو شاید بتونم کمکش کنم!

- خب شاید نمیخواد عجله کنید... میخواد اول همو بشناسید بعد...

#پارت59

-اره شاید... امیدوارم حسای من غلط باشه... همه چی یه وسواس فکری باشه... فقط یه سوال دارم ازت دنیا... قبلا کسی توی زندگیش نبوده؟

صاعقه ای توی سینه اش میخورد... و بغض تا پشت پلک هایش می اید...کاش میشد لب باز کند... کاش... دل دل میکند برای گفتن ماجرا... چشم میبندد روی عاقبت این کار... تنها میخواهد

هر ۴ نفرشان را از این برزخ خلاص کند... نهایتش از نریمان کتک میخورد و از مادرش حرف میشنود... مردد لب باز میکند:

- حسام...

در حیاط باز میشود و صدای موتور تمام امیدش را دود میکند... نریمان موتور را کنار ماشین حسام پارک میکند و پیاده میشود... نگاه برزخی و پر اخمش روی حسام و دنیا میماند... ناچار جلو میرود و دنیا لب میزند:

- تا جایی که من میدونم کسی توی زندگیش نبوده!

حسام با تردید چشم میگیرد و بلند میشود... با نریمان دست میدهد :

- چطوری نری؟

- عالی... توپ... !

سمت دنیا برمیگردد و جدی و معنی دار می گوید:

- شما چطوری؟

دنیا انگار که حس کند تمام فکرش را نریمان خوانده پر از هراس لب میزند:

- خوبم... میرم غذاتو گرم کنم!

نریمان سری تکان میدهد و دنیا با گفتن شب بخیر سمت ساختمان میرود...نریمان می نشیند و پاهایش را روی میز مقابلش دراز میکند... دست به سینه خیره ی حسام که حالا مقابل نشسته می گوید؛

- عروسی کی شد؟ زودتر بگیا... ناسلامتی ساقدوشتم!

حسام تک خنده ای میکند:

- حالا کو تا عروسی... فعلا نامزد بازی!

تا مغز استخوان نریمان میسوزد... پوست لبش را به دندان میگیرد و با یک حرکت جدا میکند.. لبش میسوزد اما وا نمیدهد:

- دوره ی نامزدی از دوستی بیشتر حال میده؟

- ببند فک تو مرتیکه منحرف... نامزد بازی یه اصطلاح... تو دوران نامزدی و اشنایی باید اسه بری اسه بیای زیادیم مودب

باشی... امروز که دیدی رفتیم دو تا نشون خریدیم... بعدم یه گشتی زدیم برگشتیم!

- حالا اوکی ای با دختره؟ اخلاقش با اخلاق سگیت جوره؟

سر حسام بالا می رود و از ته دل میخندد... صدای دنیا را از پنجره ی اشپزخانه میشنوند:

- نریمان میز و چیدم!

- اومدم!

نریمان بلند میشود و پر از کینه نگاهش میکند:

- خوش باشید دادا... شبت شیک!

سمت ساختمان که میرود حسام میماند و هزار و یک افکار و احساس ضد و نقیض...نمیفهمید درست و غلط را... اما هر چه بود هدیه را دوست داشت...هدیه برایش مهم بود و امیدوار بود ته تمام حس هایش بفهمد اشتباه کرده... نگران خودش بود و هدیه... دختری که همیشه انرژی اش را دوست داشت این روزها به اسم نامزد کنارش بود اما حالش خوب نبود... حس میکرد چیزی یا کسی او را ازار میدهد... دوست داشت زودتر بفهمد حسش غلط است و همه از وسواس فکری است... !

#پارت59

****

صندلی را از پشت میز آشپزخانه بیرون میکشد و می نشیند... پر از هزار فکر بیراهه و بد خیره ی دنیا مانده... دنیا پارچ آب و لیوان را روی میز میگذارد و میخواهد بیرون برود که صدای

نریمان متوقفش میکند... می ایستد و پر از دلشوره ای بی امان نگاهش میکند... نریمان با ابرو به صندلی مقابلش اشاره میکند:

- بشین!

لحن جدی و نگاه عاصی نریمان حس و حال خوبی به او نمیدهد... می نشیند و لب میزند:

- چیزی شده؟

- مامان خورشید خوابه؟

- آره... چرا غذاتو نمیخوری؟

نریمان کلافه بشقاب را عقب میکشد و دستهایش را روی میز میگذارد... سرش را جلو میبرد و خیره ی مردمک های لرزان دنیا لب میزند:

- چی میگفتید با حسام؟

- متوجه نمیشم!

نیشخند تلخ نریمان تا مغز استخوانش را میسوزاند:

- حق داری فکر کنی آدم احمقیم... یه ادمی که ادعا میکردم عاشقمه مثل آب خوردن ازم گذشته.... اون ادعا گوش دنیارو کر کرده بود و حالا چشم خودمو کور کرده... اما اندازه ی احمق بودنم این قدرا نیست که نفهمم به محض اومدن من حرفاتون کات شد و جیم شدی!

نگاه مات دنیا روی صورت جدی نریمان می ماند و نریمان این بار جدی تر میپرسد:

- چی میگفت بیخ گوشت؟ چه خبره دنیا؟

- خبری نیست داداش... فقط حسام میگفت حال هدیه نرمال نیست... میگفت نمیفهمه چشه... میگفت جسمش پیششه و روحش جایی دیگه... فکر میکنه مشکلی چیزی داره... اما فکرشم نمیکنه یه همچین چیزی باشه!

فک نریمان چفت میشود...چشمهایش با درد بسته میشود و همان طور چشم بسته میپرسد:

- و تو چی گفتی؟

چشم باز میکند و نگاهش به نگاه غمگین دنیا می چسبد:

- گفتم حتما استرس دوره ی نامزدی و انتخابشه... تو دنبال چی هستی نریمان؟ اره قبل از اینکه بیای میخواستم همه چی و بهش بگم و تموم کنم این نمایش مضحک و مسخرتونو... بقیه مسخره ی شما نیستن که به خاطر تلافی و در اوردن حرص هم و سنجیدن علاقتون بهم بشن بازیچه ی دست شماها... اما اومدی و نشدبگم... خیالت راحت شد؟

- شما خیلی غلط کردی خواستی بگی!

دنیا پر از بهت و بغض نگاهش میکند... نریمان سخت و غیر قابل نفود این روزها را نمیشناخت:

- این همه گوه زده و توقع داری من پاک کنم همه چی و؟

- غرور هیچ کجای تاریخ بشریت کسی و خوشبخت نکرد اقای نریمان ستوده!

نریمان تلخ میخندد و تلخ تر جواب میدهد:

- هر آدمی هم ارزش شکستن غرورتو نداره خانم دنیا ستوده!

#پارت60

دنیا خسته و بریده نگاهش میکند... تلخند میزند:

- مثل همید... شما دوتا شکل همید نریمان... کله شق... خودخواه... مغرور... غرور تو حفظ کردی و عشقتو گذاشتی زیر پات... حالا چی داری؟

- کسی و دارم که از حسرت نداشتنم جسمش پیش نامزدشه و روحش اینجا!

لال میشود... نگاه ترسناک و پر از کینه ی نریمان ته دلش را خالی میکند... این حجم از بی رحمی سینه اش را میسوزاند... نریمان ادامه میدهد:

- فکر میکنی کم چیزیه؟ بزرگترین درد و کشنده ترین غم اینکه جایی نباشی که دلت میخواد... و لمس حس این اتفاق تاوان حماقت هدیه ست!

انگشت اشاره اش را بالا می اورد و پر از تهدید می گوید:

- بفهمم... بشنوم.... حرفی به حسام زدی این خونه باغ با تموم عظمتش رو سرت خراب میشه دنیا... هنوزم عشق داداشی ولی... قرار نیست توی زندگیم دخالت کنی!

بلند میشود و میخواهد بیرون برود که دنیا می ایستد و لب باز میکند:

- حسام داره تاوان چی و میده؟

نریمان می ایستد... نفسش را عصبی فوت میکند و سمتش برمیگردد:

- پسرایی که مامانشون واسشون زن میگیرن شانس زیادی توی عشق ندارن!

دنیا ناباور و گیج جلو میرود:

- اما حقشونم بی عشقی و بازیچه شدن نیست... چرا این جوری شدی نریمان؟ حسام رفیقته... پسرعموت... هدیه به درک...

حسام هیچی... من و خودت چه جوری باید یه عمر این دو نفر و کنار هم ببینیم و نمیریم؟

دل نریمان مچاله میشود... تصویر دو نفره ی امروز هنوز هم عذابش میداد... اما راهی نبود...

- فقط باید خودش برگرده... اگه برنگرده ترجیح میدم ببینیم و بمیرم!

دنیا پر از بغض می گوید:

- اگه بابا بود... آخ اگه بود!

نریمان جلو میرود... مقابل دنیا می ایستد و خیره ی چشمهای باران زده اش میگوید:

- این اگه ها... کاش ها... هیچ دردی و کم نمیکنه... فقط حسرت تو بزرگ تر میکنه... رویا و دنیایی که من چیده بودم یه زندگی اروم و ساده ی دو نفره بود... یه خیال خوش کنار یه عشق به اسم هدیه الماسی... خودم و خودش ولی نتونستیم از این عشق مراقبت کنیم... دیگه چه امیدی به عشق یک طرفه داری؟

- زن عمو لیلا مخالف بوده!

نگاه شوکه ی نریمان مات دنیا می ماند:

- مخالف چی؟

- ازدواج فامیلی!

#پارت61

اشک دنیا مقابل نگاه مات و مبهوت نریمان میریزد... نریمان موهایش را چنگ میزند و کمرش را به یخچال میزند:

- کی گفت؟

- مامان گفت... شنیده بود که زن عمو تلفنی به کسی میگفته!

- یعنی حسامم تورو میخواسته؟ مگه ممکنه؟ مگه ممکنه با مخالفت لیلا کنار کشیده باشه؟

دنیا روی صندلی سقوط میکند:

- عشقی شاید نبوده ولی... همون طور که با هدیه ازدواج کرد میتونست... بیخیال!

نریمان جلو میرود... یک دستش را روی میز می گذارد و سمت دنیا خم میشود:

- حسام ازدواج سنتی و با یه علاقه ی محکم به عشق و عاشقیای مسخره ی این دوره ترجیح میده... اما اگه علاقه ی محکمی بود با مادرش میجنگید... خیالاتی نشو... اون همیشه تو رو مثل خواهرش دوست داشته!

- زندگی گاهی اصلا دوست داشتنی و قابل تحمل نیست... کاش استراحت گاه داشت... کاش یه حایی بود وقتی بریدی از عالم و ادم بری دراز بکشی... پا تو بندازی رو پات... چشماتو ببندی... جز یه موسیقی اروم هیچی نشنوی... هیچی نبینی... به هیچی فکر نکنی... همه چی توی مغزت تعطیل شه جز رویاهات!

اشکش را عاصی پس میزند و نریمان پر درد عقب میکشد... باید چه میکرد برای این درد بی درمان؟خم میشود و روی سر دنیا را می بوسد:

- تا ته عمر شرمندتم... اما پرم دنیا... زخم خورده م... خسته ی یک جنگ پر از بی عدالتیم.... اگه من برگردم... اگه غرور له شدم و له تر کنم... هدیه میمونه و حماقتایی که فکر میکنه هرجا کم اورد و دلخورشد اگه انجامشون بده چیزی ازش کم نمیشه همه چیم به دست میاره ... هدیه میمونه و بلند پروازی و خودبرتر بودنش که بیشتر اوج میگیره... بخواب دنیا... برو بخواب شاید این دنیا یه روزم چشمش و روی ما باز کرد!

از اشپزخانه که بیرون میرود دنیا میماند و غمی گنگ که روی سینه اش سنگینی میکند... دلش میخواست با حسام حرف بزند.... غیر از این راهی نبود... واقعا نبود!

#پارت62

***

جلوی آیینه اتاقش می ایستد و هر چه فکر میکند تا امشب را به مهمانی خانه ی لیلا نرود هیچ راهی نیست... شالش را مرتب میکند که در اتاقش باز میشود و نریمان را حاضر و اماده... خوش تیپ و خوش لباس توی چارچوب در می بیند... شلوار جین ابی روشن تن کرده با تی شرت سفید.. که پیراهن لی اسپرت هم روی آن پوشیده و دکمه هایش را باز گذاشته... دنیا مات و یخ زده نگاهش میکند... جلو میرود:

- نگو که زود اومدی تا امشب باشی!

نریمان تلخ لبخند میزند... پر بود از بغض... پر بود از درد... پر بود از غمی بی پایان... اما با خود بیچاره اش هم لج کرده بود توی این بازی بی قائده:

- خورشید جلوی در منتظره... بدو !

و بی توجه به بهت چشمهای دنیا بیرون میرود... همراهش میرود و خورشید با دیدنش اخم ریزی میکند:

- کجا مدندی پس؟ شالتو بکش جلو دختر!

تلخند میزند... نریمان دست میبرد و شالش را تا چشمهایش پایین میکشد و رو به خورشید می گوید:

- مشکلات مملکت حل شد؟

دنیا کلافه مشتی با بازویش میزند

- شروع نکن!

خورشید سری به علامت تاسف تکان میدهد و بیرون میرود... همراهش میروند و دنیا بیخ گوشش لب میزند:

- شر درست نکنی نریمان!

- نه بابا!

خورشید زنگ را میزند و لیلا که در را باز میکند خندان روبوسی میکنند و وارد خانه میشوند... نگاه سرد و دلگیر دنیا به چشمهای شاد لیلا میچسبد... این زن را دیگر مثل سابق دوست نداشت... تنها سلامی میکند و سمت احمد میرود ... لیلا در را میبندد:

- بفرمایید بشینید من چای بریزم... کم کم حسام و هدیه هم میرسن!

پلک نریمان میپرد و دستش مشت میشود... کنار دنیا روی مبل می نشیند...از میان فک قفل شده اش لب میزند:

- دلم میخواد ببینم چه طوری میخواد زل بزنه توی چشمام و نقش بازی کنه!

دنیا پر از دلشوره نگاهش میکند:

- همینطوریم حالم خرابه ... تو دیگه بدترم نکن... کاش بوتیک میموندی نریمان!

- میخوای بگی از تو ضعیف ترم؟

نگاه مات دنیا روی چشمهای پر از کینه ی نریمان میماند... زنگ که می خورد لیلا میخواهد از اشپزخانه بیرون بیایید اما نریمان بلند میشود:

- من باز میکنم!

دنیا پر از هراس نگاهش میکند و نریمان پر از هزار آشوب سمت در میرود... دست عرق کرده اش روی دستگیره سر میخورد و قلبش وحشیانه میکوبد... در را که باز میکند نگاهش میخ نگاه همیشه جذاب هدیه می ماند... دلش مچاله میشود دست جلو میبرد و با حسام دست میدهد:

- چطوری شادوماد!؟

#پارت63

- مخلص داداش... خیلی وقته اومدید؟

نریمان عقب میرود و جواب سلام هدیه را هم نشنیده میگیرد:

- نه تازه اومدیم اما گرسنگی یکم فشار اورده!

حسام و هدیه وارد خانه میشوند ... حسام میخندد و توی گوش نریمان فحش ناجوری میدهد.. نریمان مشتی به بازویش میزند و میخندد ... حسام سمت جمع میرود و نگاه دلتنگ و خاموش هدیه به چشمهای نریمان میچسبد ... نریمان معنی دار و پر از کینه نگاهش میکند:

- از این طرف عروس خانوم!

دستش را سمت جمع دراز میکند و نیشخند میزند... لیلا سمتش می رود و محکم بغلش میکند... نریمان سمت مبل ها برمیگردد... روی مبل سقوط میکند... حالش خوب نبود... گر

گرفته بود... اتش میان وجودش زبانه میکشید... درد توی سینه اش نفسش را بریده بود... این دختر سهم او و رویاهای سوخته اش بود... چرا نمیتوانست فراموشش کند؟ چرا نفرت بود و نبود؟ مگر میشد از کسی متنفر باشی و با دیدنش دلت فرو بریزد؟ این اوضاع مسخره را باور نداشت... طاقت نداشت هدیه را کنار حسام ببیند... حق با دنیا بود.. سخت بود دیدن و تاب اوردن... میبیند دنیا هم با هدیه روبوسی میکند و کنارش اوار میشود... تمامی نداشت... همه چیز به طرز ترسناکی تلخ و وهم انگیز بود... صدای حرفها و خنده ها را میشنود و نمیشود.... همهمه ای توی گوشش است و متوجه ی حرفها نمیشود... نگاه گاه و بی گاه هدیه را روی خودش حس میکند... چه باید میکردند با این اشفته بازار؟ چه شد که به این قصه ی تلخ رسیدند؟ چه شد که ادمهای این قصه در زمان غلط کنار آدم غلط تر ایستادند... عشق کی این قدر کثیف شده بود؟ این قدر پر از دروغ... پر از کلک... پر از خیانت... پر از غرور؟

بعد از صرف شام که هدیه و دنیا و نریمان هیچ چیز از طعم آن نفهمیدند به پیشنهاد حسام هر ۴ نفرشان توی الاچیق دور هم جمع میشوند... و چقدر این جمع تلخ و غلط بود... اگر نریمان مثل سابق کنار هدیه بود و حسام کنار دنیا.... چقدر همه چیز درست سرجایش بود...حسام سینی چای را سمت نریمان تعارف میکند:

- این روزا خیلی تو باغ نیستیا... کجایی پسر؟

نریمان فنجان چای را برمیدارد و جواب میدهد:

- هرجا باشم بهتر از دک و دهن مردمه با دندونای کرم خورده و بوی خوششون!

حسام میخندد و چای را سمت دنیا تعارف میکند:

- اینی که میگی شغل خواهرتم هست!

- خواهرم دیگه تو دک و دهن مردم زندگی نمیکنه که...تو زیاده روی میکنی برادر...چادر زدی رسما... فقط وقت خواب میای بیرون!

دنیا سینی را عقب میدهد و تشکر میکند... دل و روده اش به هم میپیچد و دلش میخواهد تمام محتویات معده اش را بالا بیاورد... آشوب است... پر از بی قراری و اضطراب... حسام با خنده سری تکان میدهد:

- از دست تو!

سینی را مقابل هدیه میگیرد و هدیه دلتنگ شوخی ها و لحن و خنده ی نریمان چشم میگیرد و فنجان را برمیدارد... حسام

کنارش می نشیندپا رو پا می اندازد و فنجان را میان دستهایش میگیرد:

- نمیخوای که باز از فواید و خواص شغلت بگی؟

نریمان پاهایش را بی ملاحظه روی میز دراز میکند... فنجان را بالا میبرد و جای خالی حلقه توی انگشتش دل هدیه را اتش میزند... حس خفگی دارد... حس نفرت از خود لعنتی اش... چه فکر میکرد و به کجا رسیده بود...

#پارت64

- نه دیگه فقط یه جمع بندی میکنم واست... تو با حساس ترین و اصلی ترین قسمت صورت یعنی لبا سر و کار داری ولی متاسفانه از اون لب چیزی عایدت نمیشه چون مثل تونل اون دهن باز میشه و تو فقط باید دندون ببینی!

حسام با خنده کفشش را سمتش پرت میکند:

- لندهور خجالت بکش عه!

هدیه و دنیا سخت و مصنوعی میخندند... نریمان جا خالی میدهد و برای حرصی کردن هدیه ادامه میدهد:

- ولی ما چی؟ هیکل میبینم داداش... هیکل همراه با صورتای هلو نه لولو... خون و خون ریزیم نداره... مسکن و دردم نداره.. حالا قبول دارم یه هیکلای غناس و یه صورتای لولوییم توشون پیدا میشه... اما باز شکر... راضیم!

هدیه لبش را به دندان میگیرد و دنیا نفس کلافه اش را فوت میکند... حسام نگاهش میکند:

- اتاق پرو بوتیک تو در نداره مردک؟

- داره... فکر کنم دختراش دست ندارن... ولی نه همراه ندارن... واسه همین هی میگن اقای ستوده این به من میاد... رنگش؟ مدلش؟ اندازش؟ اوکیه؟ اره لامصب اوکی!

این بار بی اختیار هر ۴ نفرشان میخندند... و نریمان پر از خشم و کینه تیر خلاص را میزند:

- یه خانوم هست به اسم رفیعی... اون که دیروز رسما پشتشو کرده بود بهم میگفت ستوده پشتش خوب وایساده؟ای پیش مرگ ستوده شی مگه میشه اخه بد باشه؟

چشمهای هدیه پر درد بسته میشود... بی طاقت فنجان را روی میز میگذارد... گلویش را چنگ میزند... دنیا معنی دار و پر از تاسف خیره ی نریمان میماند و حسام با خنده هدیه را نگاه میکند:

- این یکم ابروی اهل خونه رو لکه دار میکنه ... جدیش نگیر فکر کنم سر راهی باشه!

نریمان بی خیال میخندد اما درونش میسوزد... هدیه با لبخند سری تکان میدهد و بلند میشود:

- بریم دیگه... خیلی دیرشد!

حسام فنجان را روی میز میگذارد و نریمان کفشش را سمت پرت میکند... بلند میشود و همان طور که کفشش را میپوشد جواب میدهد:

- برو خداحافظی کن بریم!

هدیه از دنیا و نریمان سرسری خداحافظی میکند و سمت ساختمان میرود.. نریمان بلند میشود...در حال سقوط و ویرانی است... نفس ندارد... دستی به شانه ی حسام میزند و لبخند مصنوعی میزند:

- خوش گذشت!

همان طور که سمت کلبه میرود می گوید:

- قلیون خواستید بیایید!

- رحم کن به اون ریه ها!

نگاه پر از غم دنیا همراهش کشیده میشود... ناامید... خسته... پر از بغض... صدای حسام را میشنود و چشم از رفتن نریمان میگیرد:

- من برم برسونمش... فعلا!

- حسام؟

صدایش پر از درد بود... پر از غم... پر از هزار بغض نشکسته... حسام می ایستد و سمتش برمیگردد...دنیا بلند میشود... مقابلش می ایستد... تمام حرفهایش تا زبانش میرسد...تحملش تمام شده... باید بگوید و این نفس را خلاص کند... این درد را تمام کند... حتی اگر نریمان زنده زنده توی همین باغ خاکش کند:

- راستش...

اما چه میگفت؟ میگفت که کدام اتفاقِ بهتر وسط زندگی کله پایشان سقوط کند؟ نریمانی که دیگر هدیه را نمیخواست...

حسامی که دلش با دنیا نبود... اگر میگفت فقط ته مانده ی رفاقتشان دود میشد و هیچکس برای هیچکس نمیشد... نمیماند...همه تنها... پر درد... زمین خورده... شکست خورده...

- جانم دنیا؟

شرمنده مرد مقابلش را نگاه میکند... مردی که با همه ی اهل خانه صادق بود... و هیچکس صداقت خرجش نکرده بود...بی ازار زندگی میکرد... دلش یک زندگی آرام و یک دوست داشتن شیرین و عاقلانه میخواست... دلش برای مرد مقابلش میسوزد... دختری که کنارش بود دوستش نداشت که هیچ... دلش هم با مردی بود که امشب حسام راحت و برادرانه با او گفت و خندید بود...با اعتماد و قلب حسام چه کرده بودند؟با زندگیش چه کرده بودند؟ هر ۳ نفرشان مقصر ادامه پیدا کردن این قصه ی تلخ بودند:

- هیچی فقط میخواستم بگم فردا اگه مطبی بیام!

مشکوک نگاهش میکند ... این روزها همه چیز برایش عجیب است اما لب میزند:

- برای اخر هفته باید خرید کنم...یکم شلوغم اگه شد عصر برم خبرمیدم!

هدیه و بقیه که بیرون می ایند شب بخیر میگوید و دور میشود... دنیا می ماند و دنیایی از غم هایی که روی سینه اش خانه کرده اند!

****

واهمه کامل نیست هنوز فایل نداره برای خرید

لطفانپرسید❤

♀تا اخر توی کانال گذاشته میشه!!!

#پارت65

***

سمت کلبه میرود... با قدمهای نامطمئن... با دلی لرزان... با بغضی سنگین... دل دیدن نریمان را ندارد... دل دیدن چشمهای خودش را هم در آیینه ندارد... چه بر سر رفاقت و عشقشان امده بود... در کلبه را باز میکند و نریمان را می بیند گوشه ای کف کلبه نشسته و کمرش را به دیوار چوبی زده... یکی از پاهایش را دراز کرده و پای دیگرش را جمع... دستش روی زانواش آویزان مانده... سرش را به دیوار زده و چشمهایش را بسته... شکست خورده و خاموش گوشه ای از دنیا کز کرده و چشم بسته روی تمام اتفاقات امشب... دنیا نگران جلو میرود و نریمان لب میزند:

- رفتن؟

دنیا مقابلش روی زمین می نشیند... خیره و پر از هزار بغض لب میزند؛

- چرا با خودت اینجوری میکنی نریمان؟ چرا این قدر با خودت دشمنی؟ چرا؟

چشمهای سرخ نریمان باز میشود... رگ های چشمهایش سرخ شده و پیداست هزار بغض توی چشمهایش شکسته و اشکی اما نریخته:

- کاری به خود گاوم ندارم ولی... انصافا نمیان به هم نه دنیا؟

اشک دنیا میریزد... سر نریمان دوباره به دیوار میخورد:

- حالش خوب نبود... میشناسمش... به زور نفس میکشید ور دل حسام!

- این خوشحالت میکنه؟

نریمان سرد و تلخ نگاهش میکند:

- این بهم میفهمونه آدما هر راهی و حتی اگه بخوان و بتونن و برن هم... اگه کسی و توی این راه زمین زده باشن... خرد کرده باشن... یه جایی میشکنن... یه جایی خرد میشن... یه جایی نفس برای کشیدن کم میارن!

- ولی انتقام دنیا و روزگار چیزی از درد تو کم نمیکنه... چیزی از حسرت چشمات کم نمیکنه... بخدا دارم به عقلتون شک میکنم!

بلند میشود و کلافه مقابل پنجره می ایستد... نریمان نفس پردردش را فوت میکند و دنیا خسته ادامه میدهد:

- مگه میشه دو تا ادم عاشق و شیدای هم باشن... بمیرن واسه هم... شبا بی شب بخیر هم خوابشون نبره.... ۳ سال از بهترین روزای جوونی شون با هم نفس بکشن... بعد قید همو سر کل کل و رو کم کنی و نداری بزنن؟

نیشخند صدادار و تلخ نریمان را میشنود و چشم از باغ میگیرد... برمیگردد و نگاهش میکند... نریمان می گوید:

- این دنیا پره ادمایی که همو دوست داشتن ولی نتونستن همو نگه دارن!

چشمهای دنیا پر از درد بسته میشود و نریمان ادامه میدهد:

- اینجا پره از عاشقایی که ادعا میکردن بدون هم میمیرن اما یه روز گشنگی و بی پولی و غرور از یادشون برده فرق بین عشق و کشک و!

دنیا عاصی جلو میرود

- هدیه تورو بخاطر بی پولی و نداری و قرض ول نکرد... اگه شوهر پولدار میخواست از اول سراغت نمی اومد... ولت کرد چون باهاش رو راست نبودی... ولت کرد چون جدی ترین مسائلم با شوخی و مسخره میگرفتی... ولت کرد چون یاد نگرفتی باید حساسیتاش و گم و گور کنی نه اینکه پررنگ ترش کنی... نمیگم اون مقصر نبود... نمیگم خواسته هاش زیاد نبود... نمیگم برای فرار از محدودیتای باباعلی و نداریاشون توقعاتش از تو بیشتر نبود... ولی تو هم مقصری نریمان... !

نریمان بلند میشود... کفش هایش را کف زمین میکشد و بی جان مقابل دنیا می ایستد:

- خب؟ دیگه چی خانم معلم؟

- اره مسخره کن... چشمات و ببند رو همه چی جز غرورت... جوونی... مردی... غرور داری... ولی من امشب دیدم و شنیدم با اوردن اسم خانم رفیعی هدیه یه بار دیگه مرد و تو یه بار دیگه خنک شدی!

صدای نریمان پر درد بالا میرود ... کسی انگار حنجره ی خشک و خسته اش را چاقو میکشد:

- طرف واسه خنک شدن یا هر دلیل مزخرف دیگه ای نشسته ور دل پسر عموی لندهور من به اسم نامزد... بعد من یه رفیعی گفتم شدم ادم بده ی قصه؟

دست دنیا با هراس روی لبهای نریمان می نشیند:

#پارت66

- نزار این گند به خونواده ها برسه نریمان... من دیگه هیچی نمیگم... خب؟ ادامه بده... تا ته این بازی بی سر و ته برو... برو و خودت و خالی کن... دلتو خنک کن... تماشا کن و با سر بالا غرورتو حفظ کن... فقط ته تهش... دستاتو بهم نشون بده... میخوام ببینم هنوزم همین قدر خالیه یا نه...اگه حرفی زدم بخاطر خودت بود ... حسام اگه منو میخواست... اگه قد هدیه من و میخواست... اگه خواستن من مهمتر از رضایت چشمای مادرش بود... حتما می اومد... من به درک... من دارم از بیرون تماشاتون میکنم... امشب ۳ تا ادم بدبخت دیدم... شما دو تا جز خودتون یه مرد دیگه رم بدبخت و بازیچه کردید... میدونم که ککتم برای حسام نمیگزه!

دستش را برمیدارد و مقابل چشمهای به خون نشسته ی نریمان سمت در میرود اما با صدای گرفته و عصبی نریمان می ایستد:

- دنیا و بدبختیاش... بی پدریش... بی پولیش... بی عشقیش رسیده به ما... حالا یکمم حسام کنار عشق و حالش اذیت شه... میمیره؟

دنیا با بهت سمتش برمیگردد... این نریمان را نمیشناخت... نریمان بی رحم این روزها را نمیشناخت:

- متاسفم... بیشتر برای خودم متاسفم که بعد از بابا تکه مو دادم به تو!

سر نریمان با درد سمت دیگری میچرخد و نگاه میگیرد... دنیا جلو میرود و مقابلش می ایستد...خیره ی نیم رخش می گوید:

- هیچ ادمی هیچ جای دنیا از این جور غما نمرده... مردن کم ترین دردی که میتونی تحمل کنی...یه سری ادما بعد یه دردایی بی حس و بی وجدان میشن...مث من... مثل من که از ترس

خیلی چیزا نمیرم ماجرا رو بزارم کف دست حسام یا عمو... و مثل بزدلا التماس تورو میکنم... بعضیا کثیف و عقده ای میشن و برای به دست اوردن خواسته هاشون و ارضا غرورشون پارو همه چی میزارن مثل هدیه... بعضیام...

نگاه نریمان پر از واهمه سمت دنیا برمیگردد... میترسد... هراس دارد پیش چشمهای خواهرش خراب نشود... اما شده بود.. دنیا تلخ خیره ی چشمهای نریمان ادامه میدهد:

- بعضیام سنگ میشن... بی رحم... بی عاطفه...حسود... و فکر میکنن اگه بدبختی دارن... زمین خوردن... با کله غرق شدن تو باتلاق... پس باید بقیه ی ادمای بی گناه دورشونم بکشن با خودشون پایین فقط به جرم اینکه خوش بودن... مثل تو!

چشمهای نریمان با درد بسته میشود و سرش را پایین می اندازد... بغض سخت دنیا میشکند؛

- دیگه تمومه... خودمو از وسط این ماجرای زیادی کثیف میکشم بیرون... من اما قد شما برای اینده ی حسام مقصرم... از این سکوتم... بابت اوردن هدیه به این خونه... بابت تایید هدیه پیش زن عمو لیلا... بابت سوالایی که حسام با هزار امید پرسید و مثل احمقا لبخند زدم گفتم نگران نباش... شاید چون مطمئن نبودم با گفتنش همه چی ویرون تر از این نشه.... برو تا تهش و غرور تو حفظ کن اقای ستوده!

میخواهد برود که نریمان مچ دستش را محکم میگیرد... و محکم تر دستش را میکشد... سر دنیا به سینه اش میخورد و نریمان با صدای ضعیف و پر بغضی می نالد:

- دنیای ادم که پشت ادم و خالی نمیکنه که!

دنیا تلخ هق میزند و نریمان خسته ادامه میدهد:

- تو دیگه نرو... تو دیگه رو نگردون ازم... حتی اگه بد شدم... حتی اگه شدم یه ادم مزخرف پست لعنتی... تو بمون... تو تکه کن بهم... تو توی دنیای بی در و پیکرم بمون!

- بد شدی... نمیشناسمت... !

دل نریمان از فکرهای توی سرش بهم میخورد... اما ارام توی گوش دنیا می گوید:

- بدمم دوست داشته باش... به دوست داشتنت... حمایتت نیاز دارم!

- داری منو میترسونی!

میخندد ... پر از واهمه ای تلخ دنیا را بیشتر میان بازوهایش فشار میدهد... هدیه را مثل سابق دوست داشت و از او متنفر بود... این دردِ کشنده ای بود که داشت نرم نرم او را میکشت!

#پارت67

*****

نگاه اشکی اش خیره ی آخرین عکس دو نفره اش با نریمان مانده... دلتنگ بود... تمام حس های رسوب شده ته قلبش بالا آمده بود... دلش نریمان را میخواست... آغوشش را... یاد روزی که باباعلی به شهرستان رفته بود و نریمان با هزار ترفند به خانه و این اتاق امده بود می افتد...چقدر آن روز استرس داشت... چقدر دلش لرزیده بود... چقدر نریمان بی خیال روی همین تخت لم داده بود و گفته بود:

- نترس بابا... نهایت اومد میرم سر یخچالتون... یعنی پشت یخچالتون!

هدیه گیج پرسیده بود:

- پشت یخچال بری چیکار؟

- یعنی مغز فندقی که میگن خودتی... بابا میگی یخچال خراب شده بود زنگ زدم تعمیرکار اومد درستش کنه... حالا یخچال نشد کولر... نشد تلویزیون... !

- یعنی خیلی دیونه ای نریمان... بابا مگه من جرات دارم تک و تنهام زنگ بزنم تعمیرکار مرد بیاد؟

نریمان بغلش کرده بود... توی گوشش لب زده بود:

- یه چادر سر میکنم بگو زن!

- لوس نشو دیگه... بگو چندتا دوسم داری بعدش برو!

انگشت اشاره ی نریمان موهای هدیه را به بازی گرفته بود... خیره ی صورت دوست داشتنی اش لب زده بود:

- زل بزن توی چشمام... میفهمی چندتا و چه قدر دوست دارم!

هدیه با خنده سر کج کرده بود و خیره ی چشمهای بی تاب نریمان مانده بود... نریمان سر جلو برده بود و کنار لبش را بوسیده بود... تن هدیه داغ شده بود و درونش زلزله ی عظیمی رخ داده بود...نریمان ارام لبهایش را تا کنار گوش هدیه برده بود:

- اگه یه شب دیدی دیگه ستاره ای تو اسمون نیست باور کن... اگه دیدی خورشید دیگه گرما نداره باور کن... اگه دیدی زمین

دیگه نمیچرخه باور کن... اگه یه شب دیدی ماه دیگه تو اسمون نیست بازم باورکن...اگه دیدی یه شب دیگه صبح نشد یا یه روز دیگه شب نشد... باور کن!

نگاه خیره و بی تاب هدیه را روی چشمهایش دیده بود... گردنش را بوسیده بود و توی گوشش پچ زده بود

- ولی اگه یه روز شنیدی نریمان دیگه دوستت نداره... یا باور نکن... یا بدون مرده!

قلب هدیه میان سینه اش تند و بی وقفه کوبیده بود... و لبهای نریمان روی لبهایش نشسته بود...او را بوسیده بود... محکم... از جان و دل... با عشق!

اشک هدیه با یاداوری آن روز میچکد... دستش سمت شماره تلفن نریمان میرود... چشم می بندد... اگر نریمان پسش میزد...

اگر او را نمی بخشید... اصلا راه برگشتی هم مانده بود؟ گوشی از دستش روی تخت رها میشود.. مشتهایش روی پاهایش میخورد و داد میزند:

- چرا... چرا؟ اه

چقدر بچگانه فکر کرده بود... چقدر همه چیز را ساده گرفته بود... خیال میکرد با این کار نریمان قبل از خواستگاری سراغش می اید اما... اشکش را خسته پاک میکند و لب میزند:

- دلم برات تنگ شده... دارم میمیرم نریمان... پول نمیخوام... هیچی نمیخوام... فقط بیا!

تلفن همراهش زنگ میخورد و با دیدن اسم حسام تلخند میزند... فرداشب مهمانی نامزدی شان بود و او چه احمقانه خیالات می بافت... اینده اش دود میشد اگر این نامزدی را بهم

میزند و نریمانی هم برنمیگشت... اول باید مطمئن میشد... باید کاری میکرد...

- سلام حسام!

- سلام خانوم... خواب بودی؟صدات گرفته!

دلش هم گرفته بود اما... کاری از دستش برنمی آمد...

- اره تازه بیدارشدم... خوبی؟

- خوبم... تو چطوری بداخلاق؟

هدیه تلخ میخندد و از خودش بیزار تر میشود.. موهایش را یک طرف جمع میکند:

- تا جایی که شنیدم تو معروفی به بداخلاق بودنا...کجایی؟

حسام شیرین میخندد:

- دنیا زیرابمو زده؟ من جذبم زیاده بابا...مطبم... مامان گفت بهت بگم لباستو رضوانه خانم دوخته امادس... میتونی بری بپوشی ببینی چه طوره؟ دلشوره ی فردارو داره!

خودش اما نه دلشوره ی فرداشب را داشت نه ذوقش را... انگار داشت به زور ازدواج میکرد:

- نه دیونه دنیا چیزی نگفته... باشه میرم... مرسی که گفتی!

- قربان شما... من برم کار دارم... روبه راهی دیگه؟

چقدر از خودش بیزار بود... این مرد حواسش به حال و روز و صدای گرفته اش هم بود و او... حتی دوستش نداشت:

- خوبم عزیزم!

حسام نفس راحتی میکشد و خداحافظی میکنند... گوشی را قطع میکند و سر پردردش را میان دستهایش فشار میدهد... شماره ی دنیا را میگیرد تا شاید این بار دنیا حرفی بزند... اگر دنیا این بار سعی کند منصرفش کند یا حرفی از نریمان بزند حتما کوتاه می امد... کسی اما آن طرف خط پاسخگو نیست... دنیا ان قدر خسته و بریده است که حوصله ی رفیق اش را هم ندارد... رفیقی که تلخ رقیبش شده بود!

*

نفس میگیره نوشتن واهمه...

saye25 @من اینجام❤

#پارت68

***

همه ی مهمان ها رسیده بودند و صدای موزیک شادی هم آرام در حال پخش بود... مهمان ها بیشتر اقوام نزدیک بودند... نریمان هنوز برنگشته بود... دنیا دیگر دنیا نبود... گیج و پرت و پلا و خسته گوشه ای نشسته بود و کاری جز تماشای این کابوس تلخ از دستش برنمی آمد... حسام و هدیه کنار هم بالای سالن نشسته بودند و مگر این تصویر دو نفره ی زیادی بی ربط اجازه ی نفس کشیدن میداد؟ هدیه زیبا شده بود... جذاب... نفس گیر... توی آن لباس دودی رنگ عجیب خواستنی شده بود... حسام هم کت و شلوار دودی تن کرده بود و کنار هدیه با آرامش همیشگی اش نشسته بود... صدای زکیه را بیخ گوشش میشنود؛

- نریمان چرا نیومده دنیا جان؟

سرش را برمیگرداند و نگاهش میکند... گیج و پرت لبخند بی جانی میزند:

- میاد عمه... حتما توی ترافیک مونده... رضا هنوز برنگشته؟ بدجور دلم واسش تنگ شده!

زکیه لبخند دلتنگی میزند:

- گفته همین یکی دوماه برمیگرده... درسش دیگه تمومه... یه مدت پیله کرده بود شما بیا پاریس... اما گفتم هیچ جا مملکت خود ادم نمیشه... مگه میشه من شمال و ول کنم اخه!

دنیا با استرس خندیده بود... و نگاهش مدام تا در ورودی در رفت و امد بود...

- چند روز پیش باهاش تلفنی حرف زدم... طبق معمول مثل بابابزرگا یکم نصیحت کرد و قطع کرد!

- دل توی دلم نیست واسه برگشتنش... راستی هدیه دوست تو بوده اره؟

نگاه بی تابش سمت هدیه برمیگردد... هدیه ای که حال و روزش جهنمی است که تمامی ندارد...

- اره... حسام چند بار دیدش انگار پسندید!

- مبارکشون باشه... من برم ببینم لیلا و خورشید کمک نمیخوان!

دنیا سری تکان میدهد و زکیه که سمت آشپزخانه میرود بلند میشود... سمت در ورودی میرود پا به حیاط که می گذارد نریمان

را می بیند وارد حیاط میشود... نگاه گنگ و ناباورش روی شلوغی خانه می ماند... انگار از یک خواب عمیق بیدار شده باشد... تازه داشت به عمق فاجعه پی میبرد... دنیا جلو میرود و بی رمق لب میزند:

- لباس تو اتو زدم... گذاشتم روی تختت.... بپوش بیا!

دلش داشت از جا کنده میشد... داشت تمام حقیقت امشب را بالامی اورد... اما ناچار رو برمیگرداند که نریمان صدایش میزند:

- امشب وهم؟ کابوس؟ خواب؟ چیه؟

دنیا بغض تلخش را پس میزند... برمیگردد و جدی می گوید:

- امشب یه حقیقت تلخ که تا ابد واست درس عبرت میشه داداش... ثبتش کن توی حافظت... همه چیم فراموش کن!

دنیا که سمت ساختمان میرود نریمان می ماند و شبی که نفسش را گرفته بود... پاهای بی جانش را سمت ساختمان میکشاند... نفس نداشت... جایی میان سینه اش زخمی عمیق بود و امشب نمک شده بود روی این زخم کاری... در سالن باز است... پا به خانه که می گذارد نگاه ها سمتش برمیگردد... خورشید خیره ی شلوار لی و تی شرت مشکی اش زیر لب می نالد:

- چرا لباساشو عوض نکرده این بچه!؟

#پارت69

نگاهش روی حسام و هدیه ثابت می ماند...مهمان ها را از نظر می گذراند و سرد و بی حال سلام میدهد...با پدربزرگ و مادربزرگ پدری اش هم سلام و احوال پرسی میکند... حسام به احترامش بلند میشود... هدیه هم ناچار می ایستد... و گوشه ای از سالن دنیا ناامید و پر حسرت نریمان را تماشا میکند... نریمان

سمت حسام میرود... نگاهش روی هدیه کش می اید... غیرت توی وجودش میجوشد... چشم‌میبندد... نفس عمیق میکشد و حسام را سخت بغل میکند:

- تبریک میگم!

کسی قلبش را میان مشتش گرفته... حسام ارام جواب میدهد:

- کت و شلوارت کو مرتیکه؟

- تازه رسیدم... حال عوض کردن نبود!

از آغوشش جدا میشود... خیره ی هدیه لب میزند:

- تبریک عرض میکنم خانوم!

دنیا با دلشوره جلو میرود... بغض سخت هدیه میان گلویش بالا می اید و تا پشت پلک هایش میرسد... کاش کسی این بازی را تمام میکرد... کاش کسی کات میدادو تمام میشد عذاب های خانه خراب کنشان... هدیه جان میکند:

- ممنون!

دست احمد که روی شانه اش میخورد برمیگردد...سعی میکند نقشش را بازی کند تا وقتش:

- به احوال حاج عمو... بلاخره این پسر کپک زدتو داماد کردی هوم؟

احمد میخندد و محکم بغلش میکند:

- کی میشه تورو داماد کنم تا کپک نزدی!

میخندن اما دل نریمان را چاقو میکشند انگار... زکیه هم جلو می اید و دلتنگ نریمان را بغل میکند... نگاه نریمان به باباعلی که می افتد تلخ لبخند میزند و سری تکان میدهد...

- پسر خرخونت چطوره عمه؟

زکیه با خنده می گوید:

- عالی عمه جان عالی!

- خب خداروشکر... من برم یه دستی به سر و صورتم بکشم میام!

نگاهی به مهمان ها می اندازد... روی هم ۳۰ نفر هم نمیشدند اما صداها... پچ پچ ها... شلوغی ها... روی مخش بود... بیرون

میرود... آخ آرامی می گوید و دستش را به تنه ی درخت میگیرد... سینه اش را چنگ میزند... پر بود از کینه... نفرت... و دوست داشتنی که مدام توی وجودش سرکوب میکرد... سمت خانه میرود و وارد سالن که میشود بی طاقت روی کاناپه سقوط میکند... فکرهای توی سرش چرخ میخورد و دلش از عملی کردنشان بهم میخورد... باید صبر میکرد... منتظر بود تا این مهمانی مضحک تمام شود!

#پارت70

نگاه خیره و سنگین حسام را روی خودش حس میکند... داشت خفه میشد... نفسش رفته بود و هر چه بود بغض بود و پشیمانی... حسام برایش مرد محترم و همه چیز تمامی بود اما... دلش... دل لعنتی اش... نریمان را میخواست... دلش میخواست تاوان این حماقت را بدهد فقط این بیراهه را برگردد... به حاج احمد و لیلا که نگاه میکرد حالش از خودش بهم میخورد... با بچه بازی هایش... با ندانم کاری هایش به کجا رسیده بود؟ همه

مشغول صرف غذا بودند ... خدا را شکر میکرد مهمان ها زیاد نیستند و بیشتر اقوام درجه ی یک و بزرگترها هستند... سرش سمت حسام میچرخد و شالش را مرتب میکند... لبخند کمرنگی میزند و حسام می پرسد:

- روبه راهی؟

داشت جان میداد... داشت تمام میشد... دلش میخواست تمام باغ را بدود و حل شود توی اغوش نریمانش... و هوار بکشد غلط کردم... این حس و حال اگر روبه راهی است... رو به راه بود:

- خوبم چطور؟

- پدرت اصرار داره محرم بشیم... میگه نامزدی هم محرمیت لازم داره... منتها گفت تو مخالفی اره؟

با حرص خیره ی باباعلی می ماند... همین را کم داشت... بی حوصله می گوید:

- بهش گفتم دوره ی نامزدی دوره ی شناخت همدیگس... ببینی اخلاقاتون به هم میخوره یا نه... و هر چیز دیگه ای... محرمیت لازم نداره داره؟

حسام با انگشت اشاره بالای ابرویش را می خارند و جدی لب میزند:

- اگه در این حد به این نامزدی بدبینی و با محرمیت مخالف... نه نداره!

نگاهش را برمیگرداند و هدیه کلافه پوفی میکشد:

- من بدبین نیستم حسام... فقط میگم هر نامزدی لزوما به عروسی نرسیده... واقع بینم همین... وگرنه کی بدش میاد زن یه دکتر بااخلاق و با خانواده شه؟ میگم اصلا ممکنه این نامزدی از طرف تو اوکی نشه... زود ناراحت نشو!

نگاه ارام حسام سمتش برمیگردد... لبخند میزند:

- این زبونت اخر سرتو به باد میده!

- شایدم داده!

آن قدر تلخ و بی حس گفته بود که لحظه ای حسام مات و پر اخم نگاهش کرده بود... نریمان که بلاخره برگشته بود نگاه هر دویشان از هم جدا شده بود...هدیه پر درد نگاهش میکند و حسام میخندد:

- رفت خوش تیپ کرد برگشت شام بخوره لندهور!

دنیا که ظرف های غذا را مقابلشان روی میز می گذارد نگاه حسام سمتش برمیگردد و خیره ی صورتی که با ارایش دخترانه از همیشه جداب تر شده می گوید:

- امشب زیاد ندیدمتا... کجا میچرخی با اون داداش عتیقت!

دنیا سخت میخندد:

- دیگه هدیه خانم که باشن ما دیده نمیشیم جناب وگرنه من همش این وسطا بودم!

حسام میخندد و هدیه تلخ لبخند میزند... حسام بلند میشود:

- برم پیش نریمان و بقیه میام... هوای عروس مارو داشته باشه نیست خجالتیه!

دل دنیا در سینه ترکیده بود... حسام که میرود دنیا هم میخواهد برود که هدیه صدایش میزند:

- دنیا؟

دنیا برمیگردد و هدیه آرام می پرسد:

- یه چیزای دیگه تو سرم بود... هیچی و اینجوری تصور نکرده بودم.... خواستم فقط ادبش کنم... خواستم وقتی میشنوه هول بشه و فقط بیاد سراغم... خواستم...

دنیا نیشخند تلخی میزند:

- هر چی خواستی و نشد... نخواستی و شد و بریز دور... تو الان نامزد حسامی... فکر به نریمان خیانت به حسام... تازه اگه از نقشه ی مزخرفت فاکتور بگیرم... پسر عموی من لایق بهترینا‌س... سعی کن خوشبختش کنی!

آن قدر تلخ و پر از کینه گفته بود که هدیه لال شده بود... سمت نریمان و حسام برمیگردد... همه دور میز مشغول غذا خوردن هستند و حسام هم بالای سر نریمان ایستاده و با احمد و زکیه لیلا بگو بخند میکنند... صدای بیخیال نریمان را میشنود:

- برو حاجی برو ور دل زنت غذاتو بخور تو الان دیگه متاهل حساب میشی سمت من نیا معصیت داره!

خورشید از راه نرسیده چپ چپ نگاهش میکند و همه میخندند... حسام فعلانی می گوید و سمت هدیه میرود... نریمان پر از کینه مسیر رفتنش را دنبال میکند و نگاهش خیره ی هدیه

می ماند...فکرهای زیادی داشت برای دختر زیادی مغرور و یک دنده ی مقابلش...بدون هدیه نمیتوانست با او هم.... بزرخ جایی بود که نریمان ستوده ایستاده بود!

#پارت71

****

تا صبح توی خیابان ها قدم زده بود و مهمانی شب قبل را مرور کرده بود... از توانش خارج بود... سکوت...صبوری بیشتر... تحمل اوضاع... کار نریمان ستوده نبود... خیابان هایی را قدم زده بود که تمامش را با هدیه بالا و پایین رفته بودند و از ته دل خندیده بودند... از آینده و رویاهایشان حرف زده بودند... و حالا تک و تنها نقطه ای از زندگی بی در و پیکرش ایستاده بود و با غرور و بچه بازی خط زده بود روی تمام رویاهایش...دلخور بود...زخم خورده...شکست خورده... غرورش شکسته بود... به خانه باغ که میرسد ساعت نزدیک ۶ صبح است... خانه در سکوت است اما

میداند دنیا همیشه این موقع بیدار است... سرش درد میکرد... سینه اش میسوخت... دلش از افکارش بهم میخورد.... ضربه ای به در میزند و صدای بیحال دنیا را میشنود:

- بله؟!

در را باز میکند... وارد اتاق میشود و دنیا را پشت سنتورش میبیند... لبخند کمرنگی میزند اما شک دارد دیده شده باشد... دنیا بلند میشود و غمگین و نگران جلو میرود:

- کجا بودی تا حالا؟ داری چه بلایی سر خودت میاری؟ این چه قیافه ای؟

نریمان در را میبندد... توی سرش جنگ است... جنگی که بازنده و برنده ای ندارد... باید به خودش... خواهرش کمک میکرد... باید

حسام را از یک زندگی خالی از دوست داشتن نجات میداد... باید هدیه را...

- نریمان؟ میشنوی صدامو؟ بشین آب بیارم...

نریمان مچ دستش را میگیرد... خیره ی مردمک های لرزان دنیا بی حال و بی رمق جان میکند:

- باید حرف بزنیم!

- چیشده؟

- بپوش بریم... نمیخوام مامان بفهمه.... بپوش مثل قدیم بریم خیابون گردی!

دنیا پر از دلهره ای سخت نگاهش میکند:

- گیجی نریمان... نمیشه بشینی پشت موتور!

نریمان کلافه سمت در میرود:

- منتظرم!

بیرون که میرود دنیا اه کلافه ای می گوید و مانتواش را تن میزند... شالش را روی سرش می اندازد و بیرون میرود... به کوچه که میرسد نریمان تکیه اش را از موتور میگیرد و پشت آن می نشیند... دنیا هم سوار میشود و نریمان حرکت میکند... به خیابان خلوت و پرتی که میرسند نریمان بلاخره ترمز میکند... پیاده میشوند... دنیا می ایستد و پر از آشوب نگاهش میکند... نریمان قدم میزد... موهایش را چنگ میزند... بدترین شب زندگی اش را از سر گذرانده بود... دنیا جلو میرود و پر بغض راهش را سد میکند:

- تحملت تموم شده؟

- یه وقتایی فاصله ی چندانی با لبریز شدن نداری... اما تحمل میکنی... جون میکنی تا به اون نقطه ی جوش نرسی... جون کندم دنیا... جون کندم چشم ببندم روی دختری که همه ی زندگیمه و کنار بیام با تصویر بی پدر دو نفره ی دیشب!

سر دنیا با درد پایین می افتد و لبش را گاز میگیرد... نریمان هیستریک میخندد:

- چرا همه چی باید این قدر مزخرف باشه؟ چرا این دنیای زیادی پیشرفته رو نمیشه برگردون عقب... اگه میشد برمیگشتم به همون روز توی بوتیک... رفیعی و پرت میکردم بیرون... هدیه رو بغل میزدم و توی گوشش میگفتم چقدر دلم لک زده بود واسش... بهش میگفتم هیچی بدون اون قشنگ نیست... ازش

بابت این ۳ سال عذرخواهی میکردم... بابت بدهی ای که دارم و بهش نگفتم.... بعدش...

اشک دنیا میچکد دل نریمان اما امشب تا ابدیت دل نمیشود:

#پارت72

- فکر میکردم خواستگار و قبول کرده چون دوسم نداره... چون دنبال بهونه بوده...فکر کردم حتی اگه نرم سراغش و منو بخواد اون خواستگاری و رد میکنه... اما جفتمون فکرایی داشتیم که عملی نشد... فکر کردم میتونم با نبودنش کنار بیام ولی... نمیتونم دنیا!

نگاه ناباور و گیج دنیا بالا می آید و روی نگاه یخ زده و نامفهوم نریمان می نشیند... پرت و بی جان می پرسد:

- چی میگی نریمان؟

- دیشب و تا صبح راه رفتم... فکر کردم... به حرفات... به دیشب... به هدیه... به این حسرت خونه خراب کن سگ پدر... من از پسش برنمیام... من نمیتونم روز و شب هدیه را ور دل حسام ببینم... تو نمیتونی... هدیه نمیتونه... بیا خلاص شیم از این همه غم دنیا!

دنیا ناباور یک قدم عقب میرود... دیر بود... برای برگشتن نریمان دیر شده بود... برای شنیدن این حرفها دیر شده بود... صدایش بالا می رود

- الان نریمان؟ الان میگی؟ الان دیگه؟

-هنوزم دیر نشده دنیا... شناسنامشون سفیده... محرم نشدن... یه نامزدی بوده... هر نامزدی هم ممکنه بهم بخوره!

دنیا عصبی و خسته نگاهش میکند:

- دیشب مهمونی نامزدیشون بود... نریمان... چی میگی... همه فهمیدن... همه دیدن... بعد همون مهمونارو دعوت کنیم واسه نامزدی شما؟ سیرک مگه؟ سیرک؟ زندگی و با کجا با چی اشتباه گرفتید شما دو تا؟ عمق این فاجعه رو میبینی؟ مامان و میبینی؟ عمو و زن عمو لیلا؟ حسام چه طور یه عمر هدیه رو کنار تو ببینه؟به ابروشون فکر کردی؟ وای... وای نریمان!

عقب میرود... زانوهایش اما تحمل وزنش را ندارد... تا میشود و همان کف روی خاک هامی نشیند... زانوهایش را بغل میکند و می نالد:

- دل بکن... دیره داداش... خیلی دیره!

دل نریمان بهم میخورد.. محتویات معده اش تا گلویش میرسد و میسوزاند... جلو میرود... مقابل دنیا می نشیند... داشت چه میکرد...

- من همه ی اینارو میدونم... میفهمم دنیا.. ولی من واسه حرف مردم زندگی نمیکنم... الانم اون قدر دیر نیست که نشه جبران کرد... نهایتش بین ما و عمو بهم میخوره؟ خب بخوره... چرا باید تا ته عمر زندگی مو بخاطر عمو و پسر عموم تباه کنم؟

دنیا با گریه توی صورتش داد میزند:

- زندگیتو، خودتو اون هدیه ی بی همه چیز تباه کرد... جفتتون با هم زندگی حسام و تباه کردید... جز خودتون کسی و میبینید توی این دنیای کوفتی؟

بلند میشود و عصبی ادامه میدهد

- منو ببر خونه... دیگم نمیخوام هیچی بشنوم!

#پارت73

نریمان هم می ایستد... داشت با دنیا و خودش چه میکرد؟

- فکر میکردم برگرده... فکر نمیکردم تا اینجا جلو بره... دنیا من نمیتونم... بفهم!

- هر کاری لازمه انجام بده... ولی بدون من... بسه هر چی توی این کثافت دست و پا زدم!

سمت موتور راه می افتد ...نریمان اما بی رحمانه دست می گذارد روی نقطه ضعفش:

- مگه دوسش نداری؟

دنیا می ایستد... اشکش میچکد.... برمیگردد و نریمان بی ملاحضه می گوید:

- شانس تو امتحان کن... کافیه با هدیه حرف بزنی تا اون نامزدی و بهم بزنه!

- من بگم؟ چرا من؟ چرا خودت نمیگی؟

کسی توی سر نریمان اما جیغ میکشد... این بیراهه را دور بزن... به دنیا رحم کن... به خودت... اما امان از فکرهای بی پدر:

- برمیگردم سمتش... اما نمیخوام اون قدر غرورمو خرد کنم که التماسش کنم تهشم معلوم نباشه اوکی بده یا نه... شاید من توهم زده باشم... شاید پولای حسام زیر زبونش مزه کرده باشه... اگه خودم برم سراغش و به خودم بگم نه... خرد میشم دنیا!

- اگه بری سمتش ردت نمیکنه.... دیشب گفت نمیخواسته به اینجا برسید... نریمان منو نکش وسط این ماجرا!

نریمان از شنیدن این حرف قلبش میسوزد... پس هدیه هم سخت پشیمان بود... خسته می گوید:

- نمیتونم خودم برم جلو دنیا... حق بده...درک کن... غرورم بیشتر از این اجازه نمیده!

دنیا مات و گیج نگاهش میکند... چرا چشمهای نریمان برقی نداشت... چرا شهر چشمهایش خاموش بود مثل خودش... چه میگفت... چه میکرد... نیشخند تلخی میزند:

- فکر کردی اگه حسام بفهمه چی میشه؟فکر کردی بفهمه اصلا میاد سمت من؟اصلا مگه عشقی هست که بیاد؟

- ازدواج مو با هدیه میزارم یه مدت بگذره بعد... نمیزارم بفهمه...فقط نامزدی و بهم بزنه... همین.... حسام مگه عشقی به هدیه داشت؟ اون کلا عشق و عاشقی و بچه بازی میدونه!

دنیا خسته و ملتمس لب میزند:

- میترسم نریمان... خودت برو... منو بیخیال... من...

- بدون تو نمیتونم دنیا... بزار دلم به بودنت گرم باشه!

اشک دنیا میچکد... نه برای خودش... نه حتی برای نریمان یا هدیه... تنها برای حسام... حسامی که ناجوانمردانه داشتن زندگی اش را خراب میکردند... صدای بی تاب نریمان را میشنود:

- چند ساعت دیگه باهاش تماس بگیر... بگو نریمان گفته ازت بخوام برگردی.. اینم بهش بگو که من هفته ی دیگه میرم خواستگاریش...میخوام مطمئنش کنی دیگه نمیپچونمش!

- مگه نمیگی بخاطر حسام باید یه مدت صبرکنی؟ اصلا مگه تو پول داری نریمان؟

چه جنگ نابربری درونش برپاشده... چقدر حالش از خود لعنتی اش بهم میخورد... چقدر شرمنده ی دنیا و حسام است:

- وامم داره جور میشه... اگه بخوام بخاطر حسامم باز چند سال صبر کنم که تمومه دنیا... یه هفته بسه صبر کردن... نهایتش میفهمه؟ بزار بفهمه... مرگ یه بار شیونم یه بار...نمیزارم بفهمه تو خبر داشتی!

دنیا عاصی اشکهایش را پس میزند... هزار صدا در هزارتو مغز موریانه زده اش میشنود و گیج و بریده نگاهش میکند... و نریمان تیر خلاص را میزند:

- مگه نگفتی حق حسام دختری نیست که دوسش نداشته باشه.... مگه نگفتی من با حسرت زندگی نکنم... پس فقط این تلفن و بخاطر من‌بزن... بقیش با خودم... اگه موافقتم نکنه که هیچی... من میمونم و تو... یه جهان بدون ارامش!

نگاه تب دار دنیا از چشمهای نریمان کنده میشود... پیشانی دردناکش را روی سینه ی نریمان میگذارد... پلکهای مرطوب و سنگینش را میبندد... دستهای نریمان توی کمرش چفت میشود و توی گوشش لب میزند:

- نزار این پشیمونی و حسرت ریشه مو بزنه دنیا!

- اگه از این همه عصبانیت و ناراحتی بلایی سرش بیاری چی؟

نریمان تلخ میخندد:

- مقصر جفتمون بودیم... از پس هم برمیاییم!

- باشه!

باشه ی آرام و بی جان دنیا را میشنود و چیزی درونش آوار میشود... خدا باید به دادشان میرسید... فقط خدا!

#پارت74

****

خورشید بشقاب غذا را مقابل هر دویشان می گذارد... کلافه و بهم ریخته است از حال و روز بچه هایش!

سوال و جواب هایش هم به جایی نمیرسد... آن قدر بینشان فاصله و شکاف است که هیچ وقت دنیا و نریمان درد و دل هایشان را نگفتند... حتی اگر پرسیده بود.... میدانستند نتیجه ای خوبی ندارد حرف زدنشان و چیزی جز نصیحت عایدشان نمیشود.... دل دنیا آشوب بود... میان یک واهمه و وهم بزرگ دست و پا میزد... میترسید... از عاقبت کارش میترسید... از آبروریزی میترسید... بیشتر از همه ی این ها از چشمهای رنگ شب حسام میترسید!

صدای خورشید نریمان و دنیا را از هزار فکر جدا میکند:

- چرا نمیخورید پس؟ سرد شد!

نگاه هر دویشان روی بشقاب می نشیند... هر دو دست میبرند و قاشق ها را برمیدارند... قرار بود دنیا امروز با هدیه تماس بگیرد... دلش آشوب بود... نریمان نمک پاش را برمیدارد و پشت

هم و بی حواس روی لوبیا پلو میریزد... خورشید گیج و متعجب نگاهش میکند و دست اخر نمک پاش را از دستش میکشد:

- چیکار میکنی شورشد بچه... حواست کجاست نریمان؟

حواسش پیش طلبکارهای گردن کلفتش بود... حواسش پیش نامزد پسرعموی بدبختش بود... حواسش پیش خواهرش بود که جلوی چشمهایش از هراس گفتن و نگفتن آب میشد و میان خواستن و نخواستن مردی پرپر میزد... حواسش همه جا بود جز اینجا... میان نگاه نگران مادرش... خورشیدی که از بچگی تمام حواسش به گناه نکردن و نماز سر وقتشان بود اما... دورشد... آن قدر دور شد که فراموش کرد مادرانه هایش معنای دیگری هم دارد...

- نریمان؟ تو و دنیا این چند روزه چتونه مادر؟ من که مردم از نگرانی!

چشمهای بی حس و خالی نریمان بالا می آید و به چشمهای پر از دلشوره ی خورشید می چسبد... دنیا بی حال نگاهشان میکند و نریمان لب میزند:

- چیزی نیست... دارم یه تصمیم مهم میگیرم یکم ذهنم مشغوله!

- چه تصمیمی؟ اوضاع کارت خوبه؟

- آره همه چی خوبه... بعد حرف میزنیم در موردش..!

نریمان خسته بلند میشود و نگاه خورشید بالا میرود:

- هیچی نخوررری که!

- سیرم میل ندارم!

از اشپزخانه که بیرون میرود دنیا قاشق غذا را توی دهانش میبرد و سعی میکند عادی باشد... صدای نریمان را از سالن میشنود:

- کپک غذاتو خوردی بیا این جورابمو بشورم دمت گرم!

خورشید سری تکان میدهد و دنیا با دلهره بلند میشود:

- مرسی مامان خیلی خوش مزه بود!

- تو هم که هیچی نخوردی!

- زیاد بود مرسی!

#پارت75

از اشپزخانه بیرون میرود... ضربه ای به در میزند و وارد اتاق میشود... نریمان کلافه اتاق را قدم میزند و با دیدن دنیا می ایستد:

- ببند درو!

دنیا در را می بندد... بی حال جلو میرود و نریمان تلفن بی سیم را سمتش میگیرد:

- زنگ بزن دنیا!

دست دنیا با مکث بالا می آید... فکر به حسام و حال و روزش دیوانه اش میکند... تلفن را میگیرد و دست دیگرش سمت گلویش میرود... نفس ندارد...

- دارم خفه میشم نریمان!

- سختش نکن عشق داداش... بزار بیدارشیم از این کابوس!

- حسام...

دستهای نریمان دوطرف صورت یخ کرده ی دنیا را قاب میگیرد... خیره ی مردمک های لرزانش می گوید:

- حسام برای یه ازدواج سنتی با انتخاب مادرش پا پیش گذاشته... باشه اوکی... یه علاقه ایم هست... اما نه اون قدر که ساقطش کنه از زندگی... تو داری از یه زندگی خالی از عشق یا دوست داشتن نجاتش میدی... تا کی قرار با دختری زندگی کنه که فکرش پرت یه پسر دیگس؟!

اشکهای دنیا میریزد... لب میزند:

- شماها چیکار کردید نریمان... تو... هدیه... من... ماها چیکارکردیم؟ با سکوتمون... با تعللمون... چرا گذاشتیم به اینجا برسه... به اینجای چرک... سیاه.... کثافت بالا میره از همه چی!

- درستش میکنم... باهاش تماش بگیر دنیا!

- میترسم مامان بشنوه اینجا... میرم کلبه... تو هم بیا!

دنیا عقب میرود... سمت در میرود و خودش را از اتاق بیرون پرت میکند... پله ها را پایین میرود و وارد حیاط میشود... گلویش را چنگ میزند... خفگی تنها حس مزخرفی بود که داشت... سمت آلاچیق میرود و صدای حسام را که مشغول صحبت با تلفن است میشنود:

- مغرورم اما نه اون قدر که نتونم بگم دوست دارم!

می ایستد... هاج و واج... پاهایش میخ زمین می ماند و سرش گیج میرود... داشت چه میکرد؟ صدای خنده ی حسام را میشنود:

- اره ناهار خوردم... دارم میرم مطب... امری باشه؟

حسام که سوار ماشین میشود نمی ایستد... سمت کلبه میرود... داشت همه چیز را بالا می اورد... خسته بود... باید زودتر از این کابوس خلاص میشد!

#پارت76

خداحافظی میکند و تماس را قطع میکند... میخواهد در ماشین را ببندد که متوجه ی دنیا میشود که هراسان و با عجله وارد کلبه میشود ... متعجب چشم میگیرد و سعی میکند بی تفاوت

باشد... ماشین را از حیاط بیرون میبرد و پیاده میشود یکی از درها را میبندد که از دور نریمان را می بیند که سراسیمه و آشفته سمت کلبه میرود... مشکوک به رفتنش نگاه میکند... گیج میزند... باید میفهمید این خواهر و برادر چرا چند روزی است این قدر بهم ریخته اند...ماشینش را خاموش کند و ریموت را میزند...مکث میکند... ابرو در هم میکشد... سمت کلبه میرود... دلش شور میزند...پشت در که میرسد میخواهد در بزند اما صدای لرزان دنیا باعث میشود مکث کند:

- گوش کن هدیه... فقط گوش بده بهم... بعدش... بعدش حرف بزن... وسط حرفام نپر... حرفام مهمه!

دستش پایین می افتد... جلوتر میرود و صدای پر از استرس دنیا به گوشش میرسد:

- من میدونم تو هم میدونی که هنوز عاشقشی... نریمانم عاشقته... پس تمومش کن... تموم کن این نامزدی مسخرتو با حسام!

کسی انگار با مشت به شقیقه هایش می کوبد... زیر پاهایش خالی میشود...انگار زمین را از زیر پاهایش بیرون میکشند. دستش را به دیواری کلبه میگیرد و میشنود:

- نریمان گفت بهت بگم... برگردی.... گفت اگه عاشقشی... برگرد... گفت هنوز دیر نشده برای تموم کردن این لج و لجبازی!

یک قدم عقب میرود...سینه اش میسوزد... ناباور و گیج میشنود:

- دروغ نمیگم هدیه... برگرد... به خاطر خدا برگرد ... جفتتون اندازه ی هم خطا داشتید... ببخشید همو...جفتتون فهمیدید

بدون هم نمیتونید... فقط نامزدی و بهم بزن... به حسام بگو نمیتونی با اخلاقش جورشی... بگو تفاهم نداریم... چه میدونم!

اسید معده اش میجوشد و تا گلویش را اتش میزند... عقب میرود و کمرش به درخت گردو میخورد... گیج است... پرت است... انگار میان یک برهوت بی نام و نشان گم شده... نمیفهمد... نریمان؟ هدیه؟ دنیا؟ ربطش را اگر بفهمد دنیا درست در همین نقطه به انتهایش میرسد:

- وقتی داشتی این نامزدی مسخره رو راه مینداختی باید به حسام فکر میکردی.... گریه نکن هدیه خودم به حد کافی داغونم... نریمان گفت اگه جوابت مثبت باهاش تماس بگیری...فقط زودتر تموم کن با حسام!

سمت در راه می افتد... منتظر هدیه بود... منتظر شنیدن حقیقت ... منتظر قلبی که باید میفهمید چرا این طور بی رحمانه شکسته

شده... پشت فرمان می نشیند... تار میبیند... انگار همه جا را مه غلیظی گرفته...حرکت میکند...جهان پیش چشمهایش از حرکت ایستاده بود... فکر میکند و بیشتر گیج میزند... نریمان و هدیه همدیگر را دوست داشتند؟ پس هدیه وسط زندگی اش چه میکرد؟ کدام لج و لجبازی؟ هدیه دوستش نداشت؟ دنیا داشت اصرار میکرد نامزدیش را بهم بزند؟ دنیا کی این قدر پست و وقیح شد که نفهمید؟ خنجر از خودی خورده بود؟ از نزدکترین ادمهای زندگی اش... از رفیق هایش... !

ماشین را چند خیابان بالاتر پارک میکند... پیاده میشود...

خیابان را میان گیجی و پرتی رد میکند... و صدای بوق ممتد ماشین ها را نشنیده میگیرد... گم شده بود... سخت نفس میکشید... سخت تر قدم برمیداشت... انگار پاهایش به زمین چسبیده بود... شنیده هایش را نمیفهمید... هزار قصه توی سرش ساخت و هر هزار تا ویرانش کرد... نمیفهمید کجاست... تنه اش به تنه ی کسی خورد... تکان سختی خورد و هر دو

دستهایش را به علامت ببخشید بالا آورد... رفت... آن قدر رفت که در آخر از خستگی روی نیمکت سبزی ولو شد... دستی به صورتش کشید و نگاه خاموشش روی حلقه ی انگشتش ماند... هدیه الماسی بازیش داده بود؟ نریمان و دنیا در جریان این بازی بودند؟گیج میزد... نمیفهمید... اگر هدیه و نریمان عاشق هم بودند پس قصه ی نامزدی چه بود؟ نشست و فقط منتظر یک تماس بود... یک تماس از طرف هدیه الماسی!

***

سلام رفقا

ببخشید اگه جواب پیاماتون دیر میشه❤

انرژیم افتاده از بس نوشتن این پارتا سخته

saye25منتظر تونم. @

#پارت77

***

با هدیه خداحافظی میکند و تماس را قطع میکند... میسوخت و تمام نمیشد... همه چیز را با یک تلفن بهم ریخته بود... و آن همه چیز ، زندگی حسام ستوده بود... زندگی مردی که دوستش داشت اما بی معرفتی را در حقش تمام کرده بود... نریمان جلو میرود... تلفن را از دستش میگیرد و روی میز می اندازد...دستی به اشک راه افتاده از چشم دنیا میکشد و لب میزند:

- ببخشید... ببخش منو دنیا... بخاطر عذاب وجدان امروزت من و ببخش... مجبور بودم!

- گفت ... هدیه گفت....

صدایش میلرزد... حجم بغض توی گلویش بزرگتر میشود... جان میکند:

- گفت منتظر اشاره بوده که برگرده سمتت!

لبخند تلخ نریمان ته دلش را خالی میکند... نگاهش میکند... نریمان پس سرش را میگیرد و پیشانی دردناکش روی سینه ی نریمان میخورد...هق میزند... تلخ... جان سوز... پر از ناباوری:

- حسام بازیچه ی شماها نبود نریمان!

نریمان چشم میبندد و دنیا تلخ می گوید:

- حق حسام نبود نریمان... دلم میخواد بزنمت... اون قدر بزنمت و سرت جیغ بکشم که تهش بغض و حرصی نمونه تو سینم!

- بزن... بزن عزیز من!

دست دنیا بی حال مشت میشود و روی سینه ی نریمان میخورد... جایی که ایستاده بودند ته خط بود... ته نامردی... ته بی معرفتی... در حق کسی که از بچگی با هم قد کشیدند... با هم خندیدند... با هم گریه کردند... و با هم برای آرزوهای ریز و درشت هم دعا کردند...

- تو نامردی و هدیه از تو نامردتر... چه طوری میتونی دوسش داشته باشی هنوز؟

- قلب اگه منطق داشت... این دنیا این قدر وارونه نبود!

دنیا از آغوش نریمان جدا میشود... اشکهایش را پس میزند و تلخ میگوید:

- دیگه کارت با من تمومه... برید و باز کنار هم باشید... جواب همه رو هم خودت بده نریمان!

سمت در میرود که نریمان سمتش برمیگردد:

- حرف زدن با مامان کار خودته دنیا!

می ایستد... جان از پاهایش رفته... کشش ندارد... برمیگردد:

- حرف زدن و قانع کردن مامان نه کار من نه کار تو... فکر نمیکنم تا قیام قیامت با این وصلت موافقت کنه!

- چرا؟ یه دختر اگه نامزد کسی بشه و به هر دلیلی بهم بزنه باید تا ته عمرش بمونه ور دل بابا ننش؟

دنیا با حرص سمتش میرود و توی صورتش تند و تلخ واقعیت را تف میکند:

- اون دختر اگه تا چند شب پیش عروس خونه ی عموت باشه اره... دیگه جایی نداره توی این خونه!

- میبینم عقاید پوسیده ی مامان تو مخ تو هم رفته... ما از این خونه باغ بریم حله؟

نیشخند تلخ دنیا دیوانه اش میکند... و دنیا میان تمام حال بدش لب میزند:

- ما جامون خوبه... تو اگه میتونی واسه خودت و عشقت یه خونه بگیر و برو ... فقط برو نریمان!

سردی کلام دنیا تنش را سرد میکند... دنیا از کلبه بیرون میزند و نگاهش به جای خالی ماشین حسام میماند... اشکش میریزد... چقدر همه چیز برایش تلخ و نفس گیر بود... چقدر جان میخواست ماندن در این قصه ی بی سر و ته... !

#پارت78

طاقت ماندن توی خانه باغ را نداشت... طاقت دیدن دنیا را نداشت... حالش داشت از وضعیتی که توی آن بودند بهم میخورد... وارد بوتیک میشود و خسته و بهم ریخته روی مبل ولو میشد... دلش شور میزند اما حقیقت این بود خودش هم خودش را نمیشناخت... نریمان این روزها را نمیشناخت... تلفن همراهش که زنگ میخورد گوشی را از جیبش بیرون میکشد و با دیدن اسم هدیه لبخند پر از رضایتی میزند... نیشخندش قلبش را میسوزاند و جواب میدهد:

- از این طرفا خانم الماسی!

قلب هدیه برای لحظه ای نمی کوبد.. فکر میکند نکند دنیا دروغ گفته باشد.... لحن نریمان سرد و یخ زده بود... صدایش با تمام تلاشش میلرزد:

- گفته بودی برگردم!

پشت سر نریمان به پشتی صندلی میخورد... چشم میبندد:

- آره!

بغض سخت هدیه میشکند:

- ببخشید!

چشمهای نریمان باز میشود و خیره ی سقف بی هیچ واکنشی سکوت میکند... و هدیه ادامه میدهد:

- کار من حماقت بود... بچگی بود... خریت محض بود... اما تحت فشار بودم... خسته بودم... فکر کردم دیگه منو نمیخوای نریمان!

نریمان پر از دلخوری نفسش را فوت میکند:

- فراموشش کن!

آن قدر سرد و بی روح گفته بود که دل هدیه تکان سختی خورده بود... با بغض می گوید:

- کنار حسام فقط مثل دو تا غریبه بودیم... حتی نذاشتم دستش بهم بخوره... داشتم از نداشتنت خفه میشدم نریمان... دلم اندازه ی یه دنیای خالی از عشق واست تنگ شده بود!

- بد کردی هدیه... به هممون بد کردی!

- چرا زودتر نیومدی بزنی زیر گوشم؟ چرا غرورت....

نریمان تلخند میزند:

- همین الانشم غرورمو سر بریدم!

- ببخش منو... بچگیمون و لجبازیم و ببخش... فکر میکردم بشنوی خواستگار قبول کردم میای سراغم!

نریمان موهایش را کلافه چنگ میزند و سکوت میکند... هدیه با دلهره میپرسد:

- با حسام چیکار کنیم نریمان؟

پلک نریمان میپرد... چقدر همه چیز دردناک بود...

- دلم میخواد محترمانه و بدون دردسر ردش کنی... بعد از یه مدت ریکاوری کنه و با حال خوب... بره سمت کسی که از اول باید میرفت!

هدیه با تردید میپرسد:

- سمت کی؟

- سمت دنیا... کسی که تو داشتی نابودش میکردی!

صدایی از هدیه نمیشنود... حتی صدای نفس هایش را هم نمیشنود... هدیه ناباور بعد از چند ثانیه سکوت میپرسد:

- دنیا... دنیا واقعا حسام و... یعنی...

- اره... دوسش داره!

- وای... ای وای... چرا نگفت؟ چرا نگفتی نریمان؟

نریمان سر بلند میکند... حسش را نمیفهمد... توی وجودش نفرت و عشق... عصبانیت و محبت... دلتنگی و کینه... با هم میجوشد...

- مگه فرقی هم میکرد؟ فکر نمیکردم این قدر کله خر باشی که تا تهش و تخته گاز بری...برو و این نامزدی مضحک و بهم بزن!

- هیچی نمیگی بهم که دلمو قرص کنه؟که بفهمم بخشیدیم؟

نریمان سرد خیره ی نقطه ی دور جواب میدهد:

- نه تا وقتی که اسم کسی دیگه روته!

چشمهای هدیه با درد بسته میشود و قلبش میسوزد... نریمان نفس بریده ادامه میدهد:

- نامزدی و بهم زدی بعدش تماس بگیر باهام... فعلا خدافظ!

تماس را قطع میکند... وجودش از حرص و عصبانیت اتش گرفته... اما چاره ای جز صبوری ندارد!

#پارت79

****

ساعت ۸شب بود و حسام هنوز روی آن نیمکت نشسته بود و خیره ی نقطه ی دور و پرت مانده بود... یک چیزی راه تنفسش را بسته بود... فکرها موریانه شده بودند و به جان مغزش افتاده بودند... هر چه فکر کرده بود به هیچ کجا نرسیده بود... تلفن

توی دستش فقط چند بار از مطب زنگ خورده بود و بی پاسخ مانده بود... چشمهایش از سردرد میسوخت و سرخ شده بود... تلفن همراهش که زنگ میخورد خودش را بالا میکشد و با دیدن اسم هدیه با مکث جواب میدهد:

- بله!؟

صدایش پر از خش بود... پر از نفرت... پر از فریادهای زده نشده.... صدای هدیه با تردید به گوشش میرسد:

- حسام... میشه ببینمت؟

عجیب بود اما حالش از این صدا هم بهم میخورد امشب:

- چیشده؟

- هیچی..فقط حرف دارم... رستورانی... کافه ای... پارکی!

- بیا مطب!

گفته بود و قطع کرده بود... گفته بود و حتی فکر نکرده بود چرا مطب... فقط میدانست ممکن است کار به جاهای باریک برسد و جای عمومی به درد حرف زدنهای امشبشان نمیخورد... سخت بلند میشود... جان توی پاهایش نمانده... خودش را به ماشینش میرساند و سمت مطب حرکت میکند... به مطب که میرسد کلید می اندازد و وارد میشود... کلید برق را میزند و سمت آبسردکن میرود... لیوان را پر از آب میکند و یک نفس سر میکشد... مغزش تیر میکشد... سمت سرویس بهداشتی میرود... در را باز میکند و نگاهش خیره ی صورت بی روحش توی آیینه می ماند... چشمهایش خاموش و بی حس است... چشمهایش خود لعنتی اش را هم میترساند... شیر را باز میکند و سرش را زیر آن میگیرد... آب تا پشت گردن و گوش هایش راه می افتد و کمی از

یقه ی پیراهن مشکی اش را خیس میکند... عقب میکشد... سر بالا میگیرد و آب تا پیشانی و چشمهایش میچکد... حالش اما جا نمی آید... حرفهای دنیا مدام توی گوشش زنگ میخورد:

- تموم کن این نامزدی مسخره تو با حسام!

صدای زنگ را که‌میشنود شیر را می بندد و سمت در میرود... با دستش آب ریخته روی پیشانی اش را پس میزند و در را باز میکند... هدیه با دیدنش جا میخورد:

- این چه وضعیه؟

دست حسام از دستگیره جدا میشود و عقب میکشد

- گرمه!

هدیه وارد مطب میشود... دل توی دلش نیست... دلشوره دارد... از این مرد و چشمهای همیشه جدیش میترسد؛

- کولر مگه خرابه!

حسام بی حرف سمت اتاقش میرود و هدیه در را میبندد... دنبالش راه می افتد... نمیداند چه طور حرفش را بزند... حسام روی صندلی مقابل میز کارش می نشیند... پا رو پا می اندازد و با چند برگ دستمال کاغذی صورت و گردنش را خشک میکند:

- بشین!

هدیه مردد سمت صندلی میرود... صدای کفش های پاشنه دارش روی مغز حسام میرود... چشم میبندد و می گوید:

- میشنوم... چی شده؟

- تو حالت خوبه حسام؟ رنگت پریده!

- خستم... امروز سرم شلوغ بود... چیزیم نیست!

دستهای هدیه از استرس توی هم گره میخورد و لب میزند:

#پارت80

- خب میخوای فردا حرف بزنیم؟ خسته ای اخه!

دلش فرار کردن از چشمهای حسام را میخواست... حسام امشب از هر وقت دیگری جدی تر و بی انعطاف تر مقابلش نشسته بود

- میشنوم هدیه!

اب دهانش را سخت قورت میدهد... موی بیرون ریخته از شالش را پس میزند و جان میکند:

- میخواستم در مورد رابطمون حرف بزنیم... نامزدی مون و آینده!

گردن حسام کج میشود و با لحن ترسناک اما خون سردی می گوید:

- حرف بزنیم!

نگاه هدیه روی چشمهای حسام ثابت می ماند... داشت تمام اعتماد به نفسش را از دست میداد... چشم میگیرد و سعی میکند خون سردی اش را حفظ کند:

- راستش حس میکنم من و تو هیچ وجه اشتراکی با هم نداریم... زیادی بینمون فاصلس... یعنی تفاهم نداریم باهم... من خیلی این مدت فکر کردم حسام... راستش این نامزدی باعث شد بیشتر بشناسمت... تو مرد خوبی هستی همه چی تمومی... ولی متاسفانه با ادمی که توی رویا و ایده ال های من زمین تا اسمون فرق داری!

چیزی توی سر حسام میجوشد... مخالفت هدیه با مهمانی نامزدی...بی حس و حال بودنش... حرفهایش در مورد بی نتیجه بودن این نامزدی... مغزش سوت میکشد... از اول همه چیز نقشه بود؟ دختر مقابلش... نریمان و دنیا... این قدر کثیف بودند؟ هدیه نفس سنگینش را فوت میکند.... بلاخره گفته بود... بی خبر از مرد طوفان زده ی مقابلش...حسام خون سرد بلند میشود... سمت پنجره میرود و خیره ی خیابون می گوید:

- پس معامله فسخ؟!

نگاه شوک زده ی هدیه بالا می اید... گنگ و پرت نگاهش میکند... با تمام تلاشش اما صدایش میلرزد:

- معامله؟

حسام برمیگردد... سمتش میرود... پشت صندلی هدیه می ایستد و دستهایش را روی لبه ی صندلی اش می گذارد...خم میشود... لبهایش را درست به گوش هدیه می چسباند:

- دوس داری زودتر از سر راهت گمشم نه؟

تن هدیه میلرزد... توی خودش جمع میشود... با وحشت لب میزند:

- چی میگی حسام؟

حسام عقب میکشد... سمت در میرود...کلید را توی قفل میچرخاند... در که قفل میشود هدیه ناباور و ترسیده بلند میشود... حسام کلید را توی جیب شلوارش جا میدهد و سمت هدیه که حالا با وحشت ایستاده برمیگردد:

- یه جوری ماجرا رو از اول تعریف کن که کمتر حالم ازتون بهم بخوره!

قلب هدیه خالی میشود... باور ندارد... باور نمیکند حسام چیزی فهمیده باشد... سعی میکند انکار کند:

- چی میگی؟ معامله چیه؟ ماجرا چیه؟ در و چرا قفل کردی ؟ زده به سرت حسام؟ مگه قانون نامزدی همین نیست؟ بفهمی طرف به دردت میخوره یا نه؟

لبهای حسام به خنده ی پر از تمسخری کش می اید... انگشت شستش را گوشه ی لبش میکشد و سمت هدیه قدم برمیدارد:

- پس ما به درد هم نمیخوریم هوم؟!

#پارت81

تمام تن هدیه یخ میزند... ناباور و گیج نگاهش میکند... چطور ممکن است حسام چیزی بداند؟ حسام مقابلش می ایستد... دست در جیب و خیره ی مردمک های نگران و لرزانش گوشش را سمت لبهای هدیه میبرد و میپرسد؛

- نشنیدم!

صدای هدیه میلرزد و استرس کشنده ای به جانش می افتد:

- آره... ما به درد هم نمیخوریم حسام... اومدم بگم این نامزدی تمومه... نمیدونم چی و باید تعریف کنم!

حسام صاف می ایستد... سرش را بالا میگیرد و عمیق نفس میکشد تا بتواند خون سرد باشد و قبل از شنیدن ماجرا همه چیز را روی سر هدیه آوار نکند:

- هدفت از این نامزدی چی بود خانوم الماسی؟

انگار کسی توی دل هدیه را شخم میزند... از ترس نفس بریده و کسی هم نیست به دادش برسد:

- من... من نمیفهمم چی میگی حسام!

صدای آرام و زیر لبی حسام را سخت میشنود:

- نمیفهمی!

عقب میرود... این بار با لحن تندتر و صدای بلندتری می پرسد:

- دارم فارسی حرف میزنم... هدفت از بازی دادن من چی بوده؟ هدفت از اینکه گوه بزنی به ابروی خانوادگیم چی بوده؟

- من هدفی نداشتم... من کاری به آبروت نداشتم... من...

صدای حسام این بار بی ملاحظه و دردناک بالا میرود:

- با من بازی نکن هدیه... اون روی سگ مو بالا نیار... یه کاری نکن جنازتو از اینجا بفرستم بیرون... حرف بزن... حرف بزن قبل از اینکه بزنه به سرم و یه بلایی سرت بیارم!

چیزی درون هدیه در حال فروپاشی است... از ترس دو قدم عقب میرود... جان میکند تا انکار کند:

- تو زده به سرت حسام... چه حرفی بزنم؟کدوم هدف؟ کدوم ابروریزی؟ فلسفه ی نامزدی چیه توی خانواده ی شما؟ من مرتکب چه خطا و گناهی شدم که اینه رفتارت؟

حسام هیستریک میخندد... درد توی قلبش می پیچد و تا کمرش تیر میکشد...هر دو دستش را پشت گردنش می گذارد و گردن دردناکش را فشار میدهد... چشمهایش را میبندد و دو قدم جلو میرود... هدیه با ترس عقب میرود و پشت پاهایش به مبل میخورد... با ترس خیره ی حسام مانده...حسام چشم باز میکند... دست جلو میبرد و کف دستش را به سینه ی پر تپش و پر هراس هدیه میزند... هدیه روی مبل پرت میشود... با حرص میخواهد داد بزند که حسام بی هیچ کنترل خم میشود و انگشت اشاره اش را روی بینی اش میزند:

- هیش!

هدیه لال میشود و حسام روی پاهایش مقابل هدیه می نشیند:

- اینجا منم و تو... صداتم بره بالا کسی نمیشنوه... اگه همکاری کنی و حرف بزنی اگه ریز به ریز ماجرا رو بگی... اوکی نامزدی و با دردسر کمتری بهم میزنم... و تو سالم از این مطب بیرون میری!

بغض بیخ گلوی هدیه پا می کوبد... ترسیده بود... هراس داشت بندبند وجودش را جدا میکرد... حسام بی هیچ حس و انعطافی ادامه میدهد:

- منتها اگه بخوای زیر و رو بکشی... بپیچونی... دروغ و شر و ور تحویلم بدی... جوون مرگ میشی خانوم هدیه الماسی... چون من در حال حاظر توانایی کشتنتو دارم!

#پارت82.

اشک هدیه میریزد... قصه آن قدر سخت و تلخ شده بود که کاری از دستش برنمی آمد... از چشمهای رنگ شب حسام واهمه داشت... از گره ی کور ابروهایش... از این تنهایی وهم انگیزش با مرد زخم خورده ی مقابلش... حق را تمام و کمال به حسام میداد فقط اگر میفهمید از کی و کجا از تمام ماجرا باخبراست...

- چقدر میدونی؟

نیشخند تلخ حسام دلش را بهم میزند... حسام خیره ی حلقه ی انگشتش لب میزند:

- مثلا میدونم تو چقدر میتونی بی وجدان و کثیف باشی!

چشمهای هدیه با درد و خجالت بسته میشود و حسام ادامه میدهد:

- مثلا میدونم رفیقم... پسر عموم... چقدر میتونه بی ناموس و نامرد باشه!

چشمهای هدیه با دلواپسی و بغض باز میشود... اشک توی چشمهایش میجوشد... حسام بلند میشود مبل دیگری را میکشد و درست مقابل و نزدیک هدیه می گذارد... می نشیند و هدیه لب میزند:

- اینطوری نیست که میگی... هیچی قرار نبود اینجوری شه....بخدا من...

- خدا؟ از داشته هات حرف بزن... از اعتقاداتت... خدا جایی نداشت توی این بازی پوچ و مسخره ی شما!

سر هدیه خم میشود و اشکهایش میریزد:

- میگم... همه چی و میگم... فقط بزار برم حسام... بزار برم دنبال زندگیم!

- کامل و بی نقص بگو... توی چشمام نگاه کن و بگو!

سر هدیه با تردید بالا می آید ... نگاهش میکند... جان میکند:

- ۳ سال پیش از طریق دنیا و رفت و امدم باهاش با نریمان آشنا شدم!

انگار اسید را روی قلب حسام میریزند... اما محکم می نشیند و گوش میدهد... درونش اما کودتاست :

- عاشق هم شدیم... اون قدر که حس کردم قبل از اون اصلا زندگی نکردم!

بغض سختش میترکد... دست حسام مقابل چشمهای اشکی اش مشت میشود... کسی انگار بیخ گلویش را گرفته که نفسش بالا نمی آید...خیره ی هدیه مانده... خیره ی دختری که قرار بود عشق زندگی اش باشد و حالا به زور و تهدید مقابلش نشسته بود و از عاشقانه های ۳ ساله اش با پسرعموش میگفت:

- نریمان بی پول... بدهی داره... در کنارش اجاره ی سرسام اور بوتیک و ... یک سال بعدشم... فوت پدرش و خرج خانوادش... من دلم میخواست زودتر رابطمون جدی شه و بریم سر زندگیمون... خسته بودم از خونمون و گیرای بابام... اون اما

میگفت میتونیم عقد کنیم تا به وقتش خونه بگیریم و بریم... من اما نمیتونستم... دلم استقلال میخواست... خونه ی جدا... زندگی جدا... اختیارم دست خودم باشه... واسه هر چیزی نخوام جواب پس بدم... از خیلی چیزا به خاطر تعصبات غلط بابام نگذرم... خورشید خانمم که دیگه خودت میشناسی نیازی نیست بگم!

انگشتهای حسام روی شقیقه هایش میرود ماساژ میدهد... هدیه بینی اش را بالا میکشد... اشکش را عاصی پس میزند:

- این یک سال اخر خسته شده بودم... مشکلاتمون حل که نشد هیچی... با مرگ پدرش بدتر و بیشترشد... هر روز دعوا داشتیم... دعوای اخرمون ۳ روز طول کشید... نرفتم سراغش... اونم نیومد... روز سوم رفتم بوتیک... دعوای سختی کردیم... گفت گمشم از زندگیش... گفت همه چی تمومه!

نگاه یخ زده ی حسام بالا می آید و ناباور و شوکه نگاهش میکند.. حدسیاتش داشت نابودش میکرد:

#پارت83

- چند روز بعد مامانت تماس گرفت برای خواستگاری!

صدای ضعیف و تحلیل رفته ی حسام را میشنود:

- و از سر لج و لجبازی و عصبانیت تصمیم گرفتی من و بازیچه کنی ؟!

- اول فقط میخواستم خواستگاری و قبول کنم... میخواستم اون و بترسونم... که از ترسش بیاد... پا بزاره رو غرور مسخرش... به مادرش بگه... جدی کنه همه چی و... ولی نکرد!

نیشخند حسام هراسش را بیشتر میکند.. سخت ادامه میدهد:

- نمیدونم ولی هی همه چی رفت جلو... نه اون اومد نه میتونستم برگردم... حسام من...

- الان برگشته هان؟ دنیا باعث شد برگرده؟

هدیه لبش را به دندان میگیرد و تلخ هق میزند:

- ببخشید... به خاطر همه چی معذرت میخوام حسام... میدونم بهم اعتماد کردی... میدونم ولی ما ادم هم نبودیم... دنیا...

حسام با حال بد و عصبی نگاهش میکند و هدیه ادامه میدهد:

- دنیا خیلی تلاش کرد ما بهم برگردیم... اولش فکر میکردم دلیلش من یا نریمانیم... ولی امروز فهمیدم...

مکث میکند... نگاه منتظر و خسته ی حسام را می بیند و با یک هراس خانه خراب کن می گوید:

- خودش عاشقته!

شوک دوم... ضربه ی اخر را خورده بود...دستش روی سینه اش می رود... سینه اش را برای ذره ی اکسیژن چنگ میزند... هدیه با ترس هق میزند و حسام خم میشود... درد تمام سینه اش را پر کرده...

- حسام؟ میشنوی صدامو؟ آب بیارم؟

سر بلند میکند... الان وقت زمین خوردن و زانو زدن نبود...

- پس حالا نریمان فهمیده بدون تو نمیتونه و دنیا کمکش کرده تورو برگردونه و نامزدی منو با تو بهم بزنه چون عاشقمه؟ چه

سناریو ی جانسوزی... شما ۳ نفر واقعا به این بچه بازیاتون میگید عشق؟

- ما فقط قربانی غرور و خودخواهیمون شدیم... من فقط احمقانه و عجولانه از سر یه حرص و عصبانیت یه تصمیم گرفتم... یه تصمیمی که توی ذهنم قرار بود مردم بیاد و من و از اجرا کردنش برگردونه... ولی نیومد.. نیومد و...

حسام عصبی بلند میشود.... غرورش خرد شده بود... بازیچه ی زندگی مسخره ی دو نفر شده بود و حالا شنیده بود دنیا دوستش دارد... عصبی نفس نفس میزند و برای خفه کردن هدیه و خالی کردن این همه حرص و عصبانیتی که توی سینه اش می جوشد قندان روی میز را برمیدارد و سمت هدیه پرت میکند...هدیه با جیغ خم میشود و قندان درست از بالای سر هدیه کف پارکت خورد میشود... حسام هوار میکشد:

- خفه شو!

تن هدیه می لرزد و حسام داد میزند:

- نیومد و بعدش تو تصمیم گرفتی تا ته این بازی با من بازی کنی نکنه پیش عشقت ضایع شی...نکنه غرورت ترک برداره... تو... تو هدیه... تو حتی یه ثانیه پیش خودت فکر نکردی پس حسام چی؟ فکر نکردی؟

هدیه گوش هایش را با ترس میگیرد و سر بلند میکند... هق میزند... خجالت... پشیمانی... هراس... اضطراب.... دارد دمار از روزگارش در می اورد:

- دنیا عاشق منه؟ عاشق؟ د اخه میفهمید عشق چیه لاکردارا؟ عاشقمه و صد بار ازش پرسیدم هدیه چه طور دختریه... انتخاب

خوبیه؟ هدیه چشه؟ هدیه مشکلی داره؟هدیه کسی نیست توی زندگیش؟

عصبی قدم میزند و بلند تر داد میزند:

- هر بارش زل زد توی چشمام و گفت خوبه... گفت استرس نامزدی و داره... گفت هیچ مشکلی نیست نگران نباش... و حالادرست وقتی یه لشکر ادم و جمع کردم که نامزد مو معرفی کنم تصمیم گرفته با تو حرف بزنه و دل نریمان و شاد کنه؟

#پارت84

هدیه بلند میشود... جلو میرود...تمام تنش می لرزد...

- این چه عشقیه؟ چقدر به ریش من خندیدید؟ چقدر به شعور من توهین کردید؟ چقدر من و خر فرض کردید؟ چه طور

تونستید با آبروی خانواده ی من بازی کنید؟ چه طوری تونستید با بچه بازیاتون گوه بزنید به من و ابروم؟

- حق با تو... من تسلیمم... معذرت میخوام... غلط کردم... حسام...

دست حسام که بالا میرود و توی صورتش میخورد پاشنه ی کفشش لبه ی پارکت گیر میکند و زمین میخورد... هق میزند و دستش را به صورت دردناکش میگیرد... حسام سمتش خم میشود...انگشت اشاره اش را سمتش میگیرد

- دیگه هیچ وقت اسم منو به دهن کثیفت نیار... از اول اومده بودی که بری؟ با من دل یکی دیگه رو لرزوندی؟

- بزار من برم حسام... دست از سرم بردار... من اومدم که...

حسام صاف می ایستد و تلخند میزند:

- تو اومدی تا همچنان به بازی کثیف و دروغای کثیف ترت ادامه بدی... اگه من نمیفهمیدم تو همچنان ادامه میدادی.. فکر کردی بیای بگی نامزدی تمومه و بعدش بری بدون اینکه آب از آب تکون بخوره هان؟

هدیه دستش را به لبه ی میز میگیرد و سخت بلند میشود... صورتش میسوزد... اشکش را پس میزند:

- من یه خطایی کردم... بخدا نمیخواستم این قدر پیش بره... نمیخواستم تورو بازیچه کنم... نمیخواستم ازت سواستفاده کنم... حسام... ببخش منو... نریمان و... دنیارو... حق داری... هر چی بگی حق داری ولی تو بزرگتری... عاقل تری... مردی تری... بگذر !

حسام بهم ریخته و پریشان جلو میرود... چانه ی هدیه را میان دستش میگیرد و با تمام توانش فشار میدهد؛

- بزرگ بودن و عاقل بودن و نبند به ریش من برای اینکه بگذرم از اشغال بودنتون....تو به درک... تو به جهنم... نریمان و دنیا چه طور تونستند با من این کارو کنن؟ اونا که من و میشناختند نمیشناختند؟ ما رفیق بودیم نبودیم؟ فامیل بودیم نبودیم؟ مثل خواهر برادر بودیم نبودیم؟ چرا یه کلمه دنیا نگفت قصه چیه؟ نریمان فکر غرورشو کرد دنیا چی؟

تمام تن هدیه از این تنهایی وهم انگیز و عصبانیت چشمهای مرد مقابلش میلرزد... چانه اش از درد تیر میکشد... مچ حسام را میگیرد و جان میکند:

- دنیا هم ترسید... اصلا به من چه... برو از خودشون بپرس... جواب حماقت اونارم من باید بدم؟

حسام عاصی چانه ای هدیه را بالا میگیرد و خیره ی مردمک های لرزانش ادامه میدهد:

- فقط به یه شرط میزارم گمشی و بلایی سرت نمیارم... اگه تا تهش پای شرطتت موندی که هیچ... نموندی هر جای این جهنم باشی پیدات میکنم و بلایی که الان سرت نیاوردم و بدترشو سرت میارم... خب؟

هدیه با ترس سرش را به معنای باشه تکان میدهد و حسام میان هزار حس بد و تلخ... میان یک شکست عمیق و زخم عمیق تر لب میزند

- با نریمان پیش چشم خودم تماس میگیری و با یه حال خوب میگی نامزدی و با من بی هیچ دردسری بهم زدی!

نگاه ناباور و گیج هدیه روی چشمهای پر از کینه ی حسام می ماند:

- نریمان و دنیا هیچ وقت از ماجرای امشب باخبر نمیشن هدیه... هیچ وقت... وگرنه کاری میکنم تا ابد رنگ نریمانم نتونی ببینی!

#پارت85

هدیه پر از وحشت با گلویی که از استرس و اضطراب خشک شده جان میکند:

- بگذر حسام... بگذر ازمون... من میدونم زخم خوردی... اعتمادتو از دست دادی.... بازیچه شدی... بازی خوردی... از رفیقات خنجر خوردی.... میدونم

- تو هیچی نمیدونی... تو نمیدونی وقتی پدر و مادر من با هزارتا امید و ارزو تو رو واسم انتخاب کردن چشماشون چه برقی زد از اطمینان و افتخار به انتخابشون... تو نمیدونی وقتی قرار نامزدیت با من بهم بخوره و همون فامیل یه بار دیگه جمع شن و نامزدی تو رو با پسر عموم جشن بگیرن یعنی چی؟ یعنی چقدر حرف... یعنی چقدر تهمت... یعنی چقدر ابروریزی....

اشکهای هدیه مقابل نگاه به خون نشسته ی حسام می ریزد... هرگز به این چیزها فکر نکرده بود... آن قدر سطحی و احمقانه به ماجرا نگاه کرده بود که حالا حرفی نداشت:

- میخوای چیکار کنی حسام؟ فقط همینو بگو!

- کاری نمیکنم...بزار اونا همینطوری برن جلو... منو احمق و نادون و خر فرض کنن و تا تهش فکر کن خیلی تمیز کار کردن!

- یعنی کاری با نریمان و منو دنیا نداری؟

حسام کلافه چانه اش را رها میکند و عقب میرود... دستی به موهایش میکشد و خسته از این ماجرای پر از شکست روی مبل سقوط میکند...

- نه ... کاری ندارم... هر کاری کنم تف سر بالاس... فقط نزار بفهمن... نمیخوام بین خانواده ها بهم بخوره... نریمان و دنیا برای بابام مث بچه ی خودشن... نمیخوام بعد از داغ برادرش داغ نامردی اونارم ببینه!

هدیه شرمنده و خجالت زده جلو میرود:

- بهت قول میدم... به جون بابا علی... به جون نریمان...

نگاه تلخ و پر از تاسف حسام که رویش می نشیند سرش را زیر می اندازد و ادامه میدهد:

- نمیزارم بفهمن... همه چی همینجا خاک میشه!

حسام نیشخند تلخی میزند... شاید خوش خیالی هدیه برایش بهتر بود...

- بشین زنگ بزن!

می نشیند... پر از استرس و حال بد... شاید سخت ترین و محال ترین کاری بود که میخواست انجام بدهد... روزی حتی فکرش را هم نمیکرد مقابل حسام با نریمان تماس بگیرد و از بهم خوردن نامزدیشان حرف بزند... دلش میخواهد حرف بزند... حسام را منصرف کند... اما خاموشی چشمهایش هراسش را بیشتر

میکند... تلفن همراهش را بیرون میکشد... شماره ی نریمان را میان نگاه اتشین و خیره ی حسام میگیرد... روی اسپیکر میزند و بلاخره صدای بی حال نریمان را میشنود:

- خبر تازه؟

نگاه هدیه به نگاه حسام می چسبد.... درد تارو پودش را پر کرده... بغضش را سر میبرد و سعی میکند عادی حرف بزند:

- تموم شد... باهاش حرف زدم و نامزدی به هم خورد!

- جان من؟بی دردسر و شک و لو رفتن؟

چشمهای حسام با حرص و نفرت بسته میشود و فکش چفت میشود... هدیه جان میکند:

- آره... نذاشتم چیزی بفهمه...گفتم تفاهم نداریم به درد هم نمیخوریم!

- حله... خوبه که خودت به بازی احمقانت پایان دادی!

- برسم خونه باز تماس میگیرم... فعلا!

تماس را قطع میکند... نفسش را از سینه بیرون میدهد... شرمنده بلند میشود... میشنود که حسام زیر لب می گوید:

- نامرد بی معرفت!

هدیه بالای سرش می ایستد...حسام کلید را از جیبش بیرون میکشد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد کلید را بالا میگیرد... هدیه بغضش را پس میزند و دست جلو میبرد... میخواهد کلید را

بگیرد که سر حسام بالا می آید و دستش را عقب میکشد...
خیره ی مردمک های پر از هراس هدیه می گوید:

- سعی کن حتی اگه زنش شدی... چشمم نیفته به ریختت!

هدیه لبش را گاز میگیرد و سرش را زیر می اندازد:

- دنیا خیلی دوستت داره حسام.... فقط اونم مجبور به دروغ و...

- برو!

هدیه کلید را میگیرد... عقب میرود... در را که باز میکند برمیگردد و بار دیگر حسام را که حالا سرش را به پشتی مبل زده و چشم بسته نگاه میکند... دلش میسوزد... دلش از جا کنده میشود و بیشتر از همیشه حالش از خودش بهم میخورد قبل از رفتن می گوید:

- ببخشید حسام... بخاطر همه چی معذرت میخوام... با رازداری امشب سعی مو میکنم یکم جبران کنم... تا لااقل رابطه ی خانوادگی تون حفظ شه... مرسی که ازمون گذشتی... خیلی مردی...شب بخیر!

بیرون میرود و در را میبندد.. نگاه ترسناک و پر از غم حسام روی سقف باز میشود... گذشتن از قصه ی تلخ امشب کار او نبود!

#پارت86

****

ماشین را توی حیاط پارک میکند و پیاده میشود... نگاهش میخ ساختمان مقابلش می ماند... باور نمیکند... امروز و امشب را مُرد اما نتوانست باور کند این نامردی را نریمان و دنیا در حقش کرده

اند... سخت بود.. همه چیز مثل کابوسی وحشتناک پیش چشمهایش کِش می آمد... سمت کلبه میرود و چیزی توی مغزش از مرور حرفهای دنیا میجوشد و چاره ای جز صبوری ندارد... در کلبه را که باز میکند دنیا را پشت سنتور میبیند و چیزی توی نگاه هر دویشان میشکند... سر دنیا با ترس و وحشت بالا می آید... سعی میکند خون سرد باشد... اما از درون در حال متلاشی شدن است... از وقتی نریمان خبر بهم خوردن نامزدی هدیه و حسام را داده بود میان یک خوشحالی پر حماقت و شرمندگی تلخ دست و پا میزد:

- سلام!

نگاه نریمان از چشمهای دنیا کنده میشود و روی صندلی می نشیند:

- نمیدونستم اینجایی وگرنه در میزدم!

- اشکال نداره... میام اینجا سنتور میزنم که مامان کمتر اذیت شه... خوبی؟

نگاه خیره ی حسام روی صورت بی رنگ دنیا می ماند... نفرت بود... کینه بود... یا حس تلخ انتقام که توی وجودش شعله میکشید... هر چه بود حس میکرد نفسش میان سینه اش دق مرگ شده و هوایی برای بلعیدن نیست... باید با این نامردی چه میکرد؟ با دنیا... با نریمان... با هدیه؟ این دختر دوستش داشت؟ دوست داشتنش چقدر خودخواهی داشت... چقدر درد داشت برایش...

- خوبم... فقط یه خبر دارم که خوب و بدش و هنوز نفهمیدم!

دل در سینه ی دنیا مثل کوه ریزش میکند...عرق از تیره ی کمرش راه می افتد و اضطراب کشنده ای به جانش می افتد:

- چیشده؟

حسام خون سرد و خالی از هر حسی لبخند تلخی میزند:

- رفیقت امشب نامزدی و بهم زد!

و عمیق زل میزند توی چشمهای دنیا... تا تمام حس و حالش را... وقاحت و دروغش را... بخواند و ببیند...

- داری شوخی میکنی؟ واسه چی اخه؟

لبخند تلخ حسام پررنگ تر میشود... پس سرش را به صندلی میزند و زیر لب می نالد:

- ای خدا!

میخندد.. از این همه پررویی... وقاحت... کلک... فریب... از این همه نقش بازی کردن دنیا....

- نمیدونم... گفت بهم نمیخوریم... از اخلاقات خوشم نمیاد... بداخلاقی... بدعنقی... گیر میدی... تفاهم نداریم... و الی اخر!

گلوی دنیااز استرس خشک شده... نمیدانم بهترین حرف و عکس العمل چیست... سرش را زیر می اندازد تا با این همه دروغ زل نزند توی چشمهای کسی که ادعا میکند دوستش دارد:

- متاسفم... !

- پیش میاد...فقط به پدر و مادرم میگم توافقی بهم خورده... چیزی نگو!

- چشم!

بلند میشود... دلش میخواد گلوی دنیا را چنگ بزند و بلندش کند... دلش میخواهد محکم و با تمام حرصش کمرش را به دیوار بکوبد و بگوید چه انداره از او و برادرش بیزار شده... بگوید فکرش را هم نمیکرد این قدر بی معرفت و نامرد باشند... اما برای جلوگیری از تمام این ها می گوید:

- میرم بخوابم... خستم...شب بخیر!

دنیا هم می ایستد.... نگاهش روی انگشت خالی از حلقه ی حسام میماند و ته دلش ضعف میرود...

- شب بخیر!

حسام که بیرون میرود همانجا روی زمین سقوط میکند... دستش را گاز میگیرد تا صدای هق هقش بیرون نرود... از خود دروغگواش بیزار بود... عذاب وجدان داشت ریشه اش را میسوزاند... مضراب ها را برمیدارد و با حرص روی سنتور میکوبد... می کوبد و زار میزند... می کوبد و صدای گوش خراش سنتور اعصابش را بیشتر بهم میریزد.... مضراب ها را پرت میکند و زانوهایش را بغل میکند... سرش را روی زانوهایش می گذارد و تلخ می بارد!

#پارت87

****

وارد خانه که میشود نقاب خون سردی و بیخیالش می افتد... پس سرش را با دست فشار میدهد..لیلا با دیدنش عینکش را از چشم برمیدارد و کتاب را می بندد... بلند میشود و نگران

سمتش میرود... حسام که متوجه اش میشود صاف می ایستد و لبخند تصنعی میزند:

- سلام بر لیلیِ خونه!

- این چه قیافه ای مامان جان؟

کتش را از تن در می اورد و روی مبل می اندازد... آستین هایش را بالا میزند و روی مبل می نشیند:

- چیزی نیست نگران نباش!

لیلا اما نگران مقابل می نشیند:

- رنگت پریده... چشمات سرخ... بی حالی اصلا!

- خستم مامان... بابا کجاست؟

- رفت بخوابه... دیر کردی شامشو خورد... چیزی شده حسام؟

حسام خسته و عاصی دستی به صورتش میکشد... نفسش را فوت میکند... این خبر را باید به لیلا و احمد میداد... امشب یا فردا فرقی نداشت... اما باید چه طور همه چیز را نرمال نشان میداد خود طوفان زده اش هم نمیدانست... چه طور ممکن بود خانواده ها چیزی نفهمند و چند وقت بعد نریمان و هدیه با هم ازدواج کنند؟ توی سر نریمان چه بود هم نمیفهمید...خیره ی لیلا جواب میدهد:

- با هدیه بحثم شد... ترجیح دادیم کات کنیم!

لیلا مات و شوکه نگاهش میکند... بی حرکت...بی پلک زدن... بی نفس کشیدن...

- چی؟

- هدف از نامزدی همین بود دیگه نبود؟ ما آدم هم نبودیم لیلا خانوم!

لیلا کلافه و بهم ریخته نگاهش میکند:

- میفهمی چی میگی حسام؟ به همین راحتی؟ آخه مگه ادم با یه بحث و دعوا کات میکنه؟

- یه بحث نبود... این مدت هر روزش بحث داشتیم... تفاهم نداریم مامان... فقط باعث ازار هم بودیم... دلم میخواد اینارو به بابا هم بگی و این بحث همینجا و برای همیشه تموم شه!

خسته و نفس بریده بلند میشود...از محکم بودن پیش چشمهای هدیه و دنیا و مادرش خسته بود... دلش میخواست تنها شود و با خیال راحت زمین بخورد...

- میرم بخوابم!

حسام که سمت اتاقش میرود لیلا بلند میشود و عاصی صدایش میزند:

- حسام؟

حسام کلافه می ایستد و لیلا تند و پریشان جلو میرود:

- بحثتون سر چیا بود؟ مگه بهم نگفتی دوسش داری؟ مگه من به بزرگترا معرفیش نکردم؟ مگه نگفتی همه چی اوکی فقط استرس هدیه زیاده؟ چیشد پس؟

خودش هم نمیدانست چه شده بود... اما خودش هم همین قدر خوش بینانه فکر میکرد...

- اشتباه کردم مامان... به گوش اون بزرگترا هم میرسه کم کم ... نامزدی همینه دیگه... قسمت هم نبودیم... فراموشش کن!

دستش روی دستگیره ی اتاقش میرود که لیلا بی طاقت میگوید

- من فردا با هدیه تماس میگیرم!

#پارت88

پیشانی حسام کلافه و خسته روی در اتاقش میخورد و چشم میبندد.. می نالد:

- تلفن شما نه تفاهم مارو بیشتر میکنه نه چیزی و عوض میکنه.... قهر که نیستیم بخوای وساطتت کنی مامان...ما ادم هم نیستیم... من زمینم و هدیه اسمون... فرقمون این قدر زیاده و فاصله مون همین قدر دور... اگه ارامش و حال من واستون مهمه ... همه چی و تموم شده بدونید!

- الان ارومی و حالت خوبه که این وضعته حسام؟ بخاطر بهم خوردن نامزدی تون این قدر بهم ریختی و مثل مرغ سرکنده شدی ... چه طور ممکنه توی این مدت کم بفهمید تفاهم ندارید و...

حسام درمانده و بریده برمیگردد و داد میزند:

- حال من خوبه مامان... تا الان و امشب هر چی گفتی به احترامت قبول کردم و...

احمد خواب آلود و ترسیده از اتاق بیرون می اید... حسام موهایش را چنگ میزند و بهم ریخته ادامه میدهد:

- چند روز از هدیه و محسناتش گفتی... گفتی حالا که دل خودت واسه کسی نمیره بیا خودم واست یه دسته گل پیدا کردم... گفتی بلکه باباتم بیخیال شه از دنیا دنیا گفتن... گفتم چشم... اومدم...

احمد نگران جلو میرود:

- چیشده بابا جان؟

حسام دستش را به بازوی احمد میگیرد تا سقوط نکند:

- چیزی نشده بابا... فقط من و هدیه امشب به این نتیجه رسیدیم زوج مناسبی برای هم نیستیم... دنیامون با هم فرق داره... این جرمه؟

احمد جاخورده و گیج نگاهش میکند:

- نه بابا جان...جرم نیست اما دلیل داره... دلیلت چیه؟ چیشده از راه نرسیده ؟

- هیچی نشده فقط ادم هم نیستیم... اومدم بگم همه چی و تموم کردیم چون سنخیتی با هم نداشتیم... این مدت فقط جنجال بوده و اعصاب خوردی.. واقعا ربطی به هم نداریم بابا!

- مطمئنی عجولانه تصمیم نگرفتی؟ از سر عصبانیت یا...

- نه... خوب فکرامون و کردیم!

لیلا عصبانی نگاهشان میکند:

– همین؟ اگه به این نامزدی مطمئن نبودی چرا نگفتی من اون مهمونی و ترتیب ندم؟ تو ابروت و از جوب اوردی؟

احمد دستی به چشمهایش میکشد و جلو میرود.. ارام میگوید:

– مگه بهم خوردن نامزدی دو تا جوون ابروریزی خانوم من؟ اونایی که میفهمن که هیچ... اونایی هم که قرار از هر اتفاقی حرف در بیارن که حرفشون باد هواست... مگه ما واسه حرف فک و فامیل زندگی میکنیم؟ حسام که دیگه بچه نیست.. حتما صلاحشو تو این دیده!

حسام مقابل لیلا می ایستد و ته مانده ی توانش را خرج میکند:

- انتخابتون همه چی تموم بود مامان ولی آدم من نبود.. هیچ کدوم از اخلاق و عقایدش با من جور نبود.. دوستانه و محترمانه تمومش کردیم...دلم میخواد همون طور که بهتون احترام گذاشتم شما هم بهم احترام بزارید و از امشب تا ابد... اسمی از اون خانوم توی این خونه نیاد... شب بخیر!

مقابل نگاه جدی و غمگین لیلا وارد اتاق میشود و در را می کوبد.. خسته بود... از این همه دروغ...فریب... نقشه روی نقشه... عاقبت خودش را نمیدانست اما عاقبت آن ۳ نفر کم کم داشت توی مغز موریانه زده اش رنگ میگرفت!

#پارت89

****

تمام تنش از استرس و هیجان می لرزد... دلتنگ است... دلتنگ روزهایی که بوتیک می آمد و کنار نریمان بود... دلتنگ گذشته

ای که قدرش را ندانسته بود... مهم این بود دلش کجا باشد... و دلش با حسام ستوده نبود... کنار حسام شاید از نظر مالی ساپورت میشد اما زندگی نمیکرد... مرگ تدریجی یعنی کنار کسی باشی که دلت با او نیست... یعنی جسمت جایی باشد و روحت کنار آدمی که به هر دلیلی نتوانسته ای او را داشته باشی... !

پله ها را بالا میرود و با دست لرزانش در بوتیک را باز میکند... نریمان مشغول حساب و کتاب است... در که باز میشود سرش بالا می آید و نگاهش میخ چشمهای نگران هدیه می ماند...ماشین حساب را روی ویترین می اندازد و دست در جیب و خون سرد سمتش میرود... هدیه در را میبندد... و صدایش از پشت هزار بغض و پشیمانی به گوشش میرسد:

- سلام!

نریمان اما بی هیچ واکنشی مقابلش می ایستد... دستش را از کنار پهلوی هدیه رد میکند و در را قفل میکند... نگاه ترسیده ی هدیه روی مردمک های بی حس و خاموش نریمان می نشیند... صدای پر از خش و بی نفس نریمان را میشنود:

- میگفتی فرش قرمزی... گاوی... گوسفندی...

- نریمان‌من...

دست نریمان بی طاقت و پر از حرص بالا میرود و محکم توی صورتش میخورد... درست جایی که شب قبل حسام زده بود... تمام صورتش سر میشود و میسوزد...دستش را به در میگیرد تا سقوط نکند... دست دیگرش را روی صورتش میگذارد و اشکش می چکد... لبش را گاز میگیرد... نریمان عصبی و بهم ریخته سمتش میرود...

- میدونی تک و تنها... یه تنه... با اون عقل و هوشت... چه گوهی زدی به زندگیمون؟ به زندگی دنیا؟ به زندگی حسام؟

مردمک های لرزان و پر بغض هدیه روی صورت پر از خشم نریمان می نشیند... جان میکند:

- بعد از این همه مدت برگشتم که بزنی زیر گوشم؟ همه ی تقصیرا افتاد گردن من؟ خوب بلدی شونه خالی کنی تا وجدانت راحت بخوابه...!

نریمان نفس نفس زنان مچ دست هدیه را میگیرد و او را برمیگرداند... دستش را پشت کمرش تا میکند و از پشت او را به خودش می چسباند...

- آی... دستم شکست لعنتی!

لبهایش را نزدیک گوش هدیه میبرد:

- بدم میاد همیشه ی خدا... پشت همه ی گندزدنات طلبکاری... مگه بار اولمون بود دعوا کردیم؟ به چی و کجا فکر کردی که این نقشه ی مزخرف اومد توی ذهنت، بی پدر؟

- دستمو شکوندی... ولم کن... بار اولت بود بهم گفتی هری... گفتی گمشم...باهام رو راست نبودی نریمان... از بدهیات نگفتی... فقط ....

- همه ی اینا کافی نیست برای اینجوری سوزوندم!

دستش را رها میکند... عقب میکشد... هدیه نالان و پر بغض روی صندلی سقوط میکند و هق میزند... گوشه ی لبش خون می اید و مچ دستش تیر میکشد... نریمان اما بی صدا و خسته

سرش را به دیوار زده و چشم بسته... هدیه میان بغض و هق هق می گوید:

#پارت90

- دست بزن نداشتی که اونم خداروشکر پیدا کردی... مگه نگفتی بخشیدیم؟ مگه ...

نریمان عصبی نگاهش میکند.. گلویش میسوزد اما داد میزند:

- ببخشم؟ چیو؟ با ترس و لرز زندگی کردنمو؟ اینکه کی قرار حسام بفهمه چی کار کردم باهاش؟ چه جوری بیام خواستگاری؟ چه جوری بشینم جلوی خورشید خانم و بگم من نامزد سابق پسر عموم و میخوام؟ چه جوری عمومو زن عمومو و حسام و دعوت کنم مراسم عروسیم؟ مگه دیگه این زندگی زندگی میشه؟ مگه دیگه این دو تا خانواده مثل سابق میشه؟ به کجاها که فکر نکردی...

- گفتی برگردم که اینارو بگی؟ گفتی برگردم که بزنی زیر گوشم و بگی ادامه ی این رابطه محاله چون خانواده ها بهم میخورن؟ خب من که اینارو میدونستم... حالا چیکار کنم؟ خریت مو ... اشتباه مو... ساده لوحیم و چیکار کنم؟ من احمق ساده فکر میکردم مثل فیلما تا بشنوی خواستگار قبول کردم رگ غیرت نداشتت باد میکنه و میای جلوی خونم... سینه تو میدی جلو و میگی تو گوه میخوری جز من کسی راه و بدی تو این خونه... تو مال منی... مال منم میمونی... گفتم برو ولی تو بمون... ولی نگفتی... نیومدی...

هق هق تلخش نفسش را می برد و خفه میشود... صورتش را با دستهایش میگیرد و زار میزند... نریمان پوف کلافه ای میکشد و چنگی به موهایش میزند... صدایش پر از بغض تلخی است که ته مانده ی غرورش اجازه شکستن به آن را نمیدهد؛

- میدونی با دنیای بیچارم چیکار کردم؟با دنیای بی گناه... با دنیای که سوخت وسط این اتیشی که منو تو دست و پا کردیم... حالا یه عذاب وجدان بزرگ غده شده و بیخ گلوش و گرفته... کجا برمیگشتم؟ چه جوری برمیگشتم؟ منو مثل تفاله انداختی دور و خواستگار قبول کردی که رگ کردن من بیاد بالا؟ که حرص رفتار و حرفامو سرم خالی کنی؟که کاری کنی زودتر بیام جلو؟ آخ هدیه... اخ هدیه چی کار کردی با ما؟ حسام واسم مثل برادر بود... رفیق بود... هی میجنگم با خودم و میگم راه دیگه ای نداشتم ولی... هر چقدر بی غیرت بازی در بیارم و بی رگ و وجدان باشم باز... نگاه کردن توی چشماش کار من نیست!

همان جا روی مبل کنار هدیه سقوط میکند... فکرهایش توی سرش خوره شده بود و به جان مغزش افتاده بود... حرص داشت... کینه داشت ... نفرت حتی داشت از دختر کنار دستش اما عشق... علاقه... وابستگی اش را به هدیه نمیتوانست انکار کند... صدای هدیه را میشنود:

- غلط کردم نریمان... حق با تو... ولی منم خرد شدم اون روز اینجا... حرفات قلبمو سوزوند... من نمیخواستم به اینجا برسه... قرار نبود به اینجا برسه... من دوست داشتم... دوست دارم... من...

سر نریمان خسته به پشتی صندلی میخورد ... چشم میبندد:

- چند وقت بعد اشنایی مون بهت گفتم من همینم که میبینی ... شاید حتی خیلی بدتر.... گفتم پشتم به بابام گرمه... کار میکنم... ولی دستم توی جیب خودمه... گفتم دلم میخواد یه زندگی خوب بسازم اما ممکن طول بکشه... ممکنه این نداری و بی پولی خستت کنه... ممکنه یه جایی خسته شی... ببری... گفتم ولی هدفم ازدواجه... گفتی چی؟

#پارت91

سر هدیه پایین می افتد و نریمان ادامه میدهد:

- گفتی به نداری و بی پولی عادت کردم...گفتی تا حالا تو زندگیت قلبت واسه هیچ کسی این قدر سخت و تند نکوبیده... گفتی میخوای بمونی باهام... تا ته تهش... اره من از بدهیای بوتیک نگفتم واست... چون جای اینکه امید بدی... بگی از پس بدهیات برمیای... اگه خوب بچسبی به کار... بدتر غر میزدی سرم... !

سر بالا میگیرد و خیره ی هدیه می گوید:

- نگام کن!

نگاه پر از غم هدیه بالا می اید و خجالت زده روی مردمک های خسته ی نریمان می نشیند:

- روزی ده بار توی گوشم گفتی ما با هم اینده داریم نریمان؟ ما با هم خوشبخت میشیم؟ ما از پس خواسته های هم بر می آییم؟ اون قدر گفتی که منم بریدم... منم شک کردم... منم درجا زدم... منم امیدم مرد... گفتم هدیه بیا عقد کنیم... تا پول عروسی جورشه... گفتی پولی که میخوای خرج عقد و نامزدی کنی بزار واسه عروسی... گفتی من نامزدی نمیخوام... گفتی میخوام زودتر مستقل شم نه اینکه مادرشوهرم به بابام اضافه شه!

- بچگی کردم... بلند پروازی کردم... تو روزای نبودنت فهمیدم نداشتنت بدتر از نرسیدن به همه ی ارزوهای ریز و درشتمه.. داشتنت می ارزه به نداشتن همه چی نریمان!

نریمان تلخند میزند... دلش ارام نمیشد... این کینه سبک نمیشد... راه نفسش باز نمیشد... فکر به حسام و دنیا راحتش نمی گذاشت...

- برو خونه ...باید چند روز بگذره.. اوضاع آروم بشه... تا با مامان حرف بزنم!

نریمان میخواهد بلند شود که هدیه مچ دستش را میگیرد:

- بغلم نمیکنی؟

نگاه پر از شماتت و دلخور نریمان روی چشمهای اشکی اش می ماند و لب میزند:

- دلم باهات صاف نشده هنوز!

چیزی توی نگاه هدیه می شکند... نریمان بلند میشود و سمت ماشین حساب روی ویترین میرود... هدیه بلند میشود و نریمان دستمال کاغذی را سمتش میگیرد:

- گوشه ی لبت و پاک کن!

هدیه دستمال را میگیرد و نریمان مشعول حساب و کتاب میشود :

- بابات چیزی نگفت؟

- داد و بیداد کرد... گفت خوشی زده زیر دلم که حسام و رد میکنم!

چشمهایش نریمان کلافه بسته پیشود و اخطار میدهد:

- دیگه اسمشو نشنوم از زبونت!

- باشه... ببخشید!

کیفش را برمیدارد و دلخور و دلشکسته می گوید:

- منتظر خبرت هستم... خدافظ!

هدیه که بیرون میرود نفس کلافه اش را فوت میکند... خسته بود.. امان از فکرهای بی در و پیکر توی سرش... باید خدا برای تمام ندانم کاری هایشان کاری میکرد!

#پارت92

****

توی باغ گوشه ای زیر درخت بیدمجنون نشسته بود... زانوهایش را بغل کرده بود و به نقطه ای دور و پرت خیره مانده بود... وجدانش آزارش میداد... این پنهان کاری تلخ... این دروغ های ریز و درشت بی پدر... این جنگ جهانی ای که توی هزارتوی مغز

موریانه زده اش برپاشده بود... داشت او را از پا می انداخت و راهی گریزی نبود...!

صدای قدم های کسی را میشنود و سر می چرخاند... با دیدن نریمان تکیه اش را از تنه ی درخت میگیرد و نگاهش میکند... نریمان لبخند سختی میزند و کنارش می نشیند... نفس عمیقی میکشد و دنیا سرد لب میزند:

- سلام!

- قبلا هوای این باغ این قدر مسموم نبود بود؟

نگاه دنیا روی نیم رخ نریمان کش می اید و بلاخره چشم میگیرد:

- مگه همه چی همون نشد که میخواستی؟ این همه حال بد و مرثیه واسه چیه؟

نریمان کامل سمتش برمیگردد و درمانده می گوید:

- برای این حال تو لاکردار... این عذاب وجدانی که بیخ گلوت چسبیده... این غمی که توی چشمات هی شلنگ تخته می ندازه واسه من... این عشق یه طرفت که میفهمم ازش دست کشیدی!

لبخند بی جان و تلخ دنیا را می بیند و اتش توی سبنه اش زبانه میکشد:

-این حال من برای بدحالی توِ... برای اون حسام در به در که نمیدونم سرنوشت چه جوری چرخید که بعد این همه سال انتخابش شد هدیه ی بی پدر!

اشک دنیا از گوشه ی چشمش می چکد و نریمان پر درد و پر حسرت می نالد:

- فکر کردی من دردم نیومده؟ فکر کردی این قدر بی وجدان و بی همه چیزم که دلم خنک شه از این حال حسام و ککم نگزه از بدحالی تو؟

- ککت گزید و من و انداختی وسط این قصه ی پر غصه؟ بی وجدان نبودی که نذاشتی روز اول به حسام بگم؟ به عمو بگم؟ دلت خنک نشد و اون روز زل زدی توی چشمام و وقتی با درد گفتم حسام چی؟ گفتی پسری که مادرش واسش زن میگیره شانسی تو عشق نداره؟

میسوزد... تمام وجود نریمان میسوزد:

- من چرند زیاد میگم... تو هوا حرف میزنم... بی فکر... بی قصد و منظور.... من اون روزا هر حرفی زدم واسه سبک شدن این سینه بود دنیا!

- سبک شدی؟ الان خوبی داداش؟ هدیه برگشت... حسام پذیرفت هدیه باهاش جور نیست... خودتم که چتد روز دیگه داماد میشی... من میمونم و یه عذاب وجدان مزخرف... من میمونم و ...

نریمان سرش را پر درد سمت اسمان میگیرد... تلخ و پر معنا لب میزند:

- چیکار کنم خلاص شی از این عذاب؟ دنیا من چاره ای نداشتم... همه چی بد و تند پیش رفت... تو در حق حسام بد نکردی دنیا... برعکس... بهش لطف کردی که یه دختری که هیچ عشقی بهش نداشت و از زندگیش کندی!

بغض میان گلوی دنیا می شکند... دست میبرد و یقه ی نریمان را میان مشتش میگیرد:

- خیلی آدما... با هزار تا گناه و خطای ریز و درشت... همین جوری شروع کردن به بیشتر گند زدن... بیشتر کثافت شدن... بیشتر بیراهه رفتن... با این توجیحات مسخره...با حرفایی که اگه فکر کنی میبینی اون ته تهای معزت خودتم قبولش نداری!

نریمان شرمنده و بهم ریخته نگاهش میکند و اشک های دنیا خیره ی چشمهای خاموش نریمان میریزد:

- تا حالا از خودت پرسیدی اون دخترِ بی عشق چرا باید بره توی زندگی یه مردی که با هزار تا امید و ارزو رفته سمتش؟ پرسیدی یا هنوز سرت زیر برفه؟ کدوم لطف برادر من؟ میدونی اگه یه روز بفهمه جدا از خرد شدن خودش و غرورش و

اعتمادش ... جدا از غم بازیچه شدنش میون شما دو تا به اصطلاح عاشق ... چه اتیشی می افته تو دلش از نامردی من و تو؟

مردمک های خیس نریمان ته مانده ی توانش را به تاراج میبرد:

#پارت93

- ما نریمان... من و تو که حسام همیشه و همه جا هوامون و داشت.. چه ها که نکرد واسه کنکور من... واسه اینکه تو درستو ول نکنی... واسه کمک کردن بهت واسه سرپا کردن بوتیک... واسه خریدن اون موتور که همیشه عاشقش بودی... واسه سنتور من که اون قدر خوشگل مامان و قانع کرد تا بخرم و برم کلاس... واسه فوت بابا که ۴۰ روز اولش و مثل پروانه گشت دورمون و پا به پای عمو و تو جون کند واسه ابرومند بودن مراسمش!

دستش از یقه ی نریمان شل میشود... عقب میکشد...

- آخ... آخ که دلم داره میترکه از بی معرفتی خودمون... من هیچ وقت توی زندگیم این قدر بد نبودم... بد نشدم... رزل و دروغگو نبودم... تو هم نبودی داداش... !

- حق با تو عشق داداش... به خدا که حق...

چشمهای خیس دنیا روی مردمک های بارانی نریمان مینشیند و پر بغض حرفش را قطع میکند:

- نیستم... دنیا دیگه عشق داداش نیست... عشق داداش همون دختری که غرورتو زیر پاهاش خرد کرد و به هر قیمتی اون بازی و راه انداخت و باز رفتی سمتش... حالا میبینم تو و هدیه شکل همید... اون بازی دادن حسام واسش مهم نبود... واسه تو هم مهم نیست... حالا شاید یکم وجدانت درد بگیره ولی... خوابش میکنی!

- زخم نزن دنیا... زخم نزن قربونت برم... تو که توی کل قصه بودی... تو که دیدی چیشد و چی نشد.... من باید زودتر این کار و میکردم ولی لجبازی کردم... همه رو نداز گردن من... زود قضاوت نکن منو!

دنیا اشکهایش را پس میزند:

- امروز مامان ازم پرسید لیلا گفته نامزدی بهم خورده... گفت هدیه نگفته چرا؟ نگفته چی کم داشته حسام ما؟

سر نریمان با درد پایین می افتد و دنیا می نالد:

- عمق این فاجعه اون قدر زیاده که هر چی میگذره بیشتر میفهمم چه گندی زدیم.... چه جوری قرار بشینی و زل بزنی توی

چشماش و بگی مامان؟ من عاشق هدیم؟ قرار چه جوری بگذره که من نمیفهمم؟ که من نمیدونم؟

- آدما واسه خواسته هاشون میجنگن... اما از یه جایی به بعد دست از جنگ میکشن.... به چند دلیل، یا دیگه جون جنگیدن ندارن... یا اون خواسته ارزش جنگ نداره.... یا یه هدف بزرگتر پشت این جنگ و خواسته خوابیده!

دنیا گیج نگاهش میکند... نریمان تلخ لبخند میزند:

- یه روز همینجا... وقتی بابا داشت به این درختا اب میداد از سرکار برگشتم و اومدم شونه هاش و ماساژ دادم...گپ زدیم... ته تهش که خواستم برم تو خونه گفت... نریمان اگه یه روز مجبور شدی کاری و خلاف میلت انجام بدی...یه کار بد... یه نامردی بزرگ... اگه انجامش دادی و یه دردی هی نپیچید توی سینت... یه فکری هی حواست و پرت نکرد از کار و زندگیت... خواب و

شبا نگرفت از چشمات... بدون وجدانت مرده و انسانیت توی وجودت خفه شده!

دنیا دهانش را با دست میگیرد و تلخ میبارد... نریمان ادامه میدهد:

- نفهمیدم اون شب چرا گفت... شاید خودش یه کاری برخلاف میلش انجام داده بود... شاید یه نصیحت بود... ولی دنیا... یه دردی هی میپچیه تو سینم... فکرم پرت از زمین و زمان... شبا اون قدر خیره ی سقف اتاقم میمونم که چشمام میسوزه از بی خوابی... من مجبور بودم !

صدای بسته شدن در ساختمان را که میشنوند هر دو برمیگردند... حسام سمت ماشین میرود.. با دیدنشان سخت و با جان کندن لبخند میزند:

- بَه خلوت کردید؟

#پارت94

دنیا و نریمان هر دو بلند میشوند... جلو میروند... نریمان دست میدهد و دنیا ارام سلام میدهد... حسام نگاهی به چشمهای سرخ دنیا می اندازد و بی توجه نگاهی به نریمان میکند:

- اوضاع کار خوبه؟

- همه چی خوبه... خودت خوبی؟ از دک و دهن مردم چه خبر؟

- وایسا میگم!

سر می چرخاند و نگاهی به دنیا می اندازد... دلش را انگار کسی بی رحمانه شخم میزند... اما چاره ای جز صبوری ندارد

- تو برو لباس بپوش بریم مطب... چند وقته تنبل شدیا!

چیزی درون دنیا آوار میشود... دیگر تحمل بودن با حسام را نداشت... اما ناچار میخندد:

- آره یکم تنبل شدم... الان میرم!

سمت ساختمان که میرود نگاه نریمان خیره ی رفتنش می ماند... حسام به ماشین تکیه میدهد و دست به سینه و خون سرد می گوید:

- شنیدی قاطی مرغا نرفته برگشتم؟

پلک نریمان میپرد... واهمه ای تلخ دلش را زیرو رو میکند... جان میکند تا عادی باشد:

- دنیا گفت بهم... چیشد؟ همه چی گل و بلبل بود که!

قلب حسام از وقاحت نریمان میسوزد... دستش مشت میشود و فکش چفت... اما امان از چیزهایی که دست و پایش را بسته بود... بد هم بسته بود:

- نامزدیِ دیگه...اخلاقامون جور نبود بهمش زدیم!

- ایشالا هرچی قسمتت هست پیش بیاد داداش... هر چند هدیه هم دختر خوبی بود ولی بهم خوردن نخوردن دو تا ادم یه داستان دیگس!

حسام معنی دار نگاهش میکند:

- آره... یه داستان دیگس!

دنیا که از خانه بیرون میزند نریمان عقب میرود:

- من برم یه چیزی بخورم برگردم بوتیک... یا علی!

- به سلامت!

از کنار دنیا با نگاه نگرانی می گذرد و سمت ساختمان میرود... دنیا و حسام سوار ماشین میشوند و حسام با شتاب حرکت میکند... لاستیک ها از تن پردرد خانه باغ جدا میشود و ماشین از جا کنده میشود... کوچه را رد میکنند دنیا ساکت و پر هراس گوشه ی صندلی کز کرده بود و حسام چشمهای پر از خشمش را پشت عینک سیاهش پنهان کرده بود... فکش را محکم روی هم فشار میداد تا حرف نامربوطی نزند... قلب دنیا سخت و تند می کوبید از این سکوت تلخ و بی سابقه....حسام که گوشه ی خیابان ترمز میزند هراس جانش را تا لبهایش میرساند... اینجا مطب نبود... دل توی دلش دق مرگ میشود وقتی حسام عینکش را از

چشم برمیدارد و روی داشبرد می اندازد... زندگی توی چشمهای رنگ شب مرد مقابلش از تپش افتاده بود!

***

سلام رفقا

این پارتارو خودم خیلی دوست دارم...سخته واهمه... سختر از خفگی و نقاب

انرژیم افتاده و به پیامای خوشگلتون نیاز دارم

saye25میدونید دیگه من اینجام. @

دیر جواب دادنم و ببخشید❤

#پارت95

خیره ی رنگ و روی پریده و چشمهای سرخ دنیا لب میزند:

- هنوز خوابت کمه؟

نگاه گیج و گنگ دنیا روی مردمک های خاموش حسام می ماند... این مرد مرموز را... این مرد غیر قابل نفوذ را... نمیفهمید... کنار خیابان این قدر یکدفعه ای و وحشتناک روی ترمز زده بود و جانش را تا گلویش رسانده بود که از خوابش بپرسد؟ بی شک نمیدانست حسام قصد دارد یک بار دیگر یک فرصت دیگر بدهد شاید این دنیایی که همیشه برایش محترم و عزیز بود خودش لب باز کند و ماجرا را بگوید:

- وایسادی اینو بپرسی حسام؟

حسام گفتنش جان هر دویشان را گرفت... ترس داشت... وهم داشت... لرز داشت و هزار التماس...

- چشمات قرمز شده... رنگت پریده... چته این روزا دنیا؟

نگاهش میکند... خیره... منتظر... و ته قلبش کسی جیغ میکشد... دنیا اگر قصد گفتن داشت قبل از اینکه کار از کار بگذرد میگفت... دنیا سخت اب دهانش را قورت میدهد... چه میگفت؟ از کجا میگفت؟ از کدام اتفاق برای افتادن جلوگیری میکرد؟ دنیای این روزها به اخر رسیده بود...

- دیشب نخوابیدم... مدام یا پای درسم یا پای سنتور... من خوبم برو !

حسام ناامید در را باز میکند:

- احتمالا فشارت پایین... بشین تا بیام!

پیاده میشود... پیاده میشود قبل از اینکه فک دختر مقابلش را پایین بیاورد... چیزی توی مغزش میجوشید...کسی به قلبش ناخون میکشید.... به دنیا هنوز هم ته قلب موریانه زده اش امید

داشت... فرصت داده بود خود لعنتی اش حرف بزند... موقعیت را فراهم کرده بود .... اما امیدش میان نگاه پر از دروغ و فریب دختر مقابلش شکسته بود... سمت آبمیوه فروشی میرود... سخت است حسام همیشه باشد... سخت است کوه باشد پشت دنیا و نریمان... دیدنشان حتی سخت است اما چاره ای ندارد... برای رسیدن به ارامش تنها راه نقش بازی کردن بود... لیوان های آب طالبی را میگیرد و سمت ماشین برمیگردد... لیوان ها را از پنجره سمت نگاه نگران دنیا میگیرد... دنیا با دستهای لرزانش لیوان ها را میگیرد و حسام سوار میشود.. لیوان خودش را میگیرد و نگاهش میکند:

- بخور گرم میشه!

دنیا نگاه لرزانش را از حسام میگیرد و نی را توی دهانش میبرد... تمام تنش می لرزید... مانده بود بین گفتن و نگفتن حرفهایی که دیگر نتیجه ای نداشت جز خراب شدن پیش

چشمهای حسام.... دیگر کار ار کار گذشته بود... چه میگفت؟ حالا دیگر وقتش نبود... حسام که حرکت میکند نگاهش خیره ی لیوان توی دستش می ماند و با نی محتویات توی لیوان را زیرورو میکند... حسام زیر چشمی نگاهش میکند... باور نداشت این دختر عاشقش باشد... چه طور عاشقش بود و زجرش را تحمل میکرد؟فریبش میداد... دروغ میگفت و بازیش میداد؟پر از حرص بود... پر از کینه... پر از دلخوری... جلوی مطب که میرسند عمدا و با حرص و وحشتناک ترمز میکند و نگاهش روی لیوان توی دست دنیا که نصفش روی مانتوی طوسی رنگش خالی میشود می ماند... جدی و پر اخم ماشین را خاموش میکند و دنیا دستهای کثیفش را بالا میگیرد:

- گند خورد به همه چی!

حسام نگاهش میکند... خیره... عمیق... پر از منظور:

- آره... گند خورد!

نگاه ترسیده ی دنیا سمتش برمیگردد... لحظه ای ته دلش از لحن ترسناک حسام خالی میشود... اما حسام چند برگ دستمال کاغذی برمیدارد و مانتوی دنیا را با دست دیگرش بالا میگیرد...

#پارت96

دستمال را که روی مانتو میکشد دل دنیا از این همه نزدیکی... از بوی عطرش... از بوی موهای مشکی و براقش... از اغوشی که شاید هیچ وقت سهمش نمیشد مثل ساختمانی در دل زلزله فرو میریزد... کاش میفهمید حسام قصد ازارش را دارد... کاش میفهمید قصد دارد دل وامانده اش را هی بلرزاند... حسام لیوان را میگیرد و عقب میکشد:

- برو مطب بشور دستاتو مانتوتم با روپوش عوض کن!

- خیلی بد ترمز میکنی!

- اون آبمیوه رو باید میخوردی نه اینکه نگه داری توی دستت عاشقونه نگاش کنی!

دنیا لبخند کمرنگی میزند و پیاده میشود... حسام هم همراهش راه می افتد و ریموت را میزند... دنیا وارد مطب میشود و حسام لیوان را داخل سطل می اندازد... همان جا می ایستد دنیا که دستهایش را میشورد وارد اتاق میشود حسام همانجا از پشت در شیشه ای خیره ی سایه ی دنیا که مشغول باز کردن دکمه های مانتواش است می ماند.. چه طور باید ارام میشد ؟ چه طور باید کار نریمان و دنیا را جبران میکرد؟ چطور این اتش را خاموش میکرد؟ دنیا همه چیز نریمان بود... قدم اول را برمیدارد...تمام فکرش را انتقامی تلخ گرفته بود... قدم دوم را برمیدارد... خیره ی سایه ی دنیا تمام تنش گر میگیرد و روی پیشانی اش عرق سرد می نشیند...دستش که روی دستگیره می

رود دنیا مانتواش را از تنش بیرون می اورد و نگاه حسام میخ لباس قزمز رنگ و بازوهای لختش می ماند... داشت چه میکرد؟ به کجا رسیده بود که قصد آزار دنیا را داشت؟ به کدام نقطه رسیده بود که حالا این افکار شوم را در برابر دختر عمواش داشت؟نفرت از خودش... از دنیا... از این موقعیت شوم... از این زخمی که خورده بود... توی وجودش می جوشید...در را باز میکند و دنیا هینی میکشد...افکارش را نقطه ای از معزش پرت میکند و خودش را لعنت میکند...دنیا روپوش سفیدش را مقابل بدنش میگیرد و پر از هراس و خجالت لب میزند:

- هنوز کارم تموم نشده حسام!

حسام دستهایش را بالا میبرد پشت به او می ایستد:

- شرمنده... فکرم مشغول بود!

- دق دادی منو امروز... وایسا بپوشم اینو!

نیشخند تلخی میزند... صدای منشی اش را که میشنود بیرون میرود... منشی کیفش را روی میز میگذارد:

- سلام دکتر... ببخشید دیر اومدم... بچه مو برده بودم دکتر طول کشید!

- سلام... مشکلی نیست!

پشت دستش را به در میزند و می پرسد:

- تمومه؟

دنیا بیرون می اید و همان طور که مقنعه ی مشکی اش را درست میکند سلام میکند و رو به حسام می گوید:

- برم بشورم مانتومو؟

- اینجا جای شست و شوره؟

آن قدر تند و تلخ گفته بود که نگاه ناباور منشی روی صورتش نشسته بود... دنیا پر بغض و سر به زیر لب میزند:

- نه!

#پارت97

حسام کلافه و بهم ریخته وارد اتاق میشود و مراجعه کننده ها کم کم وارد مطب میشوند... مراجعه کننده ی اول که وارد اتاق میشود حسام جواب سلامش را میدهد و دنیا سمت صندلی مخصوص راهنمایی اش میکند.. پیش بند را با دستهای لرزان و حال بد برای زن جوان می بندد و یاد حضور هدیه دلش را بهم

میزند... حسام بلند میشود و سمتشان میرود... جدیت حسام توی کار برایش عادی بود اما این قدر تلخ بودنش نه:

- اون دستکشا و ماسک و بده من!

دنیا اما بی حواس مشغول چیدن وسایل دندان پزشکی روی میز است... حسام نچ کلافه ای می گوید:

- خانم ستوده؟

نگاه گیج دنیا بالا می اید:

- جا... بله؟

- اون دستکش و ماسک و بده من برو بشین!

آن قدر کلافه گفته بود که دنیا خجالت زده دستکش و ماسک را سمتش گرفته بود...

- هستم... حواسم هست دیگه ببخشید!

حسام سخت و بد نگاهش را میگیرد و دستکش ها را توی دستش میبرد ... ماسک را روی دهانش میزند و مشغول معاینه میشود حواسش اما به حال و حواس بی حواس دنیا است...دندان زن را چک میکندو بلاخره عقب میکشد و سمت میزش میرود:

- این کاغذ و ببرید اتاق روبه رو یه عکس بگیره از دندونتون... احتمالا جراحی بخواد!

زن بلند میشود و کاغذ را میگیرد تشکر میکند و از اتاق که بیرون میرود حسام دستی به پیشانی اش میکشد و نگاهی به دنیا می اندازد:

- اگه حالت نرمال نیست برو خونه... اینجوری موندنت نه کمکی به خودت میکنه نه من!

دنیا کلافه لبخند تصنعی میزند:

- نه خوبم... فقط خستم... هر چی تنبلی کردم بسه باید بمونم یاد بگیرم!

- با حواس جمع بمون پس!

- چشم!

نگاه خسته و شکست خورده اش را از دنیا میگیرد و نگاهش روی گوشی دنیا روی میز ثابت می ماند... اسم هدیه بند بند وجودش را میسوزاند... محتویات معده اش تا گلویش میرسد و

برمیگردد... چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد و سرد لب میزند:

- رفیقته!

دنیا نگاهش سمت صفحه ی روشن گوشی اش میماند... با تردید و اشوب جلو میرود.. عکس دوتایی شان با هدیه روی صفحه تهوع اش را بیشتر میکند... تنها گوشی را چنگ میزند و جان میکند:

- بعد باهاش تماس میگیرم!

عقب میرود و نیشخند تلخ حسام را میان نفرت سینه سوزی که از وقاحتش توی چشمهایش می جوشد نمی بیند... نفهید امروز با سکوتش از چشمهای از تپش افتاده ی عشق زندگی اش سقوط کرد و مُرد!

#پارت98

***

توی اتاقش لب پنجره نشسته بود و خیره ی باغ به حرفهای هدیه گوش میکرد و جایی در پس ذهنش فکر میکرد چطورنریمان را رازدار و سنگ صبورش دانسته بود و حالا... هدیه هم باخبر بود... لبهایش را با زبان تر میکند و بی حوصله می گوید:

- این حرفا گفتن نداره هدیه... مهم یه چیزایی بود که از بین رفت... یه حرمتایی بود که شکست... یه اعتمادایی بود که نابود شد... بقیش و بریز دور... !

- من نه دشمن تو بودم نه دشمن نریمان و حسام... دنیا؟ باور میکنی نمیخواستم به اینجا برسیم؟

نیشخند میزند... تلخ... سینه سوز... دلش با این رفیق چند ساله کی صاف میشود خود خسته و بریده اش هم نمیداند:

- یه راهی و چشم بسته و تخته گاز رفتی... اره خب... ادما توی این راه ها خیلی می افتن... خیلیا خیلی راه های زندگیشون و تخته گاز رفتن و وقتی رسیدن دیدن یا بن بست یا بیراهه... ولی هدیه... توی این مسیر خیلی صدات زدم برگردی... یقه تو گرفتم.... التماس کردم... ولی تو خواب نبودی... خودت و زده بودی به خواب... و خب بیدار کردنت محال بود!

بغض هدیه را از پس صدای لرزانش میشنود و گلویش را چنگ میزند:

- زنگ زدم بگم نمیدونستم حسام و دوست داری... زنگ زدم بگم نمیدونستم بدون نریمان این دنیا جهنمی میشه که

میسوزونه اما نمیکُشه... زنگ زدم بگم ببخشید واسه همه لجبازیام... بچه بازیام.... باید جای من نفس میشکیدی اون لحظه هارو... قدم میزدی اون روزارو... من..

- عشق یه طرفه هیچ جای دنیا بهش امیدی نبوده و نیست... مگه اینکه یه معجزه ای... یه علاقه ای... یه حسی... جون بده به اون عشق... من اما ازش گذشتم... بعد خواستگاری حسام از تو گذشتم ازش... این حال بدم... این که هی می کوبم خودمو به در و دیوار ... اینکه یادم نیست اخرین باری و که از ته دل خندیدم و حس کردم چقدر خوشگله زندگی... دلیلش بازی کردن توی بازی مسخره ی شماست... دلیلش دروغایی که تحویل حسام دادم... دلیلش بهم زدن نامزدی تون به خاطر خودم و عشقی که داشتم... آخ...آخ که نمیدونی چی میگذره بهم...!

هدیه پر از عذاب وجدان و مرور تمام حرفهای آن شب حسام توی مطب جان میکند:

- مقصر اصلی من و نریمانیم... تو فقط...

- همینجوری غلطا و کثافتای ریز و درشتمون و توجیه کردیم که کم کم قید وجدان و انسانیتمون و زدیم... مقصر اصلی و غیر اصلی نداریم... من در حق حسام بد کردم... وقتی با اعتماد زل زد توی چشمام و ازم پرسید هدیه چه طور دختریه... چشه این روزای نامزدی که نرمال نیست... دست گذاشتم توی دست لجبازیای نریمان و چشم بستم روی اعتماد و آبروی حسام... من ادعا داشتم دوستش دارم نه تو و نریمان... من ادعا داشتم عاشقشم و تا تهش با سر بالا دروغ و شر و ور تحویلش دادم و تهش که گفت نامزدیم با رفیقت بهم خورد قیافه ی ناراحت به خودم گرفتم و پرسیدم چرا؟

اشکش را قبل از ریختن پاک میکند و پر از هزار حسرت و پشیمانی می گوید:

- فکر نکن به هیچی... برو با نریمان زندگی تو بکن... فقط یه چیزی و یادت بمونه... توی زندگیت هر جا زدی به سیم اخر... هر راهی و حتی برای تنبیه کسی خواستی تخته گاز بری بدون ... ممکنه چند تا ادم بی گناهم چوب این دیونه بازیاتو بخورن...بیخودی اذیت شن... له شن... بمیرن!

- دنیا...

تماس را قطع میکند... کسی قلبش را میان مشتش فشار میدهد ... پس سرش را به دیوار میزند و پلکهای سنگینش را می بندد... برای گفتن حقیقت هیچ وقت دیر نبود اگر... پل های پشت سرت خراب نشده باشد... برای کسی نمرده باشی...کار از کار نگذشته باشد... حسام... حسامش با بهم خوردن یک نامزدی راحتر کنار می آمد تا شنیدن این همه کلک و فریب و دروغ... حسام با

شنیدن حقیقت جهانش خالی میشد از آدمهایی که همیشه برایش حکم خواهر و برادر و رفیق را داشتند...!

#پارت99

ضربه ای به در اتاق میخورد و نریمان وارد اتاق میشود.... صاف می نشیند و بی حس و بی تفاوت ... دلخور و خسته نگاهش میکند... نریمان هم لبه ی پنحره مقابلش می نشیند و خیره ی باغ لب میزند:

- چشمات میگه دیگه روی داداش حساب نمیکنی!

نیشخند تلخ دنیا را ندیده میگیرد و نفسش را فوت میکند:

- چشمات میگه...

- چشمام میگه حقم نبود تنها راز زندگی مو بزاری کف دست زنت تا باهاش خودتونو بهتر تبرئه کنید!

نگاه مات نریمان روی چشمهای غمگین و دلخور دنیا می ماند... دنیا اما پر از حرص از میان فک قفل شده اش می گوید:

- من تا هر جایی که خواستی مثل عروسک خیمه شب بازی واست بازی کردم... اولش واسه ترمیم غرورت و بعدش پس گرفتن مثلا عشقت... همه جای این قصه هم دستام خالی بود... من بودم و تو بودی و یک راز... یه عشق... چی در مورد هدیه فکر کردی که راز مو گذاشتی کف دستش؟اگه به کسی بگه... اگه به حسام بگه...

- چرا باید بگه؟ اصلا قرار نبود بهت بگه ...قرار نبود بدونی که میدونه!

دنیا بلند میشود... عصبی نگاهش میکند:

- شما دو تا روی همه عاشقارو...روی هم قراری دنیارو...سفید کردید...

جلو میرود... انگشت اشاره اش را سمتش میگیرد و از میان نفرت چشمهایش پر بغض می نالد:

- تو... تو داداش...یه جوری پشتمو خالی کردی که حس میکنم یه بار دیگه بابام مرده!

نگاه ناباور و مبهوت نریمان روی باران چشمهای دنیا می ماند... و دنیا پر از هزار بغض نشکسته ادامه میدهد"

- دیگه جای اینکه تا هستی از هیچی و هیچکس نترسم... از خودت میترسم... از چشمات... از حرفات... از فکرات... دیگه

نمیدونم به کی تکیه کنم وقتی تو بخاطر خودت میگذری از همه چی!

- بگو... اون قدر بگو تا سبک شی... بگو حقمه... دنیا همه چی اون جوری نیست که...

- همش نزن... کثافت و هرچی هم بزنی بوی تعفنش بیشتر خفت میکنه.... صبر میکنم تا بگذره... تا برسی وقتش و واسه همیشه با هدیه برید!

سمت تختش میرود و روی آن می نشیند... نریمان ناامید و بهم ریخته بلند میشود... سمتش میرود و مقابلش می ایستد:

- شاید هر چی زمان بگذره ازم ناامید ترشی... شایدم... هر چی که هست بدون من مسبب این روزایی نیستم که خودم توش مردم از بی نفسی!

سمت در میرود و نگاه دیگری به دنیای ناامیدش می اندازد... دنیایی که بعد از پدرش به او تکیه کرده بود حالا پشتش خالی شده بود از کوه و دلش خالی شده بود از عشق... خسته بود... از جنگ درونش... از نفرت و کینه ای که توی سینه اش میجوشید... باید برای تسکین این همه درد بی پایان کاری میکرد!

#پارت100

****

دو هفته گذشته بود... از تمام اتفاقاتی که جانشان را به لبشان رسانده بود و ته نکشیده بود.. گذشته بود و دردی آرام نگرفته بود... حسام بود و تمام زخم هایی که با سکوتش با صبوری کردن هایش... بیشتر و بیشتر می سوخت... دنیا بود و عذاب وجدان جانسوزش... و عشقی که دیگر کمر به فراموشی اش

بسته بود.... هدیه بود و درد یک راز بزرگ و پنهان کاری بزرگتر از باخبر بودن حسام.. هدیه بود و پشیمانی ای که دیگر حال هیچ کدامشان را خوب نمیکرد.. نریمان بود و هزار فکر و خیال... فکرهایی که مغزش توی این دو هفته خورده بود تا بلاخره بتواند عملی شان کند... !

مقابل خورشید نشسته بود برای زدن حرفهایی که مدت ها بود صبر کرده بود ... دنیا هنوز از مطب برنگشته بود... به دنیا و حرفها و کمکهایش نیاز داشت اما دنیا دیگر دنیای سابق نبود...خورشید نگاهش میکند... منتظر... دلواپس...

- میخوام برم نماز مو بخونم مادر... اگه حرفی هست بگو منتظرم!

نیشخند تلخ اما کمرنگ نریمان را نمی بیند... نریمان تلخ می گوید:

- نه اینکه بد باشه به نمازت اهمیت میدیا... نه... بده به یه چیزی اون قدر اهمیت بدی که بقیه چیزا اهمیتشون و از دست بدن!

- تو که همیشه از شیوه ی زندگی من ناراضی بودی ... من همیشه سعی کردم به همه چیز اهمیت بدم... کنار اعتقاداتم...

- اعتقادات نه توان گذاشته برات نه وقت که جز اونا به کسی اهمیت بدی... اهمیتی هم اگه بوده در غالب همون اعتقاداتت بوده مامان... نریمان؟ نمازت و خوندی؟ دنیا؟ شالتو بکش جلو... نریمان؟ نبینم با دختری زیاد حرف بزنی شوخی کنی مادر... دنیا؟ اینا چیه زدی به ناخونات معصیت داره...

نگاه دلخور حورشید که روی چشمهایش می نشیند سکوت میکند... خورشید متاسف می گوید:

- این همه سال واسه قد کشیدنت جون نکندم که اخرش اینجوری بشینی جلوم و بگی همه ی زندگیم وقف اعتقادتم شده... اگه حرفی هم زدم از خیرخواهی بوده نه دشمنی!

- حرف من چیز دیگس خورشید بانو... منکر زخمتات... مادرانه هات... فداکاریات نمبشم... میخوام بگم اعتقادای سفت و سخت این قدر دست و پاتو بست که نتونستی اون قدر که باید رفیق شی باهامون... حرف بزنیم باهات... نترسیم از تعصباتت... نشد حرف بزنیم برای اینکه راه و چاه و نشونمون بدی بدون در نظر گرفتن همون تعصباتت.. !

خورشید بغض کرده نگاه میگیرد :

- من فقط خواستم راه کج نرید... بچه ی خلف باشید... با خدا.. صالح... چیشده نریمان؟این حرفا برای چیه؟

- برای گفتن یه حرفی که از همین حالا میترسم از واکنشت... ولی باید بگم چون تو بزرگترمی... تو باید استین بزنی بالام واسم!

میگفت و کسی به حنجره اش ناخون میکشید...میگفت و چیزی در هزار تو مغز موریانه زده اش جیغ میکشید این راه را برگرد...خورشید ساده و مادرانه میپرسد:

- کسی و میخوای مادر؟

کسی را خیلی وقت بود میخواست و نشد...

- آره!

نگاه چراغانی شده ی مادرش را می بیند و لبخند تلخی میزند... خورشید میپرسد:

- کی هست؟ کجا دیدیش؟

چشم می بندد... غم به مغز استخوانش نفوذ میکند...درد دارد از افکار بی پدرش و چاره ای نیست... بلاخره لب باز میکند:

- هدیه!

و همزمان با گفتنش چشم روی چشمهای خاموش مادرش باز میکند... چشمهای مبهوت خورشید را می بیند و همان لحظه در باز میشود ... دنیا دلواپس وارد خانه میشود و نگاه اشوب زده اش روی نگاه خاموش و ساکت خورشید می ماند.. نمیداند نریمان تمام حقیقت را گفته بود یا نه اما... چشمهای مادرش پر از هراس بود و ناباوری!

#پارت101

دنیا در را می بندد و نفسش جایی میان سینه اش دق میکند وقتی خورشید هراسان و گیج می پرسد:

- کدوم هدیه؟

دنیا خسته و بهم ریخته به در تکیه میدهد و نریمان خیره ی چشمهای مادرش لب میزند:

- هدیه الماسی.. رفیق دنیا.. نامزد سابق حسام!

نگاه ناباور خورشید سمت دنیا برمیگردد... واهمه ای تلخ دل هر سه نفرشان را زیر ورو میکند و خورشید می گوید:

- دنیا؟ چه خبره؟

نریمان عاصی چشم میبندد... آرنج هایش را روی زانوهایش می گذارد و سمت خورشید خم میشود:

- از خودم بپرس... من هدیه رو دوست دارم مامان... همیشه داشتم...دنبال یه موقعیت مناسب میگشتم تا بیام بهت بگم بریم خواستگاری... ولی حسام زودتر اقدام کرد!

نگاه مات و مبهوت دنیا سمت نریمان برمیگردد... چیزی توی دلش میجوشد و تا گلویش را میسوزاند... نریمان هنوز هم اهل گفتن واقعیت نیست... نریمان این روزها را دوست نداشت... جلو میرود... روی مبل تک نفره می نشیند... خورشید پشت دستش می کوبد و زیر لب استغفرالله می گوید... و سوال خانه خراب کنش ریشه ی نریمان را میسوزاند:

- رقیب عشقی شدید با حسام؟ یعنی بهم خوردن نامزدی شونم ...

- نه... نه مامان خورشید... من بعد خواستگاری حسام و نامزدیشون کشیدم کنار... اما حالا که همه چی بهم خورده میخوام برم جلو... نمیخوام دیگه از دست بدم!

- چرا زودتر نگفتی؟ چرا به حسام نگفتی؟ فکر کردی چه ابروریزی میشه نریمان؟

عصبی سمت دنیا برمیگردد و نگاهش میکند:

- تو چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمیگی؟

نریمان کلافه بلند میشود و تند می گوید:

- چی بگه اون؟ چرا هی پیله میکنی به دنیا؟ طرف حسابت منم... من..

- یک ماه جیک و پوکتون با همه... عزاداری تون با همه... معلوم نیست چی شده و نشده و چیارو نمیگی به من... حالا به دنیا چه؟ من که اون زبونتو نمیفهمم شاید همین دنیا بفهمه و بتونه بهت بگه من خاک برسر نمیتونم یه بار دیگه اون فک و فامیل و برای شماها دور هم جمع کنم... !

نریمان بی طاقت داد میزند:

- جمع نکن... کی گفته جمع کنی؟ گورباباشون... ۴ تا فامیل دور هم جمع نشن و نخورن و نریزن و پشتم چرت نگن چیزی از من کم نمیشه!

#پارت102

دنیا کلافه و خسته سرش را با دستهایش میگیرد... این روزها را پیش بینی میکرد... این حرفهارا... این جنگ جهانی لعنتی را... خورشید بلند میشود و جدی مقابل نریمان می ایستد:

- صداتو واسه من ننداز رو سرت... همون فامیل جزئی از زندگین... مگه دوره ی غارنشینی؟ من و فامیل به درک... به حسام و عموت فکر کردی؟ غیرت نداری تو؟ غیرت نداری که نامزد سابق پسر عموت بشه زنت؟ چشم تو چشم نمیشید شماها؟ به حرف مردم فکر کردی؟ قرار روزی چند بار و چند جور حرف بزنن پشتمون؟که نامزد حسام با پسر عموش ریخت رو هم و ولش کرد... که...

لبش را گاز میگیرد و زیر لب ذکر می گوید.. نریمان گردنش را با دستهایش میگیرد و با حرص و اخم های گره خورده رو به خورشید می گوید"

- حرف مردم واسه من باد هواس... من واسه خودم و دلم زندگی میکنم... من جوری زندگی میکنم که به سن شما که رسیدم تکه کلامم ای کاش نباشه... که حسرت و پشیمونی پشت یه زندگی پوشالی و دکوری نداشته باشم از ترس حرف مردم... چند روز نامزد بودن این کجاش بی غیرتیه؟ بابا یارو طلاق میگیره باز شوهر میکنه!

- یه جوری سرت زیر برفه که من هر چی بگم میشم یه مادر عقب افتاده ی امل که به خاطر حرف مردم و دین و اعتقاداتش تکه کلامش ای کاشِ و زندگیش پوشالی!

نریمان کلافه سرش را سمت سقف میگیرد و نفس خسته اش را از سینه بیرون میدهد... دنیا بلند میشود و دست خورشید را میگیرد:

- بیا بشین مامان... اروم شدی حرف میزنیم... بیا گریه نکن قربونت برم!

خورشید پر بغض رو به نریمان می گوید:

- هنوز بچه ای... هنوز نمیفهمی حرف مردم فقط باد هوا نیست... گاهی همین حرفا... تهمتها... پچ پچا... جون زندگی کردن و ازت میگیره... حرمت من هیچی... حسام هیچی... حرمت عموت و نگه دار!

- حرمت چی مادر من... کشک چی؟ چشمات و باز کن و ببین زندگی چقدر عوض شده... دور شو از این تعصبات کورکورانه که چشمات و بسته روی من.. روی دنیا... روی اون شوهر خدابیامرزت که بخاطر اینکه چشم و گوش بچه هات باز نشه پررو نشن با دل اون خدابیامرزم راه نیومدی!

اشک خورشید که می چکد دنیا عصبی داد میزند"

- بس کن نریمان... بسه!

خورشید را سمت پله ها میبرد و نریمان نفس بریده ادامه میدهد:

- خوب فکراتو بکن خورشید بانو... نیای خودم میرم...دو روز فکر کن ... با عمو مشورت کن... با لیلا و حسام... مشورت کن... اجازه بگیر... چه میدونم... هر چی ارومترت میکنه!

خورشید روی پله ی سوم می ایستد.. برمیگردد و از میان هزار بغض نشکسته ی سینه اش می گوید:

- الان تنها چیزی که ارومم میکنه اینکه بدونم چی کم گذاشتم... کجارو غلط رفتم که پسر نره غولم اون قدر خودش و محق میدونه که زندگی زناشویی من و باباشم بزنه تو سرم!

نریمان شرمنده جلو میرود:

- من غلط بکنم... من فقط میگم...

- یه چند روز دور من نیا... فکر کن منم با بابات خدابیامرز شدم... منم چند روز سعی میکنم یکم شکل تو فکر کنم... شاید این دم اخری ای کاش هام واسه تنها پسر زندگیم کمترشد!

#پارت103

چیزی توی نگاه مات نریمان میشکند... اشک دنیا می چکد و خورشید بی توجه به هردویشان با قلبی شکسته پله ها را بالا

میرود... دنیا همان جا روی پله می نشیند و نریمان خیره ی جای خالی خورشید لب میزند:

- لعنت بهت هدیه... لعنت بهت!

عقب میکشد... روی پله ی اخر می نشیند... دنیا با نیشخند تلخی لب باز میکند:

- اونجایی ثابت میکنی پشیمونی از کلک و دروغ و دو رو بودن که دیگه کلک و دروغ و دور رو بازی نداشته باشی!

- من فقط دارم گوه کاریایی یکی دیگه رو پاک میکنم دنیا... پس خواهشا واسم پرونده ی جدید باز نکن!

دنیا کلافه بلند میشود و مقابلش می ایستد:

- و تو عاشق همین ادمی هستی که داری گوه کاریاشو پاک میکنی؟ چه جوری میشه؟

- عشق و دوست داشتن که بیاد عقل و منطق از یه در دیگه میره...اگه به مامان واقعیت و میگفتم هدیه دیگه دختر موجه ی نبود!

- مگه الان هست؟

نگاه خاموش و سکوت نریمان باعث میشود تلخ و سرد لبخند بزند و عقب بکشد... پله ی اول را بالا میرود و آرام لب میزند:

- حیف حسام!

پله ی دوم را بالا میرود و با بغض می گوید:

- حیف دل مامان خورشیدم!

نریمان با درد چشم می بندد و دنیا همزمان با چکیدن اشکش می گوید:

- حیف اون داداشی که دیگه ندارمش!

دست نریمان مشت میشود و دنیا ادامه میدهد:

- خدا کنه... فقط خدا کنه هدیه ارزش شو داشته باشه!

پله ها را بالا میرود و نریمان را با هزار فکر بی سر و ته پشت سر جامی گذارد... نریمانی که فقط خدا می دانست چه بر دل و روح و روانش می گذرد... نریمانی که اهل تلافی بود و حالا مجبور به سکوت بود... غیرت توی وجودش می جوشید و حالا محکوم به بی غیرتی شده بود... شک نداشت روزی میرسید که دلش آرام

شود... این کینه ها و نفرت هایش بمیرد... این درد ارام میگرفت اگر می گذاشتند!

#پارت104

****

لیلا کلافه و بهم ریخته از مقابل احمد بلند میشود و جلوی در ورودی می ایستد... سد راه حسام که میشود حسام یک قدم عقب میکشد و دست در جیب و خون سرد نگاهش میکند:

- جان؟

- واقعا واست مهم نیست حسام؟ مهم نیست یا میخوای بخاطر نریمان خودتو فدا کنی؟

لبخند سرد حسام دل خودش را اتش میزند...حالش خوب نبود... درونش طوفانی به پا شده بود که به این زودی آرام نمیگرفت.. بلاخره روزی که منتظرش بود رسیده بود...نزدیکترین آدمهای زندگی اش هنوز هم داشتند او را بازی میدادند و ککشان هم نمی گزید.... اما به خاطر خانواده ها... آرامششان... دور کردنشان از این هیاهو و بچه بازی های دیوانه کننده... باید تظاهر میکرد... باید لبخند میزند... باید درد را پشت مردمک های خاموشش پنهان میکرد... صدای مادرش را میشنود و افکارش را در پس ذهنش پرت میکند:

- من با به هم خوردن نامزدی تون اونم ندونسته و نفهمیده کنار اومدم... گفتم خودت مردی... عاقلی... میتونی بهترین تصمیم و واسه زندگیت بگیری...اما حرفهای امروز صبح خورشید باعث شده یه شکی بریزی تو مغز و قلبم!

صدای استغفرالله گفتن احمد را میشنود و مقابل هراس چشمهای حسام ادامه میدهد:

- چیزی هست که به ما نگفته باشی مامان جان؟

حسام دست در جیب نگاهش میکند... از درون در حال فروپاشی است اما... محکم می ایستد:

- چیزی نیست که نگفته باشم مامان لیلا!

- بگم حدس و گمونم و ؟ نگم مغزمو میخوره حسام... بگم و ...

احمد کلافه بلند میشود و سمتشان میرود... تسبیح توی دستش را میان مشتش میگیرد و با ابروهای گره خورده مقابل لیلا می ایستد:

- تخم شک و بدبینی نکار تو دل بچه ... اینا مثل داداش میمونن لیلا... همخونن... برادرن... رفیقن... از بچگی با هم قد کشیدن ... واسه غمای هم اشک ریختن و واسه خوشیای همدیگه خندیدن... بریز دور این حدسای بی پدر تو!

چیزی توی سینه ی حسام مثل آتش زبانه میکشد... خوش خیالی های پدرش نمک میشود و زخمش را بیشتر میسوزاند... لیلا بغض کرده می گوید:

- مگه میشه بد فکر نکنم؟ خورشید اومده میگه نریمان هدیه رو دوست داره...میگه از قبل داشته و بخاطر ما و حسام سکوت کرده... میگه مخالفت کرده بخاطر ابروی ما و حسام ولی... نریمان و چه کنه!؟

حسام سرش را زیر می اندازد... خیره کفش هایش تلخند میزند... زمین روی رور تند می چرخید و هوا از اکسیژن خالی

بود... روی اسم نریمان قسم میخورد و حالا... باور نمیکرد نریمان این اندازه پست و نامرد شده باشد... آن هم بخاطر دختری که رهایش کرده بود...

- میگفت هر چی میگم دنیا حرف بزنه باهاش اونم میگه نریمان دوسش داره پس جای مخالفتی نمیمونه!

چشمهای حسام پر درد بسته میشود... لیلا جلو میرود و نگران نگاهش میکند:

- حسام؟ چیزی بوده بینشون از قبل؟

قلبش ترک میخورد... صدای شکستنش گوش هایش را پر میکند... مادرش که این طور فکر میکرد وای به حال بقیه... وای به حال حرف مردم... وای به حال غیرتی که توی وجودش خفه

اش کرده بود تا هنوز از داغ عمویش نگذشته داغ دیگر روی دل خانواده ها نگذارد... سرش بی حس و پر اخم بالا می اید:

#پارت105

- شما که اینطوری بگی وای به فک و فامیل و همسایه... وای به حال حرف مردم... چیزی اگه بینشون بود مگه مرض داشت خواستگاری منو قبول کنه مادر من؟ این فکرا چیه میکنی؟

لیلا شرمنده و خجالت زده عقب میرود:

- چی بگم... لعنت بر شیطون... از وقتی خورشید گفته هزار جور فکر اومده سراغم!

احمد کلافه لب باز میکند:

- حق داری فکرای ناجور کنی اما حق نداری فکر حسام و بهم بریزی بدبین و شکاکش کنی لیلا...!

حسام دستی به گردنش میکشد و جان میکند تا عادی حرف بزند:

- به زن عمو بگید از نظر ما مشکلی نداره این خواستن و خواستگاری و ازدواج!

پلک لیلا میپرد و گیج و شوکه دستش را جلوی دهانش میگیرد:

- حسام؟

- نریمانم مثل داداشمه... دلم میخواد برسه به خواسته هاش نه بخاطر من و غیرت الکی بگذره از کسی که میخواد!

احمد عاصی بازویش را میگیرد:

- رو هوا حرف نزن... خوب فکراتو بکن حسام... به عاقبت این وصلت و حرفای پشتش فکر کردی؟به حساسیت نریمان نسبت به تو... اینکه ممکنه هیچ وقت نتونید رفت و امد کنید بخاطر این قضیه...

حسام دستی به موهایش میکشد و سینه اش از حجم غمی گنگ میسوزد:

- حرف میزنیم با هم... نگران نباشید... شما فقط مخالفت نکنید فکر منو نکنید من مشکلی ندارم!

لیلا گیج و عصبی نگاهش میکند؛

-به حرف مردم و این فک و فامیل فکر کردی؟ نریمان چطور میتونه اینکارو بکنه حسام؟ نمیترسید از حرفا و ابروریزیا؟

- مامان... من فقط میخوام سد راه یه ادم و یه رسیدن و یه خوشبختی نشم...بخاطر حرفایی که بعد یه مدت مثل مرگ یه ادم فراموش میشه!

- حسام تو داری فقط به نریمان فکر میکنی... نه به خودت... نه به اینده تون... نه حرفای پشتتون... مگه میشه اخه که...

#پارت106

حسام خسته و عاصی نفسش را فوت میکند:

- مامان توروخدا ول کن حرفای مردم و... اون دختر حق ازدواج داره... اگه انتخابش نریمان ما حق نداریم سد بشیم... این نامزدی و حرفا هم بلاخره یه روز فراموش میشه!

سمت در میرود...شکست خورده... نفس بریده... زخم خورده و پر درد:

- خیال زن عمو خورشید و راحت کنید!

بیرون میرود و در که را می کوبد نریمان را توی الاچیق میبیند... سخت است تظاهر کردن برای رسیدن به روزی که او هم بتواند این زخم کاری را جبران کند...نریمان دست به سینه نشسته و پاهایش را روی میز دراز کرده... خلال دندانی بین دندان هایش است و کلاهی که تا چشمهایش را پوشانده... حسام جلو میرود... جان میکند:

- همه چی خوبه؟

نریمان ترسیده از جا میپرد و کلاه را عقب میدهد... چشم ریز میکند:

- مثل جن شدیا!

- من غریبه شدم که باید همه خبرارو اخر بشنوم؟

نریمان صاف می نشیند... تمام تلاشش را میکند تا عادی رفتار کند... عذاب وجدان اما دمار از روزگارش در اورده:

- روم نشد بگم... فکر کردم اگه بگم یقه مو بگیری و...

- قبلش باید میگفتی!

چیزی میان سینه ی نریمان مثل کوه ریزش میکند... تلنگری سخت روحش را زخم میزند... حق با دنیا بود... شاید اگر همان اول همه چیز را میگفت حالا روی این نقطه ی سیاه نبودند...

- نخواستم مانع خوشبختیت شم!

انگار کسی با مشت به شقیقه های پر درد حسام میزند... انگار کسی قلبش را میان مشتش گرفته... نریمانی که میشناخت این قدر وقیح نبود...نریمانی که میشناخت این قدر نامرد و پست نبود...

- حالا که خوشبختی نصیب نشده... برو جلو!

میخواهد از الاچیق بیرون برود که نریمان صدایش میزند:

- حسام؟

می ایستد... برنمیگردد... نمیتواند توی چشمهای نریمان نگاه کند و نفرت چشمهای خاموشش را پنهان کند:

- توی نامزدی تون چشمم دنبال ناموست نبود... خواستم فراموش کنم!

زخم حسام عمیق تر میشود و نیشخندش تلخ تر:

- هدیه انتخاب مامان لیلا بود .. عشق و عاشقی هم در کار نبود... دلیل سکوتت توجیحم نکرد ولی... همه چی بین من و هدیه تموم شده... اصل اصلش شروع نشده بود ک تموم شه... ادم هم نبودیم... زیادی بی ربط بودیم به هم... اشتباهی رفتم سمتش... حرف مردم همیشه هست... هر کاری کنی هست... نمیگم حساس نیستم رو آبروم و حرفای پشتم ولی... تو مهمتری!

کسی انگار توی مغز نریمان گلوله ای شلیک میکند... دردی وحشتناک توی سینه اش می پیچد... اسید معده اش تا گلویش را میسوزاند... و حسام خوب میفهمد با گفتن حرف اخر چه بلایی سر وجدان نریمان اورده...

- به خورشید بانو بگو حله... !

سمت ماشین که میرود لحظه ای دنیا را پشت پنجره ی اتاقش می بیند...از این خواهر و برادر مدت ها بود دست کشیده بود...ناامید بود... روزی برایشان میمرد و امروز... برای همیشه آن ها را کنار گذاشته بود تا به وقتش!

#پارت107

****

معذب و خجالت زده چادرش را مجدد روی سرش میکشد و مقابل نگاه احمد و لیلا، نفس بریده لب میزند:

- بعد از امین خدابیامرز شما صاحب اختیار این بچه ها و این خونه ای حاج احمد... من میدونم این خواستگاری و ازدواج ممکن چه عواقبی داشته باشه ولی... چه کنم که حریف بچم نمیشم!

لیلا پر اخم و عاصی نگاه میگیرد و احمد ناچار میگوید:

- شما خودت بزرگ نریمان و دنیایی... صلاحشون و بهتر از هر کسی میدونی... نمیدونم این چه حکایتیه که بعد از سالها این بچه ها هر دوشون انتخابشون یه دختر باشه!

بغض خورشید میان سینه خودی نشان میدهد و احمد دستی به ریش های سفیدش میکشد:

- ببین زن داداش من و شما میدونیم با این ازدواج ممکنه چه حرف و حدیثایی پشتمون در بیاد و پشت حسام چه حرفایی که نزنن... مردم عقلشون به چشمشون... از همه چی که خبر ندارن... از دیده هاو شنیده ها قضاوت میکنن... ولی از طرفی...

لیلا بی طاقت می گوید:

- دیگه ولی نداره حاجی... خودتون میدونید و میخواید این اجازه رو به نریمان بدید؟

مقابل نگاه طوفانی و خسته ی حاج احمد نگاهش میخ نگاه لرزان خورشید میشود و ادامع میدهد:

- من که مادرشم یه فکرایی کردم که مخ خودم سوت کشید و از خودم خحالت کشیدم.. حالا فکر کن همین فکرارو این فک و

فامیل کنن و بگن پشت بچم... شما بودی طاقت میاوردی خورشید جان؟

حاج احمد کلافه چشم می بندد:

- لیلا!

- مگه دروغ میگم حاجی؟ پشت بچم بگن نامزدش نرسیده از راه با پسر عموش ریختن رو هم و نامزدی و بهم زدن و...

بغض خورشید میشکند و احمد این بار بلندتر تذکر میدهد:

- لیلا خانوم!؟

لیلا سکوت میکند و خورشید پر بغض می گوید:

- حرفی اگه باشه پشت نریمانم هست لیلا... منم والا موافق نیستم ولی گفته نرم خودش میره و...

در که باز میشود و قامت حسام توی چارچوب ظاهر میشود خورشید حرفش را قطع میکند و با لبخند تصنعی لب میزند:

-سلام حسام جان!

حسام دستگیره را رها میکند... نگاهی به چهره های درهم هر ۳ نفرشان می اندازد... در را میبندد:

- سلام... نمیدونستم اینجایید شرمنده... خوبید زن عمو؟

- چی بگم مادر!

#پارت108

جلو میرود و مقابل خورشید کنار لیلا می نشیند:

- چیزی شده؟

احمد کلافه نفسش را فوت میکند:

- همون بحثای دیروزِ...موندیم چه تصمیمی درسته باباجان!

حسام لبخند سختی میزند...هر ۳ منتظر نگاهش میکنند... چیزی درونش در حال آب شدن است اما این روزهای به شدت لعنتی تظاهر را خوب یاد گرفته:

- منم میدونم علت نگرانی و مخالفت شمارو... درک میکنم... اما گاهی بین بد و بدتر باید بد و انتخاب کرد!

لیلا دستی به پیشانی دردناکش میکشد و خورشید سر زیر می اندازد... حاج احمد اما بی خبر از فکرهای پریشان و طوفان درون حسام با افتخار نگاهش میکند:

- تو خوب فکراتو کردی باباجان؟

- فکرامو کردم... به این نتیجه رسیدم نریمان حقش نیست بخاطر یه سری حرف مفت تا ابد توی حسرت کسی که دوسش داره بمونه!

لیلا عاصی بلند میشود و سمت اشپزخانه میرود... حسام ادامه میدهد:

- هدیه برای من یه عشق نبود... یه انتخاب از طرف مادرم بود... یه ازدواج سنتی...نمیگم بهش علاقه نداشتم... داشتم که رفتم جلو ولی اگه میدونستم....

نفس میگیرد و ادامه میدهد:

هدیه برای نریمان عشق... اگه ماها پشتش نباشیم ممکنه عواقب این تصمیم بدتر باشه... خودش بره جلو تک و تنها و ببره از خانواده حرفا و ابروریزیا بیشتره!

احمد سرش را به نشانه ی موافقت تکان میدهد و خورشید ارام و ناچار زمزمه میکند:

- درست میگی پسرم...من شرمنده روی توام!

دلشکسته و بریده لب میزند:

- دشمنتون شرمنده این حرفا چیه!

احمد دستش را روی پای چپش میزند و برای اتمام این بحث می گوید:

- یه زنگ بزن بچه ها بیان شام و بخوریم از دهن می افته... میرم زیر انداز و بندازم توی الاچیق... امشب هوا خوبه!

بلند میشود و مقابل چشمهای طوفان زده ی لیلا سمت در میرود... برای خودش هم ساده نبود... اما چاره ای نداشت...دستش روی دستگیره می نشیند و این بار برای ارامش لیلا و حسام می گوید:

- فوقش برای یه مدت... برای اینکه زودتر همه چیز عادی بشه... ما از این جا میریم... کمتر روبه روشن و توچشم باشن بهتره...!

لیلا و خورشید شوکه و گیج نگاهش میکنند و حسام از خدا خواسته لب میزند:

- فکر خوبیه!

خورشید دستش را پشت دست دیگرش میزند و لب میگزد:

- خدا مرگم بده حاج احمد... کجا برید... کسی هم اگه قرار باشه بره ماییم که...

- از سر دشمنی و دلخوری نمیگم که اینطور هول میکنی زن داداش... من به چشمای بچم مطمئنم اما در هر حال ممکنه یه حساسیتای بشینه تو دل نریمان... زمان میخواد... واحد ما دو ماه پیش مستاجر خالی کرد...اونجارو گذاشته بودم واسه حسام که ماشالا خودش از پس خودش برمیاد و همین روزا خونشم میخره... یه مدت بریم اونجا... نریمانم میتونه زنش و بیاره همینجا تا دستش بازشه... موافقی لیلا؟

لیلا پر حرص و عاصی از حرف اخر احمد عقب میکشد:

- هر چی شما دستور بدید!

حسام چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد.. برای نریمان متاسف یود... شاید اگر نریمان از ابتدا مشکلات مالی اش را بزای احمد میگفت حالا هیچ کدام از این درگیری ها را نداشتند... این خانه از سر نریمان هم زیاد بود اما چاره ای جز سکوت نداشت... ارامش خانواده اش از هر چیزی مهمتر بود.. خورشید اشکش را پس میزند:

- خدا از بزرگی کمتون نکنه... گفتم الان میزنید تو گوش بچم و... به خداوندی خدا دل منم اشوب از این تصمیم ولی...

- زن داداش... جوونن و پر از ارزو ... چرا بزنم تو گوشش وقتی بخاطر پسر من سکوت کرده و دلش برای خوشبختی حسام

تپیده... درسته اشتباه کرده باید میگفته اما در هر حال فکر حسام بوده و حیا کردن از من... نریمان برام با حسام فرقی نداره... دلم میخواد خوشبختی شو ببینم... این رفتن منم یه پیشنهاد بود.. لیلا نخواد نمیریم!

حسام نیشخند تلخی میزند که از چشم همه پنهان می ماند...احمد کلافه بیرون میرود... هراس دارد از عاقبت این ازدواج... ته دل خودش هم مثل لیلا پر است از شک و بدبینی اما... بخاطر حسام مجبور است پی چیزی را نگیرد... بخاطر نسبت فامیلی مجبور است در مورد شک و بدبینی اش پرس و جو نکند... برایش عجیب است که چرا نریمان زودتر جلوی این خواستگاری و حسام را نگرفته... یا دلیل اصلی بهم زدن نامزدی توسط هدیه چه بوده... اما سعی میکند فکر کند تمام افکارش از بدبینی و اتفاقات پشت هم است.. و همه چیز همان طور است که گفته شده!

#پارت109

همه توی باغ دور هم جمع میشوند... با فکری درگیر... با حالی گرفته... با هزار هراس و واهمه... از دنیا اما خبری نیست...در حضور نریمان هم حرفها زده شده بود و نریمان اظهار شرمندگی کرده بود که باعث شده بود اتش حسام را بیشتر شود... لیلا بی حوصله ظرفهای غذا را توی سفره می چیند:

- دنیا نمیاد؟غذا سرد میشه خورشید!

نریمان با اعصابی متشنج از هزار فکر بی پدر می گوید:

- کپک گفت درس داره نمیاد...مثل حسام همش تو دک و دهن مردم!

همه لبخند بی جانی میزنند اما اخمهای درهم لیلا باز نمیشود... خورشید میخواهد حرفی بزند که حسام بلند میشود:

- من میرم صداش میکنم تا شما غذارو بکشید!

نگاه مات نریمان بالا می اید و حسام بی توجه به نگاه عصبی لیلا سمت ساختمان خورشید راه می افتد.. دل زده... پر از آشوب... و خالی از امید به آینده ی پیش رویش...زنگ را که میزند منتظر می ایستد... نمیدانست توی سر نریمان چه میگذرد... اما یک چیز خوب میفهمید... حال نریمان آنطور که باید خوب نبود... دنیا که در را باز میکند شوک زده یک قدم عقب میرود و صدایش میلرزد:

- سلام!

نگاهش میکند... عمیق... خیره... چشمهایش دوست داشتنش را لو میداد...

- سایتون سنگین شده خانوم!

دنیا مات و گیج نگاهش میکند... اب گلویش را سخت قورت میدهد و سختر جواب میدهد:

- چطور مگه؟

حسام یک قدم جلوتر میرود... هراس را که توی چشمهای دنیا می بیند لبخندش خودی نشان میدهد... وای به حال دل دنیا اگر میفهمید حسام تمام این ماجرا را میداند:

- همه دور هم جمعیم... غذا حاضره... منتظر توایم!

دنیا بهم ریخته نگاهش میکند... نمیتواند بفهمد حسام چرا برای صدا زدنش امده... نمیفهمد چرا این قدر با ملامیت و خاص با او

حرف میزند... دستی به پیشانی اش میکشد و با حنجره ای که انگار زخم خورده میگوید"

- درس داشتم!

- درسو بزار بعد از غذا... کمکی هم خواستی بگو... بیا بریم!

برمیگردد تا پله ها را پایین برود که دنیا لرزان و پراسترس صدایش میزند:

- حسام!؟

می ایستد... برمیگردد و برای ویران کردن دوباره ی دل دنیا بی رحمانه می تازد:

- جان؟

دل در سینه ی دنیا ریزش میکند:

- تو واقعا با ازدواج نریمان و هدیه مشکلی نداری؟

دل حسام سخت و تلخ میگیرد اما لبخندش را میان هزار اشوب حفظ میکند:

- هدیه از اول انتخاب غلطی بود... انتخاب من کسی دیگه ای بود که با مخالفتای مامان لیلا بیخیالش شدم... که اشتباه کردم... باید پاش میموندم!

همهمه ای توی گوش دنیا به پا میشود... گیج و پرت... شوکه و ناباور... مات و بی نفس خیره حسام میماند و حرفش را مرور میکند... جایی توی قلبش مثل ساختمانی در دل زلزله اوار میشود... و نقطه ای روشن میان این خاموشی بزرگ توی دلش

میدرخشد... حسام کار خودش را کرده بود... نقطه صعف نریمان دنیا بود.... دل دنیا را بار دیگر لرزانده بود... برای جبران تمام کارهایی که دنیا و نریمان در حقش کرده بودند امید دادن به دنیا و لرزانده دلش راه خوبی بود... اما یک امید واهی... خبری از رسیدن دنیا به این عشق نبود!

- انتخاب خودت کی بود مگه؟

لرزش صدای دنیا باعث میشود بی رحمانه نیشخند بزند ... از خودش ... از دنیا... از نریمان... متنفر بود... اما دلش برای چشمهای معصوم دختر مقابلش میسوخت... دنیا برایش همیشه عزیز بود... چه طور با احساساتش بازی میکرد؟ مگر میتوانست کار دنیا و نریمان را فراموش کند؟ مگر این کینه ی تلخ گلویش را رها میکرد؟

- غریبه نیست... میشناسیش!

این را می گوید و مقابل بهت چشمهای دنیا پله ها را پایین میرود... جایی خوانده بود برای کشتن زن ها نیازی به اسلحه و سلاح سرد نیست... کافی است با احساساتشان بازی کنی... و حسام ستوده امشب مرتکب قتل شده بود!

#پارت110

****

خیره ی نریمانی که به صندلی کافه تکیه زده و جفت دستهایش را روی میز گذاشته مانده... دلشوره داشت... برای رفتن به آن خانه... برای عروس خورشید شدن و روبه رو شدن با حسام و خانواده اش...این روزها هر چقدر به گذشته فکر میکرد بیشتر پریشان و پشیمان میشد... از همه مهمتر نمیدانست توی سر حسام چه میگذرد اما سکوتش وهم و هراسش را بیشتر کرده بود...

- نریمان؟

نگاه خسته ی نریمان از فنجان قهوه ی مقابلش کنده میشود و به مردمکهای نگران هدیه می چسبد:

- بله؟

- دلم برای نریمان سابق تنگ شده... برای روزایی که مدام سربه سرم میزاشتی... این روزا دیگه نمیشناسمت!

- این روزا خودمم خودمو نمیشناسم!

نگاه میگیرد و از پنجره قدی کافه خیره ی خیابان میماند.. هدیه دلواپس و شرمنده لب میزند:

- هنوزم دلخوری ازم؟

نیشخند تلخ نریمان دلش را بهم میزند...نریمان سر میچرخاند و معنی دار نگاهش میکند:

- دلخور بودن ...

دستش را بالا می اورد و انگشت اشاره و شستش را بهم میچسباند و ادامه میدهد:

- یه کوچولو... کم نیست برای این ماجرای پردردسر؟

سر هدیه شرمنده پایین می افتد و نریمان پر حرص ادامه میدهد:

- آدمارو یه اتفاق... یه فاجعه... یه غم ... زیرورو میکنه هدیه... من عوض شدم... دیگه منم منم ندارم... ادعا ندارم... به قول تو دو قورتونیمم باقی نیست کنار همه ی نداریام... توقعم اومده پایین... ولی...

چشمهایش را ریز میکند و پر از کینه می گوید:

- غرورم شکسته... غیرتم درد اومده... آبروم رفته پیش خانوادم... تصویرم شکسته پیش خواهرم...وجدانم درد میکنه.... من خیلی تاوان دادم !

- منم تاوانش و میدم... هر چی باشه... فقط تو مثل سابق شو!

نریمان کلافه از افکار بی پدرش دستی دور دهانش میکشد:

- تو هم عوض شدی... دیگه خبری از نق نق و غرغرت نیست... دیگه با اون زبونت زخم نمیزنی به روح و روان ادم...اینش خوبه!

فنجان قهوه را برمیدارد و مقابل نگاه پر بغض هدیه کمی مزه میکند:

- خورشید اوکی بده اخر هفته میام خواستگاری!

#پارت111

هدیه هیجان زده نگاهش میکند:

- وام تو گرفتی؟

- اره... جهیزیه تو جور کن که بعدش ببرمت سر خونه زندگی خودت!

هدیه ناباور و گیج نگاهش میکند:

- خونه ی خودمون؟ کدوم خونه؟

نریمان تلخند میزند... فنجان قهوه را به عقب هل میدهد و دستهایش را روی میز میگذارد... سمت هدیه خم میشود:

- به لطف شما عموم داره جمع میکنه بره از خونه باغ... که نگاه پسرش ...حرفی از طرفش... حرکتی ازش...حساسیت منو زیاد نکنه و بین من و تو رو شکراب کنه... عمو و حسام فکر منن... اون قدر که خونه ی تازه تعمیرشونم بدن دست من تا خونه دارشم... من خیلی به شما تبریک میگم خانوم!

نگاه مات هدیه روی مردمکهای بی تاب نریمان میماند و نریمان ادامه میدهد:

- توی این همه سال زندگی کسی نتونست دو تا خونواده رو از هم جدا کنه و بِکنه از خونه باغ... ولی تو تونستی...

اشک هدیه میان یک عذاب وجدان خانه خراب کن میریزد:

- حتی محال بود به این زودی صاحب خونه و زندگی شیم و مستقل شیم... تو باعث همه ی اینایی... بدهیمم با وام و یکم قرض میدم... نگران نباش!

- کی میخوای سرکوفتاتو تموم کنی؟ به کی و چی قسم بخورم باور کنی من نمیخواستم به این جا برسه!

- از دنیا خبر داری؟ خبرداری دیگه توروم نگاه نمیکنه؟ خبر داری شده چوب دو سر طلا؟ خبر داری داداششم مثل باباش مُرد واسش؟

هدیه پردرد چشم میبندد و نگاه نریمان روی اشکهایش میماند... نفس میگیرد و عقب میکشد... تکیه میدهد ... فنجان را مجدد سمت لبهایش میبرد... کمی در سکوت می گذرد و بلاخره می گوید:

- با خانواده ی عموم حرف زدیم... عموم راضی نیست اما گفته بخاطر من پای حرف مردم میمونه تا تموم شه... خورشید ولی هنوز مرده.... میترسه پشت عروسش شرو ور بگن و بی ابرویی و حرف مفت لطمه بزن به حاج خانوم بودنش و اعتقاداتش...اون که اوکی بده... میام!

- بیا ولی... حقیقتش ازت میترسم... از این همه کینه و خشمی که ازم داری ازت میترسم نریمان!

- ترس خوبه... ترس باعث میشه ادمیزاد هر خریتی و به اسم شجاعت انجام نده!

هدیه پر هراس نگاهش میکند و نریمان بلند میشود:

- بهتره بریم... باید بوتیک و باز کنم!

از کافه که بیرون میروند از هدیه خداحافظی میکند و سوار موتور میشود... تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم صدرا جواب میدهد:

- احتمالا آخر هفته باهات کار دارم... در دسترس باش برای محکم کاری!

- هر جا تو هستی پشتت دردسر... حله!

تماس را قطع میکند و سرعتش را بیشتر میکند... برای ارامش دنیا... و خالی شدن خشم خودش... این کار لازم بود!

#پارت112

***

- فکر میکنی کم با خودم کلنجار میرم؟ نریمان من مردم و زنده شدم تا با حاج احمد حرف زدم... تا اخم و تخم لیلا رو تحمل کردم... دارن اسباب اثاثیه شون و جمع میکنن که برن میفهمی؟

دنیا کلافه و خسته از این بحث بی سرو ته... و اتفاق و حرف دیشب حسام تلفن همراهش را زیرورو میکند و نریمان عصبی مشتی به میز می کوبد:

- دِ بس کن مادر من...کدوم کلنجار... ما حرف زده بودیم.... والا دیگه این مخم نمیکشه از سر و کله زدن و بحث کردن... راضی نیستی؟ اوکی خودم یه غلطی میکنم!

دنیا و خورشید درمانده و مات نگاهش میکنند... نریمان که سمت پله ها میرود خورشید نالان و ضعیف جان میکند:

- شماره ی خونشون و بده... برای اخر هفته زنگ میزنم!

اشکش همزمان با حرفش میچکد و نریمان همان جا توی پله ها می نشیند.. کف دستهایش را روی چشمهایش می کوبد و چشم میبندد... دستهایش را محکم روی چشمهایش فشار میدهد تا اشک خورشید را نبیند... دنیا متاسف و پر حرص نگاهش میکند... میخواهد سمت خورشید برود که تلفن همراهش زنگ میخورد... با دیدن اسم اشنایی که از بچگی هایش همپای حسام همبازی و همراه و سنگ صبور بود لبخند تلخی میزند و سمت اتاقش میرود... در را که میبندد بعضش را پس میزند اما برای لرزش صدایش کاری از دستش برنمی اید:

- سلام!

- دنیا که بود و اون چال گونه های پدر درارش...تحمل این دنیا برای از دنیا بریده هاشم راحت بود... !

میخندد... میخندد اما اشکش میریزد و لبش را بین دندان هایش میگیرد... صدای پر از ارامش و مردانه ی رفیق بچگی هایش را خیلی وقت بود نشنیده بود:

- نه من... نه تو... نه حسام و نریمان هیچ وقت نتونستیم ادامه بدیم این شعرو...

- رضا؟!

آن قدر پر درد و غم صدایش زده بود که رضا ترسیده می گوید:

- مامان زکیه میگه همه چی اونجا ریخته بهم... نریمان که درست جواب مو نداد... حسامم که اصلا گوشی جواب نمیده.... مملکت غریب انصاف نیست ادمو اینجوری نگران کنید... چه خبره دنیا؟

- نامزدی حسام با هدیه بهم خورد!

- اینو میدونم... اینکه نریمان میخواد بره سراغ همون دختره هم میدونم...ولی نمیدونم و نمیفهمم چرا؟

دلش گفتن میخواهد... گفتن تمام ماجرا این ویرانی را اما... رضا مرد عاقلی بود که اگر برایش از بیراهه ها میگفتی تا راهت را درست نمیکرد بیخیال نمیشد...

- نریمان هدیه رو دوست داشت... اما حسام پیش قدم شد... اونم مجبورشد سکوت کنه!

- اینارو عمت واسم گفته دختر دایی... منتها یکم برام عجیب بود سکوت نریمان...بهم خوردن نامزدی حسام اونم به این زودی... خبریه که کسی ندونه دنیا؟

غم مثل موج دریا به سینه اش می کوبد:

- نه... همه چی همونیه که عمه گفته!

- این دختره هدیه... چه جور دختریه؟ زن دایی خورشید راضی شده برای خواستگاری؟

- امروز راضی شد... هدیه رفیق منه... ولی زیاد نمیشناسمش... تو کی برمیگردی؟

رضا ناچار بحث را تمام میکند و جواب میدهد:

- احتمالا یکی دوماه دیگه... خیلی دلم میخواد این هدیه خانم و از نزدیک ببینم... مامان عکس نامزدیشو با حسام فرستاد... کلی واسش پیام تبریک دادم... حالا نریمان... سر در نمیارم!

دنیا پر از هزار حس بد سکوت میکند و رضا بلاخره خداحافظی میکند و تماس راقطع میکند... نگاهش اما به پیام تازه ی حسام میماند... لرزان و پر استرس وارد تلگرام میشود و پیام را باز میکند... و جایی در عمیق ترین نقطه ی سینه اش تکان سختی میخورد:

- هوس کوه کردم... فردا میرم...هستی؟

#پارت113

همراه حسام و نریمان به کوه امده بودند... فضای بینشان عجیب سنگین بود و هیچ چیز مثل سابق بینشان گرم و صمیمی نبود...

نریمانی که پر بود از واهمه و عذاب وجدان و نگرانی... دنیایی که گیج بود از رفتار تازه ی حسام... و حسامی که نقشش را با جان کندن بازی میکرد تا جایی حوالی قلب دنیا را دوباره و دوباره بلرزاند... تا با بازی کردن با احساسش غرور و اعتماد شکسته شده اش را ترمیم کند... زخمی که از خودی خورده بود...شاید با این کار التیام پیدا میکرد... دنیا خسته و نفس بریده کوله اش را زمین می گذارد و روی تخته سنگ می نشیند... حسام نگاهش میکند و باز چیزی مثل مار سمی زیر سینه اش میخزد... دلش فریب این دختر را نمیخواهد... دنیا همبازی بچگی هایش بود... دختری که همیشه برق چشمهای مهربانش را دوست داشت ... حالا از او دلخور بود... از برادرش بیشتر... نریمان هم کنارش می نشیند و آخیشی می گوید... حسام مقابلشان می نشیند و بطری آب را سمت دنیا میگیرد:

- خواستگاری چیشد؟

دنیا با دستهای یخ کرده بطری را میگیرد و نگاهش به نگاه منتظر حسام میچسبد... نریمان کلافه نگاهش میکند... وقتی دنیا گفته بود قرار است با حسام به کوه بروند نفهمید چرا اما دلش خلوت دو نفره ی ان ها را نمیخواست.. شاید از گفتن دنیا هراس داشت...برخلاف میل باطنی اش... و مقابل نگاه ناباور حسام با ان ها همراه شده بود...دنیا بی حوصله جواب میدهد:

- آخر هفته میرن!

حسام یکی از ابروهایش را بالا میدهد و میپرسد:

- میرن؟ یعنی تو نمیری؟

- نمیدونم... اصلا نمیدونم چه حسی داره این خواستگاری وقتی چند وقت پیش برای تو رفتیم خواستگاری!

نریمان بطری آب را از دستش میکشد:

- این حرفا الان گفتن داره؟ بابا فکر کنید من و حسام پسرعمو نیستیم... دختر جماعتم که رو شانس باشه دو تا دونه خواستگار و که داره... نداره؟

حسام خنده ای مصنوعی میزند و دستی به پیشانی اش میکشد... دنیا با حرص نگاهش میکند:

- اره خب... داره!

نریمان سرش را سمت آسمان میگیرد و نفس عمیق میکشد:

- هوای خوبیه امروز... بلندشید زودتر بریم من به بوتیکم برسم!

از جا بلند میشود و نگاه حسام و دنیا بالا می اید... کلافه چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد و رو به حسام می گوید:

- چیه حسام؟ چرا مثل قاتلا نگام میکنی؟ بابا به جون همین دنیا خواستم بگم بهت... نشد.. نتونستم... من چه میدونستم هدیه انتخاب مادرت بوده... اصلا چه میدونستم هدیه جوابش مثبت... !

دنیا با هراس نگاهش میکند... نریمان آن قدر دروغگوی حرفه ای شده بود که خودش هم داشت تمام این بازی پوچ را باور میکرد... حسام بلند میشود... مقابلش می ایستد... پشت سر نریمان پرتگاهی است که حسام حالا و در این لحظه که توی چشمهایش زل زده و وقاحت و دروغ را میبیند دلش میخواهد او را با سر به پایین پرت کند...

#پارت114

- باید بهم میگفتی... یا میگفتم اره یا میگفتم نه... مگه ما از بچگی تا الان شیش دونگ حواسمون به هم نبوده؟ مگه جایی به ضرر هم کاری کردیم؟ مگه دلمون بدبختی همو خواسته؟ مگه تعارف داشتیم باهم؟

چشمهای دنیا پر درد بسته میشود و نگاه مات نریمان خیره چشمهای پرغم حسام میماند:

- تا الان هیچی نگفتم ولی نریمان... رفتن ما از خونه باغ فقط حرف و حدیثارو بیشتر میکنه... میگن بین پسر عموها سر یه دختر شکراب شد و رفتن که رفتن بعد این همه سال زندگی!

گلوی نریمان از وحشت این فاجعه میسوزد و حسام نیشخند تلخی میزند:

- هر طرف ماجرا رو بگیریم یه طرف دیگش می لنگه... نه اینکه بابام اینو ندونه... نفهمه... ولی میگه خیال تو از ناموست مطمئن باشه مهمتر از حرف مردم!

صدای پر از خش نریمان را سخت میشنود:

- من به تو و چشمات از چشمام بیشتر اعتماد دارم... چرند نگو حسام!

توی سرش کسی طبل میکوبد... دلش میخواهد یقه ی نریمان را بگیرید و بگوید تمام ماجرا را میداند... اما امان از این اجبار و مراعات و حرمت:

- به اعتماد نیست رفیق... یه وقتی ممکنه یه سوتفاهم اتیش بزنه زیر همه چی... !

- از اون خونه نرید... من مشکلی با تو ندارم حسام... هزار نفر توی این شهر میرن خواستگاری... نامزد میکنن... بهم میخوره... و یک سال بعد شاید حتی...

- ما فامیلیم برادر... چشم تو چشم... ممکنه...

- حرف بزن با عمو... بگو نریمان میخواد که بمونید... حق با تو... رفتنتون به حرفای مفت بیشتر دامن میزنه... تو مثل داداشمی... من حساسیتی روت ندارم... برای خونه هم یه فکری میکنم!

نگاه سرد و بی روح حسام روی صورت پردرد نریمان میماند... حقیقت این بود این روزها فقط حسام را بیشتر میسوزاند... حرفها...دروغ ها... تظاهرها... بیشتر و بیشتر نابودش میکرد...

- مطمئنی؟

از خود عاصی اش متنفر بود... چه طور هیچ وقت عمق این فاجعه را درک نکرد:

- اره... نهایتش میریم طبقه ی بالا تو اون دو تا اتاق زندگی میکنیم!

نگاه معنی دار حسام روی صورتش کش می اید... یک قدم جلو میرود... نریمان به پشت سر نگاه میکند و دنیا نفس بریده می ایستد...

- از کجا میدونی جوابش مثبت حالا؟

نفس توی سینه ی دنیا حبس میشود و نریمان فرو ریخته و نابود لب میزند:

- منظورم این بود.. اگه مثبت بود!

#پارت115

حسام اهانی می گوید و مقابل نگاه مات و ترسیده ی دنیا عقب میکشد... کوله اش را برمیدارد:

- فقط یه سوال هی تو سرم چرخ میخوره...

برمی گردد و خیره ی نریمان میپرسد:

- اگه این نامزدی بهم نمیخورد... تو قرار بود تا ته عمر با حسرت من و زنم و نگاه کنی؟

نریمان شوکه و مبهوت نگاهش میکند و حسام تلخ نیشخند میزند:

- حرف میزنم با بابا... نهایت میگم واحدشو بهت اجاره بده... ملاحظه تو بکنه!

خودش هم با نقشه ای که در سر داشت هرگز دلش رفتن از خانه باغ را نمیخواست... با احمد تمام دیشب را حرف زده بودند و حاج احمد قانع شده بود که رفتنشان حرفها را بیشتر میکند... نریمان جلو میرود؛

- خل شدی؟ نه بابا بزار اونجا رو ایشالا واسه خودت!

- من و تو نداریم... منم خدا بخواد یک ماه دیگه صابخونم... بریم!

حسام که راه می افتد دنیا کوله اش را روی شانه اش می اندازد... مقابلش می ایستد و پر از دلخوری و حرص نگاهش میکند...

- من جای تو از خودم... از دروغای ریز و درشتم... از اینی که هستم... خجالت که هیچی... حالم بهم خورد!

- بزار بگذره... بزار ردشیم از این روزای گوه... جبران میکنم... حسام...

- حسام فقط فکر میکنه حسرت داداش داشتنش و با تو کشته... فکر میکنه یه برادر داره که چون از بچگی با هم بزرگ شدید دیگه بهش رو دست نمیزنی... فکر میکنه همه مثل خودشن که واست واحد باباشم میگیره...

نریمان کلافه به عقب برمیگردد و حسام را میبیند که در حال پایین رفتن از کوه است.. برمیگردد و می نالد

- دنیا...

- تو اون قدر بزدلی که ترسیدی امروز باهاش تنهاشم... ترسیدی چون فکر میکنی همه مثل خودت نامردن که راز بقیه رو بزارن کف دست هم... من از الان تا جایی که جون و نفس داشته باشم راز دارتم... نه واسه اینکه تو لایقشی...نه... فقط بخاطر اینکه...

بغض تلخش میان سینه مثل بمب ساعتی منفجر میشود:

- فقط بخاطر اینکه هنوزم میمیرم واست... فقط بخاطر اینکه نمیخوام ولی عاشقتم... تنهام مردمی توی این دنیا... تنها مرد زندگیمی که نامرد از اب در اومد ولی دلم خوشبختی تو میخواد نامرد جان.... دلم میخواد بعد این همه مصیبت دستتو بزاری تو دست هدیه و ادعا کنی رسیدی به عشقت... بعدش من یه نفس راحت بکشم و خدا خدا کنم این رسیدن ارزش این همه پست شدن و داشته باشه!

- بمیرم برات؟

اشک دنیا میان یک حسرت بزرگ میچکد:

- میدونی از کی فهمیدم عاشق حسامم؟ از وقتی که کتابای درسیمو جلد میکرد و اسمم و با اون خط خوشگلش مینوشت روی برچسب سفیدا... ۱۵ سالم بود...اون موقع ها فکر میکردم اقتضای سنمه... تا شد ۱۸ سالم... همه ی هم کلاسیام واسه پسرای زیادی دست و پا میشکستن... میمردن...من ولی هیچ نگاه و مردی دلمو نمی لرزوند... چون قبلا لرزیده بود... حتی وقتی بیست سالم شد... حتی حالا که رو به روتم... بعد تو و بابا... هیچکس توی دلم زلزله به پا نکرد جز حسام!

سر نریمان پر درد پایین می افتد و دنیا با بغض ادامه میدهد؛

- میدونستم حق با حسام و باز پا به پات اومدم... تنها چیزی که ارومم میکرد این بود که نزارم با کسی زندگی کنه که دوسش نداره... حالا من یه دروغگو نفرت انگیزم که حتی اگه حسام هیچ وقت ندونه و نفهمه من... من به خودم و قلبم و اون لرزش شک میکنم... آدم عاشق این رفتارش نیست که رفتار من بود با حسام!

نریمان چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد...

- مقصر من و هدیه بودیم... اصلا اون هدیه ی نفهم شروع کرد... تو کجای این ماجرایی که این قدر پری از عذاب وجدان خواهر خوشگل من؟

- من وسط ماجرای شما بودم... تنها ادم بی طرف این قصه... تنها کسی که میتونست نزاره برسیم به این نقطه که الان ایستادیم... ولی من نه تنها کاری نکردم بلکه با تو هم همکاری

کردم... پشیمونم... سخت پشیمونم نریمان... ولی چیکار کنم که برادر واسه خواهر مث باباس واسه دختر... چیکار کنم که نخندی میمیرم!

در بطری آب را توی سینه ی پردرد نریمان پرت میکند و سمت حسام راه می افتد... بی خبر از اتفاق هایی که در راه بود و قرار بود همه چیز را زیرورو کند!

#پارت116

****

مقابل آیینه می ایستد و به لبخند پر از شوقش خیره میشود... بلاخره شبی که روزها و شبها در رویاهای صورتی دخترانه اش هزار و یک جور تصور کرده بود از راه رسیده بود... شبی که عشقش.. نریمان... بلاخره برای همیشه داشتنش پا پیش می گذاشت... فقط حیف که بهای سنگینی داده بودند تا رسیدن به

این شب رویایی... موهای خرمایی رنگش را از پیشانی کنار میزند و روسری ساتن کرم رنگش را روی سرش می اندازد... به خودش قول داده بود جبران کند... حال دنیا را... کینه ی حسام را... و تلخی هایی که با نریمان کرده بود... روزهای زیادی را لحظه شماری کرده بود تا رسیدن به نریمان و مستقل شدن... تا رها شدن از بند این خانه و امر و نهی های باباعلی... حس پرواز داشت... ساعت نه و سی دقیقه بود و دیگر وقت امدن نریمان و خانواده اش بود... از اتاق بیرون میرود و باباعلی را مقابل تلویزیون می بیند...جلو میرود:

- شما که هنوز لباساتو عوض نکردی بابا!

بابا علی کلافه و پر اخم نگاهش میکند:

- مگه بود و نبود من و نظر من پیرمرد مهم واست؟ اومدن بگو من بچپم تو اون اتاق درم ببند خودت ببر و بدوز و تنت کن... بگو بزرگترم نداری!

هدیه عاصی مقابلش می نشیند و مشتش را روی پایش پی کوبد:

- باز شروع کردی؟ ما این همه حرف زدیم... الان وقت این حرفاس؟

باباعلی خشمگین تلویزیون را خاموش میکند و نگاهش میکند:

- چه حرفی زدیم؟ مگه مخالفتای من اثری هم داشت؟ با خواستگاری امشب فقط ما می افتیم سر زبون فامیل و دوست و همسایه... تو اینو میخوای؟ اون اقای دکتر بنده خدا کمتر بود از این پسره ی مغازه دار!؟

- وای ... وای که از دستت مخم سوراخ شده... مگه به شغلِ؟ به درک که حرف میزنن... بپوسم ور دلت که دهن مردم و ببندم؟

- کیه که حریف تو و اون زبون مثل کاکتوست بشه؟ من موندم حاج احمد چه طور راضی شده؟ خودت و من و ابروم به درک... اون دکتر گناه داره بشه اش نخورده و دهن سوخته... تو که نمیخواستیش مرض داشتی قبولش کردی؟ معلومه کی و میخوای تو دختر؟

هدیه دستی به صورتش میکشد و پر حرص بلند میشود:

- من همین کسی و میخوام که امشب قرار بیاد سراغم... به روح مامان زهرا بخوای اذیتم کنی... سنگ بندازی... فکر ابرو و حرف مردم باشی چشمامو میبندم روی همه چی و امشب و میکنم کابوس همیشه ی زندگیمون!

نگاه پر از تاسف باباعلی را که می بیند اشکش میچکد:

- یکم درکم کن... یکم فاصله بگیر از اون عقاید پوسیدت... یکم بفهم گدشته زمونه ی فسیل شده ی شما... بزار یه بار برسم به هر چی میخوام!

- گاهی وقتا میگم کاش خدا مهربونی و معجزه شو نشونم نمیداد و سر پیری تورو نمیداد بهمون... کاش اجاقمون کور میموند!

بلند میشود و مقابل نگاه بارانی و شوکه ی هدیه سمت اتاق میرود... ساعت یک ربع به ده بود... اشکهایش را پاک میکند و سمت تلفن همراه روی میز میرود... دلش اشوب بود...نمیدانست قرار است امشب چه طور بگذرد... !

ساعت ها پیش نگاه منتظر و نگرانش می گذشت و کسی زنگ خانه را نمیزد... نزدیک ده و نیم بود و خبری از نریمان و خانواده

اش نبود بی تاب و پر از دلهره شماره ی نریمان را میگیرد اما کسی آن طرف خط پاسخگو نیست...باورش سخت بود اما امشب خبری از نریمان نبود!

#پارت117

****

خورشید چادرش را روی مبل می اندازد و نگران می نشیند... خیره ی دنیا که سالن را قدم میزند و مدام شماره ی نریمان را میگیرد اما کسی ان طرف خط پاسخگو نیست... دلشوره و ترس تمام وجودش را به یعما میبرد و خورشید همان طور که پاهای دردناکش را ماساژ میدهد پر از اشوب میگوید:

- بوتیک شو بگیر مادر!

- جواب نمیده!

صدایش انگار از فرسنگ ها راه به گوش خورشید رسید... روی مبل مقابل نگاه خورشید آوار شد... افکارش داشت کم کم او را از پا می انداخت... واهمه تمام وجودش را پر کرده بود... خورشید دستش را میگیرد و هراسان نگاهش میکند:

- خدا مرگم بده... چرا این قدر سردی تو؟

دلش میخواست داد بزند امشب ته خط است اما زبان به دهان گرفت... صدای در باعث میشود از جا بلند شود و با تمام توانش سمت در برود.. در که باز میکند تمام امیدش میمیرد... حاج احمد حاضر و اماده نگاهش پیکند

- چیشد عمو جان؟ساعت نزدیک یازده ست!

پر از بغض و خسته لب میزند:

- هنوز نیومده!

- مگه میشه؟ امشب خواستگاریشه!

چیزی توی نگاه سخت دنیا میشکند... تا ته خط را رفته بود... تلفن خانه که زنگ میخورد هراسان و با عجله سمت کانتر میرود و جواب میدهد:

- نریمان؟

صدای پر از خش نریمان را میشنود:

- بزن اسپیکر مامان بشنوه!

دست لرزانش را پایین می اورد و روی اسپیکر میزند... احمد وارد خانه میشود و خورشید نگران می ایستد:

- داشتیم از بوتیک برمیگشتیم... خواستم صدرا رو هم برسون تا یه جایی... نفهمیدم چیشد...

سرفه میزند... خورشید دستش را توی صورتش می کوبد و حاج احمد ترسیده جلو میرود... نریمان بی حال ادامه میدهد:

- با موتور تصادف کردیم... نگران نشو مامان من سالمم... یکم بدنم کوفته شده... صدرا ولی امشب باید بمونه بیمارستان... از سرش عکس گرفتن... خوبه ولی محض احتیاط باید بمونه...

- یا فاطمه ی زهرا!

خورشید که روی مبل آوار میشود دنیا با ترس سمتش میدود و حاج احمد تلفن را میگیرد

- کدوم بیمارستان عموجان؟ بگو بیام سراغتون!

- سلام عمو... من چیزیم نیست... یه بدن درد... میخوام پیش صدرا بمونم تا فردا تکلیفش معلوم شه... پدر و مادرش شهرستانن کسی و نداره اینجا... شما مراقب مادرم باش!

صدای گریه ی خورشید بلند میشود و حاج احمد عصبی می گویید:

- بچه امشب مراسم خواستگاریته...اگه چیزیت نیست بیا برو من میرم پیش رفیقت میمونم!

- بدنم کوفتس عمو...شما هم نمیشه که نباشی... با این حال نریم بهتره.. یه شب دیگه میریم خواستگاری.. من باید برم!

تماس که قطع میشود حاج احمد شوکه و گیج برمیگردد:

- میرم تماس بگیرم به حاج علی خبربدم... خوب نیست بیشتر منتظر بمونن!

رو به خورشید می گوید:

- دیدی که داشت حرف میزد باهات زن داداش.. چیزیش بود که نمیتونست حرف بزنه... به خیر گذشته... فردام میریم ملاقاتی این دوستش صدرا... !

- بچم شانس نداره... میخواست بره خواستگاری امشب حاج احمد...بعد...

- از شما بعیده... شانس داره که سالمه زن داداش... من باز تماس میگیرم باهاش... برم خبر بدم امشب نمیریم... گریه نکن به خیر گذشته!

خورشید الهی شکر می گوید و حاج احمد بلند میشود بیرون میرود و در را میبندد... دنیا اما مات شده بلند میشود و پله ها را بالا میرود.... گوشی توی دستهای لرزانش میلرزد... شماره ی نریمان را میگیرد... خدا خدا میکند آن حس گزنده و ویران کننده غلط باشد...!

#پارت118

*****

توپ کوچک را مدام توی مشتش فشار میدهد و هر ازگاهی روی میز ویترین میزند... صدرا کلافه قدم میزند و خون سردی

نریمان کلافه ترش میکند... بلاخره می ایستد و خیره ی نریمان که روی صندلی پشت ویترین نشسته و یکی از دستهایش روی شقیقه و دست دیگرش درگیر توپ است می گوید:

- اخه مرتیکه دیوث این چه غلطیِ داری با دختر مردم میکنی؟! نمیخوای نرو خواستگاری... قرار گذاشتن و نرفتنت چیه؟

نریمان بی توجه و بی حواس توپ سبز رنگ را میان مشتش فشار میدهد... خیره ی توپ تمام حرص و کینه اش را سر میبرد... امشب خالی شده بود... خالی و پوچ... پوچِ پوچِ پوچ:

- کیه این دختره که کمر بستی به قتلش؟ دِ وا کن اون زبون بی صاحاب بفهمم چرا من امشب به گفته ی تو توی بیمارستانم و تو نکبت ور دلم!

نریمان اما پرت و گیج... خسته و بریده... میان نفرتی بزرگ و عشقی عجیب دست و پا میزند... صفحه ی تلفن همراهش روشن میشود و اسم دنیا زخمش را عمیق ترمیکند...گوشی را برمیدارد و خیره ی صدرا انگشت اشاره اش را روی بینی اش میزند...
صدای بی حال و پر از ترس دنیا را از پس هزار بغض میشنود:

- آدمارو دنیا عوض میکنه یا دنیارو ادما؟

- من و ادمای این دنیا عوض کرد!

دنیا بی نفس و پر از وهمی تلخ میپرسد:

- قصه بود جریان امشب نه؟ یه قصه ی تلخ که باهاش غرور و غیرت و ترمیم کنی؟

- خوشبحالش میشد این قدر گوه بزنه به هیکل من و تو حسام و حالام با دسته گل و شیرینی برسم خدمتش... خوشبحالش نمیشد؟

- افتادیم رو دور باطل... هی داریم دور خودمون میچرخیم... هی تو از اون انتقام میگیری اون از تو هی تو پر میشی از کینه هی من هی یکی دیگه... مدام این کینه و نفرت و حال بد میچرخه بین ماها... ولی دیدی یکیمون اروم شیم؟ حق هدیه بعد از این فاجعه نه عشق بود نه ارامش... ولی امشب... خردش کردی... دیدی ادمی که خرد شه باز سرپاشه؟

دنیا بغض تلخش را میان سینه اش سر میبرد و ادامه میدهد:

- یه جور دیگه تنبیهش میکردی... نه اینکه کل رویاهاشو اوار کنی رو سرش!

- راه دیگه نداشتم... با این کینه که هی تو سینم قل قل میکنه میرفتم سراغش با این حال خراب که دیگه عشقم دفن شده بینشون... خوشبخت نمیشد!

- آخ نریمان... آخ که پس لرزه های اون زلزله دست برنمیداره از این دنیای پر از واهمه ممون... اخ که باور نمیکنم نریمان امشب و... باور نمیکنم!

نریمان عصبی توپ را روی دیوار مقابلش پرت میکند وصدرا مات نگاهش میکند... داد میزند:

-باور کن... باور کن من ادمم... باورکن از همون روزی که دیدم برنمیگرده مسیری و که به خاطر تنبیه و داشتن من رفته...برش گردوندم که برسم به امشب... تموم این روزا رو... گوشه کنایه های تورو... خراب شدن پیش چشم عمو و زنش و حسامو... ناامید شدن مامان ازمو... تحمل کردم که برسم به امشب... بهت

گفتم صبر کنم... گفتم قضاوتم نکن...فکر کردی من این قدر بی غیرتم که با این همه بلا باز برم سراغش بدون اینکه آخ بگم؟

- ولی تو عاشقش بودی... اونم عاشقته.... چرا خراب ترش کردی... نریمان داری چیکار میکنی با خودت؟

صدرا بهم ریخته از حال نریمان بیرون میزند و نریمان بی رمق جان میکند"

- حسام و خلاص کردم از دختری که با نقشه و ترفند پیشش بود و اگه موند به اجبار بود و واسه خاطر پولش... تورو بد ولی خلاص کردم از داشتن رقیب... خودم غرورمو شکستم ولی حالا ترمیمش کردم... یادته گفتم تو زنگ بزن؟ چون از ته دل نبود اون تماس.... زیادیش میشد هدیه... رو دل میکرد وقتی گند زده به دو تا خانواده حالا با هیچ ضربه و صدمه ای عروس بشه و بره تو واحد عموی من!

- مامان بفهمه دق میکنه!

- هیچکس نمیفهمه.... داستان امشب و باور کنید و بعدش...

دنیا بی نفس میپرسد:

- بعدش چی نریمان؟ قید هدیه رو زدی؟!

- برو دنیای بی گناه من... برو امشب و راحت بخواب... هدیه تاوانش و داد!

تماس را قطع میکند و سرش را به دیوار میکوبد... تلفنش مجدد زنگ میخورد...این بار هدیه است... نیشخند تلخی میزند و رد تماس میزند و برایش تایپ میکند:

- یک یک مساوی!

*****

سخترشده واهمه...

مرسی از بودنتون

پارت بعدی یا فردا یا پنج شنبه

التماس دعا

#پارت119

پیام را که ارسال میکند تلفن همراهش را روی میز ویترین پرت میکند و موهایش را چنگ میزند... دلش داشت از این بازی مزخرف و پر از عقده بهم میخورد... هر کاری میکرد حس سرکشی را نمیتوانست توی وجودش سرکوب کند... آن واقعیت

چه باور میکرد چه باور نمیکرد وجود داشت... آن هم عشق به هدیه بود... هدیه را دوست داشت اما... پر شده بود از عقده ی پس زده شدن... پر شده بود از کینه و تلخی... هنوز هم نمیفهمید امشب با هدیه چه کرده... هنوز هم گیج بود و داغ... صدرا که وارد مغازه میشود نگاه گیج و ماتش روی مردمک های نگران صدرا می نشیند... صدرا جلو میرود و خیره ی چشمهای سرخ و متورمش می پرسد:

- برم من؟

- نه!

خسته و کلافه می ایستد... نفسش را فوت میکند و بی حوصله می گوید:

- یه مشت بزن پای چشمم!

- نریمان؟ یه جماعت و فیلم کردی که این کینه شتری و خالی کنی؟ اخرش چی؟

- سوال نپرس... هیچی نگو... یه مشت بزن... این پیرهن منم از چند جا یکم پاره کن... موتورمم ببر... اگه فردا حریفشون نشدم و عموم خواست بیاد عیادت... هماهنگ میکنم سرتو با یه باندی چیزی ببند... بگو پیمانم بیاد یکم پای چشم و دهنت و گریم کنه کبودشه!

صدرا عاصی عقب میکشد و زیر لب میگوید:

- دهنت سرویس پسر!

- بزن!

دست صدرا میان نگاه خسته ی نریمان مشت میشود... نریمان چشم میبندد و صدرا مشتش را بالا می آورد... میان راه اما پشیمان دستش را می اندازد:

- بابا ول کن نری... گفتی فقط بدنت کوفته شده دیگه... ول کن جان من!

- نمیخوام شک کنن صدرا... بزن بعد برو کارایی که گفتم و بکن!

- این همه سیاه کاری یه چه جرمی؟ جرم این دختره هدیه چی بوده؟ روشنم کن بعد تا تهش نوکرتم هستم!

نریمان عصبی مشتش را تخته ی سینه ی صدرا میزند:

- ببین منو کپک... امشب از همیشه خرترم... یه کاری نکن از این همه سوال و جواب جدی جدی بیفتیم به جون هم!

- مرتیکه چلغوز من و قاطی کثافت کاریات میکنی سوالم نپرسم!؟

نریمان بی طاقت داد میزند:

- نه... فقط خفه شو و بزن... بزن و بعدش گمشو صدرا... تعطیلم امشب!

مشت صدرا با حرص پای چشم نریمان می نشیند و دست نریمان با آی بلندی روی چشمش میرود و خم میشود..

- ببین فقط چیکار میکنی اوزگل... ببینم چشمتو!

نریمان سخت و پردرد صاف می ایستد و با یک چشم نگاهش میکند :

- همه عقده هاتو خالی کردی نکبت نه؟

- وجدانا نه... ولی با کاری که امشب با ذوق و شوق یه دختر کردی... این کمت بود...!

نگاه گیج و یخ زده ی نریمان روی صورت پر از تاسف صدرا می نشیند و صدرا دست جلو میبرد:

- سوئچ موتور؟!

نریمان سوییچ را کف دستش میگذارد و صدرا قبل از رفتن می گوید:

- آقا جون خدابیامرزم همیشه میگفت جوری با زنت... عشقت... همدمت... خلاصه دختری که خاطرشو میخوای رفتار کن که دوست داری یه مرد با خواهرت همون طور رفتار کنه!

نریمان کف دستش را بیشتر روی چشم دردناکش فشار میدهد و صدرا ادامه میدهد:

- اون دختر هر کاری... تاکید میکنم... هر کاری کرده بود در حقت...حقش این جوری شکستن شخصیت و غرور و اعتمادش نبود... فرض محال من این کارو با خواهرت میکردم... دندون میزاشتی تو دهنم مرد مومن؟

چیزی میان سینه ی پر درد نریمان فرو میریزد و صدرا لبخند تلخی میزند:

- اگه متوجه مرگ روحی ادما میشدن ... الان تو رو به جرم قتل ارزوها و روح یه دختر دستگیر میکردن داداش... فردا خبر بده... شبخوش!

بیرون میرود... در را می کوبد... و نریمان بلاخره روی صندلی سقوط میکند... تمام صورتش از درد تیر میکشد... و قلبش انگار میان یک آتش بزرگ میکوبد... میسوزد... میسوزاند... تصویر پر از شوق هدیه لحظه ای از جلوی چشمهایش کنار نمیرود... کاش میفهمید حق با کدامشان است... !

#پارت120

****

خیره ی تنها پیام نریمان مانده... نیم ساعتی میشود چشمهایش روی صفحه ی تلفن همراهش خشک شده... قلبش جایی حوالی سینه اش از حرکت ایستاده و بغضی بزرگ و نشکن راه تنفسش

را بسته... باباعلی بعد از حرف زدن با حاج احمد و احوال پرسی از نریمان برای خواب به اتاقش رفته بود و هدیه هنوز وسط سالن... مقابل ظرف میوه و شیرینی نشسته بود... باور نمیکرد... امشب را باور میکرد بی شک زنده نمی ماند... شماره ی دنیا را که روی تلفن همراهش می بیند تلخند میزند.. میان یک گیجی بزرگ دست و پا میزند... بلند میشود و سمت حیاط میرود... جواب میدهد:

- رسیدن مال قصه هاست... ما کجا و عشق و مردونگی کجا؟

- هیچ دینی ندارم بهت... رفاقتیم ندارم باهات... ولی امشب نتونستم بیشتر از این پست بشم و خنک بشم از کاری که باهات کرده... زنگ‌زدم بگم... به روح بابام من خبر نداشتم!

- الان ارومه؟

بغض تلخش بلاخره میشکند و اشکش میچکد:

- الان خالی شد؟ تاوان شو دادم من؟ تموم شد؟

- هدیه...

- لباس خوشگلامو پوشیدم... کلی ارایش کردم... اصلا میدونی دنیا... من از اون رژی زدم که عاشق رنگ و بوش بود...

نفسش میرود... به دیوار پشت سرش تکیه میدهد و جان میکند:

- عطری و زدم که دوست داشت... شیرینی خامه ای خریدم از اونا که عاشقشه... سیب سرخ خریدم... هی نشستم و هی... هی نیومد!

- من کارشو تایید نمیکنم... من طرفش نیستم هدیه ولی... بد کردی باهاش!

بینی اش را بالا میکشد و اشکهایش را عصبی پاک میکند؛

- گوشی و بهش بده!

- بوتیک... ولی همه فکر میکنن بیمارستان!

میخندد... هیستریک... پر از درد:

- تصادف کرده اره؟ به حاج خانوم از طرف من بگو... دستمریزاد با بچه بزرگ کردنش!

- میشه ساکت شی هدیه؟ میشه تموم کنی این لج و لجبازی احمقانه رو؟ میشه یکی تون کوتاه بیایید تا ما هم نسوزیم به

پاتون؟ یه کاری کردی باهاش جوابشو گرفتی... من موافق یا مخالف جوابشو گرفتی... بسه دیگه!

- منصفانه بود؟

کمرش روی دیوار سر میخورد و می نشیند... هق میزند:

- هنوزم فکر میکنم دارم کابوس میبینم!

- از شروع اون ماجرا... تا امشب... همش کابوسه... کابوسی که بیداری نداره...خدافظ!

- دیگه منو نمیخواد؟

آن قدر پر درد و غم پرسیده بود که اشک دنیا هم ریخته بود:

- بخدا نمیدونم!

هدیه بی حال و بی رمق تماس را قطع میکند... بلند میشود و وارد خانه میشود... مانتواش را تنش میکند و کلید خانه را توی کیفش می اندازد... هراسان و گیج از خانه بیرون میزند... امشب اگر نریمان را نمیدید... اگر با او حرف نمیزد... دق مرگ میشد... حق با دنیا بود... یکی از آن ها باید آتش بس اعلام میکرد... !

#پارت121

از تاکسی پیاده میشود و نگاهش مات بوتیک بسته میماند... خبری از موتور نریمان هم نبود... خم میشود و از پنجره رو به راننده میگوید:

- منتظر بشید تا برگردم لطفا!

راننده سری تکان میدهد و هدیه با چشمهای سرخ و پف کرده سمت بوتیک میرود... پله ها را بالا میرود و متوجه ی چراغ روشن بوتیک میشود... ضربه ای به در میزند... صربه ی دوم را محکم تر می کوبد... ضربه ی سوم را عصبی و نابود با مشت به شیشه می کوبد... در که با سرعت باز میشود مشتش روی هوا میماند و نگاه بارانی اش خیره ی مردی که متاسفانه هنوز هم عاشقانه دوستش داشت... نگاه ناباور نریمان روی صورت رنگ پریده و لبهای خشک و بی رنگ هدیه می ماند... گره ی کور اخمهایش اما باز نمیشود... هدیه وارد بوتیک میشود... در را می بندد... نریمان دستهایش را توی جیب شلوارش میبرد و خون سرد می پرسد؛

- این اندازه بی سر و صاحاب بودن خوبیت نداره... یک شب از خونه زدی بیرون؟ نچ نچ... حرف در میارن واست... تاثیر داره توی آیندت!

مشت هدیه روی سینه اش میخورد و هدیه پر از عذاب لب میزند:

- بی غیرت!

مشت دوم را محکم تر میزند و نریمان یک قدم عقب میرود:

- تموم راه و فکر کردم و کلی حرف داشتم واسه زدن ولی الان... الان که دارم می بینمت... هیچی ندارم بگم... جز اینکه... خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

چشمهای نریمان پر درد بسته میشود و فکش چفت:

- اره... حق با تو... درد داشت... نارو خوردن خیلی درد داشت... من امشب سوختم!

- برو هدیه!

- اومدم که این کیفی که کردی... این حالی که از سوختن من بهت دست داد.. این لذت انتقامت... با دیدنم تماشایی ترشه.. پس نگام کن... خوب نگام کن...

مشتش را دوباره توی سینه نریمان میزند و داد میزند:

- نگام کن!

چشمهای نریمان باز میشود ... بغض تا پشت چشمهای خاموشش رسیده... هدیه ی امشب مرده ی متحرکی بیش نبود... صدای پر بغض و گرفته ی هدیه را میشنود:

- تماشا کن ببین خوب شکستی...خوب ترکوندی؟ ببین کوتاهی نکرده باشی... ببین کم نذاشته باشی... ببین نابودیم اندازه نابودی خودت بوده؟

نریمان سرد و تلخ می گوید:

- بوده!

مشتهای بی حس هدیه از سینه اش پایین می افتد...تلخ لبخند میزند:

- پس حساب بی حساب؟ تاوانشو دادم... تمومه؟

- تمومه!

راه نفسش بسته میشود و گلویش را از بی هوایی چنگ میزند... مرد مقابلش را امشب نمیشناخت بس که سرد و تلخ و بی رحم بود...

- دیگه کینه ای نمونده؟

نگاه نریمان خیره ی اشکهای هدیه میماند و پر از درد می گوید

- نمونده!

هدیه خسته دستهایش را بالا میبرد و جان میکند:

- آتش بس؟

نریمان نیشخند تلخی میزند و سمت ویترین میرود... هدیه دستهایش را پایین می اورد و کیفش را روی شانه اش جابه جا

میکند... بی جان و بی رمق سمت در میرود... اما می ایستد و برمیگردد:

- گفته بودی اگه یه شب شنیدی نریمان دوست نداره...یا باور نکن... یا ...

- مرده!

قلب هدیه خالی میشود... انگار دختر خندان و خوب درونش برای همیشه میان سینه اش جان میدهد...

- حقم بود ولی...

بعضش میشکند و مظلوم می گوید:

- حقم نبود اینجوری مردن... من مردم ولی... هنوزم دوست دارم !

تلخ میخندد و بیرون میرود... نگاه مات و پر از درد نریمان روی در بسته میماند و غمی گنگ تا مغز استخوانش را میسوزاند... صندلی کنار دستش را بلند میکند و با داد بلندی که میزند همزمان آن را روی دیوار مقابلش می کوبد... صدای پیام تلفن همراهش را میشنود و پیام هدیه را باز میکند...و غم به سینه اش شبیخون میزند:

(دلم را سخت و به تکرار شکسته ای. با این حال نشستم و با قلبی رنجیده و روحی آزرده برای آرامشت دعا کردم.

امروز به این نتیجه رسیدم که سختی‌های زندگی را به فالِ نیک بگیرم. که دردهایم را گرامی بشمارم، به خصوص آنهایی که تو بر روحِ شکننده و روانِ بی پروایم به جای گذاشتی . که اشتباهاتم را، حتی تلخ ترینشان را دوست داشته باشم و عواقب‌شان را با

جان و دل بپذیرم. عشق ورزیدن به عاقبتی اندوه‌بار و گزنده ... میفهمی؟

به نقطه ی والایی از رهایی رسیده‌ام که تنهایی حتی از نوع بغض آلودش دیگر عذاب آور نیست. فهمیدم برای رسیدن به خود، باید از خودم و از آنچه بر قلب و روحم سایه افکنده عبور کنم. فهمیدم باید از تو عبور کنم. فهمیدم باید ببخشم. باید تو را ببخشم، نه به خاطر آنچه بودی، به خاطر آنچه که کردی و باید خودم را ببخشم نه به خاطر آنچه کردم، بلکه به خاطر آنچنانی که با تو بودم.

دستهایم را بالا بردم و از اعماق قلبم آنچنان صادقانه برایت دعا کردم که اگر خدا تنها شاهدمان نبود، شاید خودش را برای افرینشِ فاجعه‌ای به نامِ من تا ابدیّت سرزنش می‌کرد. برایت آرامش آرزو کردم، چراکه گذر از تو، گذر از آن شب‌های جهنمی، گذر از لحظه‌های شک و تردید و دودلی، گذر از رابطه‌ای بی هویت، گذر از سکوت، مرا به آرامش و به زندگی دوباره رساند. .

در سینه‌ام صدای باران پیچیده است ... میفهمی؟"

نیکی فیروزکوهی)

#پارت122

****

مثل شکست خورده ها... از جنگ برگشته ها... ناامید و خسته با پیراهنی که از هر طرف پاره شده وارد خانه باغ میشود.. چشم راستش تیر میکشد و تار می بیند... موهایش بهم ریخته ... تمام دیشب را تا صبح با مرور حرفهای هدیه فکر کرد و به جایی هم نرسید .. یک قسمت از پیراهن سورمه ایش توی شلوارش است و قسمت دیگر بیرون... وارد خانه که میشود خورشید هراسان و نگران قران را میبندد و روی میز می گذارد... سمتش میدود:

- الهی مادرت بمیره برات!

شرمندگی تمام قلبش را میسوزاند...

- خدا نکنه!

دست لرزان خورشید بالا می اید و روی چشمش می نشیند:

- چشمت!

- چیزی نیست... دکتر گفت یخ بزارم حله!

دنیا از پله ها پایین می آید و خیره و معنی دار نگاهش میکند... نریمان چشمک ریزی میزند و روی مبل می نشیند.. خورشید هول و نگران سمت اشپزخانه میرود:

- الان آبمیوه میارم واست... دنیا واسش لباس اماده کن یه دوش بگیره... کمپرس یخم ببر بزاره چشمش... نریمان دوستت چیشد مادر؟

دنیا مثل ربات مقابلش می نشیند و نگاهش میکند... نکاهی که تا مغز استخوان نریمان را میسوزاند...

- مرخص شد... بردمش خونش... رفیقم پیششه!

- خوبه؟

- اره مادر.. نگران نباش!

چشم ریز میکند و خیره ی دنیا لب میزند:

- احوال شما؟

- چشمت چیشده؟

میخندد..سرش را به پشتی مبل میزند و خیره سقف می گوید:

- تصادف شد دیگه... یه تصادف بد بین من و هدیه الماسی!

- یعنی چی؟ ازش خبرداری؟

نریمان بلند میشود و بی توجه سمت پله ها میرود:

- میرم دوش بگیرم!

دنیا همراهش پله ها را بالا میرود و مقابل حمام می ایستد... نریمان کلافه پوفی میکند و منتظر نگاهش میکند... دنیا پر از تردید و آشوب لب میزند:

- به آینده فکر کردی؟ به خودت... زندگیت... به...

- من بعد از اون جریان فقط به دیشب فکر کردم دنیا... فقط دیشب!

- پشیمون نیستی؟

نریمان نیشخند تلخی میزند و تلخ تر جواب میدهد؛

- پشیمونی واسه ادمایی که چیزی واسشون مونده باشه... نه من... به شب خواستگاری حسام که فکر میکنم... به تلفنی که بی جواب موند.... اثری از پشیمونی نمیمونه... هدیه اون قدر منو چزوند که دیشب پاش هیچه... برو عقب دنیا!

دنیا بی تاب عقب میکشد و نریمان در حمام را باز میکند... دنیا پر از استرس می گوید:

- اگه دیگه هدیه رو نخوای... میخوای جواب مامان و عمو و چی بدی؟

پیشانی نریمان محکم به در میخورد و چشم میبندد:

- بزار بگذره... بزار ردشیم از این روز و شبای سخت... به بقیش فکر میکنیم... فقط بدون این دنیا دار مکافاته... اینجوری نمیشه که بزنی و در بری و تهش با دسته گل برسن خدمتت... دلت نسوزه واسه هدیه... چوب کاراشو خورد!

وارد حمام میشود و در را پیش نگاه پر غم دنیا میبندد... دنیا بی حس وارد اتاقش میشود و از پنجره خیره ی باغ میماند... می بیند لیلا و احمد همراه حسام برای دیدن نریمان سمت خانه می

ایند... پرده را توی مشتش مچاله میکند و به تغییر این روزهای حسام فکر میکند... این روزهایی که قلبش بیشتر از هر زمان دیگری زیر تنش می کوبید... دیگر دلش نمیخواست در این مورد حتی با نریمان حرفی بزند...توی این خانه راز دار و سنگ صبوری بهتر از حسام ندیده بود...!

#پارت123

****

- خداروشکر به خیر گذشت... موتورت خیلی خراب شده عمو؟

نریمان یخ را روی چشمش جابه جا میکند و جواب میدهد:

- نه عمو... درستش میکنم چیزی نبود!

لیلا دلخور و پر از کنایه می پرسد:

- حالا تکلیف خواستگاریت چی میشه نریمان جان؟

حسام کلافه و پر اخم نگاهش میکند و احمد می گوید:

- ایشالا یه شب دیگه رو هماهنگ کن بریم... این بدن درد و چشمت بهتر شه!

نریمان خودش را بالا میکشد و از درد ساختگی اخی می گوید:

- اره... عجله ای نیست!

حسام چشم از دنیا میگیرد و نگاه گیج و گنگش روی نریمان می نشیند:

- چیشد تصادف کردید؟ میگفتی من می اومدم کمک حالتون... چطوره صدرا؟

- بابا من همه ی حواسم به خواستگاری بود که زود برسم بریم... این چراغ قرمز کوفتی و ندیدم رد کردم... صدرا هم حواسش به گوشیش بود... شاخ به شاخ خوردیم به یع موتوری دیگه... خداروشکر اون کلاه داشت چیزیشم نشد... فقط قرار شد خسارت موتورشو بدم...صدرا هم مرخص شد خوبه!

خورشید که با سینی چای میرسد حسام بلند میشود و سینی را میگیرد:

- شما بشین زن عمو من تعارف میکنم!

- پیرشی پسرم!

خورشید کنار لیلا می نشیند و چادرش را جلوتر میکشد.. نگاه پر از عشق دنیا خیره ی حسام میماند و حسام چای را به همه و در اخر دنیا تعارف میکند... دنیا لبخند کمرنگی میزند:

- ممنون نمیخورم!

- دست من و که دیگه نباید رد کنی!

دنیا ناباور و یخ کرده نگاهش میکند.. دست لرزانش مثل طلسم شده ها سمت فنجان میرود و فنجان را برمیدارد... حسام چشمک ریزی میزند؛

- حالا شد!

نریمان برای عوض کردن جو نگاهش میکند:

- بیا بشین عروس خانوم ... بشین از هنرایی که از انگشتات میریزه بگو عمو ببینه!

همه میخندد و حسام کف دستش را روی سر نریمان میزند:

- دست بزن دارم، این یکی از هنرامه که از همه انگشتامم میریزه!

دل دنیا در سینه ریزش میکند و نریمان میخندد:

- جون به اون انگشتا!

- زهرمار... من دیگه باید کم کم برم مطب... کاری بود دردش یه تماس... زن عمو جان خریدی چیزی لازم داشتید در خدمتم تا این عتیقه خوب شه!

- دست گلت درد نکنه عزیزم...چاییم که نخوردی!

حسام همان طور که سمت در میرود می گوید:

- میوه خوردم ممنون... خدافظ!

- خوش امدی مادر!

حسام که بیرون میرود لیلا کلافه نفسش را فوت میکند و احمد می گوید:

- نگاه پسر حواس جمع منو.. گوشیشم جا گذاشت!

نگاه همه سمت تلفن همراه حسام برمیگردد و دنیا بلند میشود:

- من میبرم!

#پارت124

سمت حسام میدود و صدایش میزند:

- حسام؟

حسام می ایستد و با تمام توانش جان میکند:

- جونم؟

دنیا همان جا می ایستد... زمان برایش لحظه ای متوقف میشود و قلبش وحشیانه میکوبد... حسام داشت با او چه میکرد؟ دست لرزانش را جلو میبرد:

- گوشیت و جا گذاشتی!

- آدم یه دختر عمو دنیا که توی این دنیا داشته باشه دیگه حواس نمی مونه واسش که... به قول رضا... چی میگفت همیشه؟ آها...

دنیا که بود و اون چال گونه های پدر درارش...تحمل این دنیا برای از دنیا بریده هاشم راحت بود... !

دنیا مات و بهم ریخته نگاهش میکند... لبخند کمرنگی میزند و سر زیر می اندازد... حسام اما تلفن همراهش را زیر چانه ی دنیا میزند و سر دنیا بالا می آید... چشم در چشم خیره ی یکدیگر می مانند و حسام با بی رحمی تمام می گوید:

- غصه ی نریمان و نخور... زود خوب میشه... ازدواج میکنه... خوشبخت میشه... فکر خودت باش... تازگیا سرحال نمیبینمت...

مدام تو خودتی... بی حالی... بی حوصله ای...چیزی هست که بخوای بگی یا بتونم کمکی کنم؟

قلب دنیا میان سینه فرو میریزد... این لحن مهربان و نگران از سرش هم زیاد بود... حالا در این اشفته بازار دیگر چه میگفت؟ با این همه نمایش نریمان حرفها فقط دروغ ها را بیشتر رو میکرد... دلش برای نریمان آتش بود و نگاه منتظر حسام این اتش را شعله ور تر میکرد...

- نه خوبم... فقط گاهی دلتنگم بابا میشم... از طرفی تصمیم تازه ی نریمان یکم نگرانم کرد که انگار تو و عمو مثل همیشه باهاش کنار اومدید و راه و واسش باز کردید!

حسام سرد و تلخ لبخند میزند:

- یه چیزایی همیشه الویته... مثلا بین عشق و حرف مردم... از نظر من عشق مهمتره...!

دنیا گیج سری تکان میدهد و حسام تلفن همراهش را توی جیبش سر میدهد...

- مطب نمیای باهام؟

- بمونم کمک مامان... یکمم درس دارم!

- باشه برو... کاری بود تماس بگیر... مراقب خودتم باش!

دنیا بی جان و پر از استرس میگوید:

- توهم همینطور!

سمت در میرود و برای دنیا دست بلند میکند... دنیا تنش را بغل میکند وپر از عذاب وجدان و حس بد نگاهش میکند... اگر این قدر با حسام بد نکرده بود راحتر میتوانست دوستش داشته باشد... به داشتنش فکر کند... حالا اما هر چه بود عذاب وجدان بود و درد...خجالت بود و پشیمانی... دلش میخواست بداند حسام واقعا حسی به او دارد یا نه... حسام این روزها به قدری عوض شده بود که باورش برایش سخت بود... حسام که بیرون میرود عقب میرود و به درخت تکیه میدهد... سر بالا میگیرد و خیره ی شاخ و برگ درخت و اسمان لب میزند:

- خوشحالم که نیستی بابا...این روزا تنها روزایی که خوشحالم نیستی... نیستی ببینی پسر و دخترت با بچه ی برادرت چه میکنن... نیستی ببینی پسرت به عموشم رحم نمیکنه و صاف زل میزنه توی چشماش و از تصادفی میگه که نبوده... از دردی میگه که نیست... از رفیقی میگه که سالمه... اخ بابا خداروشکر نیستی این روزا رو ببینی!

#پارت125

***

آخرین بیمار که بیرون میرود حسام دستکش ها را از دستش بیرون میکشد و دستی به گردن دردناکش میکشد... پشت میز می نشیند و خیره ی دنیا که مشغول مرتب کردن وسایل دندان پزشکی است می گوید:

- بیا بشین خسته شدی... اونارو بزار واسه بعد!

دنیا برمیگردد و با لبخند نگاهش میکند؛

- تمومه دیگه!

سمت حسام میرود و مقابل میز می نشیند... دستی به روپوش سفید روی پاهایش میکشد و از نگاه خیره ی حسام معذب می گوید:

- بریم خونه؟

- میریم... قبلش بریم رستوران؟ شام مهمون من!

دنیا بی حرف نگاهش میکند... نمیفهمد حسام این روزها را... نمیفهمد چرا چشمهای حسام حس خوبی را به او منتقل نمیکند...

- آخه نریمان خونه خوابیده... مامان خورشید گفت زودتر برم کمکش عمه اینا میان سر بزنن بهش!

- زود میرسونمت... حوصله ی خونه ندارم... یه پیام بده بهش بگو یک ساعت دیرتر میری!

حسام که بلند میشود ناچار و گیج تلفن همراهش را بیرون میکشد و میخواهد برای خورشید پیام بفرستد که پیام نریمان حالش را دوباره بهم میریزد:

- سر قول و راز داریت هستی دیگه؟

تلخند میزند... نریمان هنوز هم از اینکه حسام ماجرا را بفهمد هراس دارد... جواب میدهد:

- این اسمش رازداری نیست... حماقتِ... اره... پای حماقتم هستم!

پیام دیگری را برای خورشید میفرستد و بلند که میشود با حسام چشم در چشم میشود... هینی از ترس میکشد و لبخند مبهم حسام حالش را ببشتر بهم میریزد

- بپوش مانتوتو بریم!

دست حسام که بالا می آید خیره ی مانتوی توی دستش می ماند... گیج مانتو را میگیرد و باشه ای می گوید... حسام سمت در میرود و می گوید:

- توی ماشین منتظرتم... یادت نره در و قفل کنی منشی رفته!

- چشم!

حسام که بیرون میرود نفس خسته و پر استرسش را فوت میکند و مانتواش را با روپوش عوض میکند... کیفش را که برمیدارد پیام نریمان میرسد:

- شاید یه روز خودم بشینم جلوی حسام و همه چی و بگم... اما الان نه... الان که با همه چی کنار اومده نه... !

نیشخند تلخی میزند و گوشی را توی کیفش سر میدهد... کلید ها را برمیدارد و از مطب بیرون میزند... در را قفل میکند و به کوچه که میرسد حسام را تکیه بر ماشین و منتظر می بیند... این مرد را جوری دوست داشت که تا به حالا کسی را نداشت... هر دو سوار ماشین میشوند و حسام حرکت میکند.

#پارت126

دنیا موهای ریخته روی پیشانی اش را زیر شال مشکی اش میفرستد و خیره ی دستهای مردانه ی حسام روی فرمان لبخند

گرمی میزند... این دستها را دوست داشت... پر قدرت بود... پر از حمایت... بارها این دستها را دور تنش تصور کرده بود... بارها این دستها را لابه لای موهایش تجسم کرده بود... چقدر این روزها از حسام دور شده بود.. چقدر غریبه و سرد شده بودند... یاد آخرین باری که قبل از این اتفاق ها ۳ نفری به گردش رفته بودند می افتد... پس سرش را به صندلی میزند و چشم میبندد.. مرور میکند روزهای خوش رفته اش را... و عطر حسام را نفس میکشد...

***

هر سه نفرشان روی چمن های پارک نشسته بودند و اولین آهنگ را حسام پلی کرده بود... قرار بود هر کدام جای یک خواننده لب بزنند و بخوانند... نریمان مقابلشان ایستاد و دنیا کوله اش را زیر دستهایش زد و با خنده نگاهش کرد... نریمان لیوان یک بار مصرف را جلوی دهانش گرفت و جای خواننده لب زد:

- دیدمت عشق میان قلب من دامن گرفت...

آسمانم از سر خوشنودی باریدن گرفت

تکان های ریزی به خودش داد که باعث خنده ی دنیا و حسام شد...

چشمهایت غصه را از زندگی من گرفت

از همه عالم دلم تصمیم دل کندن گرفت

حسام بطری نوشابه را برداشت و روی پاهایش گذاشت و با دستهایش رویش ضرب گرفت...

- دلبر خوش خنده ی من حرفاتو با خنده بزن

لحن قشنگ تو میخوام...

دنیا با خنده دست زد و نریمان انگار که جدی در نقش خواننده فرو رفته باشد؛ گفت:

- عقب سالن همه دست!

چند جوان با خنده دورشان جمع شدند و پا به پای دنیا دست زدند و خندیدند... هر کدام چیزی می گفتند:

- جون صدارو!

- داداش ناز نفست!

- بلیط کنسرتت چنده برادر؟

نریمان خندید و نگاهشان کرد:

- مخلصیم!

جلو رفت و لیوان را توی سر حسام پرت کرد و با خنده نشست:

- خوانندگی خیلی نفس میخوادا !

همه برایش دست زدند و نریمان دستهایش را بالا برد وتشکر کرد..

- پاشو نکبت پاشو نوبت توِ!

- من آهنگ مورد نظر و پیدا نکردم... دنی تو برو!

نریمان محکم پس گردنش کوبید:

- یه بار دیگه خواهر منو اینجوری صدا کنی لهت میکنما!

حسام خندید و دنیا با عشق نگاهی به حسام انداخت چقدر دوستش داشت... چقدر کنار حسام بودن حالش را خوب میکرد...بلند شد... لیوان را گرفت و آهنگ را پخش کرد... بعد از خواندن حسام و دنیا هر سه سوار ماشین شدند و حسام راه افتاد.. آن شب شبی بود که کنار هم از ته دل و بدون دغدغه ی خاصی خندیده بودند... فارغ از هر عذاب وجدان و دردی!

#پارت127

*****

حسام که جلوی رستوران ترمز میکند... نگاهش سمت دنیا و چشمهای بسته و لبخند روی لبش می ماند.. دلش میسوزد... اما

قرار هم نمیگیرد... هر روز که بیشتر پیش میرفت این کینه و دلخوری عمیق ترمیشد... و حرفهایی که انتظار داشت لااقل از دنیا بشنود و نشنیده بود... سر جلو میبرد و برای لرزیدن بیشتر دل دختر کنار دستش توی گوشش لب میزند:

- خوابی؟

دنیا از جا میپرد و گیج از این همه نزدیکی بی نفس می گوید:

- وای رسیدیم؟

- آره... خواب میدیدی اینجوری خنده رو لبات بود؟

دنیا میخندد:

- میخندیدم مگه؟ نه فقط داشتم خاطره های گذشته رو مرور میکردم!

- منم سهمی داشتم از خاطره ها؟

دل دنیا فرو میریزد و آب دهانش را سخت قورت میدهد... حسام عقب میکشد و با لحن دلبری میگوید:

- آخر یه روز این چال گونه رو لمس میکنم...!

دنیا مات و گیج نگاهش میکند و حسام با خنده پیاده میشود...

- بیا پایین دیگه!

دنیا پر از هراز حس خوب و بد پیاده میشود و سمت حسام میرود... جایی در عمیق ترین نقطه ی قلبش هزاران بار فرو

میریزد و نفسش زیر همان آوار میماند و بالا نمی آید... حسام داشت با او چه میکرد؟ چرا نمیفهمید او را میخواهد یا نمیخواهد؟ چرا هر چه حس سرکوب شده بود داشت توی وجودش بیدار میکرد؟ از خیابان که رد میشوند می بیند جمعیتی کمی با فاصله از رستوران دور هم جمع شدند و دو جوان به قصد کشت همدیگر را میزنند کسی هم جز یکی دو نفر جرات نزدیک شدن ندارد...مچ دستش توسط حسام کشیدهمیشود:

- نگاه نکن اعصابت بهم میریزه بیا!

میخواهد همراه حسام برود که لحظه ای جمعیت پراکنده پیشود و یک از پسر ها را غرق در خون کف خیابان می بیند... دستش را با وحشت جلوی دهانش می گذارد و حسام نچ کلافه ای می گوید:

- دارم بهت میگم بیا عه!

- چاقو خورد!؟

دست حسام که روی چشمهایش می نشیند و راه جلوتر رفتنش را سد میکند تمام تنش گر میگیرد و عطر دستهایش را نفس میکشد... خشک شده و شوکه چشم میبندد و حسام ارام می گوید؛

- برو تو رستوران برمیدارم دستمو!

لال و شوکه همراه حسام راه می افتد و لحظه ای تصویری که دیده بود از جلوی چشمهایش کنار نمیرود.. جلوی درب رستوران که میرسند حسام دستش را پایین می اورد و خیره ی چشمهای دنیا پر از حسی گنگ و مبهم نفسش را ازاد میکند... کف دستش را نگاه میکند و گیج لب میزند:

- گریه چرا؟

دنیا با لبخند تلخی نم پای چشمهایش را پاک میکند ... عذاب وجدان بدی هایی که در حق حسام کرده بود دروغ هایی که گفته بود... بغضش را میان سینه ترکاند وقتی حسام باز هم مهربانی هایش را خرجش کرده بود:

- ترسیدم!

- از دست تو... برو میگم یه نوشیدنی شیرین بیارن بخوری!

وارد رستوران میشوند... پشت میز که می نشینند حسام ارام می گوید:

- اینجا دیگه با احتیاط لبخند بزن!

قلب دنیا لحظه ای نمی زند... تمام تنش نبض میشود و مات حسام میماند... حسامی که به طرز ماهرانه و وحشیانه ای دل میلرزاند!

*****

پیامارو کم کم جواب میدم

شرمنده اگه دیر میشه ❤

😨مرسی از بودنتون

#پارت128

****

امشب را میان موج بزرگی از احساس های تازه و شوق خواستن دست و پا زده بود... گیج و ویج... پرت و پلا... مات و متحیر... میان نگاه حسام و مهربانی هایش... دلبری هایش... حرفهای پر

از محبتش... خندیده بود... جان داده بود... دلش ضعف کرده بود...قلبش از همیشه بیشتر کوبیده بود اما... عذاب وجدانش تمام این شیرینی ها را به کامش تلخ کرده بود... حسام را اما نمیفهمید... این تغییر رفتارش را درک نمیکرد... اگر دوستش داشت چرا حرفی نمیزد؟ اگر ... اگرها مغزش را خورده بودند... وقتی حسام پا روی پا انداخته بود و گفته بود:

- اون قدر چشمات معصوم و مظلومه که ادم چاره ای جز مهربون بودن نداره... وگرنه من اصولا ادم خوش اخلاقی نیستم میدونی که؟

دلش ریخته بود... تنش گر گرفته بود... چشمهایش از این تعریف بی ربط سوخته بود... مظلوم و معصوم بود اگر نریمان می گذاشت... تنها خندیده بود... و با حرف اخر حسام هنوز هم نفس بریده توی باغ قدم میزد:

- میگن دنیا بی رحمه... ولی تو نباش... میگن نامرده... ولی تو نباش... میگن دنیا وفا نداره... ولی تو داشته باش... میگن دنیا جای خوبی نیست... ولی تو... خوب باش دنیا!

به ته باغ که میرسد اشکش می چکد... اما با دیدن نریمان که به دیوار ته باغ تکیه داده و توپ کوچک توی دستش را مدام روی زمین می کوبد جا میخورد... اشکش را پس میزند و جلو میرود:

- نریمان؟!

سر نریمان سمتش می چرخد و لبخند میزند:

- خوش گذشت؟

شوکه جلو میرود... کنارش می نشیند:

- کجا؟

- این خونه و ادماش پر از پیچ از بس پیچوندیم همو!

- نمیفهمم!

نریمان مستقیم نگاهش میکند... برق چشمهای دنیا را اگر نمیدید به شناخت و نسبتشان شک میکرد:

- رستوران... با حسام... خوش گذشت؟

دنیا فقط نگاهش میکند.... نریمان تلخند میزند:

- الان میخوای بدونی از کجا میدونم؟ حسام عکس گذاشته اینستا... زیرشم نوشته... دنیا که بود و اون چال گونه های پدر درارش...تحمل این دنیا برای از دنیا بریده هاشم راحت بود... !

نفس دنیا توی سینه حبس میشود و نریمان پر اخم و جدی می گوید؛

- نه اینکه فکر کنی نمیخوام این رابطه رو... یا نمیخوام بدمت دست حسام چون میترسم راز مون و بزاری کف دستش... کلا مشکلی ندارم با حسام فقط... تو میدونی دلیل این نزدیکی و؟

- دلیلی نداره... قبل این ماجرا ها هم گاهی بعد مطب من و میبرد رستورانی... کافه ای ... جایی یه چیزی بخوریم... قبل هدیه حتی!

این را گفته بود اما خود لعنتی نفس بریده اش حتی باور نداشت... نریمان ابرو بالا می اندازد و آهانی می گوید... دنیا می پرسد:

- مگه عمه نیومده؟

#پارت129

- اومده... خاله اینا هم اومدن رفتن... عمه هم صبح برمیگرده!

- پس تو چرا اینجایی؟

نریمان خیره ی چشمهایش لب میزند:

- امشب چشمات با همیشه فرق داره... دل بستی باز؟

- مگه دل کنده بودم؟

نریمان کلافه توپ را توی پیشانی دنیا میزند و دنیا چشم می بندد... نریمان کلافه می گوید:

- مگه نباید از یه عشق یه طرفه ی مسخره دل کند؟

- تو که از دو طرفش دل کندی داداش!

چیزی درون نریمان مثل بمب ساعتی منفجر میشود... دنیا دستی به پیشانی اش میشکند و نفس عمبق میکشد:

- تو نگران من نباش... من پای این قانون و سنت مزخرف هستم... نه جلو میرم... نه حرفی از علاقم میزنم... نه به قول مامان خودمو سبک میکنم و حقیر... این عشق فقط توی قلبمه!

- اگه لیلا بزاره ممکنه دو طرفه شه... حسام از اولم به تو بی میل نبود!

قلبش لحظه ای نمیزند ... امشب برای بیشتر شنیدن و فهمیدن جا نداشت... پر بود... پر بود از هزار سوال و حس...

- حسام زیادی خوبه... من لیاقتشو ندارم!

- ببند اون دهن و کپک... اصلا مردی پیدا نمیشه لیاقت تورو داشته باشه... تو یه دنیایی واسه خودت!

تلخ میخندد... پر از عصه می پرسد:

- هدیه چی میشه نریمان؟

نریمان پاهایش را دراز میکند و توپ را مدام بالا پرت میکند و مجدد توی مشتش میگیرد:

- میشینه ور دل بابا علیش و منتظر میمونه یه خر دیگه پیداشه که قد من نه... نصف من دوسش داشته باشه!

قلب دنیا میسوزد و بعض میان سینه اش پا می کوبد:

- تو که تلافی کردی... بس نیست؟ ببخشش... واسه خاطر ارامش خودت میگم بخدا... گاهی یه ادمایی شاید لیاقت اینکه توی زندگی ما باشن و نداشته باشن ولی...موضوع اینجاس ما بدون اونا نمیتونیم!

- یه مرد وقتی درد برسه به استخونش... وقتی غیرتش بره زیر ساطور... وقتی پس زده شه فقط بخاطر نداری... جون میده ولی... فراموش میکنه کسی و که به خاطرش جون میداده!

اشک دنیا که می چکد نریمان پر درد ادامه میدهد:

- من میمردم واسش... واسه اینکه پر از شور بود...پر از شیطنت و زندگی...اروم و قرار نداشت... مثل بچه های ۶ ساله باید هی میگفتم قرار بگیر هدیه کم کرم بریز!

پر غم میخندد:

- هنوز عطر تنش توی بینیمه... هنوز عطر موهاش... خنده هاش... عشقم گفتناش و یادمه ولی... مگه دیگه حرمتی مونده... خودم که به اتفاقا فکر میکنم حالم از خودمون بهم میخوره... همش ندونم کاری... بچه بازی... خریت ... حماقت... من خودم از خودم خجالت میکشم... فکر کن حسام بفهمه ... دیگه تا ابد روی برادر بودن من هیچ... پسر عمو بودنم حساب میکنه؟

- حالا فکر میکنی چیزی مونده از اون هدیه؟ اگه گذاشته بودی اون روز...

- اون روز غیرتم جز و ولز میکرد توی وجودم دنیا... غرورم خاکشیر شده بود... چی میگی تو؟

دنیا کلافه توپ را از دستش میکشد و می گوید:

#پارت130

- میگم بگذر... از مادری که از خون بچش میگذره سختره؟ بگذر و ببخشید همدیگرو... بفهم تو هم کم مقصر نبودی نریمان... هدیه ۳ سال منتظرت موند... این اخریا هزار بار بحث و دعوا کرد که بیا جلو... جدیش کن... خسته شدم... تحت فشارم تو خونه...گفت بگو به مامانت که...

نیشخند تلخ نریمان حالش را بدتر میکند:

- بی پولی و نداری من به درک.. فکر کردی با خورشید خانوم میشد حرف زد؟ به ولای علی اگه الانم بفهمه ۳ سال با هدیه

بودم پا نمیزاره خونش... میشه بزرگترین معصیت... مامان فقط فکر نمازش که قضا نشه... فکر موی تو که نزنه بیرون... فکر چشم من که روی نامحرم نره... مامان هیچ وقت فرصت حرف زدن نداد دنیا... ولی اره... منم کم مقصر نبودم... همون اول به هدیه گفتم من پول ندارم... دارم کار میکنم ولی بابامم پشتمه... درست میشه... چیکار کنم که پشتم خالی شد؟

چشمهای دنیا پر از درد بسته میشود و نریمان می گوید:

- جون کندم توی اون بوتیک و اخرم شد قرض و بدهی و ضرر... ولی اره ... باید بهش میگفتم برو ول کن منو... من از پس خودمم برنمیام!

- میتونستی از عمو و حسام قرض بگیری نریمان...میتونستی فکر من و مامان و نکنی... فکر خرج مارو... فکر...

نریمان پر اخم نگاهش میکند؛

- مگه من بی رگ و بی غیرتم که فکر خواهر و مادرم نباشم؟

اشک دنیا که میچکد ادامه میدهد؛

- خود بی شعورش باید درک میکرد من الان مرد مادر و خواهرمم هستم... پس خرجم زیاده... بعدم فکر میکنی سر بوتیک کم قرض کردم از حسام و عمو؟ سر مراسم بابا کم قرض کردم؟ هوف ول کن دنیا... ته بدبختی ما توی قبره.. برو بخواب!

- به بخشیدن هدیه فکر کن... فقط همین... باشه؟

- پاک کن اون اشکارو... نه من لیاقت شو دارم نه هدیه!

دنیا اشکهایش را پاک میکند و نریمان بلند میشود... شلوارش را با دست میتکاند و دستش را سمت دنیا دراز میکند:

- پاشو عشق داداش... پاشو بریم ببین عمه رو!

دنیا خسته و ناامید دست توی دست نریمان می گذارد و بلند میشود همراه نریمان سمت ساختمان میروند... دلش کمی ارامش میخواست در این اشفته بازار لعنتی!

#پارت131

****

مرور میکرد خاطرات ۳ ساله ی بی ثمرشان را... کز کرده بود گوشه ی تخت و عکس و فیلم های مشترکشان با نریمان را نگاه میکرد و هربار جایی حوالی قلبش آتش شعله میکشید و میسوخت... باورش نمیشد این واقعیت تلخ را... باور نمیکرد

نریمان را برای همیشه از دست داده... خیره ی پروفایلش می ماند و اخرین پیامی که یک هفته ی پیش موقع برگشت از بوتیک و آن دعوا فرستاده بود و بی جواب ماند را می بیند... تلخند میزند... چه شد که به این نقطه ی پرت و بی ربط رسیده بودند؟قرارشان این نبود... قرار نبود این قدر تلخ شوند و دور و غریبه... از اول آشنایی شان تا قبل از ان فاجعه به هم قول داده بودند تا ابد پشت روزهای تلخ و شیرین هم بمانند..حالا اما دست خالی و دلشکسته... افسرده و شکست خورده... دور از هم مانده بودند و غرور و خودخواهی و لجبازی دمار از روزگارشان در آورده بود... دست میبرد و دستبند توی دستش را لمس میکند... آخرین هدیه ای که از نریمان گرفته بود...اشکش میچکد و صدای در باعث میشود خودش را جمع کند ... اشکش را پاک میکند و بفرماییدی می گوید.. با دیدن باباعلی صاف می نشیند:

- صبح بخیر!

- چیز خورت کردن اینجوری اروم و قرار گرفتی کز کردی اتاقت دختر؟

تلخند میزند:

- چیکار کنم؟ کجا برم که شما بدت نیاد و غر نزنی؟

- باز اون توپ چهل تیکه رو نینداز تو زمین من هدیه... چیشد این خواستگارت؟ چی بود اسمش؟

نگاهش را از باباعلی میگیرد و خیره ی نقطه ای پرت لب میزند:

- نریمان!

- روبه راه نشده مگه؟ خبری نشد ازشون؟ زنگ زدم حالشو از حاج احمد پرسیدم گفت خیلی بهتره که... نکنه پشیمون شدن ها؟

بغض تلخش را پس میزند و اب گلویش را قورت میدهد:

- من از کجا بدونم بابا علی؟

- مگه خواهرش دوستت نیست باباجان؟

هدیه کلافه نفسش را فوت میکند:

- هست... برم بپرسم چرا داداشت نمیاد خواستگاریم دیگه؟

- باز جوش اورد!

هدیه عاصی بلند میشود و مانتواش را تن میزند... شالش را روی سرش می اندازد باباعلی می ایستد:

- شوهرم کنی یک ماه نشده برت میگردونه با این اخلاقت!

بابا علی که بیرون میرود اه عصبی ای می گوید و کوله اش را برمیدارد... تلفن همراهش را چنگ میزند و بیرون میرود... راه می افتد... بی هدف... بی مقصد... بی برنامه.... خیره ی تلفن همراهش روی اسم دنیا مکث میکند... تماس میگیرد بدون اینکه فکر کند قرار است چه بگوید...صدای دنیا را میشنود:

- پارسال دوست و امسال؟

- دلم واسه رفاقتمون تنگ شده دنیا... واسه معرفت خرج کردنات... واسه اون خنده های خوشگلت... واسه خونه باغ...

واسه دستپخت مامان خورشید... واسه کلبه... الاچیق... هوای تازه ی باغ... واسه اون روزا... واسه...

بغض تلخش که میشکند روی جدول خیابان می نشیند و پاهایش را بغل میکند... صدای لرزان دنیا را میشنود:

- خلاصش کن... دلتنگ نریمانی؟

- اسمون همون اسمونه اما جای هوا سرب داره دنیا... زمین همون زمین... ولی زیر پاهام خالیه.... زمینی حس نمیکنم...خیابانا... ادما... زندگی... زشت شدن... بد شدن... چه جوریِ که بعد رفتن یکی همه چی این قدر بی ریخت میشه؟

- کاش میزاشتی همه چی همون قدر قشنگ بمونه هدیه... حالا اما... چی مونده ازمون؟

اشکهای هدیه می ریزد و با هزار جان کندن میپرسد:

- حالش خوبه؟

- حالی مگه مونده هدیه؟ مگه واسش حال و روز گذاشتی؟ همه بهش پیله میکنن چیشد خواستگاری هربار یه بهونه میاره و نمیدونم قرار تهش چی بگه با این اوضاع داغون!

- گفته دیگه منو نمیخواد اره؟

دنیا که سکوت میکند اشک هدیه میچکد....این بار اما جای داد و بیداد و ناله تنها میگوید:

- حقمه... بد بازی کردم با غیرتش...بد تلافی کردم حرفای توی بوتیک شو... کلا خراب کردم... بهش بگو هدیه گفت ۳ سال زندگیم نوش جونت!

اشک دنیا هم میریزد و هدیه پر از حسرت لب میزند:

- بهش بگو ممنون واسه اینکه ۳ سال بود و من معنی زندگی و عشق و فهمیدم حتی اگه کنارش اذیت شدم... بهش بگو حلالم کنه.... بگو...

دنیا بی طاقت می گوید:

- هدیه!؟

- بگو امیدوارم کنار کسی که لایقش خوشبخت بشه...
خداحافظ!

تماس را قطع میکند و سرش را روی پاهایش می گذارد... و صدای نریمان در هزار توی معز موریانه زده اش می پیچد:

- اگه یه روز شنیدی نریمان دوست نداره یا باور نکن یا بدون مرده!

#پارت132

خیره ی تلفن همراه دنیا روی میز آلاچیق مانده... تمام حرفهای هدیه را شنیده بود و دنیا تمام مدت خیره ی چشمهای خاموشش اشک ریخته بود.. بلند میشود و عاصی سمت در میرود.. دنیا نگران مقابلش می ایستد:

- بهش چی بگم؟

بغض سختی از تب خواستن و نخواستن میان سینه ی نریمان پا می کوبد:

- بهش بگو هنوزم وقتی مظلوم میشه خوردنی میشه!

دنیا با غم چشم می بندد؛

- آخ!

- برو کنار!

دنیا کلافه یقه اش را می گیرد و خسته نگاهش میکند:

- تو هنوز دوسش داری... ادما منکر هر چی بتونن بشن منکر عشق نمیتونن... چشم ببند روی این روزای در به در... برو سراغ قلبت... دیر میشه... بسه کینه... بسه انتقام... بسه لجبازی و غرور!

- یه وقتایی وقتی میری دیگه نباید برگردی... نه به خاطر غرورت... نه بخاطر حرف مردم... نه بخاطر فکر و خیال طرفت... فقط چون دیگه هیچی مثل سابق نمیشه... جون میکنی اما نمیشه... چون همیشه یه جایی پس ذهنت میمونه این رفتن... این دل کندن... این نخواستن و دوباره خواستن... !

دست دنیا ناامید از یقه اش پایین می افتد و نریمان دست در جیب ادامه میدهد:

- من پیش تو اعتراف میکنم که دوسش دارم...بعد از اون شب اروم شدم... چون تلافی کردم... چون پشیمونیش و دیدم... چون از اون موضع مزخرفش اومد پایین... ولی... بنظرت با وجود همه ی اتفاقا... حسام.. نامزدی... مردم... بازم میشه زندگی کرد دنیا؟

لبخند تلخی میزند و اشک دنیا را پاک میکند:

- راه برگشت نذاشت رفیقت... تخته گاز رفت... تهشم من سنگ انداختم جلوش که ایستاد وگرنه الان از حسام بچه هم داشت !

- نگو... اینجوری نگو... خودت میمیری!

- من مردم دنیا... یه مرده که فقط چال نشده... !

دنیا کلافه می گوید:

- مثل سابق میشه... کی میگه نمیشه؟ اولش سخته.. اولش تلخه... اولش غریبگی میکنید ولی زمان همه چی و حل میکنه نریمان...گوربابای حرف مردم... ببخشش و دستشو بگیر ببر واحد عمو... دور از حسام...دور از عمو و زنمو لیلا... یه مدت قطع ارتباط کنید اصلا...

- بمیرم برات که این قدر خوبی تو؟

- اه... من بمیر نمیخوام...یه داداش میخوام که مرده ی متحرک نباشه... زندگی کنه... نریمان فکر کن بهش... به حرفام فکر کن!

نگاه خیره ی نریمان روی صورتش کش می اید و با لبخند پر عشقی میگوید؛

- حسام باید خیلی یابو باشه که تورو از دست بده... من برم سراغ موتورم تو هم یه اسنپ بگیر برو!

دنیا که سخت میخندد نریمان انگشت اشاره اش را توی چال گونه اش فشار میدهد و با خنده بیرون میرود... موفق شده بود بحث را عوض کند...دنیا کلافه تلفن همراهش را توی کوله اش می گذارد و مقنعه اش را درست میکند... داشت همراه نریمان به دانشگاه میرفت که هدیه تماس گرفته بود...سمت در میرود که

در باز میشود و با دیدن حسام توی آن تی شرت سفید رنگ و شلوار جین آبی جا میخورد و عقب میرود:

- سلام!

#پارت133

حسام وارد کلبه میشود... نگاهش میکند... با مکث لیوان آب پرتقال توی دستش را سمتش میگیرد:

- احتمالا طبق معمول صبحونه نخوردی هوم؟

نگاه لرزان دنیا روی دست حسام میماند:

- ممنون میل ندارم... باید برم به کلاسم برسم دیرمیشه!

میخواهد رد شود که حسام راهش را سد میکند... مقابلش می ایستد و جایی توی سینه اش برای این چشمها میسوزد:

- شما این لیوان و میگیری و میخوری...بعدم مثل دختر خوب سوار ماشین میشی تا برسونمت... بگو باشه!

لیوان را که به لبهایش می چسباند ناچار لیوان را میگیرد و تشکر میکند... کمی از اب میوه را میخورد... نگاه منتظر و خیره ی حسام معذبش میکند... کاش میتوانست بفهمد این مرد و این چشمها چرا این قدر توی دلش غوغا میکنند... لیوان را سمت حسام میگیرد:

- ممنون... بیشتر نمیتونم!

حسام لیوان را میگیرد و خیره جای رژ لب روی لبه ی لیوان لب میزند:

- از لوازم ارایش فقط رژشو دوست دارم!

نگاه مات دنیا روی چشمهای بی رحم حسام میماند... حسام که لیوان را سمت لبهایش میبرد و درست جای لبهای دنیا لب می گذارد دلش میان سینه میترکد و تمام تنش گر میگیرد... حسام سربالا میگیرد و تا ته لیوان را یک نفس میخورد... لیوان را روی میز کنارش می گذارد و بی توجه به نگاه مات دنیا می گوید:

- بریم!

نمیشد توی این ماجرا یا بازی نفس گیر... بی خبر از هدف حسام دل ندهد... نمیتوانست بیشتر از همیشه عاشق این مشکی های جذاب نشود... مردی که سخت میخندید... سخت مهربانی خرج میکرد... حالا این قدر مهربان شده بود..این قدر لبخند تحویل نگاهش میداد... مگر میتوانست دل نبندد.... هر چه بود داشت

مقابل چشمهای این مرد شکست میخورد...سوار ماشین که میشود حسام حرکت میکند و نگاهش سمت دنیا برمیگردد:

- دنیا چطوره؟

دلش میخواهد مستقیم زل بزند توی چشمهایش و بگوید:

- عاشق تر از همیشه!

اما سمتش برمیگردد و لبخند میزند:

- خوبم ... فقط نمیدونم تو چه جوری این رشته رو تا ته رفتی... مغزم پوکیدم بخدا!

حسام سربالا میگیرد و میخندد:

- تنبلی از بس!

- سخته خب قبول کن... فردا امتحان دارم اصلاحوصله ندارم هر چی میخونم نمیفهمم!

- شب برگشتم بیا کلبه کار کنم باهات... منو داری غصه نخور!

دنیا سخت نگاهش را میگیرد و با لبخند تشکر میکند... حسام که جلوی دانشگاه ترمز میکند دنیا میخواهد پیاده شود که حسام بدون اینکه بفهمد با دل دنیا چه ها که نمیکند می گوید:

- اون مقنعه رو بکش جلو!

دنیا لحظه ای مات نگاهش میکند... حسام دست میبرد و مقنعه را تا چشمهایش پایین میکشد:

- حالا شد... بدو پایین!

تنها میتواند لب بزند:

- خدافظ!

پیاده که میشود تا لحظه ی اخر خیره ی دور شدن ماشین حسام میماند... دلش دیگر دل نمیشد...به این ایمان داشت!

#پارت134

****

بادکنکهای رنگی را یکی یکی به الاچیق میزند و با شوق نگاهشان میکند... دلش میخواست امشب را بعد از مدت ها به بهانه ی تولد حسام شاد باشند... حتی اگر لیلا بد نگاهش میکرد... حتی اگر نریمان با کنایه حرف میزد... امشب را قصد

داشت بهترین تولد را برای حسام بگیرد... شاید کمی فقط کمی جبران کند... شومیز قرمز رنگی تن کرده بود با شلوار سفید رنگ... شال پلیسه ی قرمزی هم روی موهایش انداخته بود.... موهایش را طرف راستش بافته بود و با پاپیون صورتی بسته بود... لیلا و خورشید که با ظرف های شیرینی و ژله میرسند لبخندش عمق میگیرد... لیلا نگاهی به به بادکنکها سفید و قرمز که باد آن ها را به بازی گرفته می اندازد... ریسه های روشن را هم نگاه میکند...بعد شمع هایی که دنیا از الاچیق تا جلوی در حیاط چیده بود ... دلش میخواست اعتراف کند همه چیز به طرز شاعرانه ای زیبا است اما... از دلبری های دنیا میترسید حتی اگر بی منظور و همیشگی بود... از موقعیت حسام و بهم خوردن نامزدی اش میترسید... دنیا را دوست داشت اما به عنوان عروس هرگز... نگاهی به دنیا که با ارایش ملایمی معصوم تر و زیباتر از هر وقت دیگری شده می اندازد:

- همه چی عالیه دنیا... مرسی عزیزم!

دنیا جلو میرود... با تمام دلخوری هایش از لیلایی که شنیده بود مخالف صد در صد ازدواجش با حسام است لبخند میزند و صورت لیلا را می بوسد:

- کاری نکردم زن عمو... تولد پسرتون مبارک باشه!

حاج احمد که میرسد با خنده کف دستهایش را به هم میکشد و جلو می اید:

- به به... نگاه کن سلیقه ی دختر منو... ماشاالله عمو جون!

- سلام عمو... خوب شده جدی؟ چیزی کم نیست؟

احمد کنار لیلا می نشیند و سر بالا میگیرد... خیره ی بادکنک ها لب میزند:

- از سرشم زیاده عمو جان!

دنیا میخندد... نریمان که میرسد کیک و فشفشه ها را بالا میگیرد و از همان دور داد میزند:

- به تلافی این همه زحمت که کشیدم واسش، باید دندونم و به طور ویژه و رایگان درست کنه!

به الاچیق که میرسد کیک را دست دنیا میدهد و همه میخندند... با حاج احمد دست میدهد...

- احوال عمو؟

- عمو خوبه منتها نمیدونه چرا جدیدا جن شده و تو بسم الله!

نریمان با خنده ی تصنعی شیرینی را از توی ظرف برمیدارد و گاز میزند... کنار خورشید می نشیند:

- نه بابا سرم شلوغه این روزا... برای جدید رسیده درگیرم...حالا این تحفه کی میرسه؟

لیلا کمک دنیا کیک را از جعبه بیرون میکشد و میگوید:

- میرسه دیگه!

- راستی زن عمو جان قدم نو رسیده مبارک!

لیلا میخندد و تشکر میکند... دنیا شمع را روی کیک روشن میکند و فشفشه ها را یکی یکی دست بقیه میدهد... خورشید توی گوشش پچ میزند:

- موهاتو ببر توی شالت مامان جان!

لبخند میزند و برای حفظ ظاهر شالش را جلو میکشد... عقب میرود که صدای خاموش شدن ماشین حسام را از کوچه میشنود.. قلبش بیشتر از همیشه می کوبد...همه می ایستند و فشفشه ها را روشن میکنند...منتظر حسام خیره ی در حیاط می ماند... دوست داشت امشب را کنار تمام دلخوشی های ریز و درشتشان عذاب وجدانش را فراموش کند... دوست داشت با یک خیال راحت و اسوده زل بزند به تیله های مشکی حسام و کیف کند از تماشایش... !

#پارت135

از ماشین پیاده میشود و دستی به موهایش میکشد... خسته بود... گردنش به شدت درد میکرد... افکارش پریشان بود از وقتی قصد جان و دل دنیا را کرده بود... برای تلافی از نریمان دنیا بهترین گزینه بود... برای تلافی دروغ و سکوت بازی دادن

های دنیا دست گذاشتن روی دلش بهترین کار بود اما... چرا آرام و قرار نداشت؟ چرا هر بار که دل دنیا را آوار میکرد از خود لعنتی اش بیزار تر میشد؟

کلید را از جیبش بیرون میکشد و در را باز میکند...وارد حیاط میشود و میخواهد در را بندد که نگاهش میخ شمع های روی زمین می ماند... رد شمع ها را میگیرد... جلو میرود... نزدیک الاچیق که میرسد سر بالا میگیرد و نگاهش به چند جفت چشم خندان و منتظر میچسبد... غافلگیر و شوکه نگاهشان میکند... و برق چشمهای دنیا عذاب وجدان تلخش را برای ادامه این بازی بیشتر میکند... همه کف میزنند و نریمان سوت بلندی میزند... جلو میرود و پشت به حسام می ایستد... خم میشود و دستهایش را زیر زانوی حسام میزند و بلندش میکند... همه میخندند و حسام محکم به کمرش میچسبد:

-نکن نفله عه... بزار برم سلام کنم بابا!

- میبرمت... نهایت دو روز مجبورت میکنم تو دهنم کار کنی!

- اره قشنگ‌اسفالتش میکنم!

نریمان بی شعوری می گوید و جلوی لیلا می ایستد و حسام از سر شانه ی نریمان با خنده می گوید:

- بابا بزارم زمین یه ماچ کنم ازشون مرتیکه!

- از همشون؟طراح و تهیه کننده و کارگردان دنیا بوده ها!

دنیا با خجالت میخندد و حسام به زور پایین می اید... نریمان کلاه را روی سرش می گذارد... دستش را جلو میبرد...حسام با تمام بغض و کینه ای که دارد لبخند میزند و دست میدهد...نریمان صورتش را می بوسد:

- تولدت مبارک نره غول!

- مخلص!

عقب میرود... با لیلا و حاج احمد هم روبوسی میکند... از خورشید تشکر میکند و بلاخره مقابل دنیا می ایستد... دنیا خیره و پر از شوق لب میرند:

- تولدت مبارک!

- خجالت دادی دنیا بانو!

- قابل تو نداره!

نگاهش خیره ی چشمهای مهربان دنیا می ماند... بعد به لبهای سرخ و هم رنگ لباسش... جایی توی قلب بی قرارش تکان سختی میخورد... نمیشد این دختر را دوست نداشت... نمیشد از این چشمها نفرت داشت... فقط خدا میدانست چطور میان برزخ انتقام و بخشش دست و پا میزد و نجات گری نبود... مقابل کیک می نشیند و بقیه هم کنارش می نشیند و اول دنیا چند عکس سلفی دسته جمعی میگیرد... دنیا و احمد و لیلا که عقبتر می نشینند و نریمان برای اوردن چاقو و بریدن کیک سمت ساختمان میرود... حسام تلفن همراه دنیا را میگیرد... سرش را سمت دنیا خم میکند و گوشی را بالا میگیرد:

- لبخند خوشگلات لطفا!

دست دنیا مشت میشود... سخت لبخند میزند... حسام عکس را میگیرد... لیلا عاصی نگاه میگیرد و حسام کلاه را روی سر دنیا می گذارد:

- به تو بیشتر میاد که!

- اخرشب بریم با ماشین بادکنکارو بفرستیم هوا؟

حسام شیرین میخندد:

- کشته مرده ی این علایقتم!

دنیا با ناز و خجالت میخندد ...نریمان که میرسد کمی فاصله میگیرد و نریمان می گوید:

- ارزو کن بعد فوت کن شمعارو... مثلا ارزو کن من تا سال دیگه از این خوشگل ترنشم که دیگه از دردسر خسته شدم!

- خفه بابا!

همه میخندند و حسام خیره ی نور شمع ها تنها ارزو میکند بتواند نریمان و دنیا را ببخشد... بدی ها و نامردی هایشان را فراموش کند... قبل از اینکه کینه توی وجودش ریشه کند... شمع ها را فوت میکند و همه یکصدا دست میزنند... چاقو را دست حسام میدهد و حسام کیک را برش میدهد... کنار هم با حال خوب کیک خوردند... خندیدند... عکس یادگاری گرفتند.. و هر ۳ برای یک شب فاجعه را فراموش کردند... لیلا و حاج احمد کادوشان یک ست کمربند و کیف پول و دسته کلید
بود...خورشید یک کتاب حافظ و دنیا یک عینک دودی... نوبت کادو نریمان که میرسد حسام بازش میکند و با دیدن تاپ زنانه با حرص تاپ را توی صورتش پرت میکند و همه میخندند...
نریمان با خنده می گوید:

- بابا اون همه لباس اونجا بود من باز میرفتم خرید؟ اینو بزار واسه خانوم ایندت یکم اینده نگر باش!

- حیف بزرگتر نشسته!

- خب بابا بی جنبه... بیا این و خریدم واست... خداوکیلی واسه خودم این قدر هزینه نکرده بودم... میگم دنیا عکسارو بگیره بعد مردونگی کن بده فردا پس بدمش!

صدای خنده ی همه باغ را پر میکند.. حسام ساعت را به دستش می بندد و با خنده تشکر میکند... لیلا و خورشید که برای اماده کردن میز شام وارد خانه میشوند حاج احمد هم برای آب دادن به باغچه ها بلند میشود اما قبل از رفتن می ایستدو سمت نریمان برمیگردد:

- راسی نریمان تکلیف خواستگاری چیشد؟یک هفته شد عمو جون خوبیت نداره!

نگاه دنیا و حسام روی نریمان می ماند و نریمان شوکه و گیج می گوید:

#پارت136

- یکم کارام گره خورده عمو... میریم!

حاج احمد جلو میرود و جدی و پر اخم می گوید:

- کار گره خوردن ربطی به امرخیر نداره پسرمن... خوبیت نداره قول و قرار خواستگاری بزاریم بعد به هم بخوره بعدم دیگه هی امروز و فردا کنیم... زنگ میزنم به حاج علی میگم فرداشب میرسیم خدمتتون... تو هم که خداروشکر روبه راهی...

نریمان کلافه نگاهش میکند... کم اورده... بهانه کم اورده:

- فرداشب که اخه...

- نکنه پشیمون شدی سر حرفای من و حسام و مردم؟

دنیا با ترس نریمان را نگاه میکند ... حسام جدی و منتظر... نریمان جان میکند:

- پشیمون نه ولی... راستش تردید دارم عمو... شما و حسام حق...

حاج احمد عصبی مقابلش می ایستد... نریمان هم ناچار بلند میشود و حاج احمد جدی می گوید:

- من و حسام و لیلا هیچ حقی نداریم نریمان... یه خواستگاری بود تموم شد رفت... حالا که همه کنار اومدیم با قضیه، تو جا نزن... حداقل بخاطر ما جا نزن... اگه از ته دلت به این وصلت رضا

داری دستتو بگیر به زانوهات و با یاعلی برو جلو... حرف مردم باد هواس... تلخه ولی میگذره!

- من...

نمیداند چه بگوید... خودش هم نمیفهمد... پشیمان بود و نبود... دلش هدیه را میخواست و نمیخواست... دلخور بود و دلتنگ... عشق بود و نفرت...

- فرداشب و هماهنگ میکنم... خدا بزرگه...روی واحد منم حساب کن!

حاج احمد که سمت ساختمان میرود نریمان صدایش میزند و همراهش میدود...دنیا میماند و حسامی که‌نریمان را نمیفهمد... می نشیند و خیره ی عینک دودی توی دستش می ماند... دنیا ارام لب میزند

- پسندیدی؟

- آره..شیک... سعی میکنم بیشتر ،وقتایی بزنمش که دلم نمیخواد چیزی و یا کسی و واضح و روشن ببینم... !

عینک را روی چشمهایش میزند و خیره ی چشمهای دلواپس دنیا با تلخی ادامه میدهد:

- یا وقتایی میزنم که دلم نخواد کسی ببینه چه خبره تو چشمام!

- مگه چه خبره تو چشمات؟

چشمهای حسام را نم اشک پر میکند... این دختر را دوست داشت... بیشتر از همیشه... نمیفهمید چه مرگش شده ولی این

روزها دیدن دنیا ارامش میکرد... اما جان میکند تا این حس بی پدر را سرکوب کند و به قلبش بفهماند تمام این ها برای بازی دادن دل دنیا بود... تا یادش نرود این دختر و برادرش چه کردند با اعتماد و رفاقتشان:

- خبری نیست... هر چی هست نباید باشه!

اگر این علاقه بال و پر میگرفت دیگر نمیتوانست نریمان و دنیا را از کرده هایشان پشیمان کند...نریمان و دنیایی که حتی صادق نبودند... خودشان همه چیز را نگفتند... عذرخواهی نکردند... حسام اماده ی بخشیدن بود اگر این همه تظاهر و دروغ تمام میشد... بلند میشود... بادکنک ها را یکی یکی از الاچیق میکند و نخ هایش را به هم گره میدهد... یک دسته ی بزرگ بادکنک را مقابل دنیا می گیرد:

- بگیر برم نریمانم و صدا کنم بریم برگردیم زود!

دنیا قبل از گرفتن بادکنک ها دستهایش را جلو میبرد و عینک را از چشمهای خسته ی حسام برمیدارد و آن را روی موهایش می گذارد:

- خسته نیستی... چشمات قرمز شده... !

- با تو خستگیا میرن به درک... بیا بریم!

دل دنیا را برای بار صدم لرزانده بود...نریمان که میرسد هر ۳ بیرون میروند و نریمان پشت فرمان می نشیند و حسام و دنیا برای هوا فرستادن بادکنک ها صندلی عقب جاگیر میشوند...نریمان حرکت میکند...

- خلید یعنی شماها!

دنیا با خنده بادکنک ها را از شیشه بیرون میگیرد و با ذوق میخندد...

- خیلی کیف داره!

نریمان سرعتش را بیشتر میکند... چند تا از بادکنک ها هم توی دست حسام بیرون از پنجره میرقصید...دنیا با خنده می گوید

- ۳ رو که گفتم بزار برن اسمون!

- تنتو بیار تو ماشین خطرناکه!

- نه خوبه!

لبه ی شیشه نشسته بود و تنش بیرون از ماشین بود... با خنده و ذوق می گوید:

- یک... دو...سه!

هر دو بادکنک ها را توی هوا رها میکنند...نریمان داد میزند:

- یوهووووو!

دنیا با لذت بادکنک ها را تماشا میکند و بلاخره روی صندلی می نشیند و نفس عمیق میکشد:

- خیلی خوشگلن!

وصدای حسام را میان صدای باد و خنده ها و ذوقش میشنود و نمیشوند...نفسش میرود و برنمیگردد:

- نه بیشتر از تو!

#پارت137

***

جلوی آیینه می ایستد و آخرین دکمه ی پیراهن سفیدش را هم می بندد... عطرش را روی گردنش میزند و نگاهش میخ چشمهای خاموش و بی حسش می ماند... خنثی بود... حسی هم اگر بود میان تمام اتفاق های گذشته دفن شده بود... صدای خورشید را از پشت سر میشنود و برمیگردد:

- اینم کتت... بپوش بریم این بار و سر وقت برسیم!

کت را میگیرد و سرش را روی گردن کج میکند:

- با رضایت داری میای خورشید بانو؟

- نارضایتی هم اگه بود بخاطر خودت و حرف مردم بود... من با هدیه مشکلی ندارم... ایشالا هر چی صلاح و قسمتت اتفاق بیفته مادر!

خورشید که از خانه بیرون میزند دنیا هم از اتاق بیرون می آید... پر از هزار حس خوب و بد نگاهش میکند:

- هیچ جای جهان با اجبار رفتنش خوب نیست... خواستگاری که دیگه جای خود داره...اون قدر مرموز و توداری که هنوز نفهمیدم داری به اجبار و ناچار میری یا...

- یه روزایی تو زندگیت میرسه که خودت نمیفهمی چی میخوای... من الان توی همون روزام... یه چیزی و از خدا میخوای ... ولی همون موقع میخوای... وقتش که بگذره دیگه حالش نیست... وقتش گذشته... اما...

دنیا دلواپس جلو میرود:

- اگه دوست داشتن هست اما خیلی چیزا نیست ... اگه با اجبار میری... اگه موندی چی جواب عمو رو بدی... نرو نریمان... این جوری خواستگاری رفتن به درد نمیخوره!

- بپوش بریم... میخوام که امشب توهم باشی... بدو!

دنیا میخواهد اعتراض کند اما نریمان امان نمیدهد و بیرون میرود... حاج احمد و خورشید کنار ماشین ایستادند و مشغول حرف زدن هستند... نریمان تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشد... پیام هدیه برای یک ساعت پیش است... بازش میکند:

- اگه داری با زور و اجبار و رودربایستی میای... نیا لطفا... دیگه هیچ وقت نیا!

لبخند تلخی میزند... دنیا که از خانه بیرون میزند سمت ماشین راه می افتد... به حاج احمد سلام میکند و پشت فرمان ماشینش می نشیند... حاج احمد هم کنار دستش و خورشید و دنیا صندلی عقب... نریمان که حرکت میکند خورشید زیر لب ایه الکرسی میخواند و حاج احمد الهی به امید تو می گوید... بعد از خرید گل و شیرینی مجدد راه می افتند... تمام مسیر را نریمان فکر کرده بود.. هزار فکر... هزار آشوب... هزار حس خوب و بد... گیج بود... منگ بود... پرت بود... اما با تمام این اوصاف منکر یک چیزی نمیتوانست بشود آن هم این بود که او هدیه را هنوز دوست داشت!

فقط قاطی دوست داشتنش دلخوری بود... غم بود... بغض بود... حرص بود... اما خواستن هم بود... این را مطمئن بود!

جلوی خانه که میرسند ماشین را پارک میکند و هر ۴ نفرشان پیاده میشوند... ازاحمد خجالت میکشید... بابت تمام دروغ ها... دیوانه بازی هایی که حاج احمد بی خبر بود...زنگ را میزنند و نریمان نفس پر استرسش را فوت میکند... سینه ی حاج احمد

میسوزد... یاداوری خواستگاری حسام حالش را بهم میریزد اما حاج علی که در را باز میکند ناچار لبخند میزند... سلام میکند و دست میدهد... بعد از سلام و احوال پرسی همه وارد خانه میشوند... روی مبل ها جاگیر میشوند و دنیا برای دیدن هدیه وارد آشپزخانه میشود... غم خواستگاری قبل حال او را هم بهم میریزد اما ... باید عادت میکردند!

#پارت138

وارد اشپزخانه که میشود می بیند هدیه وسط آشپزخانه ایستاده و با روسری اش درگیر است و عصبی مدام گره میزند و باز میکند... جلو میرود... مقابلش می ایستد و مچ دستهایش را میگیرد:

- اروم... چیه هدیه؟چه خبرته؟

اشک توی چشمهای بی تاب هدیه می جوشد:

- کی گفت به زور بیارنیش؟ مگه من موندم رو دست بابام که یکی به زور بگیرتم؟

دنیا لبخند تلخی میزند و آرام روسری هدیه را گره میزند:

- منم فکر میکردم مونده توی عمل انجام شده و الان اینجاست...ولی بیشتر که فکر کردم یادم اومد نریمان زور تو کتش نمیره!

اشک هدیه که میچکد دنیا دستی به روسری اش میکشد و مرتبش میکند بعد خیره ی چشمهایش آرام ادامه میدهد:

- شاید تردید داشته باشه ولی... میخواد که اینجاست!

دست میبرد اشکهای هدیه را پاک میکند:

- گریه نکن... بزار برسیم به روزایی که بتونیم نفس مون و فوت کنیم و بگیم خداروشکر که گذشت!

- قرار بود بگیم یادش بخیر... چقدر خوش گذشت!

دنیا بغضش را قورت میدهد:

- نشد دیگه... چاره ای جز فراموشی و کنار اومدن با یه چیزایی نیست هدیه... که اگه بود پس خیلی از حرف ادما چاره ای نیست نبود... برو تو اتاق و باهاش حرف بزن... اگه تونستید همو ببخشید ادامه بدید... چای میریزم تو ببر!

سمت سماور میرود و قوری را برمیدارد...استکان ها را پر از چای میکند و سینی را برمیدارد... صدای باباعلی را از سالن میشنود:

- هدیه بابا؟

برمیگردد و سینی را سمت هدیه میگیرد... اما با دیدن چادر سفید روی سرش چشمهایش برق میزند و لبخند میزند:

- از الان میخوای دل مادرشوهر و ببری کلک اره؟

- فقط میخوام جبران کنم... میخوام دل نریمان و به دست بیارم... میخوام بشم عروسی که مامانت میخواد!

سینی را میگیرد و دنیا لبخند میزند

- اونی باش که خودت میخوای... بزار همه خودت و دوست داشته باشن!

- ممنون که اومدی دنیا... ممنون که بخشیدی... مرسی که این قدر خوبی... باهاش حرف میزنم... اگه به اجبار اومده باشه خودم همه چی و واسش درست میکنم... اما اگه هنوز من و بخواد... میمیرم واسش!

برمیگردد تا بیرون برود که دنیا دلواپس بازویش را میگیرد:

- چه جوری درستش میکنی؟

هدیه آرام می گوید:

- میفهمی!

بیرون که میرود قلبش میان سینه وحشیانه می کوبد... دهانش خشک و تلخ شده از استرس دیدن دوباره ی نریمان...سلام که میکند نگاه همه سمتش برمیگردد... خودشید با دیدن ظاهر

جدیدش لبخند میزند و جواب میدهد... نریمان بی حس و تفاوت نگاهش میکند... سینی را اول مقابل حاج احمد می گیرد و شرمندگی تیره ی کمرش را خیس از عرق میکند...

- ممنون باباجان!

هدیه نوش جانی میگوید و سینی را مقابل باباعلی و بعد خورشید میگیرد... به نریمان که میرسد دنیا هم از اشپزخانه بیرون می آید... نریمان خیره و ترسناک نگاهش میکند.. دل هدیه میریزد.. میترسد... از واکنش های غیر قابل پیش بینی این مرد میترسد... از چشمهای سرد و خاموشش میترسد... استکان چای را برمیدارد هدیه بلاخره عقب میکشد کنار دنیا می نشیند و بزرگترها بلاخره شروع به حرف زدن می کنند!

#پارت139

حاج احمد و باباعلی حرفهای لازم را زده بودند... حتی از حسام و حرفهای فامیل هم گفته بودند...از شغل و درامد نریمان... از واحدی که قرار بود به نریمان اجاره بدهد... و بلاخره حرف به تنها صحبت کردن هدیه و نریمان رسیده بود... جای سخت قصه... باباعلی اجازه رفتن میدهد و هدیه بلاخره بلند میشود... بعد هم نریمان.... هر دو که سمت اتاق هدیه میروند دل نریمان بیشتر از همیشه میسوزد... توی این اتاق هدیه را با جان و دل بوسیده بود ... چرا این قدر آن گذشته و روزهای خوش دور بود؟

هر دو وارد اتاق میشوند و هدیه بی جان و پر استرس روی تخت می نشیند... نریمان اما همان جا می ایستد و خیره اتاق و تخت می ماند... کتش را از تنش در می اورد و کلافه کنار هدیه روی تخت پرت میکند... هدیه از جا میپرد و پر از هراس نگاهش میکند... ترس از نریمان امشب تا مغز استخوانش را میسوزاند... نریمان استین پیراهنش را بالا میدهد و دستهایش را توی جیب شلوار مشکی اش میبرد... جلو میرود... جلوتر... و بلاخره مقابل

هدیه می ایستد... دست میبرد و چادر را از روی سر هدیه روی تخت می اندازد:

- چادر بهت نمیاد!

نگاه اشکی هدیه بالا می آید و نریمان خیره ی تخت لب میزند:

- حسامم اینجا نشسته بود؟

چیزی توی نگاه هدیه میشکند... لب باز میکند:

- نریمان!؟

- جلوی اونم اونجوری چای تعارف کردی؟

چشمهای هدیه با درد بسته میشود و نریمان نیشخند میزند...

- توی همین اتاق حرف زدید؟

جوابی جز نفس های پر از ترس از هدیه نمیشنود... خم میشود... یک دستش را به زانواش میزند و دست دیگرش را به چانه ی لرزان و پر بغض هدیه:

- جواب من و بده!

- اذیتم نکن... من که گفتم اگه با اجبار میای نیا... اگه مجبور شدی بیای... بگو بهم خودم درستش میکنم که اذیت نشی!

- عه؟ فکر اذیت نشدن منم هستی؟ خب؟ چه جوری درستش میکنی مهندس؟

اشک هدیه میچکد.. درست روی دست نریمان زیر چانه ی پر دردش... و با بغض جواب میدهد:

- جواب منفی میدم!

ته دل نریمان خالی میشود... عقب میرود... کنارش روی تخت می نشیند... خیره ی نقطه ای دور نیشخند میزند:

- مال این حرفا نیستی!

#پارت140

- من نمیخوام به زور باهام ازدواج کنی... نمیخوام توی عمل انجام شده مونده باشی... نمیخوام به اجبار...

- من با اجبار اینجا نیستم... با درد اینجام... با هزار جور خودخوری... با هزار تا حسی که خفه شون کردم اینجا!

دستش را روی سینه ی پردردش میزند... پیشانی هدیه که به بازویش میخورد نگاهش میکند...صدای پر بغض هدیه را ضعیف میشنود

- ازت متنفرم نریمان... ازت متنفرم که این قدر عاشقتم!

نریمان کلافه چشم میبندد... صدای هدیه را از پس هزار بغض نشکسته میشنود:

- ببخشم... یه فرصت دیگه بده واسه همه چی... به حرمت عشقمون... روزای خوبمون!

- من هنوز همون نریمانم... بی پول... بدهکار... بی خونه... ولی هیچ وقت نگام هرز نرفت تا بودی!

هدیه سر بلند میکند... اشک توی چشمهایش میجوشد و نریمان تلخند میزند؛

- نمیدونم چه طور میشه سروسامون داد به همه چی... نمیدونم چطوری باید سر بلند کنم توی فک و فامیل... نمیدونم چی میشه حسام و حرفای پشتش... نمیدونم کی ابرا از روی این ماه کنار میره و حسام میفهمه این پنهون کاری و ولی...

نگاهش سمت هدیه برمیگردد و خیره و جدی می گوید:

- من با زور و اجبار اینجا نیستم... شاید به خواست خودم بود به این زودیا نمی اومدم ولی... فقط نیاز به محرک داشتم!

- هنوز دوستم داری؟

- یه دوست داشتن پر از دلخوری... پر از حرص... پر از خشم!

هدیه سرش را زیر می اندازد و نریمان کامل سمتش میچرخد... دستش را زیر چانه اش میبرد و سرش را بالا می اورد... خیره ی چشمهایش ادامه میدهد:

- حالم خوب نیست ولی... میخوام وایسم پای چیزی که دلم میخواد...پای قول و قراری که باهات داشتم... حتی اگه ازت پر باشم از کینه... خشم... حرص... حتی اگه برچسب بی غیرتی بخورم... ولی همینجا باید تکلیف یه چیزایی مشخص شه... !

- چی؟

- مثلا اینکه من بخوام و نخوام... درست یا غلط... به حسام حساسم...گفتم نیستم ولی تو باور نکن ... حساسم... به حرکات تو بیشتر... پس جمع کن حواست و!

هدیه سخت آب گلویش را قورت میدهد و نریمان خسته نگاهش میکند:

- مثلا اینکه ممکنه یه وقتایی نخوام جایی که هست باشی... حتی اگه مطمئن باشم چشمش پاک و چشم تو فقط روی منِ!

- میفهمم!

- ممکنه بعد از ازدواجمون هی حرف مفت و از فک و فامیل و همسایه و غریبه بشنویم... بعدش بریزیم به هم... بعدش اون زخم کهنه سر باز کنه... بعدش هی من به تو تیکه بندازم هی تو به من... هی من خراب شم رو سر تو هی تو رو سرمن... باید مدیریتش کنی چون من طول میکشه تا ادم شم!

#پارت141

هدیه تنها سرش را تکان میدهد و نریمان دستش را از چانه اش عقب میکشد ... موهایش را چنگ میزند... بلند میشود و تا جلوی پنجره میرود... پرده ی توری را کنار میزند و خیره ی کوچه لب میزند:

- خواستگاری مون و همه ریختی تصور کردم جز این قدر بدریخت!

دست هدیه از حسرت کشتن لحظه های خوبشان با درد مشت میشود... چادر سفید را میان مشتش فشار میدهد و نریمان بی حس ادامه میدهد:

- رو هوام... معلقم... میخوامت و نمیخوامت... دلخورم و نیستم... تردید خلاصه ی منه هدیه... ترس دارم... ترس و تردید ریخته توی وجودم و نه میزاره کیف امشب و ببرم نه میزاره سفت و سخت بگم بهتره واسه همیشه تموم شیم!

- ترس از چی؟

نریمان سمتش برمیگردد...تنه اش را به دیوار میزند و جدی می گوید:

- ترس از بقیه ی زندگی با تو... از تصمیمای یهویت... از ارزوهایی که اگه نرسیدن یا دیر رسیدن بهشون عاصیت کنه قرار باز با کدوم تصمیم کجا رو روی سرمون خراب کنی؟ ادم بی پول همیشه بی پول نمیمونه ولی... اگه یه روز از پس یکی از خواسته های ریز و درشتت برنیام...

هدیه پر از شرمندگی و خجالت بلند میشود... مقابلش می ایستد...

- من بهت حق میدم... به بی اعتمادیت... به ترست... به این همه تردید... شک... بدبینی... من اگه اون کار احمقانه رو کردم دلیلش حرفای تو بود... دلیلش این بود که فکر کردم تو با اون خانوم... دلیلش... خیلی دلیل داشت نریمان... اما بزرگترین دلیل و هدف این بود زودتر بکشونمت سمت خودم و تو بشی واسه من... اما سرم خورده به سنگ...توی این ماجرا بزرگ شدم...هستم پات... چون فهمیدم اگه نباشی پول و ماشین و خونه حالمو خوب نمیکنه!

- میخوام یه قولی بهم بدی... از الان تا ته زندگی!

- چه قولی؟

نریمان نفس خسته اش را فوت میکند و جواب میدهد:

- هیچ جای زندگی و با لج و لجبازی تخته گاز نریم... هیچ جا هدیه!

دست هدیه پر استرس بالا می اید و سمت نریمان دراز میشود؛

- قول میدم... قول میدم جبران کنم!

نگاه نریمان خیره ی دست لرزان هدیه می ماند... تردیدها... شکها... بغض و حرص ها... تمامی نداشت... فکر به حسام... به دنیا... به حاج احمد و مادرش... همه ی این ها شیرینی امشب را به کامش تلخ کرده بود... اما امان از دل دادن و خواستن... دست میبرد و دست هدیه را میگیرد... میکشد... سر هدیه که روی سینه اش میخورد بغض هدیه میان سینه اش منفجرمیشود:

- فکر میکردم از دستت دادم...هرچی فکر کردم دیدم ته این دیونه بازی و بچه بازی ... نرسیدن کمترین تاوان ولی...

#پارت143

- ولی من فقط تونستم یه خواستگاری و بهم بزنم... اونم قد خرد شدن پیش خودت نه بقیه... حتی نذاشتم کسی شک کنه عمدا نیومدم خواستگاری ... میدونی چرا؟

اشکهای هدیه می ریزد و نریمان تلخند میزند:

- جدا از ابروداری و ملاحضه و مراعات... خواستم یه پل بزارم بمونه پشت سرم برای روزی که از پس فراموشیت برنیومدم!

هدیه با درد پیراهن نریمان را توی مشتش مچاله میکند و می نالد:

- ببخشید!

- وا بده کپک... فرستادنمون حرف بزنیم نه کارای خاکبرسری کنیم... ول کن جر خورد پیرهنم!

هدیه میان گریه میخندد و نریمان بازوهایش را میگیرد... تنش را عقب میکشد و خیره ی مردمک های لرزانش لب میزند:

- من جز تو یه مادر و خواهر دارم که کل خرجشون که نه... نصفش با منه... تا دنیا بره سرکار یا ازدواج کنه... باز مادرم هست... میخوام بدونی که...

- میدونم!

- جهزیه تو هر چقدر جور نیست جور کن... واحد عمورو با تخفیف ویژه ازش اجاره میکنم... منتها...

عقب میکشد و کلافه قدم میزند...

- نمیدونم میتونیم مراسم بگیریم یا نه... جدا از پول و خرجش... اون فک و فامیل...

یاد مراسم نامزدی حسام و هدیه که می افتد عصبی موهایش را چنگ میزند... هدیه تا ته حرفش را میرود:

- اگه نمیشه... سخته... یا حرفارو بیشتر میکنه... مراسم نگیریم... تقصیر خودمه دیگه!

نریمان پر حسرت و حرص نگاهش میکند... دستهایش را باز میکند و خسته می گوید:

- می بینی چیکار کردی باهامون؟حتی نمیتونیم یه مراسم نامزدی بگیریم واسه خومون.. اصلا بگیریم که چی؟ بیان هی پچ

پچ کنن و بگن این دختره مگه نامزد حسام نبود؟ مگه ما نامزدی حسامو این دختره نیومده بودیم؟

هدیه با درد لبش را گاز میگیرد و نریمان کلافه می گوید:

- هوف...مخم دیگه باد کرده... بزار در این مورد بزرگترا تصمیم بگیرن... حرفی اگه نیست بریم!

هدیه جلو میرود... خیره ی چشمهای سرخ و خسته ی نریمان می گوید:

- حرفی نیست فقط میخوام بدونی بعد از این ماجرا یه جور دیگه دوست دارم... یه شکل دیگه... اون قدر که وقتی حرف میزنی دلم میخواد صداتم بغل کنم!

نریمان شیرین میخندد:

- زبون باز بودن یکی از ویژگی های بارز وی بود!

هدیه میخندد و صورتش را روی سینه ی پر تپش نریمان می گذارد:

- ممنون که پام موندی... با همه ی بد بودنام!

- موندم چون خودمم توی این بد شدنت سهم داشتم!

#پارت143

****

از خانه ی هدیه که برگشته بودند کمی از درد و اضطرابشان کم شده بود... هدیه که با استرس و اجازه از باباعلی جواب مثبتش را اعلام کرده بود چیزی توی دل حاج احمد تکان سختی خورده

بود اما تلاشش را کرد تا بدبینی ها و شکهایش امشب را تلخ نکند...حاج احمد پیشنهاد نامزدی داده بود که حاج علی و نریمان مخالفت کردند...بزرگترها حرفهای لازم را زده بودند و مهریه را مشخص کردند.. قرار شد بعد از گرفتن آزمایش همراه بزرگترهای فامیل آخر هفته برای عقد به محضر بروند و بعد از امادگی نریمان و تهیه ی جهیزیه ی هدیه به واحد حاج احمد برای زندگی بروند... حاج احمد تصمیمِ گرفتن یا نگرفتن جشن را به عهده ی خودشان گذاشته بود... دلش نمیخواست بخاطر حسام حسرتی به دل هدیه یا نریمان بگذارد... باید صبوری میکردند.. تحمل میکردند... تا این روزها و حرفهای پشتشان هم به فراموشی سپرده میشد... همه که سمت ساختمان میروند دنیا توی الاچیق می نشیند و خیره ی نقطه ی دور نفس راحتش را فوت میکند... نریمانش داشت سر و سامان میگرفت... با کسی که عاشقانه دوستش داشت و دلخوری ها و لجبازی ها دورشان کرده بود... از این بابت خوشحال بود...خوشحال بود نریمان بلاخره با خودش کنار آمده و تکلیفش را مشخص کرده... تنها دردش حسام بود و پنهان کاری هایشان... حسام بود و دروغ

هایی که به او گفته بودند...زانوهایش را بغل میکند و چانه اش را روی زانوهایش می گذارد که صدای حسام افکارش را خط می زند:

- به خیر و خوشی تموم شد؟

نگاهش سمت حسام که چشمهایش از هرشب خسته تر بود برمیگردد:

- سلام...شب بخیر... آره قرار شد برن محضر عقد کنن بعدم یکم جمع و جور کنن برن سر زندگیشون!

حسام لبخند تلخی میزند و کنارش می نشیند:

- هدیه این بار با جون و دل بله رو داد دیگه ؟

پلک دنیا میپرد... سخت خودش را جمع میکند:

- نمیدونم... شاید!

- میدونی دنیا... هنوزم گیج اون خواستگاری مسخره ی خودمم... اصلا نمیفهمم چرا به مامان لیلا اوکی دادم و رفتیم... و اصلا چرا هدیه بهم جواب مثبت داد!

لبخند سختی میزند

- خب حتما فکر کردید با هم خوشبخت میشید!

نگاه حسام روی مردمک های لرزان و بی تاب دنیا ثابت می ماند... چقدر دلش میخواست یک بار برای همیشه حقیقت را از زبان دنیا بشنود و برای همیشه او را ببخشد... اما...

- چرا نخوابیدی تو؟

- واسه نریمان خوشحالم... خیلی ذوق دارم واسش!

حسام ابرویی بالا می اندازد...

- خواهر داشتن قشنگه... همیشه به نریمان غبطه خوردم... همیشه هم سعی کردم تورو بزارم جای خواهر نداشتم و نریمان و جای برادر نداشتم... در مورد نریمان همیشه موفق بودم ولی در مورد تو...

نگاه مات دنیا روی چشمهای بی رحم حسام می ماند...داشت با دنیا چه میکرد خود طوفان زده اش هم نمیدانست... دنیا جان میکند تا بقیه ی حرف حسام را هم بشنود... حسام اما بی رحمانه دنیا را تشنه ی شنیدن می گذارد و بلند میشود... شاید حالا وقتش نبود... این روزها که خودش هم تکلیف خودش را

نمیدانست... قرار بود دل بلرزاند یا دل بشکند؟ قرار بود با دنیا بازی کند یا زندگی؟ هیچ کجای زندگی اش از این دختر متنفر نشده بود... بدش را نمیخواست... فقط دلخور بود و پر از کینه و زخم....

باید تکلیف خودش را میفهمید... باید میفهمید دنیا را میخواهد برای تلافی نامردی خودش و نریمان یا... یا واقعا دوستش دارد... هیچ وقت نتوانسته بود این قدر بی پروا زل بزند توی چشمهای دختر مقابلش... هیچ وقت به خودش اجازه ی پیشروی فکر و احساسش را نداد... بخاطر مخالفت لیلا... و چشمی که همیشه دنیا را خواهر کوچکترش دیده بود... حالا اما... برای تلافی و عاشق کردن جلو امده بود... بی پروا و خجالت بارها و بارها زل زده بود توی چشمهای معصومش... حرفا زده بود بدون مراعات... دل لرزانده بود بدون محدودیت... و میان تمام اتفاقات حس میکرد دل خودش هم درگیر حسی شده که همیشه سرکوبش میکرده... برایش عجیب بود توی دل این کینه و انتقام و

دلخوری کنار تمام حال بدش حسش را پذیرفته باشد... حس سرکوب شده ی درونش بیدارشده بود...

بلند میشود و مقابل نگاه شوکه ی دنیا لبخند میزند:

- فردا میبینمت...از طرف من به نریمانم تبریک بگو... شبت بخیر!

دنیا تنها لب میزند:

- شب بخیر!

حسام که میرود نگاهش همراهش کشیده میشود... گیج میزند... میان یک باتلاق بزرگ دست و پا میزند ... میان یک مشت احساس که مانده سرکوبشان کند یا به آنها بال و پر بدهد... !

#پارت144

***

کنار نریمان با لباس سرتا پا سفید روی صندلی محضر مقابل سفره ی بی نظیر عقد نشسته بود و دل توی دلش نبود... باور نمیکرد بعد از تمام آن اتفاقات بلاخره رسیدن را تجربه کند... نگاهش میخ حلقه ی های توی سفره می ماند... روز آزمایش و خرید را مرور میکند و تلخی های گاه و بی گاه نریمان را می گذارد پای حال بدش... به خودش ایمان داشت و مطمئن بود از پس روبه راه کردن حال نریمان برمی اید!

دنیا و خورشید همراه لیلا و حاج احمد و حاج علی روی صندلی های مقابلشان نشسته بودند...خبری از حسام نبود... و این هدیه را از همیشه بیشتر دلواپس میکرد... راز بزرگی بین او و حسام بود و این باعث میشد همیشه هراس داشته باشد...

پدر و مادر حاج احمد و پدر خورشید هم طرف دیگر محضر نشسته بودند... همراه عمه زکیه... نگاه ها و پچ پچ هایشان حس و حالش را بهم میریخت اما باید حق میداد و عادت میکرد... مقصر اصلی تمام این ماجراها و حرفها خود لعنتی اش بود!

قرآن را باز میکند و شروع به خواندن میکند تا دلهره ی کشنده اش کمی فروکش کند... عاقد شروع به خواندن میکند و دنیا با لبخند خیره ی نریمان می ماند...دست نریمان اما برای نگاه های سرد و تلخ لیلا و جای خالی حسام مشت شده و فکش چفت... نگاه های پر از حرف و معنی عمه زکیه و مادربزرگش روانش را بیشتر بهم میریزد و این تازه شروع ماجرا و حرفها بود!

عاقد که برای بار سوم میخواند هدیه با دلشوره قران را می بندد... آب گلویش را سخت قورت میدهد.. لب باز میکند تا جواب بدهد که قامت حسام توی چارچوب در نفس بی نفسش را تا خفگی میبرد و برنمیگرداند... حسام را از آن روز توی مطب

ندیده بود... و بدون اینکه بخواهد از این مرد و اخمهای همیشه در همش واهمه داشت!

همه منتظر نگاهش میکنند و نگاه نریمان و دنیا هم سمت حسام برمیگردد... لیلا پر اخم حسام را نگاه میکند ...حسام ارام سلام میکند و کنار حاج احمد مینشیند و عاقد مجدد میپرسد:

- عروس خانوم وکلیم؟

نگاه هدیه با درد از حسام کنده میشود... از آیینه ی مقابلش تصویر بهم ریخته و پر اخم نریمان را می بیند و اشوب دلش بیشتر میشود... چشم میبندد و بلاخره جان میکند:

- با اجازه ی بزرگترا... بله!

نفس نریمان ازاد میشود و همه یک صدا دست میزنند...حاج احمد شیرینی تعارف میکند و دنیا هم جعبه ی حلقه ها را از سفره برمیدارد و دستشان میدهد... نریمان حلقه را توی انگشت کشیده و ظریف هدیه می برد و ارام لب میزند:

- فقط خانومارو نگاه کن تو!

هدیه لبش را گاز میگیرد... میفهمد نریمان را مرور روزهای سخت گذشته تا چه حد میتواند بهم بریزد... صدای پر از خشم اما ضعیف نریمان را مجدد میشنود:

- چشم نشنیدم!

- چشم!

#پارت145

دنیا جلو میرود و صورت هدیه و بعد نریمان را میبوسد... بی خبر از حال حسام که با هزار درد و حرص نگاهشان میکند و خودخوری میکند... چقدر با او بازی کرده بودند تا به امروز و این لحظه برسند؟

خورشید و لیلا و زکیه هم برای روبوسی جلو می ایند.. بعد حاج احمد و حاج علی و بزرگترهای دیگر و دست اخر حسام... فک نریمان چفت میشود اما نشان نمیدهد... قرار نبود حسام هم بیایید اما هر چقدر فکر کرد دید نیامدش هیچ دلیل قانع کننده ای ندارد جز اینکه به حرفها و فکرها بیشتر دامن بزند... جلو میرود و نریمان را توی اغوشش میکشد... دو بار توی کمرش می کوبد:

- خوشبخت بشی کپک‌جان!

نریمان میخندد اما سینه اش از حجم حساسیت های بی مورد و عذاب وجدان خانه خراب کنش میسوزد:

- من رو کپک حساسما... فقط من میتونم بگم ... مخلصم کپک!

- به حرفها و نگاه ها اهمیت نده... از روی همشون رد شو و زندگی تو بساز!

خجالت زده عقب میکشد... حسام همیشه اچمزش میکرد... همیشه مردانگی و محبت هایش خجالت زده اش میکرد

- ببخش تو هم اگه حرفا...

- الان جای خوش و بش نه ناله... بیخیال!

یک قدم عقب میرود و نگاهی گذرا به هدیه می اندازد... هدیه ای که حتی توان ایستادن ندارد... ترس از نریمان و حسام ته مانده ی توانش را به تاراج برده:

- تبریک میگم خانم الماسی!

دلش پشت هم فرو میریزد از این لحن سرد و تلخ و زیادی غریبه:

- ممنونم!

همین کلمه را با جان کندن و سر به زیر گفته بود... حسام جعبه را سمت نریمان میگیرد

- قابل تو نداره... عجله ای شد شرمنده!

- نوکرم بابا... دستتم درد نکنه!

عقب میرود و سمت زکیه برمیگردد... نریمان و هدیه برای امضا زدن جلو میروند و حسام بیخ گوشش صدای زکیه را میشنود که به پدربزرگش می گوید:

- والا من که هرچی از احمد و لیلا پرسیدم جواب درستی نگرفتم...از مخم داره دود بلند میشه کم کم... !

- چی بگم بابا جان.. خدا داند چی گذشته... اما این دختره حس خوبی به من پیرمرد نمیده... همین چند وقت پیش دستش تو دست بچم حسام بود!

فک حسام چفت میشود...حرف مادربزرگش ریشه اش را میسوزاند:

- والا من شنیدم همون موقع هم که با حسام بنده خدا نامزد کرد با این نریمان رابطه داشته... لال بشم اگه بخوام تهمت بزنم منم شنیدم... ولی حالا که حسامم اومد فهمیدم یه کلاغ چهل کلاغ شده...لیلا گفت انگار دوتا پسرا یکی و پسندیدن همین!

چشمهای حسام پردرد بسته میشود... تنها دنیا تماشاگر حال بدش مانده و پچ پچ ها را میشنود... و هر لحظه بیشتر و بیشتر از خودش و هدیه و نریمان بیزارتر میشود... زکیه دستی به روسری اش میکشد

- والا مادر منم نمیخوام پشت فامیل خودم تهمت باشه ولی دیگه جز اینم نمیشه قضاوت کرد والا... من موندم خورشید چه طور به این وصلت راضی شده... اصلا خدایی نکرده اومدیم و چند وقت دیگه نریمانم مثل حسام ول کرد اون وقت تکلیف چیه؟دو تا پسرا هدیه رو خواستن هدیه هم جفتشون و خواسته که به جفتشون بله داد؟یعنی چی اخه؟

میشنود که این بار پدر بزرگش کلافه می گوید

- الله اکبر... تموم کنید دیگه.. بسه زشته زکیه!

می بیند حسام بهم ریخته بلند میشود و از محضر بیرون میزند... نفسش جایی میان سینه اش به تقلا افتاده... حس میکند نه نفس دارد نه نبض... انگار زندگی توی رگهایش از جریان افتاده... این ۳ نفر نزدیکترین اعضای خانواده اش بود و این طور بی رحمانه گفتند وای به حال بقیه ی دوست و آشناها... تکیه اش را به ماشین میدهد و نفسش را سخت فوت میکند... نریمانی که هنوز هم با وقاحت توی گوشش ببخشید میگفت و دنیایی که ذوق داشت و هدیه ای که بی خجالت مقابل خودش و پدر و مادرش ایستاده بود و تبریک ها را میشنید.. تمام اینها آتشش میزد... میسوخت و برای خاموش شدن فقط باید جبران میکرد... باید همان طور که آنها سوزانده بودنش ان ها را

میسوزاند... و این سوختن فقط با دست گذاشتن روی نقطه ضعف نریمان انجام میشد... دنیا... دنیا ستوده بزرگترین نقطه ضعف نریمان بود اما... با دلش چه میکرد میان این اشفته بازار بی در و پیکر!

#پارت146

****

خورشید پیشانی دردناکش را فشار میدهد و کلافه زمزمه میکند:

- شنیدی دنیا؟ شنیدی چیا گفت مادربزرگت توی روم؟ پشتمون چیا میگن؟ پشت نریمان و حسام چیا میگن؟

دنیا بی طاقت جلو میرود... شونه های خورشید را ماساژ میدهد:

- مامان؟ بس کن دیونه میکنی خودتو با این همه فکر و خیال!

- بچم نریمان آب شد وقتی مادربزرگت پرسید با حسام هنوز شیش دنگی؟ خرد شد بچم... !

دنیا کلافه سمت یخچال میرود و لیوان را پر اب میکند...
خورشید ارنجش را روی کانتر میگذارد و دستش را عصای سرش میکند... نفس پردردش را فوت میکند:

- جون کندم تا ابرو جمع کردم واسه خودم... حالا این همه حرف...

دنیا عاصی لیوان آب را مقابلش میگیرد:

- بس کن مامان... گوربابای حرف مردم... تا کی باید بخاطر حرف مردم تکون نخوریم؟ یه نامزدی بهم خورده... دو تا پسر از یه

فامیل یه دختر و پسندیدن... این کجاش جرم و گناهه؟ زن عمو لیلا گیرداد هدیه رو بگیره واسه حسام...!

خورشید لیوان را میگیرد و پریشان میگوید:

- مگه میشه گفت گوربابای حرف مردم؟ حرف مردم مثل سم... مثل زهر... مثل گلوله... همچین سینه تو اتیش میزنه که بیا و ببین... من فکر نریمانم... فکر حسام... فکر هدیه و حرفای نامربوط پشتش... اونا که مادربزرگ و پدربزرگتون بودن... عمت بود... اونارو گفتن...

- هر کی هر چی گفت باید زخم بخوری و بسوزی؟ مگه همه ی حرفاشون درسته؟

خورشید کمی از آب را میخورد و خیره ی چشمهای دنیا می گوید:

- از نونوایی که برمیگشتم خودم شنیدم این ملوک خانوم میگفت خورشید حانوم عروس گرفته اونم چه عروسی... قبلا هم نامزد پسر حاج احمد بود هم دوستش... بعد با پسر خورشید خانوم ریختن روهم... این حرفای همسایه هاس... میبینی دنیا؟ منی که خانوم جلسه ای بودم و همه قبولم داشتم حالا...

در که باز میشود و قامت نریمان توی چارچوب در نمایان میشود خورشید سکوت میکند و نگاه دلواپس دنیا روی چشمهای بی روح نریمان می نشیند... وارد خانه میشود و معنی دار نگاهشان میکند:

- یاالله... هدیه همراهمه!

خورشید هراسان بلند میشود و نم پای چشمهایش را پاک میکند...

- یه زنگ میزدی تدارک ببینم مامان جان... هدیه جان بیا تو مادر!

نگاه نریمان اما از چشمهای پر از غصه ی خورشید کنده نمیشود... حرف آخر خورشید را شنیده بودند... دلش ریخته بود.. از درون آوار بود... هدیه که خجالت زده و سر به زیر وارد خانه میشود دنیا و خورشید جلو میروند و سلام و احوال پرسی میکنند... نریمان اما شکست خورده و خسته... بی توجه سمت پله ها میرود و نگاه غمگین هدیه را پشت سر جا می گذارد!

#پارت147

خورشید مضطرب و پر اشوب می گوید

- برو عزیزم پیش شوهرت تا من میز شام و بچینم!

- ما شام بیرون خوردیم مامان خورشید... دستتون درد نکنه... اومدیم یه سر بزنیم بهوتون بریم!

- قدمت سرچشم عزیزم... برو پیش نریمان راحتر باشی!

هدیه باخبر از حال نریمان چشمی می گوید و دنیا لبخند کمرنگی تحویل نگاه پر از هراسش میدهد... هدیه که پله هارا بالا میرود خورشید محکم روی دهانش می کوبد و دنیا پر از ترس جلو میرود:

- عه مامان چی کار میکنی؟

- شنیدن حرفامون و دنیا... شنیدن حرفای منِ خاک برسرو... لال شم ایشالا... دیدی بچم چه جوری نگام میکرد؟

اشکش که میچکد دنیا محکم بغلش میکند:

- نریمان پی همه چی و به تنش مالیده که رفت خواستگاری... تورو روح بابا این قدر خودت و زجر نده... ببینه ما این حالیم حالش بدترمیشه... بخدا تموم میشه حرفا....یکم تحمل کن!

خورشید از اغوش دنیا جدا میشود و اشکهایش را پاک میکند:

- برم واسش ابمیوه بگیرم... توهم برو میوه ببر!

- چشم!

خورشید که سمت اشپزخانه میرود نگاه دنیا میخ پله ها می ماند و فکر به حال نریمان قلبش را میسوزاند... فکر به دروغ هایی که به خورشید گفته بودند... به حرفهای پشت سرشان... داشت دماراز روزگارش در می اورد...!

هدیه وارد اتاق میشود... نریمان در کمد دیواری را باز کرده و مشغول زیرو رو کردن لباس هایش است... بی هیچ هدفی... بدون اینکه حتی بداند و بفهمد دنبال چه چیزی میگردد... پر است از حرص... از بغض... از غیرت جوش امده ی ای که تا گلویش رسیده... حرفهای خورشید مدام توی سرش چرخ میخورد و دلش میخواهد سرش را به دیوار بکوید تا این صدای لعنتی و پچ پچ های توی محضر را خفه کند... هدیه پشت سرش می ایستد و پر از استرس با صدایی که میلرزد می گوید:

- نریمان؟ نمیای بریم پایین پیش مامانت؟

نریمان عصبی لباس های تو کمد را یکی یکی بیرون پرت میکند:

- برو میام!

هدیه جلو میرود:

- دنبال چی میگردی؟

پیراهن که توی صورتش می خورد چشم می بندد و یک قدم عقب میرود نریمان اما بی توجه باقی لباس ها را بیرون میریزد و زمزمه وار جواب میدهد:

- یه جو ارامش!

- حرفای مامان خورشید...

#پارت148

نریمان این بار برمیگردد و کلاه توی دستش را توی صورت هدیه پرت میکند... نقاب کلاه که بالای ابرویش میخورد هدیه اخ

ضعیفی می گوید و نریمان جلو میرود... زیر پاهایشان پر از لباس است و تمام کمد بهم ریخته...

- مامانم مگه چیزی گفت؟

- نریمان؟

- تو مگه چیزی شنیدی؟

دست هدیه از پیشانی دردناکش جدا میشود و با چشمهای پر از اب خیره ی مردمک های بی تاب نریمان لب میزند:

- اگه تو بگی بمیر میمیرم... بگی برو میرم... بگی کر شو کر میشم... فقط خوب شو نریمان... فقط...

- اصلا ببینم حسام چیشد که اومد خواستگاری تو؟

چشمهای گشاد شده ی هدیه و نگاه ماتش به چشمهای پر خشم نریمان میچسبد ... نریمانی که از خشم و عصبانیت حوصله ی فکر کردن به حرفهای خانه خراب کنش را هم ندارد:

- چیشد اومد خواستگاری تو اونم دقیقا بعد از اینکه تو رفتی مطبش تا دندون تو بکشی؟

چشمهای پر از آب هدیه بسته میشود:

- جون دنیا ادامه نده!

نریمان اما بی طاقت و پر خشم جلو میرود... یقه ای هدیه را میگیرد و کمرش را به طبقه های کمد میزند...

- چرا ادامه ندم؟ اصلا چرا تا حالا نپرسیدم ازت؟ چرا شک نکردم شاید خودت چراغ سبز نشون دادی که...

هدیه عصبی می گوید:

- بس کن... تمومش کن... خجالت بکش... دیگه اسم گند من توی شناسنامته... الان باید بگی؟ الان باید شک کنی؟ قرار بود هر بار پشت حرف شنیدنامون مدیریت کنم و ارومت کنم.... ولی قرار نبود گند بزنی به هیکل و شخصیتم... حواست هست چی میگی؟مگه تو ۳ سال ازگار نبودی با من بی وجدان؟ مگه من ۳ سال نموندم پای خوب و بدت؟ مگه هر کاری نکردم تا فکر نکنی بی پولیت ممکنه پشیمونم کنه از خواستنت؟ من یه غلطی کردم پاشم هستم ولی حق نداری بالاتر از غلطی که کردم تنبیه کنی و حرف بارم کنی!

اشکهایش که میچکد نریمان تنها نگاهش میکند... یقه اش را رها میکند:

- برو بیرون!

- اگه یادت رفته چه جوری این نقطه ای که هستیم وایسادیم بزار من بگم برات... بگم و مرور کن تا من و این قدر وقیح و گند نبینی... تا یه بار دیگه بفهمی من گناه کار ترین ادم این سناریو هم که باشم تو یکی بی گناه ترینش نیستی... بی گناهه دنیاست... ۳ سال پای همه چیت وایسادم... بعد از از ۳ سال موندن و تحمل... هربار گفتم نریمان این رابطه کی جدی میشه گفتی مادرم... گفتی خواهرم... گفتی خونه... گفتی پول... گفتی ندارم... نمیشه... گفتی تهش نامزد کنیم بیا توی همین اتاق زندگی کن... گفتی و بعدترش که باز گفتم گفتی مدام غر میزنی... بعد از ۳ روز قهر اومدم دیدم نیشت با یه خانوم تا

بناگوش بازه...زل زدی تو چشمام و گفتی خانم الماسی شما دل منو زدی... گمشو... گفتی یا نه؟

چشمهای خالی نریمان را که می بیند ادامه میدهد:

- چه جوری منو شناختی که فکر کردی نخ دادم به حسام؟ من انتخاب لیلا بودم نه حسام... یه ازدواج سنتی مزخرف بی عشق که مطمئن بودم چند وقت دیگه حال خودشم بهم میخوره چه برسه من... بکش ولی زجرکش نکن نریمان... من اگه مطبشم رفتم دنیا بوده بی انصاف!

اشکهایش را پر درد پاک میکند و شالش را جلو میکشد:

- با همه ی این حرفا بهت حق میدم با این همه حرف مفت پشتمون به این روز بیفتی و نخوای ریخت منو ببینی!

سمت در میرود که پیشانی نریمان به در کمد میخورد و مینالد:

- من گفتم دلمو زدی... تو چرا باور کردی بی شرف؟ تو چرا اون بلارو سرمون اوردی دختره ی بیشعور؟ این روزا رو فقط باید میگفتیم و میخندیدیم... نگاه کن حالمون و!

هدیه پر از بغض برمیگردد... بازوی نریمان را میگیرد و سر نریمان که بالا می اید میان اغوشش میخزد... صدای تپش تند قلب نریمان را میشنود و لب میزند:

- اشتباه کردی، اشتباه کردم. تاوان دادی، تاوان دادم. بخشیدی؛ نصفه نیمه، با درد... اما من هنوز خودم رو نبخشیدم نریمان!

نریمان تنها با درد دستهایش را دور تن هدیه محکم تر میکند!

#پارت149

***

بعد از دورهم بودن با خورشید و دنیا از خانه بیرون زده بودند و توی باغ روی زیر انداز نشسته بودند... جان میکندند تا خوب باشند... تا به روزهای قبل فکر نکنند!

نریمان به درخت تکیه داده بود و قلیان میکشید... هدیه هم طرف دیگر درخت نشسته بود و با برگ توی دستش بازی میکرد... فکر میکرد.. و هربار با یاداوری حرفهای نریمان فرومیریخت... چاره ای جز سکوت و مدارا هم نداشت... اما دلش سخت گرفته بود.. و دلتنگ روزهای خوبشان بود.. برای شکستن سکوت بینشان سر میچرخاند و لب میزند:

- فردا میرم تا بقیه ی جهیزیه مو تکمیل کنم... اگه دلت میخواد باهام بیا تا توی انتخابشون کمک کنی!

نریمان دود قلیان را توی صورتش فوت میکند و هدیه چشم میبندد:

- باید برم واحد عمو رو سر و سامون بدم!

دنیا که از ساختمان بیرون می اید نگاه هردویشان سمتش برمیگردد و نریمان لب میزند:

- یه عذاب وجدانی دادیم بهش که تا اخر عمر خلاص نمیشه!

هدیه کلافه و عاصی لبش را میگزد و دنیا سینی چای را مقابلشان می گذارد و بعد ظرف نبات را:

- یه جوری اخم دارید انگار نه انگار تازه عروس و دامادید... چتونه؟

نریمان شلنگ قلیان را سمت هدیه میگیرد و چهار زانو می نشیند... نبات را توی چای حل میکند و خیره ی چشمهای خسته ی دنیا جواب میدهد:

- زمان میبره تا یادم بره چیارو از سر گذروندیم و حالا چه حرفای خوشگلی پشتمونه!

- تموم میشه نریمان... مردم اون قدر سوژه ی متفاوت دارن که بیشتر از یه مدت کوتاه وقت ندارن وقت بزارن واسه یه سوژه!

هدیه تلخند میزند و نریمان کمی از چای را مزه میکند:

- من با گرفتن عروسی موافق نیستم... از طرفی اگه نگیریم میگن یه ریگی به کفششون بود... یعنی قشنگ این هدیه خانم

انداختتمون توی یه باتلاق که هرچی دست و پا میزنی بیشتر فرو میریم!

هدیه عصبی شلنگ قلیان را با بازوی نریمان می کوبد:

- نمیخوای تموم کنی این گوشه و کنایه تو؟ برای امشب بس نیست؟

دنیا کلافه نگاهشان می کند:

- بس کنید... وقتی دورید از دوری هم اشک و ناله میکنید ور دل همم که هستید مثل خروس جنگی میپرید به هم... هر چی شده و نشده مقصرش جفتتونید... یکم بزرگ شید خواهشا!

نریمان پاهایش را دراز میکند و تکیه میدهد... هدیه پر از بغض خیره ی دنیا می گوید:

- نمیبینی که اخه چیکار میکنه... چپ و راست یا گیر میده یا گوشه کنایه میزنه!

نریمان نیشخند تلخی میزند:

- خوشم میاد از رو کم نمیاری!

- دیگه باید چی کار کنم تا عالیجناب باور کنه من هم پشیمونم هم خجالت زده؟ چقدر بگم؟ تو یه جوری رفتار میکنی انگار هیچ نقشی نداشتی توی این اتفاقا!

دنیا عصبی می گوید؛

- اینجوری میخواید برید زیر یه سقف؟ بابا اون روزاتون که حروم شد رفت به این روزاتون رحم کنید!

#پارت150

نریمان با لبخند مهربانی نگاهش میکند:

- تو حرص نخور دورت بگردم... ما مدلمون همینه.. تام و جری طوریم!

دنیا میخندد و هدیه مشتش را روی بازوی نریمان میزند... دنیا شلنگ قلیان را از هدیه میگیرد و در خانه باغ که باز میشود و ماشین حسام وارد باغ میشود نگاه هر ۳ نفرشان روی ماشین می ماند و سکوت میکنند....حسام که پیاده میشود و ریموت را میزند دست نریمان ناچار بالا میرود:

- احوال دکی خوش تیپ ما؟

حسام گیج سمت صدا برمیگردد و با دیدن آن جمع ۳ نفره دردی تا معز استخونش را میسوزاند...چقدر این ۳ نفر احمق فرضش کرده بودند... لبخند مصنوعی میزند و دست بلند میکند... جلو میرود و تنها هدیه اتش نگاهش را میفهمد... با نریمان دست میدهد و با دنیا و هدیه هم سلام و احوال پرسی مختصری میکند...نگاهش سمت دنیا برمیگردد:

- تو هم معتادشدی رفت هان؟

نگاه دنیا سمت شلنگ توی دستش میرود و نریمان خنده ی کوتاهی میکند:

- سخت نگیر دکی... تهش هممون میمیریم!

حسام خیره ی چشمهای خسته ی نریمان لب میزند:

- شکل مردنم مهمه!

خم میشود و مقابل نگاه مات هدیه و نریمان قلیان را از دست دنیا میگیرد و لب میزند:

- وابستش بشی بدِ!

نگاه دنیا مات و مبهوت روی مردمک های پر از جذبه و جدی حسام مانده..حسام شلنگ را سمت نریمان میگیرد:

- شما لطف کن خوبی نکن در حق خواهرت!

- یعنی قشنگ دکتر سلام و اجرا میکنی واسمون... نکته ی های بهداشتی هم که میگی... !

- زهرمار!

نریمان سخت میخندد... حس حسام را میان این اشفته بازار کجای دلش می گذاشت؟

- بشین یه قل بزن... منم باید برم هدیه رو برسونم!

همراه هدیه که بلند میشوند حسام از فرارشان نیشخند تلخی میزند و هدیه و نریمان که خداحافظی میکنند و بیرون میروند حسام جای نریمان می نشیند و خیره ی ذغال های سرخ قلیان لب میزند:

#پارت151

- بخند!

نگاه گنگ و گیج دنیا سمتش برمیگردد...نمیفهمد... درونش از آرامش و تب خواستن مرد مقابلش سونامی برپاشده... ارام و پر از اشوب میپرسد:

- چی؟

نگاه حسام از ذغال ها کنده میشود و به مردمک های لرزان دنیا می چسبد... نگاهش که میکرد نمیتوانست حس انتقام را کنار حس خواستنش پررنگ تر کند... این روزها که با دنیا بیشتر از هر زمانی و با هدف دل بردن وقت گذاشته بود فهمیده بود تا الان هم اشتباه کرده که از دست داده... که به مخالفت لیلا توجه کرده... که حس درونش را هر بار به بهانه ای سرکوب کرده....اما امان از این دلخوری و کینه ی خانه خراب کن:

- اون چال گونه هات دیدنیه دنیا... بخند بزار تماشاشون کنم!

چیزی درون دنیا سقوط میکند و هاج و واج لب میزند:

- نمیفهمم!

- فهمیدن همیشه خوب نیست... یه وقتایی باید نفهمید... فقط دیونگی کرد!

- دلیل این دیونگی چیه حسام؟

حسام لبخند میزند... بلند میشود... نگاهش میخ لباس و کمر دنیا می ماند و مغزش داغ میشود... چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد...دو قدم میرود اما راه رفته را بی طاقت برمیگردد...خم میشود... دستهایش را روی زانوهایش می گذارد و لبش را کنار گوش دنیا میبرد... دنیا توی خودش جمع میشود و حسام بی رحمانه میتازد:

- لباست پوشیدس ولی... نازکه... اون قدر نازک که چیزایی که نباید دیده شه هم دیده میشه!

تن دنیا گر میگیرد و لپش را از داخل گاز میگیرد...دلش میخواهد از خجالت زار بزند... رگه های خنده توی صدا حسام تیره ی کمرش را خیس از عرق میکند:

- جلوی نریمانم دیگه اینو تنت نکن... خب؟

عقب میکشد... دست در جیبهایش میبرد و دنیا مثل مرده ی متحرک فقط نگاه میکند... او هم می ایستد و حسام این بار جدی می گوید:

- به وقتش از چیزایی که نمیفهمی میگم... از دلیل دیونگیامم میگم... حرف زیاده ولی ته همش تو فقط بخند!

این را که گفته بود دلخوری ها میان قلبش پا کوبیده بود... گیر کرده بود میان خواستن و دلخوری و کینه... دنیا لب میزند تا بپرسد چرا رک و راست حرفش را نمیزند اما حسام بی حوصله از ان همه حس ضد و نقیض می گوید:

- قبل از گفتن حرفام باید روشون فکر کنم... یه چیزایی و اینجا حل کنم...

روی قلبش میزند و میان نگاه مات دنیا ادامه میدهد:

- ببینم کدوم طرف ترازو واسم سنگین تره... بعدش بیام و حرف بزنم... اما بخوام از این گیجی درت بیارم... خلاصه وار میگم...

تیر اخر را توی مغز شلوغ دنیا شلیک میکند:

- به هیچ مردی فکر نکن... تا اطلاع ثانوی قفل کن در قلبتو!

یک قدم عقب میرود... خودش هم نمیفهمید این حرفهایش هم جز بازی بی رحمانه اش است یا فقط و فقط از روی عشق است... پلک دنیا میپرد و حسام که از مقابلش دور میشود اشکش از این همه پیچیدگی و غیر قابل پیش بینی بودن حسام میچکد... حسام او را دوست داشت؟ یا ...

نمیفهمید... کاش میان سرگیجه ی این روزهای زندگیش حسام گیج ترش نمیکرد... نگاهش به لباسش می افتد و یاداوری حرفهای حسام قلبش را داغ میکند!

#پارت152

***

دندان را که از جایش بیرون میکشد گاز استریل را روی لثه ی پر از خون مرد مقابلش می گذارد و عقب میکشد...

- دندوناتو روی هم فشار بده تا خونش بند بیاد... یک ساعت هیچی نخور... بعدم هر چی میخوری با این طرف دهنت نخور... بستنی زیاد بخور زودتر زخمو میبنده... دیگه اینکه... تا دو روز هر ۸ ساعت مسکن مصرف کن!

دستکش ها را از دستش بیرون میکشد... مرد جوان تشکر میکند و از جا بلند میشود... بیرون که میرود حسام پشت میز اوار میشود... حالش خوب نبود... دو هفته از ازدواج نریمان و هدیه گذشته بود و او فقط با کینه و حال بدش کلنجار رفته بود... هر چه ذهنش را بالا و پایین کرده بود و اتفاقات را مرور ...به چیزی جز یک نامردی بزرگ و بازی خوردن عمیق نرسیده بود!

دنیا که با فنجان چای وارد اتاق میشود نگاهش بالا می آید و به چشمهای معذب دنیا می چسبد... دنیا جلو می اید و فنجان را روی میز مقابلش می گذارد...

- دیگه کسی نیست... برو خونه یکم استراحت کن!

نگاهش خیره و بی پلک زدن روی چشمهای درشت و مژه های بلند دنیا می ماند... کاش از این دختر زخم نمیخورد... کاش میتوانست یک عشق بدون کینه را تجربه کند... کاش ردی از دلخوری و فریب با تماشای چشمهایش میان قلبش پا نمی کوبید... کاش دنیا حتی همین حالا گفتنی ها را میگفت تا بتواند بی هیچ حس بدی ببخشد و دل بدهد... دنیا معذب لبخند میزند و چال گونه هایش دل حسام را فرو میریزد:

- چیه؟!

- تو همیشه این قدر خوشگل بودی؟!

گلوی دنیا خشک میشود و زبانش به کامش میچسبد... حسام داشت با او چه میکرد؟ منصفانه نبود... منصفانه نبود ادمی را میان یک بلاتکلیفی بزرگ نگه داری و پشت هم دلش را ببری.. حسام می ایستد... سمتش می آید و درست مقابلش می ایستد... مردمک های لرزان دنیا قلبش را میسوزاند...خود لعنتی از خدا بی خبرش هم نمیفهمید دارد چه کودتای برپا میکند... دنیا می نالد:

- حسام!

حسام بی رحمانه و دست در جیب مقابل نگاه باران زده ی دنیا ادامه میدهد:

- پس چرا من ندیدم هیچ وقت؟ این همه خوشگلی و چه جوری ندیدم؟

- داری اذیتم میکنی!

لبخند حسام عمق میگیرد... یکی از دستهایش را از جیب شلوارش بیرون میکشد و پشت انگشت اشاره اش را به گونه ی پر حرارت دنیا میکشد...قلب دنیا میان سینه اش وحشیانه می کوبد... تنش گر میگیرد و جان از پاهایش میرود... حس لمس دست های حسام بعض را تا چشمهایش میرساند:

- دارم ازت تعریف میکنم... اذیتِ چی؟

- چرا تعریف میکنی؟ چرا این قدر عوض شدی؟

حسام دستش را عقب میکشد و میخواهد جواب بدهد که تلفن همراهش زنگ میخورد... عقب میکشد و گوشی را از روی میز کارش برمیدارد... با دیدن اسم حاج احمد جواب میدهد:

- جان ؟

- اومدیم واحد و یکم تمیزکاری کردیم... اگه کارت تموم شده بیا کمک نریمان الان دیگه مبل و سرویس خوابش میرسه کمکش بچینید اینجا!

#پارت153

خیره ی چشمهای بی تاب دنیا ناچار لب میزند:

- چشم!

- چشمت روشن باباجان...نزارید سر هیچی رابطه ها خراب شه...
یاعلی!

حسام تلخند میزند و خداحافظی میکند...ارتباط که قطع میشود
حسام گوشی را از گوشش تا زیر چانه اش پایین
میکشد...همچنان نگاهش دنیا را رصد میکند... چه میکرد با
حال و روزش؟ با هزار حس خوب و بدی که به دختر مقابلش
داشت چه میکرد؟

- بریم خونه ی داداشت؟!

- واسه چی؟

- جهازبرونِ انگار!

لحنش پر از کنایه بود... پر از تلخی... پر از هزار حرص و حتی شاید نفرت... دنیا آرام لب میزند:

- بریم!

حسام سرش را روی گردن کج میکند و با همان لحن دنیا با ابرو به روپوش سفیدش اشاره میکند:

- عوض کن!

دنیا لبخند کمرنگی میزند و از مقابل نگاهش فرار میکند... بعد از تعویض لباسهایش دست را روی قلبش می گذارد و سینه اش را چنگ میزند... خیره ی آیینه ی مقابلش لب میزند:

- چته؟ آروم...چه خبرته؟ اگه حسی باشه خودش میگه... تو ولی حدتو بدون... بدون دنیا!

همراه حسام سوار ماشین میشوند و حسام که حرکت میکند دنیا نفس پر استرسش را فوت میکند و با صدای حسام سمتش برمیگردد:

- قرارشد عروسی بگیرن یا نه؟

- مامان خورشید و عمو میگن بگیرن بهتره... نریمان زیاد موافق نیست... هدیه هم میگه هرچی بقیه بگن!

- اهوع... چه حرف گوش کن!

دنیا پر از دلهره چشم میگیرد تا حرف نامربوطی نزند... حسام که مقابل ساختمان ترمز میکند ماشین را خاموش میکند و خیره ی ساختمان می گوید

- هفته ی دیگه خونمو تحویل میگیرم... بعدش باید یه فکری کنم واسه خانوم اون خونه!

نگاهش با شیطنت و وسواس تک تک اجزای صورت دنیا را رصد میکند... داشت دنیا را بی رحمانه دق میداد...دلخوری ها امانش نمیدهد تا مستقیم زل بزند توی چشمهایش و بگوید تازگی ها زیادی دوستت دارم... بگوید من از دل دلخوری ها به دلبستگی رسیدم... و نمیدانم ته این دوست داشتن چه میشود و به کجا میرسد... دست لرزان دنیا روی دستگیره میرود و ارام لب میزند:

- مبارکه!

لبخند حسام میان تمام حس های بی در و پیکرش عمق میگیرد... در را باز میکند و لب میزند:

- مخلصیم!

***

نریمان مبل تک نفره را روی زمین می گذارد و عرق روی پیشانی اش را پاک میکند... خسته هدیه را نگاه میکند:

- حله اینجا؟

- یکم دیگه بیارش این طرف!

- پدر تو رو من در میارم بابا دیسک کمر گرفتم عه!

هدیه میخندد و نریمان مبل را کمی جا به جا میکند و دستهایش را به کمر میزند و سمت هدیه میرود:

- من اینجا دارم از همه طرف جر میخورم شما میخندی هان؟

- خب چیکار کنم زور من که نمیرسه به این مبلا!

نریمان دستهایش را توی کمر هدیه قفل میکند و خیره ی چشمهایش با تمام دلخوری های خانه خراب کنش لب میزند:

- زور تو فقط به من میرسه کپک... اینجا جایی که قرار برسیم به رسیدنی که خیلی وقته منتظرشیم... میدونی که؟

- میدونم و غرق خوشیم... داشتنت خیلی میچسبه نریمان!

نریمان لبهایش را روی گلوی هدیه میگذارد و عمیق می بوسد:

- همه دلخوریم از هم... ولی دوست داشتن نگهمون داشته... این یعنی اون خواستن پوچ و دوزاری نیست!

#پارت154

هدیه توی خودش جمع میشود و نریمان لبهایش را تا گونه ی هدیه میبرد و می بوسد:

- دلم ارامش میخواد هدیه... خدا کنه بشه کنار هم جز دوست داشتن خیلی چیزای دیگه داشته باشیم... ارامش از همشون مهمتره!

- دوست دارم!

نریمان لبهایش را روی لبهای داغ و سرخ هدیه می گذارد اما زنگ واحد که به صدا در می آید نگاهشان سمت در ورودی می چرخد و نریمان صاف می ایستد... تی شرتش را از روی کانتر برمیدارد و تنش می کند... شال هدیه را سمتش پرت میکند.. به طرف در میرود و از چشمی نگاهی به حسام و دنیا می اندازد... ابرو در هم میکشد و سمت هدیه برمیگردد.. پچ میزند:

- تو خبرشون کردی؟

- کیو؟

- حسام و دنیا!

هدیه شال را روی سرش مرتب میکند و پر از دلشوره می گوید:

- نه بخدا!

- کار عمو احمد!

گلویش را صاف میکند و جان میکند تا حساسیت هایش را پنهان کند...دستگیره را پایین میکشد ... در را که باز میکند

حسام و دنیا لبخند به لب سلام میکنند و وارد خانه میشوند..
حسام نگاهی گذرا به خانه می اندازد:

- اوه اوه چه شلوغه.... بیا نری بیا یکم روبه راه کنیم اینجارو!

نریمان در را می بندد و ناچار استین های تی شرتش را بالا می دهد:

- تو زحمت افتادی دادا ولی خب فداسرم... داشتم جر میخوردم جون تو... بیا این فرش و بندازیم... اون مبلارم بچینیم... خانوما شما هم این ظرفا رو ببرید اشپزخونه!

هدیه بلافاصله کارتون ظرف ها را برمیدارد و سمت اشپزخانه میرود... دنیا هم همراهش میرود... حسام تلخند میزند و با کمک نریمان فرش را جایی که مدنظر نریمان بود پهن میکنند... سمت مبل ها میروند و مبل ها را جابه جا میکنند... هدیه و دنیا هم

مشغول چیدن ظرفهای اشپزخانه هستند... نریمان که از خستگی روی مبل ولو میشود حسام هم مقابلش می نشیند و نفسش را فوت میکند:

- عروسی چیشد؟

- مثل خر تو گلم... تو که عقل کلی بگو چه کنم؟

حسام لبخند سختی میزند:

- اگه نگرانیت حرفاست... عروسی هم نگیری هست اون حرفا... اگه فکر خرجشی روی کمک من و بابا حساب کن نترس بعد از حلقومت میکشیم بیرون... !

- اونو که وام گرفتم دارم یکم... کم اوردم چشم...از شما همه رسیده داداش... منتها...

خیره و شرمنده حسام را نگاه میکند:

- نمیخوام پشت تو حرف چرتی زده بشه توی اون مجلس... من و هدیه به درک!

قلب حسام از این همه تظاهر و دروغ میسوزد اما لبخندش را حفظ میکند:

- فدای سرت بابا... فکر منو نکنید... اگه دلتون عروسی میخواد بگیرید... بعد حسرتش نمونه روی دلتون... حالا زیاد بزرگ و با تشکیلات نگیر... کوچک باشه و خودمونی!

طوری رفتار میکرد که هیچکس ذره ای حتی شک نمیکرد این مرد از تمام زخمایی که خورده با خبر است... نریمان لبخند میزند:

- ببینیم چی میشه...دمتم گرم!

صدای آخ پر درد دنیا را که میشنوند سر هر دو سمت اشپزخانه میچرخد و هر دو بلند میشوند... دنیا انگشت پر از خونش را میان دستش گرفته و هدیه نگران نگاهش میکند:

- ببین چیشد نریمان... گفتم این لیوان شکسته رو بردار از اینجا !

نریمان جلو میرود:

- تو چشم نداری مگه خواهرمن... عه عه... برو چسب بیار هدیه!

دنیا لبش را از سوزش انگشتش گاز میگیرد و حسام جلو میرود...

- شیشه نباشه توی انگشتت... ببینم!

دستهای حسام که سمت انگشتش میرود دلش فرو میریزد و صدای هدیه را از اتاق میشنوند:

- نریمان برو از سر کوچه بخر چسب نداریم!

نریمان کلافه سمت اتاق میرود:

- بابا شیشع ای بیار فعلا!

حسام اما خیره ی چشمهای پر آب دنیا لب میزند:

- اون حواس لامصبت کجاست شما؟ بشین !

انگشتش را خوب نگاه میکند تا شیشه ای توی آن نباشد... دنیا با درد می گوید:

- نکن میسوزه!

- شما هیس!

انگشت دنیارا... درست جای بریدگی را فشار میدهد و آخ پر درد دنیا را میشنود...

- نکن حسام...آخ!

خرده شیشه ی ریزی از انگشتش بیرون می آورد و دست میبرد و پارچه ی روی کانتر را برمیدارد... دنیا خیره و پر از عشق نگاهش میکند... سوزش دستش را با تماشای نگرانی و جذابیت مرد مقابلش فراموش کرده... حسام دستمال کاغذی را از جیبش

بیرون میکشد و دور انگشت دنیا میپیچد... بعد پارچه ی سفید را دور انگشتش میبندد... نریمان چسب شیشه ای را بالا میگیرد و از اتاق بیرون می اید:

- شتر با بارش گم میشه قشنگ... عه دکی بستی!

حسام خیره ی چشمهای بی تاب دنیا عقب میکشد و سمت طرفشویی میرود؛

- بستم!

دستهایش را میشورد و چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد... قرار نبود دنیا دلش را زیرورو کند... قرار روی بی قراری دنیا بود نه خود لعنتی اش!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 09.10.19 21:49]

پارت#155

****

روی همان فرش وسط سالن... میان خرت و پرت ها و وسایل ها... سفره ی کوچکی انداخته بودند و هر ۴ نفرشان مشغول خوردن پیتزا بودند... بی خبر از حال حسام... بی خبر از ماندنش میان راه و بیراهه، خواستن و نخواستن... پس زدن و نزدن... این کینه داشت او را از پا می انداخت...و عذاب وجدان رو راست نبودن و پنهان کاری، نریمان و دنیا را زجر میداد... و هدیه... تنها کسی که میدانست توی دل مرد مقابلش چه خبراست... و میترسید... از تلافی حسام... از این سکوت عجیبش...بیشتر از هر چیزی میترسید

! ...نمیفهمید حسام واقعا بخشیده یا نه

نریمان جان میکند تا کنار عذاب هایش حساسیت هایش را هم !سر ببرد... دلش قطع ارتباط با حسام را نمیخواست

نریمان سس را روی پیتزا خالی میکند و همان طور که غذای تو دهانش را قورت میدهد نگاهی به اطراف خانه می اندازد:

- خونه ی نقلی و باحالیه... دم عمو گرم!

حسام لبخند خشکی میزند و نریمان ادامه میدهد:

- احتمالا یکی دو روز اینجا کار داره... شایدم بیشتر...فقط هدیه خانوم لطفا زودتر روشن کن جشن و بگیریم یا نه؟

هدیه کمی از نوشابه را توی لیوان میریزد و معترض می گوید:

- من که گفتم تصمیم با خودته... هرچی خودت صلاح بدونی!

دنیا غرق از افکار بی و سرو ته و خانه خراب کنش سر بلند میکند و نگاهشان میکند:

- من نمیخوام دخالت کنم ولی...عروسی واسه هر دختر و پسری شب رویایی و قشنگیه... اگه فکر میکنید با نگرفتنش تا اخر عمر حسرت داشتن اون شب و دارید خب بگیرید... به قول حسام خلوت تر و ساده تر!

نریمان عقب میکشد و تکیه اش را به مبل سلطنتی پشت سرش میزند؛

- یه کلام از خواهر داماد!

"هدیه میخندد و دنیا با حرص در نوشابه را سمتش پرت میکند

- تقصیر من به فکر توام!

جون بابا، دلنگرونیات و قربون خواهر... نمیدونم بزار صحبت - نهایی و با عمو و مامان بکنم تا بعدش!

حسام همان طور که تشکر میکند بلند میشود:

ایشالا که هر چی صلاحتون اتفاق بیفته... من دیگه باید برم -..!

سرش را زیر می اندازد و خیره ی دنیا می گوید:

میای شما با من؟ -

نگاه لرزان دنیا بالا می اید و نریمان خیره نگاهشان میکند... دنیا ته مانده ی ساندویچش را توی سفره می گذارد و بلند میشود؛

فردا باز میام کمکتون... شماها میمونید همینجا؟ -

:هدیه میخواهد حرفی بزند که نریمان می گوید

!اره بابا له لهم... کی حال داره بره خونه -

هدیه با حرص نگاهش میکند و حسام دستش را سمت نریمان
:میگیرد

!مرسی بابت شام... یاعلی -

!مخلصم داداش... دستت درد نکنه...ایشالا جبران کنم -

:لحن پر از کنایه ی حسام را فقط هدیه میفهمد

!جبران شدس -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [09.10.19 21:50

پارت#156

سوار ماشین که میشوند حسام بی حرف و پر اخم حرکت میکند... حالش خوب نبود... و میان تمام حس و حال خوب و بدش چیزی سخت ازارش میداد... آن هم تاکید دنیا برای گرفتن مراسم بود... بدون اینکه لحظه ای به حال حسام و حرفهای پشتش فکر کند... حتی اگر به دروغ و نمایشی مثل نریمان تظاهر میکرد که فکرش است برایش کافی بود اما...

دنیا لب باز میکند تا حرفی بزند که حسام همزمان صدای ضبط را بالا میبرد تا این سکوت چند روزه اش فریاد نشود و روی سر دنیا اوار شود...صدای خواننده سکوت ماشین را میشکند...

- مرا بکش بالا... سیاه کن آنگاه... روزگارم را... و بباف دارم را... چنان که خرخره ام جریجه دار شود!

دنیا عاصی از صدای بلند ضبط یکی از گوش هایش را می گیرد و خیره ی نیم رخ درهم حسام لب میزند:

حسام؟ -!

حسام اما غرق در افکارش خیره ی خیابان مقابلش مانده... دنیا ناچار دست میبرد و ضبط را خاموش میکند... نگاه پر اخم حسام سمتش برمیگردد و عصبی می گوید:

نمیبینی دارم گوش میدم؟ -!

نگاه گنگ و شوکه ی دنیا روی صورت عصبی و جدی اش میماند ...دنیا سر میچرخاند و از پنجره خیره ی خیابان سکوت میکند... دلگیرو پر از بعض خیابان را تماشا میکند و لبش را گاز میگیرد تا اشکش نچکد... نمیفهمید... حسام این روزهای زندگی اش را نمیفهمید... حسام کلافه نفسش را فوت میکند و کنار خیابان

ترمز میکند... دلش نمیخواهد دنیا حتی ذره ای از حال و روزش بفهمد... سمتش برمیگردد و تکیه اش را به در میزند...با لحن بم و گرفته ای لب میزند:

- ببینم تو رو!

دنیا بی مکث سمتش میچرخد و نگاهش میکند... حسام لبخند کمرنگی میزند.. از تظاهر خسته بود:

- یکم با دیدن هدیه بهم میریزم... نه اینکه فکر کنی بحث شکست عشقی و این چرت و پرتاس نه... فقط میبینمش اذیت میشم... میفهمی که؟

- اذیت شدنت و میفهمم... ربط این موضوع به خودمو نمیفهمم چیه که دادشو سر من میزنی!

حسام میخندد... خنده ای پر از درد... دنیا هم خواهر نریمان بود ... انتظار زیادی داشت تا توقع برخورد دیگر ی داشته باشد... دلش میخواست بگوید ربطش را به خودت زیادی هم میفهمی ...فقط ادای نفهما را در می اوری

!داد نزدم من دنیا... یکم لحنم تند بود... معذرت میخوام -

!داد زدی -

تا حالا داد زدن منو ندیدی ببینی چه شکلیه... وگرنه به این - !فسقل صدا نمیگفتی داد و بیداد

دنیا دلخور چشم میگیرد و باز بیرون را تماشا میکند.. حسام سرش را پایین می اورد و نگاهش میکند

چی میخواستی بگی؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [09.10.19 21:50

پارت#157

دنیا پر از بعض لبش را گاز میگیرد... از خود لعنتی اش متنفر بود... از این همه دورویی.. پستی... از حال این مرد و تمام بلایی هایی که سرش اورده بودند...

- چسب زخم میخواستم!

- حالا چرا نگام نمیکنی؟!

دلش میخواست بگوید جراتش را ندارد... رویش نمیشود...خجالت میکشد... دلش میخواهد بگوید توی چشمهای رنگ شبت که زل میزنم از خود واقعی ام بیشتر و بیشتر متنفر میشوم... اما امان از حماقت... هراس... امان از گفتن دروغ اول:

!چون دیدنی نیستی -

عه؟ -

حسام میخندد عطرش را از کنسول برمیدارد... درش را باز میکند و به سمت چپ صورت دنیا و شالش میزند... دنیا هینی میکشد و از خیسی صورتش برمیگردد و با دیدن عطر توی دست حسام و بوی خنک و ملایمی که توی بینی اش می پیچد مات میماند و حسام می گوید:

بخشیدی یا این دفعه بزنم تو چشم و چالت؟ -

باور ندارد... مرد امشب را... مهربانی های بی حد و مرزش را... کاش بدون اتفاقات گذشته... فارع از عذاب وجدان... دل میداد و عشق میگرفت... بوی حسام را نفس میکشد... لبخند میزند:

!چقدر بوی عطر تو دوست دارم -

!قابل نداره -

:عطر را سمتش میگیرد و دنیا لبخند میزند

!نه بابا مرسی... مردونس -

!فقط تو خونه بزن تو -

:عطر را توی کیف دنیا می اندازد... دنیا لبخند میزند

!مرسی... بریم چسب بخریم؟ این گره اذیت میکنه انگشتمو -

!بریم ولی به شرطی اینکه دیگه دست به ضبط نزنی -

!خیلی پرویی -

حسام بلند میخندد و حرکت میکند...قلبش میسوخت... بد میسوخت... گیر کرده بود میان عشق و کینه... دلخوری و شوق خواستن... باید چه میکرد؟ این عشق مانده روی دستشان را... غم چشمهایش را...زخم روی قلبش را... و این خنده های زیادی لعنتی دختر مقابلش را... دلش غم دنیا را نمیخواست... بازی دادنش را نمیخواست... اما غم داشت... بازی خورده بود... و آن دروغ و بازی ها همچنان ادامه داشت... این بیشتر اتشش میزد... جلوی داروخانه که میرسند می ایستد و بعد از خریدن چسب مجدد سوار میشود... دست دنیا را میگیرد... سردی بیش از حدش به او میفهماند دختر مقابلش هم مبتلا شده... دچار !شده... خیلی بیشتر از قبل غرق این عشق است

پارچه را از انگشتش باز میکند و چسب را جای آن میزند... دنیا پر از حسرت نگاهش میکند و تنها چیزی که آرامش میکند بوی عطر حسام روی صورتش است... تنها چیزی که فاصله ای با او ندارد... عطر را عمیق تر نفس میکشد..چشم میبندد... کاش حسام این بلاتکلیفی را تمام میکرد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 12.10.19 21:31]

پارت#158

***

ته باغ خیره ی ریسه ها مانده و توی قلبش آتش زبانه میکشد.... صدای موزیک و دست ها...صدای خندیدن ها و حرفها حتی ذره ای صدای پچ پچ ها را برایش کم نکرده بود.... بارها و بارها اسم حسام را میان پچ پچ های ناجوانمردانه ی جشن امشب شنیده

بود... جان کند تا لبخندش را حفظ کند... جان کرد تا مهمان ها ذره ای به حالش شک نکنند... اما از درون آوار بود!

وقتی با نریمان روبوسی کرده بود و تبریک گفته بود صدای پچ پچ نسرین دختر خاله اش را شنیده بود

- مگه میشه این دو تا نامزدشون یکی شده باشه و هنوز این قدر روشنفکرانه و شیک روبوسی کنن؟

صدای خنده های ریز و مسخره شان را شنیده بود و چشم بسته بود... و جواب خواهرش مغز استخوانش را سوزانده بود:

- همین چند ماه پیش نریمان حسام و بوسیده تبریک گفته... یادت نیست مامان گفت؟ اینا فازشون چیه؟

هیس ارومتر بابا... خداوکیلی فقط حیثت خودشون و بردن... - دختره معلوم نیست چیکارس...با حسام که بوده با این ریخته رو هم؟بیچاره حسام!

چی چی و بیچاره حسام خواهر من؟ نمیبینی خودش چه - روشنفکره؟ غیرتم ندارن مردای امروز!

گلویش راچنگ زده بود و پچ پچ ها را از تمام جمع شنیده بود... درگوشی و خیره نگاهش میکردند و پچ میزند... یا سرشان را با تاسف تکان داده بودند یا میخندیدند... عقب میرود و روی نیمکت ته باغ می نشیند... کینه ها... غم ها... دلخوری ها... تا گلویش رسیده بود... تا پشت چشمهایش... نریمان ستوده به چه قیمتی به امشب رسیده بود؟

هدیه چه طور هنوز نفس میکشید؟

..برایش عجیب تر از همه چیز کنار آمدن نریمان بود!

امشب میان تمام بی ابروهایی ها... پچ پچ ها... نگاه های پر از تمسخر و تاسف... برچسب بی غیرتی خوردن... حتی به احساسش شک کرده بود... حسش به دنیا عشق بود... دوست داشتن بود... یا ترحمی که ازسر حس انتقام قلبش را زیرور کرده بود؟ دلش تلافی میخواست... دلش میخواست همین امشب میان جمعی که یک بار دیگر برای حماقت او با هدیه دور هم جمع شده بودند داد بزند... تمامش را با نامردی ویران کردید!

لیلا را که می بیند سمتش می آید خودش را جمع میکند و دستی به صورتش میکشد... لیلا که کنارش می نشیند و خیره نگاهش میکند لبخند سردی میزند... لیلا دلخور و نگران لب میزند:

- بابات وقتی برادرش فوت شد.. حس مسئولیت و وظایفش و به نریمان و دنیا ده برابر تو برد بالا... نمیگم نکنه... هواشون و نداشته باشه... اما نه بیشتر از بچه ی خودش!

چه خبره مامان؟چیشده باز؟ -

تازه میگی چیشده؟ رنگ و روت دیدی؟ لبات سفید و خشک - شده بس که حرص خوردی... واجب بود این جشن مضحک و راه بندازن که بشیم نقل دهن مردم؟والا که فامیل سر بی ابرویی از دشمن حرفه ای تر عمل میکنه!

حسام چشمهای خسته اش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد... حرف دنیا در هزارتوی مغز موریانه زده اش جیغ میکشد و همان را تکرار میکند:

حسرت جشن میموند رو دلشون -!

مثل باباتی... شماهاروکه میبینم میگم همون خوبه ادم - خودخواه و خودشیفته باشه... بهشون اوکی دادید... بابات

باهاشون رفت خواستگاری... خونه ی مثل دسته گلشو با یه قیمت پایین و فرمالیته داد دستشون... این همه مراعات... حقتون نبود مراعات میکردن و بخاطر تو جشن نمیگرفتن؟

ته دلش... آنجا که سخت و تلخ میسوخت، حرفهای مادرش را قبول داشت... اما لبخند میزند؛

خیلی گفتن نگیریم... به خود من هزاربار گفت نریمان... خودم - گفتم نگیریدم حرف توشه... خودم گفتم بگیرن مامان لیلا!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 12.10.19 21:31]

پارت#159

لیلا عصبی و پر حرص دامن لباسش را جمع میکند و خسته از ارایش صورتش کلافه تر می گوید:

نمی گرفتن و حرف توش بود لااقل تو نمیشنیدی... من - نمیشنیدم... خود اون نریمان در به در نمی شنید... فکر میکنی الان حالشون خوبه؟ خوش میگذره بهشون؟ زندایییش پرو پرو زل زده توی چشمش و با خنده گفته عروس به تو بیشتر میاد نریمان جان! میفهمی حسام؟

ای وای-!

بغض لیلا بیخ گلویش میترکد و اشکش میریزد:

عروس خاله ی دنیا هم رفته توی گوشش گفته حسام مگه - مشکلش چی بوده؟ چه نقصی داشته که هدیه رفته با نریمان؟ همه فکر میکنن تو وقتی با هدیه بودی هدیه با نریمان ریختن رو هم...بعدم با تو بهم زده ...!

حسام خسته دستهایش را به سر دردناکش میگذارد و پر از درد می نالد:

- مامان گذره می!

- خدا میگذره؟ جون تو گرفت تا گذشت همین نیم ساعت... لعنتشون کنه که...

نگاه گنگ و گیج حسام سمتش برمیگردد و با اخم میگوید

- نریمان و؟ کیو لعنت میکنی؟ چی میگی؟ مامان

اشک لیلا میچکد؛

- این همه سال با ابرو زندگی کردیم... حالا یه دختر از راه نرسیده مارو بی ابرو کرد... اخه اینا اگه همو میخواستن چرا

نریمان زودتر نگفت که تو نری خواستگاری؟ چرا هدیه جواب مثبت داد؟ کی میخواد اینارو جواب بده به من؟

آخ پردرد حسام را میشنود و اشکهایش را پاک میکند... حسام با لبخند پردردی نگاهش میکند:

- پای چشمات سیاه شد خوشگل خانوم!

- مثلا اومدم ارومت کنم ولی سر درد و دلم بازشد و...

- مامان... به قول حاج احمد آدم نباید پیش خدا شرمنده باشه... ادم باید سرش پیش خدا بالا باشه نه بندش... من سرم پیش خدا پایین؟ کاری کردم که شما سرت و بندازی زیر و شرمنده باشی؟

لیلا با صدای لرزان می گوید؛

- نه دورت بگردم... نه مادر!

- پس بزار بگن... پشت من.. پشت نریمان و هدیه... بزار بگن... بلاخره خودشون یه روز یا خسته میشن یا اصل طلب و میگیرن!

لیلا پر غصه پیشانی حسام را می بوسد و حسام لبخند میزند... درونش در حال فروپاشی است... رو به مرگی است که بی نفسی ندارد...فقط جان میکند:

- خورشید داغون شد امشب... ولی میخندن... چقدر به بابات گفتم جشن‌نگیرید... چقدر گفتم اینا همین چند ماه پیش خونه ی من جمع شدن... مگه سیرکه؟ مگه مسخرن مردم؟

حسام پر از حرص و حال بد... شاکی از تمام اتفاق ها... خسته لب میزند:

پاشو مامان... پاشو برو پیش زن عمو و مهمونا... منم میام کم - کم... برو زشته!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 12.10.19 21:32]

پارت#160

لیلا سری تکان میدهد و بلند میشود.. نگران نگاهش میکند:

مطمئن باشم خوبی؟ -

آره عزیزدل -!

زودبیا -!

لیلا که میرود خسته تر از قبل تلفن همراهش را از جیب کت مشکی اش بیرون میکشد و خیره ی اسم دنیا تماس را به امید جواب دادنش وصل میکند... صدای گرفته ی دنیا را با تاخیر میشنود:

بله؟ -

یدونه مسکن بیار ته باغ... رو نیمکت تمرگیدم -!

لحن نگران و پر از ترسش هم ارامش نمیکند:

چیشده؟ -

قطع میکند... دلش نمیخواهد این دختر را که میان تمام بازی ها و نامردی هایی که در حقش شد نقش داشت را دوست داشته باشد... چند دقیقه بعد صدای قدم ها دنیا را میشنود... دلش

میخواست امشب کاری کند... باید امشب خودش را آرام میکرد... دنیا نگران لیوان وخشاب قرص را سمتش میگیرد... حسام خیره ی صورت میکاپ شده اش قرص را میگیرد... دنیا امشب از همیشه زیباتر بود... لباس دنباله دار شیری رنگش عجیب به اندامش می امد... قرص را میخورد و مچ دست دنیا را میگیرد و میکشد... دنیا روی نیمکت می افتد و گیج و شوکه نگاهش میکند:

چیشده حسام؟ چرا اینجایی؟ -

زل میزند توی چشمهای پر از هراسش:

تو هم پچ پچا رو میشنیدی؟ -

میشنیدم! -

آهانی میگوید و بلند میشود... بین درختهای سر به فلک کشیده قدم میزند و هوایی حس نمیکند...حالش خوب نبود...پر بود از حس بدِ خفگی... کینه... حرص... بغض...دلش دنیا را میخواست و نمیخواست... دلش تلافی میخواست و نمیخواست... داشت از پا می افتاد ... امشب اگر حرکتی نمیزد قطعا نفسش میان بی نفسی میرفت و برنمیگشت... سمت دنیا برمیگردد.. مقابلش می نشیند ... خیره... بی پلک زدن نگاهش میکند... امشب باید کار را یکسره میکرد... امشب باید حسابش را با نریمان و هدیه هم صاف میکرد... با صدای گرفته ای میان حس دوست داشتن و کینه ای که امشب نفسش را گرفته لب میزند:

- میدونم موقعیت خوبی نیست اما وقت خوبیه...قصد دارم ازدواج کنم... سروسامون بگیرم... تموم کنم حرفای مفت پشتمو!

قلب دنیا لحظه ای نمی کوبد... باور ندارد... امشب... اینجا... توی این موقعیت و حس و حال؟

اون آدم و خیلی وقت پیش انتخابش کردم... حس کردم - دوسش دارم... ولی یه شب بحث و بگو مگوی مامان و بابا احمد و بعد مخالتفای هر بارش... باعث شد قید حسی و بزنم که خودمم درست حسابی باورش نداشتم!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 14.10.19 21:27]

پارت#161

دنیا بی پلک زدن نگاهش میکند... شوکه... گیج... متعجب....
حسام دستی پشت گردنش میکشد و ادامه میدهد:

توی همه ی روزای بودنت... گاهی فکر میکردم من و تو خیلی - شبیه همیم... کنار هم شاید برسیم به خوشبختی ولی... هر بار بابا احمد گفت دنیا... مامان لیلا گفت ازدواج فامیلی نه!

گلوی دنیا خشک شده و زبانش به کامش چسبیده... امشب را باور نمیکند...حسام خم میشود و ارنج هایش را روی زانوهایش می گذارد... کف دستهایش را به هم میچسباند و دستهایش را روی لبهایش میگذارد:

گاهی با خودم فکر میکردم تو هنوز همون دنیا کوچولویی... - این فکرا چیه میکنم؟ خلاصه که مخالفتای مامان باعث شد وقتی نزارم روی فکر کردن به حسی که قلبم و قلقلک میداد... دلم نمیخواد مامان لیلارو ناراحت کنم... مخالف باشه و کاری کنم ولی... الان هر چقدر نگاه میکنم همه جا تویی!

دنیا هنوز هم ساکت و صامت فقط نگاهش میکند..حسام صاف می نشیند و خیره ی چشمهایش میگوید:

- هدیه یه انتخاب اشتباه بود از طرف مامان لیلا... من زیاد اهل عشق و عاشقی نبودم ولی... فهمیدم اهل ازدواج سنتیم نیستم... خیلی فکر کردم دنیا خیلی...

قلبش میسوزد اما جان میکند:

- نمیخوام مثل قضیه ی نامزدی قبل بشه... برای همین میخوام یه مدت بدون اطلاع کسی با هم باشیم... اگه اخلاقمون با هم اوکی بود برسه به خانواده ها!

دنیا نامفهوم نگاهش میکند... پلک میزند... امشب و حرفهای حسام یکی از ارزوهایش بود اما... هر چقدر فکر کرد حرفهای حسام شکل خواستگاری نبود...

چرا بدون اطلاع؟ -

چون میخوام اگه نتونستم یا نتونستی... نخواستم یا - نخواستی... دیگه این وسط غم خانواده نداشته باشیم... خودمون باشیم و خودمون!

دنیا سکوت میکند.. زبانش را به لبهای رژ خورده اش میزند و تمام فکرش سمت نامردی ها و دروغهایش میرود.. سر حسام جلو میرود و ارام میگوید:

من دوست دارم دنیا... تا الانم از دستت دادم... کم توجه ای - کردم... به خودم و حسم... نذاشتم پر و بال بگیره چون از اختلاف بین خانواده ها ترسیدم... از رد شدن از طرف تو که همیشه حس کردم واست مثل نریمانم ترسیدم... حالا میخوام به خودم بها بدم... میخوام با تو باشم... فقط تو...

این را گفته بود و خود لعنتی اش سوخته بود... گفته بود و زندگی را میان رگ های دنیا دوباره و دوباره به جریان انداخته بود...پلک دنیا میپرد و دستهایش از استرس روی پاهایش مشت میشود... اشک توی چشمهایش میجوشد... حالا؟ چرا حالا و امشب باید این حرف را بیخ گوشش میشنید؟ دلش سوخت... برای خودش...برای حسام... برای عذاب وجدان تلخش... غم و شوق داشت و دردی بی درمان... صدای حسام میان افکارش گم میشود و فقط تکان خوردن لبهایش را می بیند... چه میگفت؟

از مردی که عاشقش بود دوست دارم شنیدن بود... امشب را تا صبح با این لحظه و انعکاس صدا زندگی میکرد!

دست حسام مقابل چشمهایش تکان میخورد... پلک میزند و نگاهش را از نقطه ای پرت میگیرد

دنیا؟ حواست با من؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [14.10.19 21:27

پارت#162

دنیا لبخند میزند... و حسام... حسامی که افکارش... نقشه هایش... حس و حالش... داشت نابودش میکرد لب میزند:

دوسم داری؟ -

دنیا اشکش را قبل از ریختن پاک میکند...دلش میخواست بگوید اگر به روزی صد بار برای کسی مردن دوست داشتن میگویند من دوستت دارم... سکوت دنیا باعث میشود حسام مجدد بگوید:

به پیشنهادم فکر کن بعد بهم جواب بده! -

!من شوکه شدم -

لبخند حسام عمق میگیرد... لبخندی که حقیقت نداشت... پوچ و توخالی بود...

این حرفهارو باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم... کوتاهی کردم... کم وقت گذاشتم واسه حس و قلبم... اون نامزدی مسخره هم ...

هدیه رو نمیخواستی؟ -

نگاه جدی حسام روی چشمهای دنیا می ماند... برای هدیه قلب و اعتمادش را وسط گذاشته بود...

- میخواستم‌به مادرم و خواستش احترام بزارم...میخواستم دوسش داشته باشم... ولی نشد!

- اخه... بدون اطلاع عمو احمد و بقیه...

- ببین منو... قرار نیست پامو فراتر از خط قرمزات بزارم... فقط شکل رفاقتمون عوض میشه...به من اعتماد کن!

و جمله ی اخرش خود لعنتی اش را از خودش بیزار کرده بود... داشت با دنیای نریمان چه میکرد؟ داشت با دنیای خورشید چه میکرد؟ با دنیای پدرش... عمو امینش... با دنیای معصوم خودش... داشت چه‌میکرد؟

- اعتماد میکنم!

قلبش... جایی که امشب هزار بار سوخت و تیرکشید... تند کوبید و از تپش ایستاد... اتش زبانه میکشد... سخت لبخند میزند:

- میخوام بدونی جز خواستن خیلی چیزای دیگه هم مهمه... مثل صداقت... تفاهم... اخلاق... ذات!

دنیا بدحال لب میزند:

- درسته!

- هیچکس نمیفهمه دنیا... خب؟

- باشه!

حسام سبک تر از قبل بلند میشود... خدا میدانست چه فکرهایی توی سر دارد...

- بریم پیش بقیه!

دنیا هم بلند میشود... هنوز هم میان واقعیت و رویا دست و پا میزند... هنوز هم امشب را... حرفهای حسام را باور نداشت... حسام جایی در پس ذهنش همیشه دوستش داشته؟ تقدیر و قسمت چه طور و چرا ان ها را به این نقطه ی خاکستری رسانده بود؟ آدمهای این قصه ی پر از واهمه همه خاکستری بودند... نه سیاه مطلق نه سفید مطلق!...

[فاطمه خاوریان "واهمه", 14.10.19 21:28]

پارت#163

دنیا سمت عروس و داماد میرود و حسام همان جا با فاصله پشت یکی از میزها می نشیند و خیره ی نریمان و هدیه می ماند... دستی به گلویش میکشد و کرواتش را شل میکند... گرمش بود.. هوا کم داشت... امشب دنیا را برای همیشه از دل تنهایی هایش بیرون کشیده بود....میدانست دنیا اندازه ی نریمان مقصر نیست اما... تنها راه تلافی دنیا بود... تنها راه سوزواندن نریمان دنیا بود... تنها راه ارام شدنش دنیا بود!

پچ پچ ها کم کم میان غذا خوردن ها و مشغول بودن ها خوابیده بود... کم کم باغ از جمعیت خالی میشد و نریمان خود واقعی بهم ریخته اش را بیشتر رو میکرد... همه که رفته بودند نریمان همراه هدیه یک به یک از بقیه خداحافظی میکنند و سمت ماشین حاج احمد که گل کاری شده بود میروند... خورشید با چشمهای اشکی نگاهشان میکند... درد حرفهایی که شنیده بود یک طرف و درد رفتن تنها مرد زندگیشان طرف دیگر... حسام از دور... سرد و یخ زده... بی حس و حال تنها تماشایشان میکند... سوار ماشین که میشوند حسام هم سوار ماشین خودش میشود

و دنیا و خورشید و لیلا هم سوار میشوند...ماشین عمه زکیه هم کمی ان طرف اماده ی رفتن دنبال ماشین نریمان است... نریمان ...که حرکت میکند سرعتش دل هدیه را می لرزاند

نریمان؟ -

بزار تا رسیدن تو خونه و اتمام جشن سکوت کنیم هدیه... بزار - !بحث نکنیم... طعنه نزنیم... بزار فکر کنیم همه چی خوبه

اشک هدیه بلاخره میریزد و با چانه ای که از بغض می لرزد :میگوید

همه ی اینا تقصیر حماقت منِ... داشتم خفه میشدم امشب - !نریمان

ماشین حسام که کنارشان میرسد نریمان لبخندش را میان هزار بغضی که تا پشت پلک هایش رسیده حفظ میکند... دستش را روی بوق میزند... پشت هم... پر از حرص... پر از درد... حسام هم بوق میزند و نریمان سرعتش را بیشتر میکند:

- من به درک... تو هم به درک... ما هر چی بگن پشتمون تاوان کارا و خریتامونه... نشنیدی چیا گفتن پشت حسام بدبخت... نشنیدی!

سر هدیه با درد زیر می افتد و نریمان ارام و پر حسرت ادامه میداد:

- فکر میکنی نشنیده؟ شنیده... شنیده که نیم ساعت نگذشته از مجلس غیب شد... فکر میکنی اینکه پشت ماشین داره بوق بوق میکنه و بادا بادا میخونه یعنی دردش نیومده؟ اومده... اون خاله زنکای عوضی گربه صفت اومدن ریختن و خوردن و

پاشیدن و زر مفتشونم حواله کردن رفتن... نگرفتن این جشن قرار بود چه حسرتی بزاره رو دلمون هدیه؟

- من که نگفتم بگیریم من که...

- دلم میخواست شادترین مجلس و داشته باشیم... اون قدر بخندیدم که چشم دشمنامون دربیاد... ولی... پچ پچا مثل ویز ویز مگس مغزمو خورد!

هدیه سرش را به شیشه می چسابد و نریمان کرواتش را در می اورد و روی صندلی عقب پرت میکند:

- گفتن حسام بی غیرت... گفتن مشکل داشته... گفتن زن داری بلد نبوده... یکی گفت هدیه نرسیده چشمش افتاده به نریمان و دکی و ول کرده... یکی گفت بدبخت حسام... آخ آخ... چیکار کردیم با حسام و ایندش؟با خودمون و حیثتمون؟

:کلافه برمیگردد و رو به هدیه میگوید

- پاک کن اشکاتو... بهت گفتم بیخال شو باز حرف زدی... ول کن بزار امشب بگذره!

جلوی خانه ترمز میکند و بقیه هم پارک میکنند... هدیه و نریمان را تا خانه همراهی میکنند و در اخر خداحافظی میکنند... در که بسته میشود... تنها که میشوند... نریمان همان جا روی زمین می نشیند و به دیوار تکیه میدهد... هدیه هم کنارش می نشیند و به در ورودی تکیه میدهد... عذاب وجدان و حال بد امشبشان را زهر کرده بود... نریمان می نالد:

- از روی پسر حاجی رد شدیم و هم خونه دادهم ماشین هم نصف خرجو...وقتش نیست کلامون و بندازیم بالاتر عروس خانوم؟!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 16.10.19 21:34]

پارت#164

***

کت و شلوار نریمان و لباس عروس هدیه روی صندلی اتاق افتاده و هر دو برای فرار از افکار خانه خراب کنشان به آغوش هم پناه برده بودند تا امشب راحتر بگذرد...هر دو توی آغوش هم ارام و ساکت و بی حرکت چشم بسته اند و غرق در افکار بی سر و تهشان دست و پا میزنند!

نریمان کلافه از افکارش عقب میکشد و پتو را تا روی صورتش بالا میکشد ... هدیه از بدحالیشان بغض میکند... دلش گرفته بود... امشب را میتوانستند از ته دل بخندند اما... امان از عذاب وجدان تلخ...امان از تهمت هایی که پشت سرشان بدرقه اشان کرد...

نریمان؟ -

:نریمان کلافه می گوید

خوب میشیم... بلاخره یه روز خودمون و میبخشیم... از حسام - !حلالیت می طلبیم... تموم میشه میره

هدیه خودش را توی آغوش نریمان جا میدهد...بیشتر توی اغوش نریمان مچاله میشود.. آن روز توی مطب حسام را مرور میکند... آخ اگر نریمان میفهمید... دلش گفتن میخواست اما ...میترسید... از خراب شدن بیشتر امشب میترسید

نریمان؟ -

نریمان سمتش به پهلو میچرخد و نگاهش میکند... هدیه بی تاب و با صدایی که جان میکند لرزشش را کنترل کند میگوید:

- امشب از من بدت اومد؟

- این تیکه هایی دوره ی رفاقت و بزار کنار ناموسا... نریمان؟ دوسم داری؟ نریمان امروز یه جوری هستی... نریمان دیگه از من خوشت نمیاد؟ نریمان دلت و زدم؟ بس کن دیگه هدیه... با همین افکار مالاخولیایی رسیدم به اینجا دیگه... من مگه جای مغز تو سرم پهن باشه که ازت بدم بیاد بعد باهات ازدواج کنم بعدم بیارمت تو خونم و...

- فقط فکر کردم حرفایی که شنیدی توانایی اینو داشت از مم بیزارشی...اینکه حتی بهم دست نزدی...

نریمان بی حوصله می نشیند و ارنج هایش را روی زانوهایش می گذازد... موهایش را چنگ میزند:

اینکه دست نزدم دلیلش حال گوهمون و بی حوصلگی نه تنفر - یا هرمزخرف دیگه ای!

ارام تر ادامه‌میدهد:

شاید از اول باید در موردت با عمو و مامان حرف میزدم... - شاید باید سال اول رفاقت وقتی فهمیدیم ما به درد هم میخوریم قبل از اینکه ارزوی دامادیم بمونه به دل بابام یه روز زیر همون درخت نارنج که عاشقش بود بهش میگفتم استیناشو واسم بزنه بالا... تو راست میگفتی... من از تعهد... از خرج و بدهی... از همه چی ترسیدم... هی غرور مو قوی تر کردم و نخواستم از عمو یا حسام دیگه کمک بخوام... این خونه شاید میشد یک سال پیش

دور از همه ی این مصیبتا واسه ما باشه... دیوار و اول من کج چیدم هدیه!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 16.10.19 21:34]

پارت165#

دستش را روی موهای هایلایت شده ی هدیه می گذارد و نوازش وار بالا و پایین میبرد:

غرور جوانی... منم منم گفتنا... تنهایی میتونما... من عرضه شو - دارما... باعث شد فکر کنم چون دوسم داری وظیفته ی ۵۰ سالم پام بمونی... دردم اومده از حرفا هدیه ولی... مقصر اصلی این قصه منم!

اشک هدیه میریزد و نریمان کنارش دراز میکشد دستش را زیر سرش عصا میکند و هدیه را به سینه ی برهنه اش می چسباند:

غم من الان حرفای خاله زنک فک و فامیل نیست...یعنی نه - که نباشه... هست... اما چیزی که بیشتر ازارم میده خنجری که از پشت زدم به حسام... من با نگفتنام و دروغام... تو با بازی ...دادنش... دنیا ی طفلکم با همکاری با ما!

دل منم واسش سوخت امشب... از خود لعنتیم بدم اومد!-

بزار یکم اوضاع اروم شه... حرف میزنم باهاش... میگم همه - چی و... یا میبخشه یا... قیدمو میزنه!

هدیه غمگین از خوش خیالی نریمان تلخند میزند... دلش تعریف ...واقعیت را میخواهد اما امان از هراس ها

دنیا هنوز بهش فکر میکنه؟ -

تصمیم گرفته بود دیگه فکر نکنه... نمیدونم... نه میشه دنیا رو - فهمید نه حسام و... پاشو بریم یه دوش بگیریم بخوابیم... از خستگی لهم... این سنجاقای سرتم جمع کن همه رفت تو تنم!

هدیه لبخند کمرنگی میزند و سخت بلند میشود... نریمان که وارد حمام میشود تلفن همراهش را چک میکند... ساعت ۳ صبح بود.... دنیا هنوز هم انلاین و بیدار بود... نگران تایپ میکند:

خوبی خواهر شوهر جان؟ -

پیامش که تیک دوم را میخورد صدای نریمان را از حمام میشنود:

الماسی چرا نمیای؟ -

:میخندد

!میام الان -

:جواب دنیا را میخواند

خوبم... نریمان نیست انگار هیچی نیست توی این خونه... -
!سوت و کوره... ببوسش از طرفم

:هدیه بغض سختش را پس میزند

! ...قربونت برم... چشم -

!مراقبش باشیا... نریمان همه کَس من و مامان خورشید -

- چشم... بخواب مریض میشی... قول میدم فردا پسش بدم!

دنیا استیکر خنده میفرستد و هدیه با گفتن خوب بخوابی گوشی را روی عسلی میگذارد... بلند میشود و سمت حمام ته اتاق خواب میرود... نریمان دستش را میکشد و زیر دوش محکمتر بغلش میکند!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 16.10.19 21:35]

پارت#166

***

تا صبح رویا و انعکاس حرفهای حسام ... جای خالی نریمان... اشکهای پر از دلتنگی خورشید... عذاب وجدان ازار دهندش را مرور کرد و فکر کرد و توی باغ میان ریسه ها و چراغانی های رنگارنگ قدم زد... میدانست حال نریمان و هدیه هم با ان همه

پچ پچ و تهمت خوب نیست... حال هر ۳ نفرشان بد بود اما حسام... حرفهای حسام ته قلبش را گرم میکرد و واهمه ی گنگ ته دلش را خالی میکرد!

ساعت ده صبح بود که با صدای تلفن همراهش از روی صندلی گهواره ای توی کلبه بلند شد و گیج و خواب الود دنبال تلفن همراهش گشت... و حالا مشغول صحبت با رضا بود:

احتمالا نری تا شب خوابه... خلاصه از طرف من به خود نکبتش - تبریک بگو ... ما که اخرش نفهمیدیم کی زن کی شد!

دنیا میخندد:

اینجوری نگی جلوش... حساس شده -!

بشین ببینم بابا.... چه خبره اونجا... دلم واسه خونه باغ بیشتر - از شمال و دریا تنگ شده!

خب برگرد... مگه نگفتی درست تموم بشه برمیگردی؟ -

صدای نفس عمیق رضا را میشنود:

برمیگردم... نهایت یک ماه دیگه... حالا شاید کمتر... حسام - چطوره؟ هنوز بابا بزرگه؟

دنیا با خنده پای چشمهایش را پاک میکند و نگاهی به انگشت سیاهش میکند:

هنوز از همه عاقلتر و آقاتره -!

عاقل که من بودم... اون بابا بزرگ بود... نریمان پسربچه ی -
!تخس و نچسب

من چی بودم؟ -

:رضا با خنده جواب میدهد

!تو فرشته -

!قربونت برم -

!خدا نکنه...من برم دیگه... به همگی سلام برسون... بای -

خداحافظی که میکند ضربه ای به در میخورد و حسام وارد کلبه
:میشود... دنیا هول بلند میشود

!سلام...صبح بخیر -

قیافه رو... تو یه حموم نرفتی از دیشب عزیز من؟ -

قلبش میلرزد... دیشب را لحظه ای فراموش کرده بود... یادش رفته بود از امروز برای حسام فرق دارد...

!الان میرم -

میخواهد از کنارش بگذرد که حسام مچ دستش را میگیرد... خیره ی چشمهایش جدی میپرسد:

قربون کی رفتی شما؟ -

خنده ای که تا لبهایش میرسد و با گاز گرفتن لبش مهار میکند... حسادت مرد مقابلش اندازه ی دوست دارم دیشب چسبیده بود:

باید بگم؟ -

حسام کامل سمتش میچرخد و مقابلش می ایستد... دست در جیب یکی از ابروهایش را بالا میدهد و مچ دست دنیا را بیشتر فشار میدهد:

میتونی نگی؟ -

اگه بخوام آره! -

نگاه حسام سمت سنجاق شل شده از موهایش میرود و دستش را سمت موهای دنیا میبرد... دنیا لرزان و بی قرار چشم میبندد...

حسام سنجاق را از بین موهایش بیرون میکشد...طره ای از موهایش روی چشم چپش میریزد و حسام با لحن خون سردی میگوید:

- خب؟ میخوای؟

دنیا با صدایی که سخت شنیده میشود مات میگوید:

- نه... رضا بود!

حسام سنجاق را مقابل چشمهایش میگیرد و همانطور جدی میگوید:

- دیگه این قربونت برم گفتن و نشنوم ازت... خب؟ تو فقط مجازی قربون من بری!

...سخت و پر اضطراب میخندد

!چشم -

:و حسام نمیشود که توی دلش تکرار میکند

!قربونت برم -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:24 19.10.19

پارت#167

***

غرق شده بود... میان مهربانی های بی حد و مرز این روزهای حسام... نگاه های لعنتی دوست داشتنی اش... حرفهایی که توی گوشش زمزمه میکرد و قلبش را بیشتر از همیشه می لرزاند...!

گرفتار شده بود... گرفتار برق چشمهای حسام... گرفتار دوستت دارم گفتنش هایش... حسام را بیشتر از هر وقت بی پدر دیگری دوست داشت...حواسش نبود و دچار شده بود!

ساکشن را از دهان بیمار خارج میکند و چند برگ دستمال کاغذی سمتش میگیرد:

- اونجا دهنت و بشور عزیزم... کار پر کردن دندونتون تموم شد فقط از منشی وقت بگیر برای روکش!

بیمار سری تکان میدهد و سمت روشویی میرود... دنیا مشغول مرتب کردن وسایل میشود و نگاهش هر از گاهی سمت حسام که مشغول صحبت با تلفن است برمیگردد... اگر خورشید یا نریمان به این روابط پنهانی پی میبردند خدا می دانست چه میشد!

زن که از اتاق بیرون میرود حسام بالای ابرویش را میخارند و خیره ی در بسته می گوید:

- گوش کن بابک یه بند نریز بیرون عه... میگم نمیتونم بیام تو که خانومت همکار بندس باید درک کنی که... یه شب دیگه میام!

- خانوم من زنان و زایمان... اگه یکی و نزاوئونه دو نفر تلف میشن ... ولی کسی از دندون درد نمرده که!

حسام میخندد و با صندلی چرخی میخورد... از پنجره ی بزرگ پشت سر خیره ی خیابان جواب میدهد:

- دهنت سرویس که مثل نریمان فقط چرندیات میبافی!

- بابا بعد قرنی خونه خریدیم این نیلوفرم و نگه داشتم تو خونه... من اصلا نمیفهمم چرا این قدر زاد و ولد زیادشده... این یا بیمارستان بچه به دنیا میاره یا مطب وضعیت بچه رو چک میکنه... مردم یکم بی ملاحظه نشدن بنظرت؟

- گمشو بیمار دارم... میام اما شب...کارم تموم شه میام فقط کادو چی بخرم؟

صدای خنده ی بابک را میشنود:

- یه گوشی بخر مرگ من... مشکی یا سفید بخر به کار منم بیاد دیشب گوشیم ترکید!

- فعلا بمیر بابک بمیر...!

تماس را قطع میکند و گوشی را روی میز می اندازد...
چشمهایش را ریز میکند و خیره ی دنیا می گوید:

چیکار میکنی تو اونجا... بیا بشین دو دقیقه کمردرد میگیری - بابا!

دنیا سخت لبخند میزند:

خوبم... خسته نشدم... بگم نفر بعد بیاد؟ -

اول خودت بیا اینجا ببینمت! -

با مکث جلو میرود... مقابل میز حسام که می ایستد حسام دستهایش را روی میز میگذارد و سمتش خم میشود:

روبه راهی که؟ -

!اهوم -

امشب با من میای مهمونی؟ دلم میخواد دوستام باهات -
!اشناشن... دلم میخواد بعد از سالها تنها نرم مهمونی

:دنیا خیره ی چشمهای حسام سخت لب میزند

من آخه... به مامان خورشید چی بگم؟ -

بگو با حسام شام بیرون میخوریم... همین... مگه بار اولمونه؟ -

نه فقط من روم نمیشه بیام توی جمع دوستات... نسبت و -
...دلیلی نداره حضور من که

حسام بلندمیشود... سمتش میرود و مقابلش می ایستد... جدی و با اخم نگاهش میکند:

تو نسبت نداری با من؟ -

قلب دنیا میان سینه اش می کوبد و نفسش را به شماره می اندازد...حسام سرش را روی گردن کج میکند و دست در جیب و خیره نگاهش میکند:

بودنت با من دلیل نداره؟ -

...منظورم این بود نسبتمون اونطوری نیست که من باهات -

حسام یک قدم فاصله را هم پر میکند... دست میبرد و نرم و ارام چهار انگشتش را روی گونه ی تب دار دنیا می گذارد و

انگشت شستش را زیر چانه اش... سر دنیا را بالا می اورد و زل میزند توی چشمهای بی تابش:

[فاطمه خاوریان "واهمه", 19.10.19 21:24]

پارت#168

تو از همه ی آدما... از همه ی نسبتا... به من نزدیکتری خانوم - دنیا!

سخت و جانسوز گفته بود... میان کینه ها و دلخوری هایش دست و پا زده بود و گفته بود... غم نامردی و پنهان کاری ها ریشه اش را سوزانده بود و گفته بود... می بیند نگاه بی تاب دنیا بی تاب تر میشود.. می بیند سخت می ایستد و سختر تظاهر میکند عادی و خون سرد است... اما همیشه و همیشه به این نکته فکر کرده بود... دخترها از راه گوش عاشق میشوند!

چه دلیلی بالاتر و بیشتر از عشق میخوای برای بودنت با من؟ -

داشت دنیا را از ریشه میزد... یک قلب خالی و بی حس هم با این حرفها می لرزید... می کوبید... وای به حال قلب عاشقی که از خیلی وقت پیش لرزیده بود!

حسام دستش را عقب میکشد و روی سینه ی پر تپشش می گذارد؛

تو اینجایی دنیا... نمیدونم از کی یادم اومد فراموش کردم - حسم و بهت... نمیدونم چیشد که ندیدمت... کم دیدمت... ولی وقتی هستی دنیا فراموش میشه و تو میشی همه ی دنیا!

اشک که توی چشمهای دنیا می جوشد ادامه میدهد شاید این تب خواستن کاری کند تا دنیا بی معرفتی هایش را اعتراف کند... دلش رو راست بودن دنیا را میخواست تا فقط ببخشد...

هر دو دستش را مشت میکند و سمت دنیا میگیرد... دست چپش را بالاتر میگیرد:

- من دو تا دنیا توی مشتم... یکی این دنیا و همه ی اتفاقاتش...!

دست راستش را بالاتر می اورد و ادامه میدهد:

یکی هم تو و اون چال گونه های پدر درارت... میخوام بدونی این مهمه... من فقط همینو میخوام... گور پدر دنیا و ادماش... تو مهمی و خنده های لعنتیت!

دنیا نفس بریده لب میزند:

- نمیدونم چی بگم!

!بگو میمونی برام -

دنیا لبخند میزند... آرزویش همین بود اما... این ترس و هراس از چشمهای حسام را نمیفهمید... ضربه ای به در میخورد و منشی با گفتن اقای دکتر وارد میشود... حسام سمتش برمیگردد و :منشی میگوید

ببخشید دکتر...آقایی که برای کامپوزیت وقت گرفته بودند - !اومدند

اخرین بیمارن؟ -

!بله-

:حسام پشت میزش برمیگردد و روی صندلی می نشیند

!بگو بیاد داخل -

منشی که با گفتن چشم بیرون میرود دنیا نفس حبس شده اش را فوت میکند... تمام انرژی اش تحلیل رفته بود... حسام نگاهش میکند:

!با مامانت هماهنگ کن دیر میری -

!باشه -

مرد که وارد اتاق میشود حسام چشم از دنیا میگیرد و نگاهش سمت مرد جوان برمیگردد... جواب سلامش را میدهد و دنیا او را سمت یونیت راهنمایی میکند!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 19.10.19 21:24]

پارت#169

***

- خدا شاهد هنوز خسته ی این اسباب کشیم... خودتون از خودتون پذیرایی کنید تا من بیام زیر و بم حضور این دنیا خانوم و بکشم بیرون!

حسام پاروی پا می اندازد و میخندد... بابک سمت اشپزخانه میرود و سینی قهوه را از دست نیلوفر میگیرد.. نیلوفر با لبخند جلو میرود و کنار دنیا می نشیند:

- ای جانم چقدر میایید به هم... حسام این قدر بی خبر؟ بابا ما میخواستیم خونه بخریمم تورو در جریان گذاشتیم!

بابک سینی را روی میزمیگذارد و روی مبل تک نفره کنارحسام می نشیند:

- از بس ما ادمای باشعوری هستیم خانوم... این چند وقت دیگه بچه به بغلم میاد وایسا!

دنیا معذب میخندد و حسام کمی از قهوه را می نوشد:

- نه نیلوفر جان هنوز خبری نشده همه چی فعلا بین خودمونه... بچمونم خودت دنیا میاری خیالت تحت!

دنیا انگشتهایش را توی دستش فشار میدهد و نیلوفر با ذوق میگوید:

- عزیزم... حتما...چی بشه بچه ی شماها... خوشگل نمکی... از همین الان منتظرشم!

دنیا لبخند زوری میزند و حسام نگاهی به خانه می اندازد:

- خونه ی خوبیه... مبارکتون باشه... خداروشکر شماهام خونه دارشدید توی این اوضاع بد مملکت!

بابک همانطور که ساعت چرمش را از مچش باز میکند میگویو

- خواهشا بحث و سیاسی نکن میان میبرنمون... خب به سلامتی عروسی کی هست؟

حسام میخواهد جواب بدهد که بابک میگوید:

- بزار خود دنیا خانم جواب بده بابا... یک ساعته نمیرازی اون بنده خدا حرف بزنه!

نیلوفر و حسام میخندد و هر ۳ نفر دنیا را نگاه میکنند... دنیا لبخند مصنوعی میزند:

والا اخه هنوز مشخص نیست... فعلا داریم با اخلاقای هم آشنا - میشیم ببینیم به هم میخوریم یا نه!

نیلوفر دستش را روی پای دنیا میگذارد... لبخند مهربانی میزند:

حسام فوق العاده مرد خوبیه... یکم برعکس بابک اخلاقش - سنگین هست اما توی مردونگی رو دست نداره... دیگه پسر عموته خودت بهتر میدونی!

دنیا خوب نگاهش میکند... زنی حدودا سی و پنج ساله که چهره ی فوق العاده مهربانی دارد... چشمهای آبی و درشت... بینی ای که به طرز ماهرانه ای عمل شده بود و لبهایی گوشتی که با رژ لب قرمز زیبایی اش دوچندان شده بود.... موهای استخوانی رنگی که چتری روی پیشانی اش ریخته بود..در مقابل سادگی دنیا زیادی هم توی چشم بود حتی با آن ارایش مات:

- حتما همینطور!

بابک همان طور که میوه ها را توی بشقاب ها می گذارد میگوید:

- خلاصه که دنیا خانوم بخوای مقابل این در این حد مظلوم و کم حرف و خانوم باشی کلاهت پس معرکس!

حسام سرش را به پشتی کاناپه میزند و میخندد و بابک ادامه میدهد؛

- این زبونی که این داره نه تو عشق حریفشی نه دعوا...توی دوستی و لاو ترکوندن که لامصب دلبر!

همه میخندندن و بابک ادامه میدهد؛

- توی دعوا و بگومگو هم که اوه اوه مثل نیش عقرب گوساله!

نیلوفربا خنده میگوید:

- عه بابک زشته!

- هه هه عه بابک زشته؟ اگه زشته که نباید بخندی خودت!

هر ۴ نفرشان بلند میخندند و دنیا غرق در غرور خوشی سخت این لحظه را باور میکند...باورش نمیشد امشب میان جمع دوستهای حسام کنارش نشسته باشد... برای خرید هدیه کمک کرده باشد... لذت داشت... برای حسام بودن لذت داشت!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 21.10.19 21:27]

پارت#170

***

توی ماشین در سکوتی خفقان آور کنار دنیا بود و خیره ی خیابان رانندگی میکرد... هر چقدر بیشتر به گذشته فکر میکرد بیشتر از حماقت خودش... خوش خیالی اش... اعتماد بیجایش عصبی میشد!

هنوز هم نمیفهمید چرا پیشنهاد لیلا را قبول کرد؟ چه شد که به خواستگاری هدیه رفت؟ چه شد که هول و ذوق مادرش را برای جشن گرفتن قبول کرد در حالی که هنوز هم به حس و حال هدیه شک داشت... قسمت بود... صلاح بود.. امتحان بود... نمیفهمید!

بی عقلی کرده بود... لیلا از سر شوق و هیجان مسیری را تخته گاز رفته بود که احتیاج به فکر بیشتری داشت... از خودش شاکی بود... آن قدر شاکی که دلش میخواست خودش را از ماشین بیرون پرت کند!

آمده بود برای انتقام... برای گرفتن دل دنیا... دست گذاشتن روی نقطه ضعف نریمان... و تلافی تمام نامردی هایشان... اما حس قدیمی و کهنه اش بیخ گلویش را چسبیده بود و تمام نقشه هایش را خراب کرده بود... دنیا را دوست داشت... با همان کینه... با همان دلخوری... با همان غم و حرص... دوستش داشت... یک خواستن آلوده... یک خواستن بدموقع... یک خواستن پر از تردید و پوچی... یک خواستن پر از نخواستن!

سر می چرخاند و نگاهی به دنیا می اندازد... دنیایی که این روزها پر شده بود از دلخوشی و رویاهای تازه متولد شده:

بد که نگذشت؟ -

دنیا لبخند مهربانی میزند و خیره ی نیم رخ جدی حسام جواب میدهد:

نه، عالی بود همه چی... دستپخت نیلوفرجونم حرف نداشت... - زن و شوهر باحالی بودن!

پس ارتباط مون و باهاشون ادامه میدیم! -

دنیا سخت چشم میگیرد و زل میزند به چراغ ماشین روبه رو:

اگه این رابطه جدی بشه ... -

کنایه ی حسام تا مغز استخوانش را میسوزاند:

عجله داری؟ -

نگاه مبهوت و ناباورش سمت حسام برمیگردد... چراغ که قرمز میشود حسام ترمز میکند و سمت دنیا میچرخد... دنیا دلخور و با ابروهای گره خورده می گوید:

- عجله ندارم اما شکل این ارتباطم دوست ندارم... اگه برای شناخت که خانواده هام...

- خانواده ها فقط دست و پارو میبندن نهایتشم میزارنت توی تعارف و رودربایستی و تصمیات عجولانه از سر بسته نگه داشتن دهن مردم و در و همسایه... همونی که الان تا ته بازه!

دنیا پلک میزند و با فکری مشغول لب میزند:

- تعارف؟ تصمیات عجولانه؟

آره... مثلا کی فکرشو میکرد من چند روز از یه نامزدی پر از - حماقتم نگذشته مهمونی بگیرم و یه مشت فامیل حرف مفت زن و جمع کنم که چی؟ که بگم اقا این نامزد من... قرار ببینیم میشه بمونیم با هم یا نه... خودمون هنوز مطمئن نیستیما ولی گفتیم شما بیایید چرا؟ چون مامانم زیادی شوق داره... چون بزرگترا فکر میکنن ته همه نامزدیا عروسیه و این شناخت فرمالیتس... ! ...چون اگه عروسی نباشه زشته و حرف در میارن

چشمهای دنیا که از نم اشک برق میزند نفس خسته اش را فوت :میکند

بزرگترا با همه بزرگیشون اصول و باورای غلط زیاد دارن که - پایبندن بهشون... هر کاری میکنن باید نگران حرف مردم و در و همسایه باشن... نگران رعایت محرم و نامحرم باشن...همین مامان من ازدواج فامیلی و زهر میدونه چون یه بار یه جا یکی گند خورده به زندگیش... خب به من چه؟ به تو چه؟ مگه طلاق

ندارم؟ دیگه نباید ازدواج داشته باشیم؟ چه قانونیه اخه؟اگه گذاشته بود بهت فکر کنم... اگه با حرفاش... مخالفتاش... گارد گرفتناش ذهنم و ازت منحرف نمیکرد حالا...

[فاطمه خاوریان "واهمه", 21.10.19 21:27]

پارت#171

حرفش را ادامه نمیدهد...چراغ که سبز میشود کلافه حرکت میکند و پر حرص پایش را بیشتر روی گاز فشار میدهد... عصبی تر میگوید:

همین مامان خورشیدت... همچین دم از خدا و پیغمبر میزنه - که انگار فقط خودش مسلمون...مسلمونی مگه فقط به نماز و حجاب و ابرو؟

دنیا گیج نگاهش میکند...

- هر کسی یه جوری بار اومده و بزرگ شده دیگه... من و نریمان هیچ وقت نتونستیم باهاش راحت باشیم و حرفمون و بزنیم... ولی بزرگتره و احترامش واجب!

- منم نگفتم بی احترامی کنیم... گفتم بزرگترا همیشه هم درست نمیگن... گفتم یه بار با همین حرف بزرگتره و مادره و دل داره خودم و سپردم دستش بسمه... میخوام این بار با دل و عقل خودم برم جلو... من این ارتباط و پنهونی میخوام... پنهونی من و بشناس... پنهونی دوستم داشته باش... و تهش اگه به نتیجه رسیدیم رسمیشم میکنیم!

دنیا سکوت میکند... قانع شده بود... بدتر اینکه توی گذشته ی تلخ حسام مقصر بود... ارام انگشتهایش را در هم می پیچاند:

- باشه!

- عجله هم نکن... بلاخره شوهر میکنی!

گردن دنیا عصبی سمتش میچرخد و تلخند حسام دیوانه ترش میکند:

- معلومه چی میگی تو؟ چرا گوشه کنایه میزنی حسام؟ نه به حرفات توی مطب نه به حرفای حالات... من اصلا نمیفهممت!

- تا تهشم نمیفهمی منو خانوم ستوده!

سکوتی تلخ ماشین را پر میکند و دنیا بی حرکت و مات فقط نگاهش میکند... نمیفهمد... حسام امشب را نمیفهمد:

- یعنی چی؟

لبهای حسام که کم کم به خنده باز میشود نفس پر استرسش را فوت میکند و صاف می نشیند:

- خیلی خلی!

- نترس از من... من حتی اگه بخوامم نمیتونم اذیتت کنم!

- معلوم بود!

حسام میخندد اما ته ذهنش چیزی هشدار میداد دنیا دارد شک میکند... برای همین خندید و بحث را جمع کرد... دلگیر تر از همیشه ماشین را توی خانه باغ پارک میکند...دنیا با عشق نگاهش میکند:

- شب خوبی بود... شبت بخیر!

- دوست دارم عزیزم ...خوب بخوابی!

قلبش سخت و تند می کوبد...لبخند میزند و پیاده میشود... سمت ساختمان که میرود حسام چشمهایش را ریز میکند و عصبی نگاهش میکند.. دنیا تا ابد برای نریمان رازنگه دار باقی میماند و برای خودش وفادار نمیشد!

این تنها چیزی بود که امشب مغزش را خورد و قلبش را کشت!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 21.10.19 21:27]

پارت#172

***

سنتورم و اوردم با خودم... فقط اگهی و میزنم بعدم میگم فقط خانوم بیاد... چه اشکالی داره خب؟ -

!در اون یخچال و ببند گازش پرید سوخت -

هدیه میخندد و کره را بیرون میکشد... در یخچال را می بندد و پشت کانتر مقابل نریمان می نشیند... ظرف کره را مقابلش می :گذارد

مهم اینکه منم کار کنم هوم؟ -

!بزار درست تموم شه مرتبط با رشتت کار کن -

:کلافه لقمه را از دست نریمان میکشد و توی دهانش می گذارد

مرغ معروف یه پا داره نه؟ -

!اصرار کنی همون یه پاشم میزنم فلج شه -

هدیه با حرص نگاهش میکند و نریمان با شیطنت ابرو بالا می اندازد... لقمه میگیرد و همانطور که میخورد بلند میشود... تی شرتش را تن میکند و برای مرتب کردن موهایش سمت اتاق میرود... جلوی ایینه می ایستد و مشغول شونه زدن به موهای لخت مشکی اش است که هدیه توی چارچوب در ظاهرمیشود:

- مامانت و دنیارو دعوت کنم؟

- کلا باید یه کاری کنی نه؟

- حوصلم سر رفت خب!

نریمان با سرعت سمتش میچرخد و با حرص جلو میرود:

- شما خیلی بیجا میکنی حوصلت سر رفت!

:هدیه با خنده فرار میکند و نریمان دور سالن دنبالش میدود

- کپک این همه روز و ماه دهن منو سرویس کردی که ببرم خونه ی خودمون که یه هفته نشده بگی حوصلم سر رفت... جرات داری فقط وایسا!

:هدیه بلند میخندد و پشت کاناپه می ایستد

- بابا نمیگم بده که.. فقط حوصله ی ادم سر میره... امروز کلاسم ندارم بخدا!

بلاخره نریمان بازویش را میگیرد و خم میشود... گاز محکمی از گردنش میگیرد که صدای فریاد و خنده ی هدیه بلند میشود... :بلاخره رهایش میکند

- بلبل شده واسه من!

- خیلی بدی نری... جاش میمونه خب یکی میاد!

- خواستی دعوت کنی عمو اینارو یادت نره!

سمت جاکفشی میرود و کفش هایش را بیرون میکشد... هدیه با استرس به جان پوست لبش می افتد و خیره نگاهش میکند...
نریمان کفش هایش را میپوشد و صاف می ایستد:

- هوم؟

- راستش... یعنی... یکم معذبم جلوشون... یعنی خجالت میکشم...!

- باید جبران کرد... دعوتت قطعی شد زنگ بزن میوه شیرینی بخرم!

بیرون میرود و در که میبندد هدیه اشفته سمت تلفن میرود و شماره ی دنیا را میگیرد... استرس کشنده ای داشت... نگاه های یخ زده و پر از سرزنش لیلا.. مهربانی های حاج احمد... حساسیت نریمان روی حسام... و حسامی که از تمام ماجرا خبرداشت... تمام این ها ترس داشت... صدای ارام دنیا را میشنود:

سلام...جانم هدیه؟ -

میخوام امشب دعوتتون کنم -!

دنیا باخنده میگوید:

داری اجازه میگیری؟ امشب مامان خورشید میخواد دعوتتون کنه... اول ما باید دعوت کنیم خل و چل -!

عه جدی؟ -

!اره گفت میخواد تماس بگیره دعوت کنه -

:از گفتن ماجرا پشیمان میشود و روی دسته ی مبل می نشیند

میای بریم امروز ارایشگاه موهامون و کوتاه کنیم؟ زیادی -
! ...بلندشده

!اووم کلاسم ۴ تمومه... بعدش میام ولی باید زود برم مطب -

!منتظرم... ارایشگاه همیشگی -

:دنیا میخندد و باشه ای می گوید

!فقط از نری اجازه بگیر اون یهو رم میکنه ها -

!بی ادب... گرفتم -

میخندد و خداحافظی میکنند... دستی به پیشانی اش میکشد و
!بلند میشود تا میز صبحانه را جمع کند

[فاطمه خاوریان "واهمه", [23.10.19 21:26

پارت#173

***

دندونت پوسیده بابک... باید عصب کشی بشه بعدشم حتما -
!روکش

بابک کلافه دست حسام را پس میزند و دهانش را عقب میکشد... از روی یونیت بلند میشود:

- یعنی بخاطر حماقت دو تا ادم نادون و عشق و عاشقی خرکیشون قرار دنیارو قربانی کنی؟

حسام بی حوصله دستکش ها را روی میز می اندازد... امروز دنیا دیر کرده بود و نمیدانست چرا... بابک برای نشان دادن دندانش زودتر آمده بود و حالا همه چیز را از حسام شنیده بود... حضور یکدفعه ای دنیا را کنارش باور نمیکرد... حال پریشان این مدت حسام را... عصبی مقابلش می ایستد و پشت دستش را دو بار روی سینه ی پهن و مردانه ی حسام میزند:

- این اسمش نامردی دکتر!

- نامردی در حق ادمی که تموم اعتمادمو سوزونده؟رِ به رِ واسم دروغ بافته؟ هزار بار پرسیدم هدیه چیه و چشه و چه جوریه و گفت خوبه؟ چی میگی تو؟ چی میگی بابک؟

- مرتیکه خر... ادمارو قد گناهشون مجازت کن نه بیشتر... یکی دزدی میکنه اعدام میشه؟

خم میشود و تند و عصبی نفس میکشد: حسام خسته عقب میکشد و دستهایش را روی میز می گذارد...

- تر و خشک همیشه با هم سوختن!

- چرند نگو... تو داری خودتم میسوزنی احمق... نمیگم حق نداری ... داری... برو بزن دهن نریمان و هدیه رو سرویس کن... گوه خوردن واسه تلافی از هم تورو بازیچه کردن... غلط کردن با اینده و ابروت بازی کردن... بیجا کردن جشن گرفتن و پشتش

حرفای درشت پشت سرتو شنیدن و هنوزم اب توی دلشون تکون نخورده... ولی دنیا...

صاف می ایستد... خیره ی چشمهای نگران بابک می گوید:

- از دنیا بیشتر توقع داشتم... خیلی بیشتر... چون بیشتر از همه دوسش داشتم... بهش اعتماد داشتم... فکر میکردم بدمو نمیخواد...ولی اون روز که پشت در کلبه شنیدم به هدیه میگه نامزدی تو بهم بزن طوری که حسام نفهمه...

- بحث برادرش بوده... چیکار میکرده؟ من میدونم... میفهمم حستو ... نمیگم دنیا هم مقصر نیست... اصلا همون اول باید میگفت هدیه به دردت نمیخوره و تموم...ولی ادما توی شرایط و موقعیتا گاهی نه حرف درستو میزنن نه تصمیم درست و میگیرن میفهمی؟

روی صندلی سقوط میکند ... از هزار فکر و هزار حس توی سرش خسته بود... از تایید و تکذیب خودش خسته بود... از حال و روزش... چشمهای بی تاب دنیا... خسته تر!

- دنیا خط قرمز نریمان... همه چیزشه... من نقطه ضعف دیگه ای از نریمان ندارم... پرم از کینه... من اون قدری واسشون ارزش نداشتم که حتی بخاطرم قید مراسم عروسیشون و بزنن!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 23.10.19 21:27]

پارت#174

بابک جلو میرود و مقابلش می ایستد... تکیه اش را به میز پشت سرش میدهد:

- گاهی وقتا یه ادمایی و توی زندگیت بی دلیل و بهونه ببخش حسام... فقط چون نمیتونی توی زندگیت نداشته باشیشون...

نمیتونی قیدشون و بزنی... نمیتونی باهاش چشم تو چشم نشی... دنیا که خاطرات بچگیته... شاید پشیمون ولی نمیدونه چه طوری بگه!

- هر جوری بگه ... هر جوری میگفت... با همه داغی که به دلم می بخشیدم... اما فقط دروغاشو بیشتر کرد... همین!

بابک دستی به لپش میکشد و دندان پر از دردش را فشار میدهد:

- میخوای فقط دلخوشش کنی و بعد ولش کنی؟

حسام پشت سرش را به صندلی میزند و چشم می بندد:

- خودمم نمیدونم میخوام چه غلطی کنم بابک!

...ولی دوسش داری -

!بیشتر از چشمام -

نگاه مات بابک روی چشمهای بسته و صورت غمگین حسام می ماند... حال رفیقش خوب نبود... این را از بعد از بهم خوردن نامزدی اش با هدیه فهمیده بود و خیال میکرد بخاطر از دست دادن هدیه است... حالا اما... میدید حسام میان خواستن و ...نفرت... بخشش و کینه... دست و پا میزند

پس چرا داری اذیتش میکنی مرد مومن؟ برو باهاش ازدواج - کن... ببخشش... برای کوری چشم نریمان و هدیه خوشبخت شو ...و بعدش

:سر بلند میکند و تیز برنده نگاهش میکند

بعدم بزارم تا ته عمرِ به باد رفتم فکر کنن با یه هالوی احمق - طرف بودن که هر کاری کردن و هر اراجیفی گفتن باور کرد و تا تهشم شک نکرد... بجای جبران نامردیا خواهرشو خوشبخت کنم هان؟

خواهر اون، کسیِ که تو بیشتر از اون چشمای بی پدرت - دوسش داری... مگه مریضی کسی و که دوست داری ازار بدی؟

نیشخند تلخش تا مغز استخوان بابک را میسوزاند:

اونم عاشقم بود.. اما ازارم داد... نامردی کرد... دروغ گفت... - بخاطر برادرش تا ته نامردیش رفت... حتی به نریمان گفت جشن بگیر حسرت به دل نمونی ... حرفای پشت حسامم به درک !

پوف... چی بگم وقتی دلت این قدر پره... ولی خودتم مقصری - که اون مهمونی مسخره رو راه انداختی... وقتی خودت هنوز شک داشتی به دختره اون دودور دوردور چی بود حسام؟

:حسام بلند میشود... کلافه و خسته موهایش را چنگ میزند

گفتم با دل مادرم راه بیام... با ذوقش راه بیام... با دلخوشیش - راه بیام... با انتخابش و شوق چشماش راه بیام... تک فرزند بودم و کل ارزوهاش و ریخته بود پای من... چه میدونستم حس من درسته... چه میدونستم چه خبره... چه میدونستم چه سناریویی !پشت اون نامزدی هست

سمت پنجره میرود و پرده را کنار میزند... می بیند دنیا از :تاکسی پیاده میشود و سمت مطب می اید... برمیگردد

- برو بخواب دندونت و درست کنم... دنیا اومد... بیمارامم منتظرن!

- باشه واسه بعد الان دیگه مخم نمیکشه... فردا میام...بازم فکر کن به حرفام... یاعلی!

بیرون که‌میرود حسام دستی به صورتش میکشد و نفس کلافه اش را فوت میکند... ضربه ای به در میخورد و دنیا لبخند به لب وارد اتاق میشود:

- سلام... خیلی دیر کردم؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", 23.10.19 21:27]

پارت#175

نگاه متفکر و جدی حسام روی صورتش می ماند... دنیا جلو می اید و خیره ی چشمهای اشفته ی حسام می گوید

خوبی؟ چیزی شده؟ -

کجا بودی؟ -

دنیا با دلهره ای همیشگی و با فکر اینکه حسام ماجرا را فهمیده جواب میدهد:

آرایشگاه بودم! -

نگاه حسام روی ابروهای دنیا می ماند... جلو میرود...انگشت اشاره اش را روی ابروهای سمت راستش میکشد... دل دنیا هزاران بار میریزد و حسام با چشمهای ریزشده میپرسد:

ابروهات و کوتاه کردی؟ -

!یکم -

با اجازه ی کی اون وقت؟ -

دنیا لبخند سختی میزند و یک قدم عقب میرود... شال از روی شانه سر میخورد و پایین می افتد... نگاه حسام به موهای روی شانه هایش می ماند و یک طرف شال را میگیرد و میکشد... دنیا با ترس جلو میرود:

حسام!؟ -

تو موهاتو کوتاه کردی دنیا؟ -

...خسته شده بودم بعد -

عاصی شال دنیا را از روی سرش میکشد... موهایی که تا گودی کمرش میرسید حالا تا زیر شانه هایش بود... فکش روی هم چفت میشود... چشمهایش را محکم میبندد و روی هم فشار میدهد...

با اجازه ی کدوم خری دست زدی به موهات تو؟ -

دنیا شوکه نگاهش میکند... تلفن روی میزش زنگ میخورد... میداند منشی است و اجازه ی ورود بیمار را میخواهد... بی توجه دست میبرد و موهای دنیا را میگیرد... ناباور نگاه میکند و عصبانیت توی سینه اش میجوشد... موهای دنیا را دوست داشت... مخصوصا وقتی بافت میزد و روی سینه اش می انداخت:

من پدر تو رو در میارم -!

عه حسام...من فکر نمیکردم... یعنی نمیدونستم ناراحت - میشی... خیلی بلند شده بود خسته شده بودم... هدیه گفت بریم...

تند و پر از نفرت میگوید:

هدیه گوه خورد -!

چشمهای دنیا با ترس بسته میشود... ضربه ای به در میخوردو و حسام شال را توی صورت دنیا پرت میکند... از حرفها و مرور گذشته با بابک حجم عصبانیتش بیش از حد بود.. دنیا عقب میکشد و با دلخوری سمت اتاق استراحت میرود... منشی وارد اتاق میشود

چیری شده دکتر؟ -

!خیر... بفرست داخل بیمار اول و -

!چشم -

منشی که بیرون میرود، نگاهش به اتاق می افتد کلافه نفسش را !...فوت میکند... عصبی بود... از همه چیزشاکی و کلافه بود

[فاطمه خاوریان "واهمه", 26.10.19 21:28]

پارت#176

***

از بحثش با حسام و دلخوریش چند ساعتی گذشته بود... بیمارهای حسام تمام شده بود و حین کار لحظه ای حتی دنیا را نگاه نکرده بود... یک کلمه هم با او حرف نزده بود... از طرفی از شوق مهم بودنش خوشحال بود و از طرفی از تندی حسام !دلخور

مقنعه اش را با شال مشکی اش عوض میکند... روپوش سفید اش را هم در می اورد و از اتاق بیرون میرود... حسام را مشغول صحبت با تلفن می بیند... جلو میرود و بند کوله اش را توی دست عرق کرده اش فشار میدهد... حسام که گوشی را قطع میکند دنیا گلویش را صاف میکند... سر حسام بالا می آید و پر اخم نگاهش میکند:

فرمایش؟ -

مگه‌بچه ای قهر میکنی آخه؟ -

بچه نیستم منتها بد کینه ایم... بد -!

دل دنیا فرو میریزد و جان میکند لرزش صدایش را مهار کند:

بابامو‌های خودم بود خب...تو -

حسام عصبی بلند میشود و مقابلش می ایستد... تک تک اجزای صورتش را نگاه میکند و انگشت اشاره اش را مقابلش میگیرد:

- دیگه خودم نداری شما! موهای خودم... چشمای خودم... دست خودم... قلب خودم... نداریم.... شما خودتو نداری دیگه... مال منی... مال من!

انگشت اشاره اش را چند بار با حرص تخت سینه اش می کوبد...مردمک های لرزان و بی تاب دنیا را رصد میکند و بی رحمانه می تازد... دست جلو میبرد و تکه ای از موهای دنیا را میگیرد:

- اینا واسه منه... واسه من بود... با اجازه ی کی گند زدی توش؟

دست میبرد و با انگشت اشاره ضربه ای به ابروهایش میزند:

- حتی حق نداشتی بدون اینکه به من بگی توی اینا دست ببری!

- داری زور میگی!

- دارم یاداوری میکنم دیگه مال خودت نیستی!

دنیا پر از هزار حس تازه نگاهش میکند... لبخند کمرنگی میزند:

- بزار به حساب بی تجربگی... نمیدونستم حساسی!

- حالا که فهمیدی؟ برو موهات که مثل اولش شد برگرد!

عاصی عقب میرود و تلفن همراهش را برمیدارد:

- زود بیا برسونمت!

میخواهد بیرون برود که دنیا دست میبرد و بازویش را میگیرد...
حسام می ایستد و سمتش برمیگردد:

- من از قهر متنفرم...هیچی مثل قهر ادمایی که دوسشون دارم ازارم نمیده... قهر نکن!

- نقطه ضعف تو دست ادمایی که دوستشون داری نده خانم دکتر!

این را گفته بود و مقابل بهت چشمهای دنیا از مطب بیرون رفته بود... دنیا بود و برزخی که میانش دست و پا میزد... این مرد را نمیفهمید... خوب و بدش را نمیفهمید... گاهی دلش را می لرزاند و گاهی دلش را خرد میکرد... گاهی غرقش میکرد میان محبت و لبخندهای نادرش و گاهی اخم بود و تلخی های نابش ... !

از منشی خداحافظی میکند و از مطب بیرون میزند...می بیند حسام پشت فرمان منتظر نشسته... جلو میرود و ضربه ای به شیشه ی سمت شاگرد میزند... حسام بدون اینکه نگاه از مقابل بگیرد تنها شیشه را پایین میدهد و دنیا دلگیر میگوید:

مزاحمت نمیشم خودم با اتوبوس میرم... برو اگه جایی کاری داری!

اسمش ناز کردنه؟ -

نگاهش را از مقابل میگیرد و خیره ی دنیا ادامه میدهد:

در حال حاضر شما نازکش میبینی اینجا با کاری که کردی؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 26.10.19 21:28]

پارت#177

:دنیا کلافه و خسته لبش را گاز میگیرد و جان میکند

!ناز نکردم... نازکشم نمیبینم... فقط نخواستم مزاحمت شم -

!وا بده دنیا... حال و حوصله ندارم... بشین بدو -

دنیا با بغضی که از سردی رفتار حسام نصیبش شده روی صندلی جلو اوار میشود...حسام عصبی حرکت میکند و هزار فکر توی سرش جولان میدهد و حالش را هر لحظه بد و بدتر میکند...

!رشد موهای من خوبه... زود بلند میشه -

!خوبه... پس زود می بخشمت -

دنیا کلافه می نالد:

- وای حسام؟!

- با هدیه دیگه هیچ جا نمیری ... ارایشگاه و باشگاه و زایشگام ندارهِ... هیچ جا نمیری دنیا!

- اون زنِ داداشمه حسام... میفهمی چی میگی؟

حسام بهم ریخته ماشین را کنار خیابان هدایت میکند و ترمز میکند... سمتش برمیگردد

- لازمه تکرار کنم من از زن داداش جنابعالی خوشم نمیاد؟

دنیا بی فکر و تند جواب میدهد:

من‌چی؟لازمه یاداوری کنم یه روز قرار بود همون خانوم زنت بشه؟ -

چشمهای حسام به خون نشسته و پر از کینه روی چشمهای پشیمان‌شده ی دنیا می ماند... نیشخندش قلب دنیا را میسوزاند...

خب؟ دیگه؟ -

دنیا چشم می بندد و کف دستهایش را مقابل حسام میگیرد:

ببخشید!-

هه... خوبه... خیلی خوبه... ادمارو اینجور وقتا میشه شناخت... وقتی درست دست میزنن رو زخمت و زخم زبون و کنایه میزنن! -

حرکت میکند و بی توجه به بغض دنیا گاز میدهد... دنیا دست جلو میبرد و پشیمان و پر هراس مجدد دستش مشت میشود و روی پایش می افتد:

- منظوری نداشتم... اصلا نفهمیدم چی گفتم... نمیخواستم ناراحتت کنم!

- ناراحت؟ اختیار داری خانوم... شما می پوکونی ادم و... ناراحت چیه!؟

- هدیه کم بود واست... خیلی کم!

سر حسام با سرعت سمتش می چرخد و مات نگاهش میکند... پشت چراغ قرمز که ترمز میکند کامل سمت دنیا برمیگردد... دست میبرد و چانه اش را میگیرد... سر دنیا بالا می اید و همزمان اشکش میچکد؛

چرا کم بود؟ نکنه حرفای خاله زنکای مجلس نریمان درست -
...بود؟ نکنه با نریمان ریخت رو هم

:دنیا ترسیده با دهانی که خشک شده جان میکند

!نه... نه... کلی گفتم... تو خیلی بهتری از هدیه -

دهان حسام کلافه از مقاومت دنیا پر از باد میشود و سر می چرخاند... هوای توی دهانش را خالی میکند...خیره ی شمارش معکوس چراغ قرمز می پرسد:

تو چی؟ خودت که کم نیستی واسم از نظرت؟ -

:حسام حرکت میکند و دنیا بی قرار لب میزند

!من فقط میدونم تو خیلی خوبی حسام... خیلی مردی -

اینارو میگی که ببخشمت؟ -

اینارو میگم بدونی هیچ وقت نخواستم از روی عمد ناراحتت - کنم... کوتاه کردن موهام... یا این حرف اخرم... همه از بی فکریه!

***

سلام دوستان

امشب سه پارت و نوشتم اما پارت سوم و هر کاری کردم به دلم نشست تصمیم گرفتم نزارمش و باز روش فکر کنم!

پارت گذاری شنبه دوشنبه چهارشنبه ۱۰ شب(بیشتر نمیشه...مهم منظم بودنه:)

کابوس رویایی و سایه روشن فایل شدن

!اما خفگی و نقاب در دست چاپ و من نمیدونم کی چاپ میشه

.واهمه فایل نمیشه

!پارتی و ذخیره نکنید یا برای کسی نفرستید راضی نیستم

.مرسی از همراهیتون

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:59 28.10.19

پارت#178

حسام متفکر و زیر چشمی نگاهش میکند... چقدر دلش حرف زدن میخواست... دلش گفتن خیلی از گلایه هایش را میخواست... اما امان از غروری که چیزی از آن نمانده بود... امان از اعتمادی که هنوز هم زیر بار دروغ ها و فریبهای دنیا و نریمان و هدیه له میشد... چه باید میگفت؟ چه باید میکرد با این عشق بد موقع لعنتی؟

...دلش میخواست زل بزند توی چشمهای دنیا و بگوید

" میدونی دنیا جان... من جور دیگه ای،طور بهتری، در خیالات بی پدر خودم شناخته بودمت... یه جور لطیف... یه جور بی رقیب... یه جور زیادی معصوم و پاک... صاف مثل آب و آیینه.... میدونی دنیای بی معرفت... من از تو... فقط تو... توقع بد نبودن داشتم... بازی نکردن توی بازی آدمای دیگه... من از تو انتظار داشتم اندازه ی معصومیت چشمات خوب باشی... میدونی دنیا ستوده؟ تو تموم تصورات منو ویرون کردی...میدونی دنیای بی رحم من؟ همه ی اینا فدای سرت... چیزی که منو به شدت میسوزونه اینکه بارها... فرصت دادم و نگفتی... ادامه دادی به بازیت... به دروغات... به راز داریت... به وفاداریت به برادرت ... اما با من نه عاشق بودی نه وفادار... آخ وفادار!

حسام؟ -

صدای پر از ناز دنیا جدایش میکند از واگوهایی که شاید هیچ وقت در واقعیت نشود که بگوید...قلبش میسوزد اما دلش با دنیا بود... دلِ دل کندن نداشت:

بله؟ -!

می بخشی؟ -

نگاهش میکند... کاش این سوال برای دلخوری بزرگش بود... کاش حالا که به او نزدیک شده بود به حرمت این نزدیک شدن و خواستن صداقت خرج میکرد... اما...

موهات و دوست داشتم -!

دل دنیا میریزد..حسام شیشه را پایین میدهد و عمیق و سخت نفسش را فوت میکند... دنیا کامل سمتش میچرخد... با شیطنت میگوید:

- نگفته بودی!

- همه چیز و باید گفت پس؟ عه

دنیا با خنده شانه بالا می اندازد:

- اخمات و باز کن دیگه... بلند میشه باز!

- من و اخمام رو همیم... اگه من و میخوای باید اخمامم بخوای!

- کی گفته من تورو میخوام؟

:حسام جلوی خانه باغ ترمز میکند... سمتش میچرخد

!شیطونیات و قربون -

نگاه مات و شوکه ی دنیا روی چشمهای حسام میماند... حسام دست جلو میبرد و موهای ریخته روی چشمش را پشت گوشش :میفرستد

چشمات میگه دوسم داری... مثل چشمای من که وقت دیدنت - !برق میزنه... وقتی نگام میکنی چشمات چراغونی میشه

من ... من ازت میترسم حسام... چراشو نمیدونم... ولی - !میترسم

:حسام تلخ لبخند میزند

!زن باید از مردش حساب ببره دیگه -

!اذیت نکن... جدی گفتم -

من ترس ندارم... همیشه ی خدا باهام روراست باش...دوسم - داشته باش... بهم دروغ نگو... من قد مهربونی پدرا با دختراشون !مهربونم باهات

این را گفت و جایی میان سینه اش سوخت... آنجا که تند و سخت برای دختر مقاوم مقابلش میتپید... دنیا پر از هزار حس :تلخ میشنود و لبخند میزند

!چشم -

و این چشم جان حسام را گرفته بود... دنیا حرف نمیزد... دنیا پای راز داریش مانده بود اما داشت له میشد... دلش میخواست با

مرد روبه رویش صادق باشد اما نبود...حسام ماشین را توی باغ پارک میکند و هر دو پیاده میشوند... صدای خنده های بلند نریمان و هدیه را میشنوند... دست حسام مشت میشود و دنیا ناچار لبخند میزند:

دارن والیبال بازی میکنن.. میای؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 28.10.19 21:59]

پارت#179

من نمیام تو هم نمیری... برو شام تو بخور بعد بخواب فردا - دانشگاه داری!

ریموت را میزند و با گفتن شب بخیر از مقابل بهت چشمهای دنیا می گذرد...

حسام؟ -

حسام می ایستد و بی حوصله سمتش برمیگردد... دنیا جلو میرود:

اونا اینجان من برم بخوابم؟ -

آسمون میاد زمین؟ -

...زشته... مهمونمونن... بعد -

حسام بی حوصله پوف کلافه ای میکشد و حرفش راقطع میکند:

ببین... هر کاری دوست داری انجام بده فقط بحث نکن با من... - برو!

دقیقا مثل بچه ی ابتداییا شدی.. انگار نه انگار سی و خرده ای - سالته!

حسام گیج و متعجب می ایستد و مجدد سمتش برمیگردد... این حجم از دورویی و پرویی در باورش نمی گنجید... حساسیت و حال بدش توی وجودش زبانه میکشد و پر اخم نگاهش میکند:

بچه ابتدایی؟ -

خب تو رو هدیه حساسی من و چرا اذیت میکنی؟ اینجوری - فقط منم رو هدیه حساس میکنی فکر میکنم هنوز مهمه واست!

از صبح داری رو مخم بندری میرقصی ولم نمیکنی دنیا -!

دنیا سخت خنده اش را کنترل میکند:

!من بندری بلد نیستم برقصم -

!نخند... اعصاب منو نریز بهم -

:دنیا بیشتر میخندد و سرش را روی گردن پر از ناز کج میکند

چال گونه هام مقاومتت و میشکنه؟ -

نه مجبورم میکنه گازت بگیرم اون وقت صدای جیغت با -
صدای داد اونا قاطی میشه.. مشکلی نداری که؟

:دنیا با خنده و خجالت می گوید

برم یکم تو خونه میشینم باهاشون...شام میخورم... بعد -
میخوابم... خب؟

اونی که ادم و فریب داد سیب بخوره تو نبودی؟ -

دنیا خیره ی چشمهای پر از مهربانی حسام عقب میکشد... دلش میخواست دستهایش را گردن حسام بیندازد و محکم ببوستش اما... حسام گونه اش را با انگشت شست و اشارع فشار میدهد و میگوید

!فردا خدمتت میرسم فعلا شب بخیر -

دنیا با لبخند میخواهد جواب بدهد که در باز میشود و قامت لیلا میان چارچوب در نمایان میشود... لبخند دنیا میمیرد و حسام :عقب میکشد

!سلام مامان -

:لیلا مشکوک و با اخم نگاهشان میکند و دنیا جان میکند

!سلام زن عمو -

!سلام... حسام بیا غذا سردشد -

!اومدم -

دنیا با گفتن با اجازه دور میشود و حسام سمت ساختمان میرود... وارد خانه میشود و در را که میبندد لیلا کلافه صدایش میزند

[فاطمه خاوریان "واهمه", 28.10.19 21:59]

پارت#180

حسام؟ -

حسام خسته می ایستد و کف دستهایش را به صورتش میکشد... سمت لیلا برمیگردد و دستهایش را از صورتش محکم پایین می اندازد...کف دستهایش را به پاهایش می کوبد:

جان؟ -

لیلا پر از حرص و شاکی جلو میرود:

این جیک تو جیک واسه چی بود؟ -

الله اکبر! -

ذکر تحویل من نده بچه... بیخ گوشم چه خبره که بی خبرم؟ -

حاج احمد سلام نمازش را میدهد و بی توجه به بحث های همیشگی لیلا و حسام خم میشود و پیشانی اش را روی مهر میگذارد... حسام اشفته میگوید:

- خبری نیست مادر من!

- بزار از اون چاله ای که افتادی در بیای بعد برو تو چاه!

حسام تلخند میزند و انگشت اشاره اش را تخت سینه اش میرند:

- اون چاله رو من کندم واسه خودم؟

لیلا عصبی و بی ملاحضه تقریبا داد میزند:

نه من کندم...فکر کردی نمیدونم خیلی وقته به دل گرفتی و ازم شاکی هستی؟ -

حسام چشم میبندد و ارام زمزمه میکند:

مامان جان؟ -

فکر میکنی نمیدونم منو مسبب بدبختی و بی ابرویت میدونی؟ -

حاج احمد سر بلند میکند و سمتشان میچرخد:

خورشید مهمون داره لیلا... صدات میره اون طرف اروم زن! -

لیلا دستش را مشت میکند و جلوی دهانش میگیرد:

عه عه.. جلوی چشم من با هم جیک جیک میکنن میرسم - نیششون و میبندن!

حسام با اخم و عاصی نگاهش میکند:

بسه... تمومش کن مامان... یه بار با دلت راه اومدم... پای - انتخابت وایسادم... گفتی عشق و عاشقیایی که از خیابون شروع شه همونجا تموم میشه... گفتی ازدواج فامیلیم سوختن و ساختنه چون باید هی مراعات هر ننه قمری که یه نسبتی باهات داره رو بکنی... گفتی داداشت زنش بدبختش کرد چون فامیل بود... نمیزاری من بدبختشم... بس نیست این افکار پوسیده و عمل کردن بهشون؟

اشک توی چشمهای لیلا میجوشد حاج احمد استغفرالله ای می گویدو تسبیح را توی دستش مشت میکند... بلند میشود و

عبای قهوه ای رنگ را روی شانه اش بالا میکشد.. جلو میرود و دست روی شانه ی حسام میگذارد:

- الان وقتش نیست باباجان!

- پس کی وقتشه؟چقدر باید سکوت کنم ملاحضه کنم مراعات کنم چون تنها بچتونم و قرار یه دنیا ارزو رو پام براورده کنید؟

خسته از تمام افکار و نامردی هایی که این مدت توی وجودش خفه کرده بود خیره ی چشمهای اشکی لیلا میگوید؛

- فکر میکنی با اون مهمونی موافق بودم مامان؟نبودم مامان... به ولای علی نبودم... اما گفتم حرف بزنم میگی زدی تو ذوقم... نظر بدم میگی حرمت حرف بزرگتر و کوچیکتر از بین رفته... میگی یه بچه خدا بیشتر نداد بهمون اونم که حرف حرف خودشه... مگه نمیگی همیشه اینارو؟بزرگترای فامیل و جمع

کردی که بگی من پسر دکترمو به دختراتون نمیدم جمعشون کنید از مطب پسرم نه؟

:حاج احمد کلافه میگوید

!حسام ادامه نده -

لیلا عقب میرود... حق میدهد... حرفی برای گفتن ندارد... دلشکسته روی مبل مینشیند و حسام خسته جلو میرود

پز هدیه رو میخواستی بدی واسشون؟ دیدی که چه جوری - !کل هیکل من قهوه ای شد جلوی همون فامیل و دخترا

...من فقط خوشبختی تورو میخوام... گفتم هدیه گفتی -

هزار بار از هدیه خوندی توی گوشم و تهش که سکوت -
میکردم بغض میکردی که بی توجه ام... نذاشتی درست فکر کنم
مامان... حتی نذاشتی اون نامزدی و شناخت شکل نامزدی
باشه... چون میخواستی نامزدی بشه همون عروسی و بهم
نخوره... چون ترسیدی فکرم بره سمت دنیا... امشب میخوام
!خیالتو راحت کنم... کل فکر من دنیاست... همه ی همش

نگاه ناباور و شوکه ی لیلا روی چشمهای پر خشم حسام میماند
!و حسام در مقابل نگاه متعجب حاج احمد سمت اتاقش میرود

[فاطمه خاوریان "واهمه", 30.10.19 21:48]

پارت#181

دستش که روی دستگیره ی اتاقش میرود صدای حاج احمد
:متوقفش میکند

حسام؟ -

می ایستد و تمام حرصش را سر دستگیره توی دستش خالی میکند... دستگیره را توی مشتش فشار میدهد ... میان یک حال بد و خواستن بدموقع گیر کرده بود... قبل از اینکه حاج احمد حرفی بزند لیلا بلند میشود و بهم ریخته می گوید:

با کی لج کردی مثلا؟ با من؟ -

حسام آشفته برمیگردد.. خسته نگاهش میکند:

لج نکردم.. فقط به خودم و حسم بها دادم مامان... کاری که باید خیلی وقت پیش میکردم و نکردم! -

کدوم حس؟ از چی حرف میزنی حسام؟ تو هر بار بابات گفت دنیا سکوت کردی... این حس تا الان کجا بود!؟ -

جلو میرود.. امشب باید مقابل مادرش می ایستد و تمام حرفهایی که از سر حفظ حرمت و دلسوزی نزده بود را میزد..کف دستش را دوبار تخت سینه اش می کوبد:

اینجا... اینجا بود و میون نفرت شما از ازدواج فامیلی - مخالفتاتون... حرفاتون... ترساتون... دفن شد... صدات هنوز توی گوشمه اون روزی که به بابا گفتی حتی اگه راضی شی و دنیارو بگیریم پس دختر خواهر من چی؟خواهرم ناراحت نمیشه؟گفتی کلا از فامیل نمیگیریم که حرفم نباشه توش... یادته؟

سمت حاج احمد که هاج و واج نگاهش میکند برمیگردد:

یادته حاجی؟-

چته امشب پسر؟ چرا مثل مرغ سرکنده شدی؟ -

بریدم چون... پوکیدم از این رسم و رسومات مسخره و - تفکرات ار ریشه غلط... کل زندگیمون ترس بود... ترس از اینکه، این چی میگه اون چی میگه در و همسایه چی میگن فامیل چی میگن...؟

عاصی تر سمت لیلا برمیگردد:

دیدی که تهش چی شد مامان؟ همشون... از کوچیک و - بزرگ... پیر و جوون... پشتم گفتن و به هوش و درایت خودشون بابت حدسای رنگارنگشون افرین گفتن.... تونستم جشن نریمان سر مو بالا بگیرم و جلوی یکی شون وایسم و بگم تهمت و غیبت همیشه از یه مغز گندیده میاد که چون گندیده بلد نیست اصل قصه رو بفهمه... خودش حدس و گمونی میزنه که بوی تعفن میده... بوی همون مغز گندیده شونو!؟

حاج احمد جلو میرود و نگران بازویش را میگیرد:

بابا جان.. میدونم این مدت تحت فشار بودی... مادرت کم - غصه تو نخورد من کم حرص نخوردم ولی...

حرص نخور بابا... غصه نخور مامان.... فقط بفهمید بخدا اول - خود ادم مهمه توی این زندگی کوفتی نه مردم... مردم هستن که سر شادیات از کمبودایی که نیست بگن و اه و پیف کنن و سر غمات از غصه هات بگن و اخی و الهی بگن... نه چشم دارن شادی تو ببینن نه غصه تو... نسخه ی یه زندگی دیگه رو هم برای کسی دیگه نپیچ... نه من داداشتم نه دنیا زنش!

پیشانی دردناکش را با کف دست فشار میدهد و نفس میگیرد... این بار ارام تر می گوید:

میخوام این بار جدی و بی ترس به دنیا فکر کنم... میخوام - پشتم باشی مامان... میخوام بزنی تو دهن هر کی که بعد از اون جریان بازم بخواد حرف بزنه پشتم!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 30.10.19 21:48]

پارت#182

حاج احمد لیلا را نگاه میکند و چشمهایش را ارام میبندد... یعنی ملاحظه ی حال حسام را کن... لیلا نگاهش میخ چشمهای سرخ حسام میشود و ارام می گوید:

من با دنیا مشکل ندارم.. دوسش دارم حسام... ولی بخدا با - اخلاق خورشید و حساس بودن دنیا و اون اتفاق و هدیه دیگه نمیشه!

چرا نشه مادرمن؟ -

- هدیه عروس اون خانوادس...میفهمی؟میخوای بشی داماد خانواده ای که عروسشون قبلا نامزدت بوده؟ به حساسیت نریمان فکر کردی؟ به حسادت دنیا فکر کردی؟ به خورشید فکر کردی مامان جان؟

فکر کرده بود... به تمامش فکر کرده بود... و هر بار عمیق تر سوخته بود... همه چیز آن قدر پیچیده و بهم ریخته بود که هر طرفش را میگرفت باز لنگ میزد... هدیه یک شبه... یکدفعه ای ... بی فکر و بی هوا... چه کرده بود با این خانواده؟

- درست میشه!

- درست نمیشه مادر... حرف در میارن این قوم از هر حرکت و حرف بی قصدت با هدیه... بحثی بشه... حرفی بشه از گدشته... به منظور بگیرن حرکتی از تو یا هدیه رو... زندگی جفتتون

میریزه به هم... من هیچی... من فکر کن راه اومدم با دلت... قرار بری توی اون خانواده... اخر هفته ها مثل امشب جمع شید دور هم... میفهمی؟

کاش نمیفهمید... کاش این سرگیجه و بی نفسی زمینش میزد و بعد فراموشی درمان تمام دردهایش میشد... موهایش را چنگ میزند... عقب میرود و سمت پنجره میرود... پنجره را باز میکند و خیره ی باغ صدای خنده های بلند دنیا و نریمان و هدیه مغز استخوانش را میسوزاند... این سه نفر حتی رسیدنش به کسی که دوستش داشت را هم به خطر انداخته بودند...بی رحمانه بود.. منصفانه نبود حالا صدای خنده های بی خیالشان تا اسمان برود.. دست حاج احمد را روی شانه ی خمیده اش حس میکند.. به ...مادرش و حرفهایش ته ذهن خسته اش حق میدهد

امشب خوب نیستی‌بابا...عصبی ای... خسته ای... بزار یه شب - !دیگه حرف بزنیم

:نگاهش را از ساختمان مقابلش می گیرد

شمام مخالفی؟ -

من معتقدم تو مردی.. مرد شدی و نه اقا بالاسر میخوای نه - کسی که بگه چیکار کن چیکار نکن... عاقلی... میفهمی ... میبینی ته همه چیو بابا درسته؟

:برمیگردد و خیره ی مردمک های قهوه ای پدرش لب میزند

تهش قشنگ نیست... تهش بازم حرف هست... تهش تموم - حرفای مامان لیلا هست... تهش شاید خراب شدن بین منو ..نریمان یا دنیا هم باشه... ولی

لیلا نگران جلومیرود و نگاهش میکند... حاج احمد منتظر زل میزند به چشمهای خسته و پردردش... حسام ادامه میدهد:

- سعی میکنم زیاد رفت و امد نکنیم... اون اخر هفته هارم جدا میریم... یه شب قبل یا یه شب بعد... کسی هم نیست که موقعیت و درک نکنه!

نیشخند تلخش تا اعماق سینه اش را میسوزاند:

- دنیا به زن داداشش حساس... نریمان به شوهر خواهرش که من باشم... همه چی همین قدر مضحک و مسخرس... در حالی که چیزی جز بی حسی و غریبگی توی وجود من نسبت به هدیه نیست!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 30.10.19 21:48]

پارت#183

بعض سرسخت لیلا بلاخره میترکد و سرش را زیر می اندازد...
دستش را جلوی دهانش میگیرد و حسام کلافه پنحره را میبندد
.... سمت لیلا میرود و مقابلش می ایستد

لیلی؟ -

کاش لال میشدم هدیه روبهت پیشنهاد نمیدادم... کاش پام - میشکست نمیرفتم خواستگاری... کاش میمردم ولی اون مهمونی و راه نمی نداختم!

خدا نکنه مادر من... نکن اینجوری... داغون ترم نکن -!

لیلا اشکهایش را پاک میکند و حاج احمد میگوید:

این بار ریش و قیچی دست خودته باباجان... بعد این همه - تهمت و بی ابرویی پشتت این حق و داری... درست میگم لیلا جان؟

نگاه اشکی لیلا روی چشمهای مهربان و پر تمنای حاج احمد می نشیند و ناچار و پردرد سرش را تکان میدهد... حسام تنها خم ...میشود و روی موهای لیلا را می بوسد

فعلا دارم بهش فکر میکنم... هیچ خبری هم نیست... تصمیمو - !بهتون میگم... ببخشید تند شدم... شب بخیر

لبخندی تحویل نگاه حاج احمد میدهد و وارد اتاقش میشود... روی تخت دراز میکشد و تلفن همراهش را از جیبش بیرون :میکشد.. وارد تلگرام میشود و برای دنیا می نویسد

وقت خوابت نرسیده تو؟ -

کلافه و عصبی گوشی را روی سینه اش می اندازد و با کف دستهایش چشمهایش را فشار میدهد که صدای پیام دنیا میرسد...گوشی را برمیدارد و میخواند:

میخوابم خب....هنوز ساعت ۱۲ ست... چته امشب بابا بزرگ؟ -

بابا بزرگ اون داداش چلغوزته... صدای خندت چی میگه این وقت شب؟ دختر این طوری میخنده؟ -

شقیقه هایش تیر میکشد... نور گوشی چشمهایش را اذیت میکند... دنیا که تماس میگیرد نچ کلافه ای میگوید و گوشی را جلوی دهانش میگیرد:

این موقع شب از اون جمع جدا شدی تلفن کنی به چه خری جلو خانوادت؟ -

:صدای دنیا را ضعیف میشنود

نریمان گفت شطرنج بیارم از اتاقم... چرا دعوا داری - حسام؟صدات چرا گرفته؟

:گوشی را عاصی به گوشش می چسباند

الان وقت شطرنجه؟ -

!بهونه گیر شدی -

!پس سعی کن مراعات کنی تا پاچه گیرم نشدم -

سکوت دنیا کلافه ترش میکند... بلند میشود و پنجره اتاقش را :باز میکند... خیره ی پنجره ی اتاق دنیا می گوید

- بیا جلو پنجره!

- نمیخوام... نمیام... اول بسم الله ایم این قدر بداخلاقی وای به حال بعدش!

- بعد داره مگه؟

دنیا ناباور و گیج سکوت میکند و حسام پر از خش تک خنده ای میکند:

- هول نباش...!

تحقیر کردنش فقط حال خودش را از خودش بیشتر بهم زده بود...

- میخوای برای اینکه بهت ثابت کنم هول نیستم همین الان بهم بزنم همه چیو پسر عمو؟

تلخند زده بود اما از حرصی کردن دنیا خنده اش میگیرد:

- بزن... بزن ببین چیزی بهم میخوره؟

- میخوای بگی تو همه کاره ای و من هیچ کاره اره؟ میخوای بگی زورت زیاده؟

- میخوام بگم اون شطرنج و ببر پایین و با یه شب بخیر کوتاه برو لالا... الانم هیچی نشنوم... قطع کن بعدم عکس تو روی تخت بفرست!

دنیا پر از حرص لب باز میکند تا حرفی بزند اما صدای حسام نمی گذارد:

!هیش -

تماس را قطع میکند و حسام لبخند خسته ای میزند... این دوست داشتن پر از درد و ازار را کجای دل خسته اش می گذاشت!؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", 02.11.19 21:27]

پارت#184

***

نشسته بود گوشه ای از آلاچیق و ناخون هایش را لاک قرمز میزد... رنگ مورد علاقه ی حسام...!

حسام! تمام زندگیش را حسام گرفته بود..فکر شب و روزش حسامی بود که این روزها گاهی برق چشمهایش عاشق ترش میکرد و گاهی گره ی کور بین ابروهایش از همه چیز ناامیدش میکرد!

امروز جمعه بود... جمعه ای که هر هفته با نریمان و حسام توی این باغ مشغول گپ زدن و بازی بودند اما این روزها...نزدیک تر بودند اما دور شده بودند... خیلی دور... خیلی غریب!...

لاک زدن یکی از دستهایش که تمام میشود سراغ دست دیگرش میرود که در کلبه باز میشود و قامت حسام را در چارچوب در می بیند... از جا میپرد... چهره ی بهم ریخته حسام از دیشب بدتر بود... بی خوابی... سردرد... کلافه اش کرده بود...لاک که از روی دسته ی صندلی کف زمین می افتد و محتویاتش بیرون میریزد دنیا نچ کلافه ای میگوید و حسام خون سرد در را می بندد و جلو میرود:

اول صبح لاک میزنی؟ -

!ریخت همش.. پوف -

خم میشود تا لاک را بردارد اما حسام بازویش را میگیرد... ناچار
:مجدد صاف می ایستد... نگاهش میکند.. خسته... نابود

!دیشب در موردت حرف زدم باهاشون -

دنیا مات و بی پلک زدن نگاهش میکند... بوی لاک تمام کلبه را
:پر کرده... حسام ملتمس لب میزند

!حرفی هست که بخوای بگی به من؟ -

:دنیا لال و گیج نگاهش میکند... جان میکند

مامانت... مخالفه؟ -

حسام عاصی چشم می بندد... لبش را گاز میگیرد...با پای چپش روی زمین ضرب میگیرد... خسته بود... کدام مردی دلش میخواست با یک مشت کینه و دلخوری کنج دوست داشتنش زندگی کند؟ کدام مردی بود که دلش صداقت همسرش را نخواهد؟ راه را هموار میکرد و دنیا باز هم همان دنیا بود.. همان کف مقابل لاک افتاده روی زمین چهار زانو می نشیند... لاک را بلند میکند.. خیره ی محتویات سرخش می گوید:

میگفت یکم شرایط سخته... اما راه میاد با دلم -!

دنیا هم همانجا مقابلش می نشیند... او هم خیره ی لکه ی قرمز کف زمین لب میزند:

!به تصمیمت ... به من... مطمئن شدی که گفتی؟ -

!نه -

نه محکم حسام دلش را فرو میریزد.. سر بلند میکند و خیره ی چشمهای حسام که حالا مردمک هایش نقطه ای پرت از کلبه را نشانه گرفته می گوید:

پس چرا گفتی؟ -

گفتم دارم بهت فکر میکنم... نگفتم همین امشب بریم - خواستگاری که... چه خبره همتون شوهر میخواید این قدر؟

دنیا با مردمک های گشاد شده و دلخور نگاهش میکند:

هممون؟ -

:حسام نیشخند تلخی میزند

تو هم‌فکراتو بکن... به همه چی فکر کن... به حساسیتات... به - هدیه... به رفت و امدمون و چشم تو چشم شدنمون... به نریمان !... به درگیریا و حرفایی که ممکنه پیش بیاد

دنیا شاکی نگاهش میکند... کنایه زدن های حسام هر بار :غرورش را بیشتر خرد کرده بود.. بی توجه میگوید

اگه فکرامو کنم و بعدش بگم نه چی میشه؟ -

:حسام خیره نگاهش میکند... لبخند میزند

!به اونجاها نمیرسه -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [02.11.19 21:27

پارت#185

چرا؟ -

حسام با خنده ی پر تمسخری سرش را زیر می اندازد و انگشت اشاره اش را روی محتویات خوش رنگ لاک میزند... مایع لاک کف پارکتهای چوبی پخش میشود... نامفهوم می نویسد:

دنیا -!

انگشت اشاره اش را بالا می اورد و مقابل چشمهای دنیا میگیرد... انگشتش را روی گونه ی دنیا میزند و دنیا اخم ریزی میکند:

!من توی شما قدرت نه گفتن نمی بینم عزیزدلم -

جمله اش زیر و رویش کرده بود... دلخورش کرده بود... عزیزدلم :تهش قلبش را آوار کرده بود... پر از حرص جواب میدهد

این قدر به خودت مطمئنی؟ -

نه... به چشمات مطمئنم... چشمات منو میخواد... چشما خیلی - !مهمن... دوست داشتن ادمارو اول باید از چشماشون فهمید

فرچه ی لاک را از دنیا میگیرد و توی لاک میزند... دست لاک نخورده اش را میگیرد و مشغول میشود.. دنیا مسخ شده نگاهش ..میکند

پس چرا چشمای تو هیچی نمیگه؟ -

:حسام تلخند میزند

!لاله -

!حسام؟ -

پر از تمنا گفته بود... پر از التماس... پر از عذاب وجدان... پر از حسرتهای تلخ از شروع رابطه ای تلخ تر.... حسام منتظر نگاهش میکند... دلش حرف زدن دنیا را میخواهد...اعترافش را... ...ببخشیدنش را

هدیه دیگه واست مهم نیست؟ -

...غم عظیمی توی دل حسام مثل موج به سینه اش می کوبد

!ادم قید چیزی که واسش مهمه نمیزنه خانوم دکتر -

اون روزا که در موردش ازم می پرسیدی... حس میکردم خیلی - دوسش داری... حس میکردم..

پر حرص می گوید:

دوسش داشتم... میخواستم که ذره ذره بخوامش...نشد...الانم - برام مرده!

آخرین انگشت دنیا را هم لاک میزند و در لاک را میبندد...
انگشت رنگ گرفته اش را نگاه میکند:

نریمان اینا دیشب رفتن؟ -

آره... گفتن صبح میان -!

:بلند میشود

...اومدم برم نون بگیرم مثلا... نمیدونم چرا حس کردم اینجایی -
!

دنیا لبخند پر از ارامشی میزند و حسام خیره ی گونه ی رنگ
:گرفته اش می گوید

! ...برو صورتتو بشور... خوب فکراتو بکن -

:سمت در میرود که صدای لرزان دنیا باعث میشود بایستد

حسام؟ -

...برمیگردد... خیره و جدی نگاهش میکند

- خیلی حرفه ای لاک زدی...مرسی!

حسام پر از شیطنت و ازار میخندد... جلو میرود...مقابلش می ایستد:

- نترس... تجربه ی زدن لاک برای هیچ دختری ندارم... حتی هدیه!

بغض بیخ گلوی دنیا قدعلم میکند و حسام موهای بیرون ریخته از شالش را پشت گوشش میزند و لبخند میزند:

- از صدقه سری بچگیات بلدم... یه بند لاک میزدم واست... با وسواس... بی دغدغه... بچگیاتم همین قدر حسود بودی!

لبخند پر از بعض دنیا را که می بیند دلش بغل کردنش را میخواهد... خیره ی چال گونه هایش لب میزند:

چیز دیگه ای هست بخوای بگی؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 02.11.19 21:27]

پارت#186

اشک دنیا از عذاب وجدان تلخش و مرور خاطرات کودکی شان می ریزد:

برگشتی بیا پد بهت بدم انگشتتو پاک کن -!

صدای موتور نریمان را از حیاط میشوند... دنیا پر از استرس به پنجره ی کلبه نگاه میکند و حسام بی رحمانه عمدا عقب تر میرود... درست مقابل پنجره ی باز و در ورودی حیاط می ایستد... مچ دنیا را هم میگیرد و جلو میکشد... دلش میخواست

چیزی مثل بی خبری و ندانستن... ترس و وحشت را به جان نریمان بیندازد... دنیا می نالد:

مگه نگفتی فعلا کسی نفهمه؟ -

هنوزم میگم -!

نگاه نریمان که میخ حسام و دنیا می ماند پر از تظاهر و شوکه دست بلند میکند و تقریبا بلند میگوید:

همه سحرخیرا... الان میاییم -!

همراه هدیه که میروند دنیا خسته میگوید:

چرا اینجوری میکنی اخه؟ -

!سربه سرش میزارم -

حسام؟ -

حسام بی توجه سمت در میرود و در را که باز میکند نریمان و هدیه هر دو با لبخندهای زیادی مصنوعی سلام میکنند... حسام دست میدهد و احوال پرسی میکند...نریمان کلافه و پر از هزار فکر سرکی توی کلبه میکشد:

!چه خبره؟ چه بوی لاکی میاد -

نیشخند تلخ حسام را نمی بیند و نگاهش را از کلبه میگیرد... حسام خون سرد میگوید:

!از دست دنیا افتاد... من میرم نونوایی... فعلا -

از مقابل نگاه مات نریمان و هدیه می گذرد و بیرون میرود...
نریمان و هدیه وارد کلبه میشوند... دنیا با استرس یک قدم جلو میرود و پایش را درست روی نوشته ی کف زمین می گذارد:

سلام...کوه بودید زود اومدید؟ -

نریمان پر اخم جلو میرود... مقابلش می ایستد و خیره ی ناخون های لاک خورده اش میپرسد:

اول صبحی... اینجا لاک میزدید؟ -

نه... یعنی اره... من داشتم لاک میزدم حسام رسید ترسیدم از - دستم افتاد!

هدیه نگران و پر از دلشوره از پنجره می بیند حسام از خانه بیرون میزند... نگران دنیا بود اما میترسید حرف زدنش موقعیت و زندگی خودش را خراب کند...نریمان کلافه میپرسد:

خبری شده دنیا؟ -

نه... نترس... من تا ابد راز دارتم... ول کن نریمان -!

میخواهد سمت در برود که نریمان کلافه بازویش را میکشد:

این چه طرز برخورده؟ -

چه جوری برخورد کنم؟ مگه غیر از اینه که هر چی میپرسی - تهش بخاطر نگرانی واسه خودته نه من؟

نریمان ناباور نگاهش میکند و دنیا کلافه از این سکوت و خیانت به اعتماد حسام می گوید:

- هیچی نمیگم بهش... بخدا نمیگم... بعد اون همه بدبختی تنگ دل همید... مگه مرض دارم باز مصیبت درست کنم؟

- چیزی بینتونه؟

نگاه خاموش و شوکه ی دنیاروی چشمهای پر وحشت نریمان می ماند.. و خودش هم نمیداند چندمین دروغ زندگیش را می گوید:

- نه!

- گفته بودی فراموشش میکنی!

دنیا نیشخند میزند و از میان فک قفل شده اش می گوید:

تو دوست داری فراموشش کنم؟ -

بیشتر دوست دارم بفهمی وصلت بیشتر با این خانواده دیگه - به صلاح نیست... بیشتر دوست دارم بدونی اونی که دوسش داری قبلا...

نمیتواند ادامه بدهد.. دستی دور دهانش میکشد و دنیا عاصی از جهنمی که حسام برایش درست کرده بود میگوید:

قبلا نامزد زنت بوده هان؟ -

چته تو؟ چرا پاچه میگیری دنیا؟ -

هدیه با ترس جلو میرود:

- اروم بچه ها... توروخدا بس کنید چتونه؟

دنیا پر از کینه و نفرت نگاهش میکند:

- چمونه؟ نمیبینی؟ هر کی پرسید تو نپرس... همه ی این بدبختیا و چپه شدنا تقصیر شماست!

هدیه ناباور نگاهش میکند و نریمان پر اخم و عصبی میگوید:

- بسه دنیا... همش نزن!

- هم خورده... بوی گندشم بلندشده... من چرا باید بخاطر شما دوتا بگذرم از کسی که دوسش دارم فقط چون قبلا یه خریت کرده و گول زن تو رو خورده؟

دست نریمان که بلند میشود دنیا پر از بهت و بغض نگاهش میکند... هدیه هین پر از هراسی میکشد و دست نریمان خیره ی چشمهای پر اب دنیا همان بالا مشت میشود... دنیا با بغض میگوید:

- هه... اره خب... بایدم بزنی... دستمزد من بعد از این همه چرک شدن و پست شدن با روراست ترین ادم زندگیم همینه... چرا که نه؟ اصلا کدوم برادری و دیدی زن بگیره و بعدش جایی طرف خواهرشو بگیره؟

اشک هدیه میریزد و نریمان پریشان و پشیمان موهایش را چنگ میزند:

- هدیه برو پیش مامان!

هدیه بی معطلی بیرون میرود و نریمان جلوتر میرود.. صورت تب دار دنیا را قاب میگیرد:

چته دردت به جونم؟ -

عاصی و پر خشم دستهای نریمان را پس میزند:

جونی ندارم که دردی باشه... هر چی هست رسید به - استخون...من دارم تاوان چی و میدم با این عذاب وجدان؟ به خاطر کی ؟ تو؟ تویی که کل جهانت هدیه ست و ...

جهان من تویی دنیا... همه میدونن چقدر برام مهمی خود - خرت نمیدونی؟ من از زنم دفاع نکردم فقط حرفات غیرتمو به جوش اورد... حرفات درد داشت... زهر داشت... بی رحم شدی دنیا!

- من بی رحمم یا تویی که توقع داری بخاطر رازداری و اتفاقا بزنم قید کسی و که عاشقشم؟

:نریمان اشکهای دنیا را با دلواپسی پاک میکند

- نزن... عاشقش بمون.. خوبه؟ولی اخه یه عشق یک طرفه ی بی منطق...

- دوسم داره!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.11.19 21:24]

پارت#187

نگاه مبهوت و ناباور نریمان روی چشمهای اشکی دنیا می ماند... چشمش که به نوشته ی قرمز رنگ کف زمین می افتد دنیا نفس خسته اش را رها میکند و نریمان مجدد نگاهش میکند:

خودش گفته؟ -

بدون اینکه منتظر جوابی از دنیا باشد نیشخند میزند و با دست به نوشته اشاره میکند:

معلومه دیگه... چی میپرسم من؟! چه خبر بوده توی این کلبه... به به!

شلوغش نکن... همه چی فقط در حد حرف و شناخته بیشتر -!

چه طوری شد یهو به تو علاقمندشد؟ چه خبره دنیا؟الان میگن؟ -

دنیا نم پای چشمهایش را پاک میکند و خیره ی نقطه ای دور و پرت لب میزند:

!قصش مفصله -

خلاصش کن... یه جوری بگو بفهمم... یه جوری روشنم کن - بدونم برای اینکه زندگیتو با صداقت و روراستی شروع کنی قراره چه قدر و چه شکی هیکل منو قهوه ای کنی؟

دنیا بی پلک زدن نگاهش میکند... تلخی ماجرا این بود هر کسی در این سناریو دردناک فکر خودش بود و بس:

!میبینی؟ همین الانشم فکر خودتی نه اینده ی من -

ولم کن دنیا... کدوم دختری با این نره غول اینده نداره که تو - نداشته باشی؟ از خدامه بدمت دستش.. چی کم داره؟ چی نداره؟ بدمت دست یه غریبه که صبح تا شب تنم بلرزه کی خود واقعیش رو میشه؟ آینده ی تو با حسام تضمین فقط...

مکث میکند... کلافه قدم میزند... کلافه تر موهایش را چنگ میزند:

- فقط دیگه نمیشه ما ۴ نفر بدون حرف و حدیث دور هم جمع شیم... نه که نشه میشه... ولی سخته... درد داره... عذاب وجدان داره!

دنیا دلخور جلو میرود:

- جز اینا...من باید یه زندگی و با دروغ شروع کنم... با پنهون کاری... با ترس و وحشت که حسام کی قراره بفهمه ماجرارو!؟

نریمان زل میزند توی چشمهای خسته اش:

حسام از من نشنوه... از تو نشنوه... از هدیه نشنوه... از کجا - قراره بفهمه؟

...من دلم نمیخواد زندگی مو -

گوش کن دنیا... همیشه قرار نیست ادما همه چیز و بدونن و - بفهمن... کمتر دونستن ارامش بیشتری داره... فکر میکنی اگه بگی چی میشه؟ بهت مدال میده بابت این صداقتت؟الان وقت گفتنش نیست!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.11.19 21:24]

پازت#188

دنیا غمگین سرش را زیر می اندازد و نریمان پر از دلشوره می گوید:

- ولی... کاش میتونستی فراموشش کنی!

نگاه گیج و متعجب دنیا که بالا می آید نریمان کلافه ادامه میدهد:

- نه فقط بخاطر این راز کوفتی... بخاطر خیلی چیزا... بخاطر خودت... حالت... حساسیت... وجود هدیه... این عذاب وجدان... بخاطر خیلی چیزا... !

- نمیشه خودت باهاش حرف بزنی؟ نمیشه خودت...

نریمان برخلاف میلش و فقط برای آرام کردن دنیا لب میزند:

- شدن میشه.. خودم همین تصمیم و داشتم... حتی پی این که قیدمو میزنه و خونه رو میگیرن و به خودم مالیده بودم... منتها... فکر میکنی بازم سر تصمیمش و ازدواج با تو میمونه؟ اگه

مطمئنی میمونه... اگه مطمئنی صربه ی بدتری نمیخوری... برم جلو!

نه ... مطمئن نبود... فکرش را نکرده بود... صداقت برای حسام مهم بود... اگر میفهمید... شک داشت به دوست داشتنش ادامه بدهد... از طرفی دلش نمیخواست نریمان اواره شوند... بین خانواده ها اگر بهم میخورد لیلا دیگر راضی هم نمیشد!

پریشان دستی به صورتش میکشد:

- مطمئن نیستم!

منم نیستم... تا جایی که شناختمش ادم کینه ای هست... - دیگه وای به حال اینکه بدونه این همه مدت با ابرو و حیثیتش بازی شده... ولی باز هر چی تو بگی!

دنیا درمانده روی صندلی می نشیند و سرش را با دستهایش میگیرد:

چیکار کنم پس؟ -

بزار خرت که از پل گذشت... دیدی نمیتونی فراموش کنی یا میترسی... بهش بگو... یا با هم میگیم خلاص شیم! -

...دنیا بهم ریخته نگاهش میکند... از خودش حالش بهم میخورد

خرم از پل گذشت؟ یعنی چی؟ -

نریمان مقابلش می نشیند؛

یعنی اگه این قدر مصممی و عاشق... بزار زنش شی... برو سر زندگیت... بعد بگو... اون موقع دیگه زنشی... می بخشه... این -

قدرم احمق نیست که سر این جریان بخواد طلاق بده... تهش یه هفته قهره!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.11.19 21:24]

پارت#189

بد شده بود... بد شده بودند... چقدر و چطور داشتند سر حسام را کلاه می گذاشتند؟ صدایش از پس هزار بغض نشکسته به گوش نریمان میرسد؛

من... من میترسم از دستش بدم... اگه قبل مراسم شما بود - شاید می بخشید.. حالا اما عصبی ای از حرفایی که پشتش شنید...میترسم بره که بره!

من با این ازدواج بخاطر چیزایی که واست شمردم مخالفم و - بخاطر همه چی تموم بودن حسام موافق... اما تهش هر تصمیمی بگیری من پشتتم...!

دنیا پر از بعض و هراس سرش را تکان میدهد.. اشکش که میچکد نریمان دستش را میگیرد:

من بهش میگم همه چی تقصیر من و هدیه بود... بهش میگم - مجبور شدی توی این بازی بازی کنی... بهش میگم ...

هر چقدرم بگی چیزی از گناه من کم نمیشه... به من اعتماد - داشت و از رفیقم سوال کرد... من مثل احمقا هدیه رو تایید کردم... هربار پرسید چشه گفتم خجالت میکشه... گفتم چیزیش نیست... وای نریمان... ماها چیکار کردیم؟

کی میخوای این کابوس و تموم کنی ؟ تموم شد همه چی -
دنیا... هدیه الان زنه منه و تو قرار بشی زنه حسام... ول کن بزار
!فراموش شه

:دنیا سکوت میکند و نریمان بلند میشود

!میرم خونه... اشکات و پاک کن ارومترشدی بیا -

:سمت در که میرود دنیا می نالد

!کسی نفهمه -

!حله -

بیرون که میرود دنیا خیره ی ناخون های لاک زده اش می
ماند...درمانده و مردد بود... دلش گفتن واقعیت را میخواست و

میترسید... از خیلی چیزها بابت خودش و نریمان و خانواده ها هراس داشت... حتی میترسید حسام بلایی سر هدیه بیاورد... این هراس... این واهمه... کابوس روز و شبش بود... خیره ی نوشته ی کف زمین اشکش میچکد:

من و بخاطر همه چیز ببخش حسام... خودتو به من ببخش -!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 06.11.19 21:21]

پارت190#

***

مقابل حسام توی رستوران دنج و شیکی نشسته بود ... دستش را زیر چانه اش زده بود و حسام را که مشغول صحبت با تلفن بود تماشا میکرد... تماشا میکرد و هر بار بیشتر از قبل قلبش می لرزید... حسی زیر تنش بیشتر و بیشتر از قبل نفس

میگرفت... حسام را دوست داشت و به هیچ قیمتی حاضر نبود از دستش بدهد...حسام را با وجود مخالفتهای نریمان... نگاه های بد لیلا... حس بد و نامفهوم هدیه... دوست داشت!

حسام که خداحافظی میکند تماس را قطع میکند و نگاهش میخ چشمهای مات و غرق در فکر دنیا می ماند... نزدیک یک ماه از این دوستی گذشته بود و امشب دل حسام طور دیگری میان دلشوره و دلهره می کوبید:

چرا نخوردی غذاتو؟ -

گفتم با هم شروع کنیم!-

لبخند حسام عمق میگیرد... جنگیده بود.. بدجور با خود لعنتی اش و آن کینه و دلخوری جنگیده بود... و مثل همیشه عشق بود

که پیروز بود... عشق بود که دور تنش مثل پیچک پیچید و آن دلخوری را از بین که نه... دفن کرد!

قاشق و چنگال را برمیدارد و خیره ی دنیا لب میزند:

بخور سرد شد -!

دنیا نگاه پر از عشقش را از چشمهای حسام میگیرد و قاشق و چنگال را برمیدارد... قاشق اول از غذا را که توی دهانش می گذارد سر بالا می اورد و نگاه خیره ی حسام دلش را زیرورو میکند... آرام غذای توی دهانش را میجود و قورت میدهد:

چیشده؟ -

دارم نگات میکنم... اعتراضی داری؟ -

:لبخند میزند... یک لبخند از جنس تمام رویاهای دخترانه اش

!اعتراض من بابت چیز دیگس -

حسام قاشق و چنگال را رها میکند و به پشتی صندلی تکیه
:میدهد... دست به سینه و جذاب می گوید

!میشنوم -

از این بلاتکلیفی خسته شدم... کی قراره بفهمیم به درد هم -
میخوریم یا نه؟

حسام بی حرف پس گردنش را به پشتی صندلی میزند و خیره
ی سقف با خودش فکر میکند وقت بیشتری تلف کرد شاید دنیا
...همه ی ماجرا را بگوید و نگفت

[فاطمه خاوریان "واهمه", [06.11.19 21:21

پارت#191

- باز که هول شدی خانم دکتر!

- اذیتم نکن حسام... بلاخره بعد از این همه مدت باید به یه نتیجه ای رسیده باشیم... از اولم قرارمون همین بود!

حسام دستی به ته ریشش میکشد و ارنجش را روی میز می گذارد... دستهایش را در هم قفل میکند و زل میزند توی چشمهای منتظر دنیا:

- آره خب... حق با توِ...من به نتیجه رسیدم... تو چی؟

- تصمیمت چیه حسام؟

اول باید بدونم جواب تو چیه؟ -

دنیا عاصی بشقاب غذا را عقب میکشد... سر به زیر و سخت جواب میدهد:

جواب من مثبته! -

نیشخند تلخ حسام را نمی بیند...حسام کلافه و بهم ریخته میگوید:

جوابامون با هم نمیخونه! -

نگاه گنگ و ناباور دنیا بالا می اید و خیره چشمهای خاموش و جدی حسام میماند... حس خرد شدن دارد... حس تلخ تحقیر شدن....

جواب تو منفیه؟ -

جان کند تا صدایش نلرزد... دق کرد تا بیشتر از این خرد نشود...

به هم نمیخوریم! -

دنیا ساکت و صامت نگاهش میکند... جایی توی سینه اش از خوش خیالی اش میسوزد... حسِ بازیچه شدن داشت... حسِ تلخ پس زده شدن... حسی که تمام وجودش را میسوزاند...

پس چرا زودتر تموم نکردی این رابطه رو؟ -.

حسام انگشت شستش را را پای لبش میکشد و خنده اش را میخورد:

- زن و شوهر نه... دختر عمو پسرعمو و همکار که هستیم... قبل تموم این ماجراها هم رستورانم می اومدیم... نمی اومدیم؟

- از روی نسبت فامیلی زل زده بودی بهم؟عاشق چاله گونه هام شدی؟ موهامو کوتاه کردم کشتیم؟

میخندد.. حسام فقط میخندد... بیخیال بلند میشود:

- میرم حساب کنم بریم... برو تو ماشین!

- حسام؟

حسام اما بی توجه میرود ...دنیا با هزار فکر و غم بلند میشود و بیرون میرود... سوار ماشین که میشود حسام هم میرسد و حرکت میکند.

[فاطمه خاوریان "واهمه", 06.11.19 21:21]

پارت#192

توی ماشین خیره ی مقابلش غرق فکر بود و حسام را نمیفهمید ... حسام گه گاهی زیر چشمی نگاهش میکرد... دلش اذیت کردن دنیا را میخواست ... اما چیزی که هنوز هم سخت ازارش میداد سکوت دنیا بود... راز داریش... وفاداریش...!

- کجا داری میری خیابون و رد کردی!

- یه جای خوب!

با کنایه می گوید:

- من میخوام برم خونه پسرعمو... دیرم شده!

:حسام میخندد و میدان را دور میزند

!حرص نخور پوستت خراب میشه -

تو منو مسخره کردی حسام؟دارم میگم کجا میری؟ -

بنده هم جوابتو دادم... حالام دختر خوبی باش تا برسیم... منم - !عصبی نکن

دنیا با دلخوری چشم میگیرد و رو برمیگرداند... بعد از بیست دقیقه حسام جلوی آپارتمان ترمز میکند و همان طور که :کمربندش را باز میکند می گوید

!بیا پایین -

پیاده میشود و ماشین را دور میزند... منتظر دنیا می ایستد اما دنیا بی هیچ عکس العملی همچنان نشسته... کلافه در را باز میکند...یک دستش را روی سقف ماشین می گذارد و با دست دیگر در را نگه میدارد...خم میشود:

- با شما بودم!

- من نمیدونم اینجا کجاست... چرا باید بیام پایین؟

- چون جوابت به من مثبته!

دنیا مات نگاهش میکند... حسام دست میبرد و مچش را میگیرد.. دنیا که پیاده میشود در را میکوبد و ریموت را میزند... وارد ساختمان میشوند... جلوی آسانسور که می ایستند دنیا عاصی میخواهد دست دردناکش را از دست حسام بیرون بکشد اما موفق نیست.. می نالد:

چرا اینجوری میکنی؟ دارم میگم اینجا کجاست چرا مثل ادم - جواب نمیدی؟

حسام در اسناسور را باز میکند... پر بود از حرص... از عصبانیت ... زل میزند توی چشمهای دنیا :

خونه مجردیمه... بلاخره خریدمش -!

دنیا پر از بهت و هراس نگاهش میکند:

اون وقت منو برای چی اوردی خونه مجردیت؟ -

دست دنیا را میکشد و هر دو وارد اسانسور میشوند.. درب که بسته میشود صدای موسیقی پخش میشود... موزیک آنشرلی تشویش دنیا را بیشتر میکند:

!حسام؟داری منو میترسونی -

حسام تنها لبخند کمرنگی میزند...از آسانسور بیرون میروند و مقابل اپارتمان می ایستند... حسام کلید می اندازد و در را باز میکند...برمیگردد و خیره ی چشمهای ترسیده ی دنیا می گوید:

!برو -

!پامو توی این خونه نمیزارم تا نگی واسه چی منو اوردی اینجا -

حسام نچ کلافه ای می گوید... دستگیره ی در را رها میکند... سمت دنیا برمیگردد و خیره ی مردمک های لرزانش ارام و پر خش می گوید:

آوردمت اینجا تا با خیال راحت ببوسمت و توی گوشت بگم -
دوستت دارم... بعدم بهت بگم اینجا جاییه که قرار زندگی کنیم
!... من و تو

[فاطمه خاوریان "واهمه", [09.11.19 21:26

پارت#193

دنیا مبهوت و گیج نگاهش میکند... پروانه ای توی قلبش سمت
چشمهایش اوج میگیرد... رقص پروانه توی چشمهایش تماشایی
است... رسیدن به عشق همین قدر زیبا و تماشایی بود اگر
!پشتش فریب و کلک و درویی نبود

حسام خسته از تمام حس های ضد و نقیضش با دست به خانه
:اشاره میکند

حالا تشریف میاریید؟ -

دنیا سر به زیر و سخت قدم برمیدارد و وارد خانه میشود... خانه در تاریکی مطلق فرو رفته... حسام هم وارد خانه میشود و کلید را پشت سر دنیا میزند... دنیا که برمیگردد حسام جلوتر میرود... کمر دنیا که به دیوار میخورد حسام اول چشمهایش را رصد میکند و بعد خیره ی لبهای صورتی رنگ دنیا می گوید:

- دوستت دارم دنیا!

دنیا با هزار دلخوشی و غم چشم میبندد... حرفهایش تا لبهایش میرسد و نمیتواند... هراس از دست دادن حسام... ویرانی نریمان و هدیه... بهم خوردن خانواده ها... کینه ی لیلا... لالش میکند... حسام اما دلش میخواهد امشب را حرف بزنند شاید دنیا امشب صداقت خرجش میکرد... دنیا بی تاب نگاهش میکند:

- پس چرا توی رستوران بهم گفتی که...

سربه سرت گذاشتم... نفهمیدی؟ -

فرق بین شوخی و جدیت زیاد مشخص نیست... وقتی شوخی - هم میکنی جدی هستی... حتی همین الانم سخته باور کنم ...دوستت دارم و از زبون تو شنیدم و

حسام دستش را روی دیوار کنار گوش دنیا می گذارد و لب :میزند

باورش کن... با سلول به سلولت تنت باور کن حسام دوستت - !داره

!قدمت دوست داشتن من ولی... خیلی بیشتره -

چیزی توی مغز حسام هشدار میدهد تمام حرفهای هدیه واقعیت داشته... نگاهش میکند:

قدمتش برمیگرده به کی؟ -

به بچگی... به سالهای دور... از وقتی مردشدی و بعد از بابام - بیشتر پشتم بودی... عشقمو بیشتر باور کردم!

چرا هیچ وقت نفهمیدم؟ -

دنیا لبخند میزند... لبخندی که آرامش ندارد... هراس ازیک پنهان کاری بزرگ ریشه اش را میسوزاند:

نخواستم بفهمی... علاقه ی ما دخترا همیشه باید مخفی - بمونه... که اگه نمونه هزار تا انگ میخوریم!

حسام دست دیگرش را هم کنار سر دنیا روی دیوار میزند و دنیا را بین دستهایش حبس میکند... زل میزند توی چشمهایش:

- من اگه میفهمیدم بهت انگی نمیزدم... فقط خیلی زودتر از این لحظه عاشقت میشدم!

قلب دنیا میان سینه وحشیانه... تند... سخت... بی تاب... بی وقفه... به سینه اش میکوبد...!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 09.11.19 21:26]

پارت#194

حسام سر جلو میبرد.. لبهایش را نشانه میرود... لبهایش را یک سانتی لبهای دنیا میبرد و همانجا مکث میکند... دنیا پر از بغض و شوق چشم میبندد... اضطراب،استرس نفسش را گرفته... نفس داغ حسام لبهایش را میسوزاند...حسام اما پر از غم و هزار فکر

خانه خراب کن عقب میکشد و نمیفهمد با روح و روان دنیا چه میکند... دنیا که شوکه چشم‌باز میکند حسام را پشت به خودش می بیند و جایی میان سینه اش میسوزد... برای حسام کم بود؟ عیب و ایرادی داشت که حسام اینطور عقب کشید؟

:حسام نفس خسته اش را فوت میکند

بیا ببین خونه رو میپسندی؟ -

دنیا اما دلخور بود... یک غم بی پایان داشت و هزار ترس و سوال... حسام قبل از اینکه وارد خانه شوند گفته بود او را اورده تا با خیال راحت ببوستش اما... حس تلخی بود حس پس زده شدن... کم بودن....غرورش اجازه پرسیدن نمیداد... بی حرف جلو میرود و خیره ی سالن خالی و بزرگ مقابلش که انتهایش آشپزخانه ی کوچکی بود لب میزند:

!قشنگه -

پر بشه قشنگترم میشه... با سلیقه تو میخریم و می چینیم... -
هوم؟

دنیا لبخند کمرنگی میزند و سری تکان میدهد... سمت اتاقهای طرف آشپزخانه میرود اما حسام همانجا می ایستد... دستش را دوبار کلافه به صورتش میکشد... حالش از این همه حس و حال خوب و بد بهم ریخته بود...هر وقت میخواست با حال خوب و قلبی پر از تب خواستن با دنیا خلوت کند هزار فکر خوره میشد و مغزش را میخورد... فکر بی وفایی دنیا... دروغ های ریز و درشتش.... دوروبودن و روراست نبودنش... حال خوشش را زایل :میکرد... دنیا که از اتاق ها بیرون می اید لبخند بی جانی میزند

پسندیدی؟ -

- آره... خوبن!

میفهمید توی ذوق دنیا زده... اما دست خود لعنتی اش نبود...
سمت کارتن های کف پارکتها میرود:

- بیا یکم بشینیم!

- دیر وقته آخه!

- بیا گفتم!

دنیا بی حرف سمتش میرود و کنار حسام روی کارتون ها می
نشیند...حسام خیره ی نقطه ای دور لب میزند:

- شاید به قول خودت قدمت دوست داشتن تو بیشتر باشه
ولی...

:برمیگردد و خیره ی چشمهای غمگین دنیا ادامه میدهد

!واسه من شدتش بیشتره -

دنیا ناباور نگاهش میکند و حسام سوالی که ته ذهنش مانده را
:می پرسد

شبی که ازت در مورد هدیه پرسیدم... شب خواستگاری... -
بعدش... شب مهمونی... اون روزا با اون حست چیکار کردی؟

دنیا پشیمان از گفتن حرفش نگاهش میکند... چه باید میگفت؟
:تلخ و پر از غم می گوید

با واقعیت کنار اومدم...سخت بود ولی حقیقت با حس من -
!زمین تا اسمون فرق داشت

حقیقت چی بود؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 09.11.19 21:26]

پارت#195

:دنیا خیره ی ناخون های لاک زده اش بی حوصله می گوید

!حقیقت این بود تو دوسم نداشتی... هدیه رو میخواستی -

تلخند حسام را می بیند و آب دهانش را سخت قورت میدهد...
:حسام به دیوار پشت سرش تکیه میدهد و چشم از دنیا میگیرد

یه خواب زمستونی بود... یه وهم... یه کابوس شبیه به شادی... -
رفتن من سمت هدیه... اینکه پا به پای مامان رفتم... اینکه به
اون حس ته نشین شده ی ته قلبم توجه نکردم... به بیداری

نمیخورد... کاش بهم گفته بودی دنیا... کاش نریمان گفته بود و من هیچ وقت اون خواستگاری مسخره رو نمیرفتم!

...بغض بیخ گلوی دنیا از یاداوری اتفاقات پا می کوبد

چی میگفتم؟ می اومدم میگفتم من عاشقتم با هدیه ازدواج - نکن؟

نیشخند تلخش دل حسام را هم میسوزاند... حسام سمتش میچرخد:

بریز دور گذشته هارو... حالا که من و تو اینجاییم... میخوام - ...فرداشب رسما بیام خواستگاری... فقط

سکوت میکند.. ته دلش از گفتن و شنیدن هم میترسد:

فقط چی؟ -

فقط میخوام یه قولی بهم بدی... از الان... تا ته زندگیمون که - !ته نفسمونه

وحشتی گنگ دل هردویشان را چنگ میزند... جفتشان میدانند صداقتی میان رابطه شان موج نمیزند... دنیا اما ناچار لب میزند؛

چه قولی!؟ -

به هم دیگه قول بدیم هیچ وقت به هم دروغ نگیم... حتی اگه - اون دروغ باعث بشه چیزی یا کسی و از دست بدیم... با هم رو !راست باشیم... زندگیمون و درست شروع کنیم

نگاه خاموش و درمانده دنیا روی چشمهای جدی حسام می ماند... امشب برایش تمام نمیشد... ساعت ها نمیگذشت....

امشب صبح نمیشد فقط کش می آمد... حسام منتظر نگاهش میکند و دنیا درمانده و پر از هراس لب میزند:

صداقت واست مهمه؟ -

مهمتر از عشق... چیزی هست که بخوای بهم بگی؟ -

چیزی توی دلش مثل بمب ساعتی منفجر میشود:

نه چیزی نیست.. قول میدم! -

نگاه ناامید حسام را نمیبیند... این آخرین فرصت بود... آخرین تلاش حسام برای کمک کردن به دنیا.... برای اینکه رابطه شان را این قدر کثیف و پر از دروغ و کینه شروع نکنند... اما بی فایده بود... دنیا بلند میشود و با حال زاری لب میزند:

!میشه دیگه بریم... خیلی دیرشد -

حسام هم بلند میشود... مقابلش می ایستد و این بار با حرص چانه اش را میگیرد... لبهایش را روی لبهای لرزان دنیا میگذارد و وحشیانه و پر از حرص و خشونت می بوسد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.11.19 21:57]

پارت#196

تنش داغ شده بود... مغزش داغ شده بود... قلبش داغ شده بود... تمام وجودش آتش بود... گر گرفته بود و حس میکرد اگر چند ثانیه دیگر در همین حال بماند مغزش منفجر میشود...عقب میکشد و خیره ی چشمهای پر از بهت و تشویش دنیا می ماند... دستش مشت میشود... عقب تر میرود... عقب تر... برمیگردد و سمت در میرود... باید بروند قبل از اینکه کار به جاهای باریک برسد... باید بروند قبل از اینکه این زخم کاری کار دستش بدهد... باید میرفتند!

دستش روی دستگیره ی فلزی سرد می ماند و دنیا با لبهایی که میسوخت به این حال بهم ریخته ی حسام زل میزند... مکث میکند... دستگیره را توی دستش فشار میدهد...شکست خورده بود... توی شروع بهتر رابطه شان سخت شکست خورده بود...دلگیر بود از دنیا... آن قدر دلگیر که اولین بوسه ی عاشقانه اش این قدر خالی از محبت بود و پر از حرص!

دنیا پر از ترسی مبهم جلو میرود... حسام در را باز میکند و منتظر دنیا را نگاه میکند تا بیرون برود... دنیا سر به زیر و پر از خجالت پا بیرون می گذارد... حسام هم بیرون میرود و در را می بندد.... !

توی اسانسور خیره ی چهره ی پر از خجالت دنیا مانده... به آیینه تکیه داده و دست به سینه زل زده توی چشمهای دنیا و فکر میکند تازگی ها دنیا چقدر راحت و پشت هم دروغ می

گوید.... چقدر بی رحمانه قول صداقت میدهد... چه ناجوانمردانه زل میزند توی چشمهایش و دروغ می بافد!

دنیا مردمک های لرزانش را بالا می اورد و خیره ی نگاه مات حسام میخواهد چیزی بگوید که درب اسانسور باز میشود و حسام خسته و بی حوصله بیرون میرود... به ماشین که می رسند هر دو سوار میشوند که تلفن همراه دنیا زنگ میخورد... حسام با مکث چشم میگیرد و ماشین را روشن میکند... حرکت میکند و صدای لرزان و بی حال دنیا را میشنود:

- سلام!

صدای عصبی نریمان را از پشت خط هم تشخیص میدهد:

- معلوم هست کجایی این موقع شب؟

دنیا شاکی از تمام دروغ هایی که بخاطرش گفته بود کلافه می گوید:

- تو خونه ی ما چیکار میکنی؟ مگه الان نباید پیش زنت تو خونت باشی؟

- این جواب من نیست دنیا... فکر نکن از خونه رفتم حواسم بهت نیست... ساعت از ۱۲ شب گذشته و تو هنوز برنگشتی!

نگاه بی تفاوت و سرد حسام را می بیند و ناچار لب میزند:

- با حسامم!

نریمان سکوت میکند و حسام نیشخند میزند... بلاخره دنیا صدای شاکی نریمان را میشنود:

این موقع شب شما غلط کردی با حسامی... کدوم گوری -
رفتی؟ خانواده مگه نداری تو؟

:دنیا پر از هزار بغض نشکسته لب میزند

!چرا دارم... یه داداش دارم که مثل کوه پشتمه -

کنایه اش قلب نریمان را سوزانده بود...تماس را بی حرف دیگری قطع میکند و دستی به پیشانی دردناکش میکشد... سکوت حسام و آن بوسه ی پر از خشونتش اعصابش را بیشتر بهم ریخته بود.... حسام نگاه گذرایی به او می اندازد و بلاخره :سکوتش را میشکند

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:57 25.11.19

پارت#197

نریمان بود؟ -

دنیا نگاهش میکند... صدای حسام برایش امشب عجیب بود... غم داشت... خش داشت... درد داشت و چرایش مثل یک علامت سوال بزرگ توی مغزش رژه میرفت:

آره... دیرم شده -!

رفتی بهش بگو قرار من بشم مرد زندگیت... مرد مرد نکنه - واسه من!

دنیا خسته نگاهش میکند:

واقعا بگم؟ -

اره بگو... میگم مامان هماهنگ کنه فرداشب بیام خواستگاری -!

از تصمیمت مطمئنی حسام؟ -

پشت چراغ قزمز ترمز میزند... فرمان را توی مشتهایش فشارمیدهد... کلافه بود... مطمئن نبود... امشب از همیشه دلخور تر بود... اما دنیا را دوست داشت... این تنها چیزی بود که نمیتوانست منکر آن شود!

شک داری مگه بهم؟ -

به حالت شک دارم... روبه راه نیستی... حالت خوب نیست! -

حسام چشم میگیرد و خیره ی چراغ قرمز مقابلش لب میزند

خوبم... فقط از حماقت خودم بابت گذشته شاکیم! -

هدیه؟ -

چراغ سبز میشود و حسام کلافه پایش را روی پدال گاز فشار میدهد... حرکت میکند... دیگر بیش از این جان جدل نداشت... جان جنگیدن و تلاش برای کشیدن حرف از زیر زبان دنیا را نداشت... دنیا با او صادق نبود... دنیا به نریمان وفادار تر بود... دنیا از دروغ هایش پشیمانی نداشت که اگر داشت وقتی زل زده بود توی چشمهایش و گفته بود صداقتش برایش از عشق هم مهمتر است دنیا تمام ماجرا را میگفت...

آره... هدیه... مهمونی... اون نامزدی مزخرف که به همه چی - شبیه شد جز نامزدی... عجول بودن مامان لیلا و کوتاه اومدن خودم... همه چی بهمم ریخته!

دلش میخواست ادامه بدهد و بگوید نامردی تو... بی وفایی تو... هم دست شدنت با نریمان... اما لبهایش را روی هم محکم نگه

میدارد تا چیزی نگوید... تا کم کم این غم را دردنش دفن کند یا به وقتش خودش را تخلیه کند!

جلوی خانه باغ که ترمز میزند دنیا پر از عشق نگاهش میکند:

- گذشته رو فراموش کن... دلم میخواد حالت همیشه خوب باشه دکتر!

حسام لبخند سردی میزند و تنها سرش را تکان میدهد...
ماشین را که توی حیاط پارک میکند هر دو پیاده میشوند و دنیا با عجله خداحافظی میکند و دور میشود... حسام میماند و دردی که تمامی ندارد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.11.19 21:57]

پارت#198

پله ها را بالا میرود و دستش به دستگیره نرسیده کسی بازویش را میکشد و پشت دیوار ساختمان میبرد... با چشمهای درشت شده خیره صورت در هم و جدی نریمان می ماند و پردرد بازویش را توی دستش دیگرش ماساژ میدهد

چته تو؟ -

:نریمان پر خشم از افکار بی پدرش می غرد

کارت به جایی رسیده گوشه کنایه میزنی تلفن رو من قطع میکنی؟ -

مگه تو بدتر از اینارو با من نکردی؟ -

چت شده تو دنیا... چرا منو دشمن خونی می بینی روانی؟ -

:دنیا خسته و پر بغض می نالد

چی میخوای از جون من نریمان؟ -

تا این موقع شب با اون نره غول کجا میپری؟میدونی چقدر - مامان خورشید نگرانت شد؟ میدونی داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی؟ از کجا مطمئنی هدفش ازدواج که این قدر با خیال راحت تا یک شب باهاش ددری؟

نیشخند تلخ دنیا و نگاه پر از تاسفش حالش را بیشتر بهم میریزد... دنیا سرد لب میزند؛

این حسام همون حسامی که گفته بودی خوشبختیم باهاش رد - خور نداره و تضمین شدس... یادته؟

- هنوزم میگم الاغ.. منتها یه جایی نفس و غریزی پسرا از خودشون و شرافتشون جلوتره... درست نیست...

- دیگه نمیتونم درست و غلط و از تو بپذیرم نریمان... ما هممون نه سفیدیم نه سیاه... خاکستریم... عین همیم... تویی که ۳ سال روز و شب تو با هدیه گذروندی دیگه نمیتونی به من بگی بودنم با حسام غلطه!

نگاه مات شده ی نریمان را می بیند و بی ملاحظه ادامه میدهد:

- فرق من و هدیه چی بود مگه؟ فرق تو و حسام چیه؟ ببخشید ولی هم ذات من از هدیه درست تره هم...

سکوت میکند.. ادامه نمیدهد تا بیش از این حرمتها را نشکند... تلخ میگوید؛

- حرف میزدیم... توی ماشینش توی خیابونا... قرار شد بیان خواستگاری... نمیخوام بد باشم ولی هر جور حساب میکنم هنوز حس میکنم تو نگران رازتی و سقف بالای سرت!

- بی معرفت!

اشک دنیا میریزد:

- من بی معرفتم؟ منی که بخاطرت دارم زندگی مشترک مو با دروغ شروع میکنم؟ با پنهون کاری؟ با کلک؟ منی که میدونم حسام چقدر حساس به دروغ؟ منی که...

نریمان از کوره در میرود و با عصبانیت می گوید:

- تو اگه حرفی نمیزنی از ترس از دست دادن حسامِ همه چی و گردن من نداز دنیا!

زمان برایش می ایستد و بی رحمی نریمان اتشش میزند... این بود دستمزد وفاداریش؟ با تاسف سری تکان میدهد و می نالد:

حرف خودم و پس خودم ندم... گفتم این یکی از دلایلشه نه - همش... ولی... به درک که اینجوری فکر میکنی...!

از مقابل نگاه طوفانی نریمان می گذرد و سمت ساختمان راه می افتد... غم داشت اما باید برای خورشید بهانه جور میکرد برای دیر آمدنش!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.11.19 21:57]

پارت#199

***

وارد خانه که میشود نگاه طوفانی خورشید سمتش برمیگردد و هدیه هم نگاهش میکند...باید اصل ماجرا را میگفت بهانه اوردن چاره ی کار نبود... سلام میکند و جلو میرود... روی مبل مقابل خورشید می نشیند و با استرس کشنده ای لب میزند:

- توضیح میدم!

نگاه پر خشم خورشید ذره ای نرم نمیشود و دنیا ادامه میدهد:

- امشب با حسام بودم مامان... با همون مردی که میدونم بیشتر از چشمات قبولش داری!

هدیه مات نگاهش میکند و اخمهای خورشید جایش را به بهت میدهد:

توی ماشینش که نشستم گفت میخواد باهام حرف بزنه... -
حرفاش تا نیم ساعت پیش طول کشید... رفتیم رستوران غدا
!...خوردیم... بعدشم باهام حرف زد

:صدای دلخور و پر از نگرانی خورشید را میشنود

در مورد چی؟ -

سر بالا می آورد و نگاه گذرایی به نگاه کنجکاو هدیه می اندازد و
:با غرور جواب میدهد

در مورد خودمون... گفت اگه شما اجازه بدید بیاد -
!خواستگاری

هدیه نگران و ناباور تک سرفه ای میکند و خورشید لبش را گاز
:میگیرد

حسام بیاد خواستگاریت؟ چه خبره این روزا؟ -

در باز میشود و نریمان عاصی وارد خانه میشود... خورشید نگاهش را از نریمان میگیرد و خودش را جلوتر میکشد... خیره چشمهای بی تاب دنیا میپرسد:

...تو چی گفتی دنیا؟ تو که میدونی این وصلت ممکنه -

نریمان روی مبل لم میدهد و پر از کنایه می گوید:

نه مامان جان نمیدونه... کلا چشمارو بسته و قلب و گذاشته رو - دور تند!

نگاه برزخی دنیا روی چشمهای نریمان می ماند و خورشید میگوید:

آره دنیا؟ -

من حسام و دوست دارم مامان... ما همدیگرو دوست داریم... -
قرار نیست هر خواستگاری و نامزدی بهم خورد طرف تارک دنیا
!شه... قرار نیست تا همیشه ادما تاوان یه خریت و بدن

:نریمان عصبی می گوید

هدیه خریت بود دیگه هان؟ حتما باید نشون بدی -
!خواهرشوهری؟

خورشید کلافه می گوید

!استغفرالله بس کنید دیگه عه -

:دنیا بهم ریخته از تمام فشارهای عصبی امشب می غرد

من اصلا تورو نمیفهمم نریمان... بزار همه چیز همینطور بمونه - خب؟

الان داری منو تهدید میکنی تو؟ -

:هدیه بازوی نریمان را میکشد و جان میکند

!نریمان خواهش میکنم -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.11.19 21:57]

پارت#200

:خورشید ناراحت می گوید

- اینجوری نرو مادر!

نریمان لبخند میزند:

- چیزیم نیست خوبم... نفهمیدم چرا از کوره در رفتم... اون حق داره واسه زندگیش تصمیم بگیره... حودخواهیه اگه بخاطر گذشته و ارامش بیشتر خودم و حرف مردم نخوام با حسام وصلت کنیم!

اینها را گفته بود اما هراس تمام وجودش را گرفته بود... از تصور روزی که حسام همه چیز را بفهمد... از تصور ضربه ای که ممکن بود دنیا بخورد... از حساسیت های خودش و دنیا... از بهم خوردن بین خانواده ها... از نگاه های پر از تاسف و نفرت بقیه که ممکن بود هدیه را نشانه برود... از دست دادن سقف بالای

سرشان... از همه چیز هراس داشت... اما حقیقت این بود دنیا حسام را دوست داشت...!

بیرون که میرود دنیا پر از بغض پله ها را بالا میرود... خورشید زیر لب ای خدایی میگوید و هدیه بلند میشود:

- برم کیف مو بردارم!

- برو مادر!

پله ها را بالا میرود و پشت اتاق دنیا که میرسد ضربه ای میزند و با بله گفتن دنیا وارد اتاقش میشود... دلش میخواست حرف بزند... نگران دنیا بود... حسام تمام ماجرا را میدانست چطور ممکن بود حالا بی هیچ دردسری بخواهد ازدواج کند...

- دنیا؟ تو چیزی به حسام گفتی؟

تو هم نگران موقعیت خودتی نه؟ -

!نه بخدا... فقط میترسم خودت ضربه بخوری -

دنیا تلخ لبخند میزند و هدیه نگران تر نگاهش میکند... حسام حرفی نزده بود؟ مگر ممکن بود؟

حسام چیزی نمیدونه... نمیخوام که بدونه... بزار همه چیز - همونجوری باشه که خیال میکنه... اگه بفهمه ممکنه خیلی چیزا !خرابشه

...ولی آخه -

تلفن همراه دنیا که زنگ میخورد عقب میکشد و ناچار بیرون میرود... نمیفهمید حسام واقعا بخشیده یا... حتی فکر تلافی

حسام حالش را بهم می ریخت... از گفتن ماجرا هم می ترسید... سخت میترسید!

[فاطمه خاوریان "واهمه", [25.11.19 21:57

پارت#201

توی کلبه مقابل نگاه جدی و خیره ی حسام نشسته بود... امشب شب خواستگاری بود و علاوه بر شوق و عشق،دلشوره و اضطراب توی سینه اش می جوشید!

برای حرف زدن جای اتاق خودش به کلبه ی ته باغ آمده بودند... هر کدام پر از هزار فکر و خیال و هراس نشسته بودند تا برای آینده برنامه بریزند و حرف بزنند!...

نگاه های لیلا ...غم و ترس چشمهای نریمان... گنگی چشمهای هدیه... نارضایتی چشمهای خورشید... لبخند پر از تلخی

یوسف... و جای خالی پدرش بغض و هراسش را هزار برابر کرده بود!

حسام بلند میشود و سمت پنجره میرود... صدای قدمهایش کف پارکت چوبی ذهن دنیا را از افکارش پس میزند... حسام خیره ی باغ نفس سنگینش را بیرون میدهد... امشب را جور دیگری توی ذهن شلوغ و نابه سامانش چیده بود... یک جور خاص... بدون کینه... بدون درد... حالا اما همه چیز سرجایش بود و هیچ چیز سرجایش نبود...!

اون قدر از هم شناخت داریم که بدونیم تقریبا معیار و - ملاکامون چیه... اما برای اینکه یه بار شفاف سازی کنم میگم!

سمت دنیا برمیگردد...دنیایی که روی صندلی گهواره ای نشسته و عذاب وجدانش دارد دمار از روزگارش در می آورد... خیره ی

کت و شلوار سورمه ای رنگ حسام چشم بالا میبرد و نگاهش را به نگاه خیره ی حسام می دوزد:

من توی زندگی مشترک دلم میخواد با همسرم رفیق - باشم...یکی باشیم... زیرورو نکشیم واسه هم... حتی اگه به ضررمونم بود بازم به هم دروغ نگیم!

درداور بود اما پیش خود کلافه و ماتم زده اش اعتراف میکرد هنوز هم سخت جان میکند تا برای اخرین بار به دنیا فرصت حرف زدن بدهد... با خودش که تعارف داشت... دنیا را زیادی دوست داشت دلش نمیخواست زندگی مشترکش بد شروع شود...!

دنیا آب گلویش را قورت میدهد و حسام ادامه میدهد:

دلم میخواد بهم اعتماد کنی و بدونی هیچ کجای زندگیمون -
ممکن نیست که من بد تو رو بخوام... میخوام مثل کوه بهم تکیه
!کنی و هر چیزی که هر جای زندگیمون ازارت داد به خودم بگی

دنیا لبخند میزند... لبخندی از جنس تمام دردهایی که توی
وجودش بود و حتی اگر به زبان می آورد و حل میشد هزار درد
!دیگر را روی سرش اوار میکرد

!میدونم که همه ی اینا برای تو هم مهمه -

سخت است تظاهر کند... سخت است لبخند بزند... سخت است
:خط قرمز حسام را بداند و باز وانمود کند صداقت خرج کرده

!مهمه -

و دیگه؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [25.11.19 21:57

پارت#202

دنیا هم می ایستد... جلو میرود و طرف دیگر پنجره مقابل حسام که شانه ی سمت راستش را به دیوار چوبی تکیه زده و نوک یکی از کفش هایش را روی زمین زده و دست به سینه نگاهش میکند می ایستد:

- واسه من احترام مهمه... احترام متقابل به همدیگه... به خانوادمون... به عقاید و تفکرات هم... میخوام که همدیگر و باور داشته باشیم!

توی دل حسام کودتای سختی به پا میشود... چیزی شبیه طوفان... زلزله... سونامی... دختر مقابلش از همین حالا دلشوره ی خانواده اش را داشت؟ نگران برملا شدن جریان و نریمانش

بود؟ قلبش... آنجا که سخت و تند برای دنیا می کوبید بیشتر و بیشتر میسوزد...متاسف بود، برای خودش، برای دنیا، برای این عشق بدموقع لعنتی!

لبخند کمرنگی میزند... آن قدر کمرنگ که سخت دیده میشود...

- دیگه؟

- نزار هیچی بینمون و خراب کنه... جدامون کنه... سردمون کنه... همیشه...

سخت است ادامه دادن اما... امان از این هراس آدمکش!

همیشه دوسم داشته باش حسام... چیزی که من و نابود -
میکنه... چیزی که یه زن و نابود میکنه... بی توجه ای و بی
!تفاوتیه

تلخند حسام عمق میگیرد... دنیا این روزها زرنگ بازی و آینده
نگری را از نریمان یاد گرفته بود... از حالا برای آینده ی
!نامعلومش وقت میخرید

...جلو میرود... زل میزند توی چشمهای بی تاب اما روشن دنیا

قراره بهت بی تفاوت شم؟ -

!هر چیزی توی زندگی ممکنه زن و مرد و به هم بی تفاوت کنه -

:حسام یکی از ابروهایش را بالا میدهد و چشمک میزند

مثلا؟ -

تمام تن دنیا از استرس خیس از عرق است... دهانش خشک شده... به دیوار چوبی پشت سرش تکیه میدهد و حسام فاصله ی بینشان را پر میکند... دنیا سخت جواب میدهد:

مثلا یکنواخت شدن زندگی... مثلا تکراری شدن... بحثای - مکرر... خیلی چیزا دیگه!

هیچی جز خط قرمزام باعث نمیشه من به کسی بی تفاوت شم -!

چیزی توی دل دنیا سقوط ازاد را تجربه میکند... حسام مستقیم و غیر مستقیم گفته بود... اینجا دیگر ته خط بود... اگر دنیا حرف نمیزد... وای اگر حرف نمیزد:

ما دیگه جشن نمیگیریم؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [25.11.19 21:57

پارت#203

نگاه ماتش روی چشمهای دنیا می ماند... این لبها مهر سکوت خورده بود و اصرار بی فایده بود...

- چرا نگیریم؟

- بخاطر اتفاقاتی که پیش اومد!

حسام کلافه از مقاومت دنیا عقب میکشد:

- بستگی به نظر بزرگترا داره... درسته یکم شبیه سیرک میشه ولی...از نظر من مشکلی نداره... من دیگه پوستم کلفت شده!

شبیه سیرک؟ -

نمیشه؟ چند ماه پیش نشستم ور دل زن داداشت و بزرگترا - اومدن دست زدن و کیل کشیدن... حالا میخوام بشینم ور دل دختر عموم که از قضا نامزد سابقم شده زن برادرش... سیرک نیست چیه پس؟!

دنیا پر از تشویش و عذاب سرش را زیر می اندازد:

اگه تو نخوای نمیگیریم خب -!

خواستن نخواستن من تفاوتی تو اصل ماجرا نداره... جشن - نریمان اندازه موهای سرم حرف شنیدم... الانم با ازدواج من و تو یه بار دیگه موجی از حرفا سمتمون میاد... چه بخوایم چه نخوایم!

مثلا چه حرفی؟ -

حسام دستهایش را کلافه به صورتش میکشد و مجدد جلوی پنجره می ایستد:

حرفای درشت... تهمت...چرت و پرت... فرقش چیه؟ -

درد تا مغز استخوانش را میسوزاند... دنیا پر از بغض نگاهش میکند... حسام حق داشت... حرفهایی که جشن نریمان شنیده بود برای زمین خوردن یک مرد کافی بود... تنها لب میزند:

متاسفم واسه همه چی! -

حسام نیشخند میزند... جلو میرود... لب میزند:

دستتو بزار روی قلبم! -

دنیا گیج و پر استرس مات می ماند و بلاخره دست راستش را روی سینه ی پر تپش حسام میگذارد:

- تا تهش... تو هم قسم بخور تحت هیچ شرایطی وایسادم... میبینی چه جوری میکوبه؟ به همین تپشا قسم پات پشتمو خالی نکردی و نمیکنی!

دنیا مبهوت میخواهد دستش را پایین بیاورد که حسام مچش را میگیرد و دستش را ثابت نگه میدارد:

- قسم بخور!

جان کندن راحت تر بود... پشتش را تا ابد خالی نمیکرد اما قبل ترها... پشتش بود اما پشتی از جنس پوشال... جواب تکیه دادن و اعتمادش را بد داده بود وقتی از هدیه پرسیده بود... حسام

منتظر میماند دنیا حرف دیگری بزند...دست روی احساس دخترانه اش گذاشته بود شاید این قفل لبهایش بشکند... پر تمنا صدایش میزند:

دنیا؟ -!

دنیا بغضش میشکند اما اشکش را مهار میکند و میان نگاه مبهوت حسام جواب میدهد:

قسم میخورم -!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.11.19 22:08]

پارت#204

حسام پر از هزار حس بد و بی پدر نگاهش میکند... قسم خورده بود؟ دنیا به کدام پشت بودن و صداقت قسم خورده بود؟! هیچ چیز درست نمیشد! هیچ چیز به روال سابق برنمی گشت! دنیا کمر به نابودی زندگی مشترکشان بسته بود!

حماقت ها... خوش خیالی ها... هراس ها... تمامی نداشت!

تنها جلو میرود و لبهای داغش را روی پیشانی دنیا می گذارد... لرزش خفیف تن دنیا را حس میکند... توانایی بوسیدن ندارد... پر است از دلخوری و غم!

بدون اینکه ببوسد عقب میکشد... تنها لب میزند؛

- اگه حرفی نمونده بریم!

حرف مانده بود... اندازه ی سنگینی سینه اش حرف داشت... اندازه این عذاب وجدان لعنتی اش حرف داشت... کدام دختری بود که دلش بخواهد زندگی مشترکش را با دروغ و دورویی شروع کند؟ جلو میرود... جلوتر... لب باز میکند... حسام منتظر خیره ی لبهایش می ماند... توان گفتن ندارد... هراس اتفاقات بعد از این ماجرا خفه اش میکند... چه میگفت؟

می گفت حسام جان ببخش ولی من و نریمان نامزدیت و عمدا بهم زدیم که نریمان دوباره و دوباره عشقش و داشته باشه؟ میگفت حسام جان معذرت میخوام ولی هدیه دست روی تو گذاشت تا غیرت نریمان را تحریک کنه و تو این وسط بازیچه ای شدی که باخبر بودم و نگفتم؟!

اینها را اگر میگفت اعتماد حسام چه میشد؟ قلبش، شخصیتش... غرورش...!

تصورش را هم نمیکرد... اعتراف میکرد تحملش را ندارد... تحمل اینکه شاید حسام از انتخابش برگردد... تحمل اینکه عمویش پسشان بزند... تحمل اینکه سقف بالای سر نریمان را بگیرند... تحمل هیچ چیز را نداشت!

جان میکند:

بریم -!

همراه حسام از کلبه بیرون میروند... باغ را رد میکنند و سمت ساختمان قدم میزنند... صدای گپ زدن بقیه را از پشت در میشنوند و حسام ضربه ای به در میزند... هر دو وارد خانه میشوند... نگاه ها سمتشان برمیگردد... هر دو روی مبل ها می نشینند...احمد با لبخند نگاهشان میکنند:

دهنمون و شیرین کنیم بابا جان؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [25.11.19 22:08

پارت#205

دستهای حسام مشت میشود... نتوانسته بود خالی از کینه و دلخوری بنشیند اینجا و جواب بدهد... عصبی بود...از خودش... از دنیا... احمد خیره ی دنیا می پرسد؛

- دنیا جان عمو؟ مبارکه؟

دنیا لبهایش را با زبان تر میکند و سر به زیر و آهسته جواب میدهد؛

- هر چی بزرگترا بگن!

احمد با لبخند به شانه ی نریمان میزند:

- پاشو شیرینی و بچرخون پسر!

و شروع به دست زدن میکند... خورشید و لیلا ناچار همراهیش میکنند... همه مبارک باشه ای زیر لب می گویند و نریمان ظرف شیرینی را می چرخاند... احمد گاز کوچکی به شیرینی میزند :

- قصد مراسم گرفتن دارید؟ ... بعد ان شاالله خرید و اولین فرصت برید برای ازمایش...

حسام پا روی پا می اندازد:

- من مخالف مراسم نیستم هر چی جمع بگه!

نریمان پوست لبش را میکند و دنیا ارام جواب میدهد:

- هر جور حسام راحت باشه من حرفی ندارم!

لیلا کلافه شیرینی را توی ظرف مقابلش میگذارد:

- به نظر من اگه نگیریم ابرومندانه تره!

فک نریمان چفت میشود... خورشید که تایید میکند حسام عاصی میگوید:

- جشن من که اوضاعش از جشن نریمان بدتر نیست... بگیریم نهایتش همون حرفا رو یه شکل دیگه میشنویم!

سکوتی تلخ فضا را پر میکند و نگاه ها روی دنیا و حسام ثابت می ماند... هدیه از بالای پله ها فقط میشنود و بیشتر گیج میشود..امشب را به درخواست نریمان توی مراسم شرکت نکرده

بود... هنوز هم سنگینی نگاه لیلا و کینه و نفرت چشمهای حسام ازارش میداد... احمد گلویش را صاف میکند:

- اگه دلتون با مراسم حرفی نیست باباجون!

نگاه آتشین لیلا سمت احمد برمیگردد و خورشید زیر لب می گوید:

- هر چی شما صلاح بدونید حاج احمد...بزرگترید و حرفتون حجت...من که نمیتونم رو حرف شما و اقا حسام حرفی بزنم!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.11.19 22:08]

پارت#206

حسام نفس سنگینش را ازاد میکند و احمد لبخند دلگرم کننده ای میزند:

مثل ماجرای نریمان دل و بزنید به دریا و بگذریم از حرف - مردم... بزارید یه بار دیگه صدای شادی بپچیه توی این باغ و دوتا جوون دیگه برن دنبال زندگیشون!

حسام تلخند میزند... پدر خوش خیالش... پدر بی خبرش... چه می دانست همان حرف مردم...همان تهمت ها... با روانش چه کرده؟!

خورشید چادر را روی سرش بالاتر میکشد و می گوید:

- مبارکشون باشه!

لیلا لبخند پر از نارضایتی میزند و زیر لب تکرار میکند:

- مبارکه!

حرفهای لازم را میزنند و قرارها را می گذارند... و بلاخره خداحافظی میکنند و بیرون میروند... نریمان هوف کلافه ای میگوید و خودش را روی مبل می اندازد... دستهایش را مشت میکند و خیره ی نقطه ای دور مشتهایش را به دو طرف دسته های مبل میزند... خورشید فنجان ها را توی سینی می گذارد و سمت آشپزخانه میرود...هدیه از پله ها پایین می اید... دنیا پر از هزار فکر و تشویش سمت پله ها میرود... هدیه دستش را روی بازوی دنیا میکشد:

خوب فکراتو کردی؟ -

دنیا پر از حرص نگاهش میکند و ارام پچ میزند؛

چیه؟ فکر کردی دارم بالا اورده ی تو رو میخورم؟ -

..چی میگی ؟ من نگرانتم دنیا... ما رفیق بو -

:انگشت اشاره ی دنیا با کینه بالا می آید

رفیق بودیم... تموم شد... الان فقط یه نسبت فامیلی داریم... - شما اگه نگران من بودید من امشب مثل یه ادم بی شعور و نادون !زل نمیزدم توی چشمای حسام و هزار و یک دروغ بگم

:صدای نریمان را از پذیرایی میشنوند

چی پچ پچ میکنید اونجا؟ -

دنیا بی حرف پله ها را بالا میرود و نگاه مات هدیه از دنیا کنده میشود.. چند پله ی باقی مانده را پایین میرود و سمت نریمان :میرود

بهش نگفتی بیشتر فکر کنه؟ -

چرا بگم؟ -

هدیه بی حرف می نشیند...نگران بود... اما حرفی برای گفتن نداشت:

برای اطمینان!-

عاشق که باشی هر طوری فکر کنی تهش جوابت مثبته!-

برای دنیا خوشحال نیستی؟ -

نگاه کلافه ی نریمان سمتش برمیگردد:

من گفتم خوشحال نیستم؟ -

!بهم ریخته ای -

!نگرانم... چشمای حسام حس خوبی بهم نمیده -

دل هدیه فرو میریزد.. نریمان خم میشود و نگاهی سمت پله ها و اشپزخانه می اندازد... خیالش که از بابت تنهاییشان راحت :میشود زل میزند توی چشمهای پر از بی تابی هدیه

تو مطمئنی اون شب حسام چیزی نفهمید؟شبی که رفتی -
!نامزدی و بهم بزنی

!مطمئنم -

نگاه نریمان با مکث و شک از چشمهایش کنده میشود... هدیه سخت آب دهانش را قورت میدهد... میترسید ...از گفتن واقعیت به نریمان میترسید... از دست دادن بیشتر اعتماد نریمان برای زندگیشان سم بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 27.11.19 21:40]

پارت#207

***

وارد خانه که میشوند حسام خسته و بریده در را می بندد... هزار حس خوب و شوق رسیدن بود که حالش را خوب کند اما... با آن همه درد و غم چه میکرد؟! دنیا امشب را باخته بود... دنیا خیلی چیزها به آن بدهکار بود!

سمت اتاقش میرود که لیلا بی طاقت لب باز میکند:

- تو جدی جدی میخوای مراسم بگیری حسام؟

می ایستد... دستش توی جیب شلوارش مشت میشود... نفس عمیقی میکشد و برمیگردد... احمد جلو میرود:

- قرار شد بزاری بچه ها کاری و بکنن که دلشون میخواد!

لیلا عاصی سمت احمد برمیگررد:

- دلشون؟ دل اونا مهمتره یا ابروی ما حاجی؟ از مراسم نریمان قصد ریختن ابروی چندسالتو کردی و دم نزدم... بس نیست؟

- لیلا جان... آبروی من با یه بهم خوردن نامزدی و یه جشن گرفتن نمیره!

میره حاج احمد... به والله که رفته... من که میدونم دل دادی - به دل دنیا و نریمان و تا ته خواسته هاشون و میری که نبود باباشون و کمتر حس کنن... من که میدونم میخوای کم نزاری واسه بچه های برادرت... ولی حاجی... این دلیل نمیشه خودت و ابروت و پسرت و قربونی کنی!

حسام کلافه کمرش را به دیوار پشت سرش میزند و احمد با اخمهای کور می گوید:

چی میگی لیلا؟ قربونی چی؟ -

تکرار حرفام فقط تهوعمون و از این ماجرا بیشتر میکنه... - منتها میگم که بعد شرمنده ی خودم نباشم... این بچه ..

انگشت اشاره اش را سمت حسام میگیرد و با بغض خفه ای می نالد:

مراسم نریمان له شد و به روت نیاورد... هزار جور حرف بی ربط - و باربط زدن پشتش... همه گفتن... هیچکس کم نذاشت... بچم ...اون قدر برید که از مراسم زد بیرون

حسام چشم می بندد و پر از سرزنش لب میزند

!مامان؟ -

:لیلا بی توجه ادامه میدهد

نریمان و هدیه هرچی بوده و نبوده... دروغ و راست... حق و - ناحق... بخاطر بچه ی من نباید جشن میگرفتن ولی گرفتن...شمام بخاطر دل بچه برادرزادت موافقت کردی و تا خونه !تو دادی دستش

- مگه حرف و تهمت فقط توی مراسمه لیلا؟!

- هست.. بیشتر بود حاجی... حالام بخاطر دل دنیا و رویای لباس عروس و جشن گرفتن بچمو خار و خفیفت تر نکن!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 27.11.19 21:40]

پارت#208

احمد تند و بی ملاحضه می گوید:

- چه خار و خفیف شدنی زن؟ مگه من دشمن بچمم؟ خود حسام گفت با مراسم مشکل نداره!

- بخاطر دنیا گفت... تو...

:حسام بریده از همه چیز جلو میرود

- نه مامان... من مشکلی ندارم... پیله نکن به بابا... اعصاب خودتم خرد نکن!

- کم حالت بد بود جشن نریمان؟ کم حرف شنیدی؟ کم حرف ناموسی زدن پشتت حسام؟

:حسام کلافه موهایش راچنگ میزند و احمد عصبی می گوید

- در دهن مردم و هیچ جوره نمیشه بست خانوم... نامزدی پسر من به هر دلیلی به هم خورده... حالام واسش مجدد رفتم خواستگاری دختری که خودش خواسته و میخواد باهاش ازدواج کنه.. حالا از قضا...

لیلا بهم ریخته نیشخند پر از تاسفی میزند و حرف احمد را قطع میکند:

- از قضا برادر عروسمون شده شوهر نامزد سابق این شازده... حاجی؟ به خدا که به ریشمون میخندن... به ولای علی که هزار تا چیدن روش هزارتا دیگم میچینن پشت بچم میگن... حسام تحمل نمیکنه... دیگه شب جشنش نمیتونه بلندشه بره بیرون.. نمیتونه اخم کنه... نمیتونه چپ چپ نگاه کنه!

- هر چی شما میگی درست خانوم من... این تو این پسرت... مراسم بگیرید یا نه واسه من فرقی نمیکنه... مهم خوشبختی حسام و بس...ولی دست از این بدبینی بردار... نریمان مثل برادر حسام... جای پسرته... از بچگی توی دست و پای خودت بوده!

- برای همین تا الان خودخوری کردم و چیزی نگفتم... ولی من هیچ وقت اون سناریوی مسخره رو باور نکردم... بخاطر پسر من

قید دختری و که دوست داشت زد؟ اون که از اول میدونست هدیه انتخاب حسام نبوده... نمیدونست؟همچین که نامزدیش با حسام به هم خورد رفت خواستگاری و هدیه هم از خدا خواسته گفت بله؟

نگو خانوم... نگو لیلا نگو عزیزمن... خراب نکن فکر این - پسرو... نرو رو مخش... حرفای خاله زنکی روی تو هم تاثیر گذاشته؟

:درد بدی تمام سینه ی حسام را پر میکند... جلو میرود

مامان؟ نبش قبر میکنی؟ امشب؟ شب خواستگاری من ؟ -

احمد استغفرالله ی میگوید و سمت اتاق میرود...لیلا پر از بغض :روی مبل می نشیند

[فاطمه خاوریان "واهمه", [27.11.19 21:40

پارت#209

حرفی اگه میزنم بخاطر خودته... نگیر مراسم مادر... طاقت - نمیاری‌حرف درشت بشنوی... هدیه که توی مراسمت بچرخه و اتفاقی هم نگات بیفته بهش هزار جور حرف میزنن پشتت... تو طاقت حرف مردم و نداری!

حسام جلو میرود... مقابل لیلا روی پاهایش می نشیند و زل میزند توی چشمهای بارانی اش:

پوستم کلفت شده مامان... تو مگه ارزوت دیدن عروسی من - نبود؟ حالا بدون کل کشیدن و دیدن رقصت همینجوری برم سر زندگیم؟ مگه دلت نمیخواست پز منِ تحفه رو بدی به همه؟

- اگه بخاطر من و بابات میخوای مراسم بگیری نگیر... اگه با نریمان لج کردی کوتاه بیا... ولی ... اگه به خاطر دل عروسته....

بغض سختش که میشکند قلب حسام بیشتر مچاله میشود... آخ دنیا... حتی لیلا برایش کوتاه می آمد... اما او چه کرده بود با آن ها؟ اگر لیلا میفهمید... وای اگر ماجرا را میفهمید:

- شما بگی نگیر نمیگیرم... میریم محضر عقد میکنیم... بعدم میریم سر زندگیمون...گریه نکن لیلی!

- دنیا حق داره دلش مراسم بخواد... بخدا اگه حرفی میزنم به خاطر اینکه ...

- میدونم... شما هر چی میگی بخاطر منه... بزار امشب و بگذرونیم بعد حرف میزنیم در مورد مراسم... اگه دلت راضی نشد دنیا رو قانع میکنم نگیریم... خوبه؟

:لیلا پر از ارامش اشکهایش را پاک میکند

- نمیخوام اول بسم الله مادرشوهر بازی کنم... باشه فردا حرف میزنیم... برو بخواب مادر!

حسام لبخند میزند... روی سر لیلا را که میبوسد شب بخیر میگوید و خسته وارد اتاقش میشود.. تلفن همراهش را چک میکند و پیام دنیا را میخواند:

- شب بخیر دکترِ خودشیفته!

:لبخند تلخی میزند و تایپ میکند

- دیگه از خودشیفتگی استعفا دادم... میخوام فقط شیفته ی دنیا باشم!

روی تخت که دراز میکشد استیکر قلب دنیا میرسد و پیام بعدش:

عزیزی دکتر -!

بخواب عزیزه دکتر... شبخوش -!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 30.11.19 21:18]

پارت#210

***

فرمان را توی مشتهایش فشار میدهد و جلوی دانشگاه ترمز میکند... امروز را به خودش قول داده بود چند روزی همه ی تلخی ها و دلخوری ها را فراموش کند... قول داده بود بگذارد

کمی فقط کمی هوای دنیا داشتن را نفس بکشد و پر از عشق و خالی از غم این روزها را زندگی کند... دنیا که از دانشگاه بیرون می آید حسام تک بوقی میزند و نگاه دنیا سمتش برمیگردد... خندان سمت ماشین میرود... روی صندلی که جاگیر میشود صدای آهسته ی سلامش توی صدای بستن در گم میشود؛

سلام خانم -!

جواب آزمایش و کی باید بگیریم؟ -

میترسی نخوری به ما؟ -

دنیا شیرین میخندد و کمربندش را می بندد، حسام حرکت میکند و راهنما میزند:

چه کنیم با مراسم جهان من؟ -

!جهان اسم مردها -

!ولی معنیش با دنیا یکیه ها -

میخندند و چال گونه های دنیا دل حسام را برای هزارمین بار ..می لرزاند

...دلم میخواد یه چیزایی یادگار بمونه از مراسمون ولی شرایط -

شرایط و بیخیال شما... بگو اون دلت چی میخواد جان و - !جهان

نگاه لرزان و پر از شوق دنیا روی چشمهای خندان و مهربان حسام می ماند... قلبش می لرزد... داغ میشود... حس میکند :پرنده ای زیر تنش پرواز میکند

دلم میخواد تو همیشه همینجوری بمونی... اگه مراسم -
!میگیریم و باعث شه من مهربونی تو نداشته باشم نمیخوامش

!جون که -

حلقه خریدن سخته من یکم سخت پسندم... خسته میشی -
بداخلاق میشی؟

حسام فرمان را کامل می چرخاند و سمت پارکینگ پاساژ
:میرود

!بداخلاقم بشم ترس نداره -

!چه جوری میشی؟ -

:حسام کاغذ را از مرد میگیرد و حرکت میکند

!سرد... ساکت.. بی تفاوت -

...جایی میان سینه ی دنیا از وحشتی گنگ میسوزد

داد و بیداد نمیکنی؟ -

!یه جور حرف میزنی انگار دو روز با من اشنا شدی -

ماشین را که پارک میکند دنیا کمربندش را باز میکند و کوله اش را برمیدارد:

[فاطمه خاوریان "واهمه", 30.11.19 21:18]

پارت#211

شخصیتت پیچیدس... غیر قابل پیش بینی... شناختنت به این - راحتیا نیست!

حسام هم کمربندش را باز میکند و با انگشت اشاره و شست بینی دنیا را میگیرد:

تا شب برای انتخاب حلقه وقت داری... نترس کوچولو... بیا - پایین!

پیاده میشوند و دنیا لبریز از شوق و هیجان هم قدم با حسام سمت آسانسور میروند، وارد کابین که میشوند حسام خیره نگاهش میکند... تار موی دنیا را که توی صورتش ریخته کنار میزند:

من یه پیشنهاد دارم... اگه موافق بودی یا مخالف بدون تعارف -
!بهم بگو... رضایت تو واسم مهمه... خیلی مهم

!خب -

آن قدر دلبرانه گفته بود خب که حسام دندان هایش را برای گاز
...نگرفتنش روی هم فشار داده بود

!لعنت بهت -

:دنیا میخندد و حسام با حرص اخم ساختگی میکند

!حواس نمیزاری که... اروم بگیر حرف بزنم -

دنیا با خنده سر کج میکند و شیرین و با لحن بچگانه ای لب
:میزند

- خب!

درب اسانسور که باز میشود صدای خنده ی هر دویشان به گوش مرد و زنی که منتظر آسانسور ایستادند میرسد... بیرون میروند و حسام می گوید:

- تو یه لباس عروس انتخاب میکنی... من دوتا بلیط برای کیش میگیرم... با اتلیه و ارایشگاه هم هماهنگ میکنم... دوتایی میریم... با کلی عکس و فیلم خوشگل و یه سفر توپ دو نفره برمیگردیم سر زندگیمون... بدون خاله زنک و حرفای مفت... بی سرخر... کلی یادگاریم میمونه رو دست تو!

دنیا همان وسط می ایستد... حسام دو قدم جلوتر متوجه ی مکث دنیا میشود و سمتش برمیگردد:

جون؟ -

چشمهای دنیا برق میزند و با هیجان میگوید:

پیشنهادت عالیه -!

حسام خم میشود و مچ دستش را میگیرد و میکشد:

بیا حالا توی راه مردم وایسادی دکی -!

موافقما -!

حله عزیزم فهمیدم -!

دنیا با خنده و تصور هزار رویا می گوید:

متفاوتم میشه نه؟ بگیم کلیپ مون و دریا بگیرن بسازن؟ -

:حسام با خنده ویترین ها را نگاه میکند

!میگیم -

!بگیم سوار قایقم بشیم؟ نه... کشتی... با بادکنک رنگارنگا -

!میگیم -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [30.11.19 21:18

پارت#212

دنیا با ذوق و شوق و بی توجه به حلقه های پشت ویترین می گوید:

- بگیم لباس عروسم از این دنباله دار ساده ها باشه؟

با چشمهای ریز شده سمتش برمیگردد:

- دنیا بعد در مورد همه چی حرف می زنیم... حلقه هارو نگاه کن!

- خرجت زیاد میشه ولی نه؟

حسام سر بالا میگیرد و میخندد دنیا با حرص میگوید:

- بده به فکرتم؟ اصلا از کجا معلوم ازمایشمون بخوره به هم!؟

- نخوردم نخورد... چیزی نیست که باعث شه من بگذرم از تو!

انگار از بلندی پرت میشود... ته دلش خالی میشود از ذوق و حسام توی دلش ادامه میدهد؛

- وگرنه دلیل مهمتر از جواب ازمایش بود!

کلافه افکارش را پس میزند:

- بیا نگاه کن اینارو...همه چیم بسپار به من... فقط اگه موافقی با خانوادت درمورد تصمیمون حرف بزن!

- خب!

- درد و خب!

دنیا از ته دل میخندد و مقابل ویترین می ایستد...خیره ی حلقه های ست می ماند ... مسیر نگاه حسام را دنبال میکند... و دقیقا همان حلقه ای دلش را می برد که حسام طور عجیبی به آن زل زده بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 02.12.19 21:25]

پارت#213

***

حلقه را توی انگشتش برده بود و جایی حوالی قلبش بارها لرزیده بود... یک حس گنگ و مبهم داشت... حسی شبیه هیجان پرواز و خالی شدن دل درست هنگام سقوط.... هراس داشت...از دست دادن حسام بزرگترین کابوس زندگی اش بود... ایمان داشت جانش به حسام بند است... توان از دست دادن دوباره اش را نداشت!

دستش را مقابل چشمهایش میگیرد و خیره ی رینگ نقره ای ساده توی دستش لب میزند:

- خوشگله!

حسام نگاهش را از حلقه میگیرد و لبخند کمرنگی میزند:

- تو بگی، حتما هست!

چقدر احترام و مهربانی این مرد را دوست داشت... چقدر دلش میخواست زمان همینجا و همین لحظه مقابل نگاه جذاب و پر از لبخند مرد مقابلش بایستد... میشد خدا تا ته عمرش این مرد و عشق را به او ببخشد؟

بعد از خرید حلقه ها توی کافه ی پاساژ مقابل هم می نشینند و حسام خیره ی دنیا که خیره ی لیوان آب انار توی دستش غرق فکر مانده لب میزند:

- جان و جهان؟

نگاه دنیا با لبخند پر از عشقی بالا می آید:

- جانم؟!

نگاه جدی و مردانه ی حسام با یک لبخند محو و دلبر روی چشمهای بی تاب دنیا می ماند... چقدر حسرت داشتند.. چقدر از دل هم بی خبر بودند در این وانفسای رسیدن ها... چقدر دلشان طور دیگر رسیدن و بودن میخواست... اما امان از اتفاق هایی که از سر گذرانده بودند... امان از دلی که با دلشان راه

نیامده بود...حسام کمی از آب پرتقالش را میخورد و مجدد نگاهش میکند:

غرق فکر نباش... غرق شدن فقط توی عشق حال میده -!

منم غرق عشق توام دکتر جان -!

حسام سر بالا میگیرد و از ته دل و مردانه میخندد... دنیا با خنده ی پر از شوقی نگاهش میکند... نگاه حسام که سمتش برمیگردد سر تکان میدهد:

چیه؟ -

آچمز شدم -!

دنیا با خنده کمی از ابمیوه را میخورد و با استرس میگوید:

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:25 02.12.19

پارت#214

برنامت واسه سفری که گفتی، چند وقت دیگس؟ -

حسام عقب میکشد و تکیه اش را به صندلی پشت سرش میدهد.. یک دستش را روی میز و دست دیگرش روی پا می گذارد و اخم ریزی میکند:

این همه استرس و ترس چرا توی صداته شما؟ -

زندگی همینجا و همین لحظه تمام ارزوهای دنیا را کف دستش گذاشته بود.. خوشبختی از این بالاتر که عشقِ زندگیت از لحن و صدایت متوجه حال و روزت بشود؟

استرسش مرده بود... فقط عشق بود که از چشمهایش سرازیر بود... بغض کرده بود... بعد از پدرش هیچ مردی این قدر عمیق حالش را نفهمیده بود...!

حسام کف دستش را دوبار آرام روی میز میزند تا حواس دنیا را جمع خودش کند:

- من و ببین دنیا؟خانوم!

حواس دنیا از رویاهای دخترانه اش پرت میشود و نگاهش روی چشمهای حسام می نشیند:

- راستش... جهیزیم تکمیل نیست... تکمیل نیست که یعنی در واقع خیلی ناقصه!

- این همه استرس و دلشوره واسه چهارتا تیر و تخته؟

دنیا مظلوم و شرمنده میخندد:

مهمه خب -!

مهم این خنده های لعنتیه -!

بد عادت میشما -!

حسام خیره و سوالی نگاهش میکند و دنیا دستی به شال طوسی رنگش میکشد:

این همه مهربونی بدعادتم میکنه... ممکنه همیشه این قدر - مهربون نباشی!

مهربونم نباشم بدون تو همیشه اینجایی -!

مشتش را دوباز روی قلبش میزند ... و امان از دل بی قرار دنیا...
امان از کوبش سرسام اور قلبش...پر از خواهش و عشق لب
میزند:

مهربون بمون لطفا -!

عاشقا ته تهش مهربونن حتی وقتی دلخور و خسته و بی -
حوصلن...فکر جهیزیتم نکن جور میشه!

سر به زیر و سخت جواب میدهد:

نریمان توی فشاره... میدونم نداره ولی گفته یه مدت زمان -
بدیم تا جور کنه!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 02.12.19 21:25]

پارت#215

حسام تلخند محوی میزند کمی خودش را روی صندلی بالا میکشد.. دستهایش را روی میز میگذارد و سمت دنیا خم میشود:

- کسی از تو جهیزیه خواست؟!

- جهیزیه وظیفه ی منه دیگه...یکم اگه مهلت بدی جورش میکنیم... نمیخوام نریمان تحت فشار باشه!

- من مگه مردم نریمان بخره؟ نترس به وقتش حقوقتو جای قرضت برمیدارم!

- اذیت نکن حسام... نمیخوام چیزی کم داشته باشم... حرف و حدیث به حد کافی هست و...

- اگه حرف و حدیث در مقابل داشتن تو واسه من مهم بود الان روبه روی هم نشسته بودیم!

هر دو چند ثانیه ای خیره ی نگاه تب دار هم می مانند ... دنیا کلافه دستی به پیشانی اش میکشد:

- نمیخوام غرور نریمان بشکنه... نمیخوام این قدر بی عزت نفس بیام توی خونت... نمیخوام مامانم شرمنده باشه!

حسام عاصی میگوید:

- اولا غرور نریمان ربطی به این حرفا نداره... اون توی خرج و مخارج خودشم مونده انصاف نیست اصلا جهیزیه رو بنداریم روی دوشش... دوما عزت نفس ربطی به چهارتا تیر و تخته

نداره...سوما شرمنده نمیشه شرمنده ی چی بشه وقتی دختر به این گلی و داده به من؟

دنیا غرق سرخوشی شیرین و پر ناز میخندد... حسام بلند میشود، در واقع دلش نمیخواست حالا که پر بود از کینه و دلخوری زیر دین نریمان برود، جدی میگوید:

- بهش بگو حسام خونه رو با همه ی وسایلش خریده... بقیشم بسپار به من... رو حرف منم حرف نیار...پاشو بریم زندگی!

دنیا میخواهد اعتراض کند اما حسام بی توجه سمت در میرود... ناچار همراهش میرود و با هزار فکر و بلاتکلیفی مبارزه میکند تا دغدغه هایش امروز را خراب نکند!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.12.19 21:26]

پارت#216

***

- اون وقت دقیقا با چه نیتی خونه رو با وسایلش خریده؟

:خورشید بی قرار انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد

- یواش تر مادر چه خبرته؟

:هدیه صدای تلویزیون را کمتر میکند و دنیا کلافه جلو میرود

- الان چرا داد میزنی برادر من؟

- داد میزنم چون تو هیچی نمیگی اونم سرخود تخته گاز واسه خودش میره... شاید تو اصلا وسیله ی خونه ی اونو نپسندی تکلیف چیه؟ تو زبون نداری؟ادم حسابت نمیکنه اول کاری؟

دنیا مبهوت نگاهش میکند و هدیه پر استرس پوست لبهایش را میکند و بیشتر توی مبل فرو میرود... حال این روزهای نریمان خوب نبود و فقط خودش میدانست... استرس کشنده ای داشت و بارها خواست بگوید حسام همه ی جریان را میداند و از فاجعه ی دیگری ترسید... ترسید مسبب فاجعه ی بعد باشد... ترسید همه چیز را بیشتر بهم بریزد... ترسید دنیا بیشتر و بیشتر از دستش دلخورشود... ترسید سقف بالای سرشان و حمایت خانواده هارا از دست بدهند... ترسید اعتماد نریمان بیشتر خط بیفتد... ترسید و نگفت... ترسید و سکوت کرد... ترسید و خودخوری نریمان را دید و باز هم جرات لب باز کردن نداشت... نریمان می ترسید حسام بداند یا بعدها بفهمد... چشمهای حسام حس خوبی را به او نمیداد... هراس داشت... هراس آینده ی خواهرش را... جهیزیه ای که هر وقت به آن فکر کرده بود پشتش لرزیده بود و حالا که میتوانست شانه خالی کند به غرورش برخورده بود... حس بدی داشت... صدای پر از بهت خورشید را میشنود:

- حالت خوبه نریمان؟ این حرفا چیه؟ اون بچه لطف کرده خوبی کرده اصلا قبل از خواستگاری از دنیا خریده... چه ربطی به نادیده گرفتن دنیا داره؟

نریمان عصبی دستی به موهایش میکشد و روبه دنیا میگوید؛

- من گفتم جورش میکنم نگفتم؟ چرا بهش نگفتی وسیله خونشو بریزه دور؟ هان دنیا؟

دنیا نفسش را فوت میکند و دستی به پیشانی اش میکشد... جلوتر میرود و مقابلش می ایستد:

- من میدونم تو اگه بخواهی بهترین جهیریه رو میخری واسم...اینم میدونم هزار و یک جور گرفتاری و خرج داری... اما من نیت حسام و نه بد میدونم نه بد میبینم... تو به زندگی

خودت برس قربونت برم... پولاتو پس انداز کن یه خونه اجاره کنی یا بخری... منم...

- فکر کردی اون زن عمو لیلا چی میگه پشتمون؟ فکر کردی یه منت میشه که هر بار تو دعوا و بحث میخوره تو فرق سرت که تو دست خالی اومدی تو خونه ی من؟فکر کردی در به در؟

خورشید بی طاقت بازویش را میکشد:

- از کی تا حالا لیلا و حسام اهل این حرفا بودن من خبر نداشتم نریمان؟ مگه غریبن؟اگه با چیزیم مخالفی درست مطرحش کن پسرمن!

نریمان عصبی سمتش میچرخد:

من مخالفم... شما نیستی؟ شما موافقی دخترت با یه دست - لباس تنش بره خونه ی دومادت؟ موافقی؟ مگه شما نبودی میگفتی هر چی کار کردی و گلو پاره کردی توی روضه و مجلسا جمع کردی واسه دنیا... مگه هزار بار به من نگفتی یکم هر ماه پس انداز کنم واسه جهازش؟ مگه دلت شور ابرومندانه بودن جهیزیه شو نمیزد؟ الان چرا ارومی نمیفهمم!

ارومم چون کسی نه فحشم داده نه بی احترامی کرده... این - همه عصبانیت واسه چیه نریمان؟

دنیا کلافه تر میگوید:

حسام گفت پول جهیزیه مو باهاش هر کاری دوست دارم - انجام بدم... اون نخواسته صدقه بده داداش... فقط گفت همه چی جوره زودتر ترتیب عروسی مون و بده!

نریمان با پشت دست دوبار عاصی به تخته سینه ی دنیا میزند و میپرسد:

- و تو هم اصلا از نداری و خاک برسری من واسش نگفتی نه؟

دنیا با درد چشم می بندد و خورشید پشت دستش میزند... هدیه نگران می ایستد و لبش را گاز میگیرد... نریمان پر از هراس و وحشت از اینده و حس و حال حسام ادامه میدهد:

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.12.19 21:26]

پارت#217

- من تورو میسناسم بچه... همیشه ی خدا دلت سوخته واسه من.. همیشه ی خدا چوب ندونم کاریا و بی عرضگیام و خوردی... همیشه جون کندی که من اذیت نشم... من تو رو میشناسم ابجی کوچیکه... کوچیکتری ولی همیشه بزرگی کردی واسه من!

چشمهای بارانی دنیا را نگاه میکند و بغضی تلخ از این پنهان کاری بزرگ گلویش را نشانه میگیرد... اگر میدانست روزی دنیا و حسام کنار هم قرار میگیرند هر طور مانده آن سناریو لعنتی را طور دیگر میچید... پشیمان بود... از بازی دادن و دروغ گفتن به حسام... از اوردن دنیا توی آن بازی... شک نداشت اگر روزی حسام بفهمد چوب تمام ندانم کاری هایشان را دنیا میخورد... دنیایی که حالا دیگر موظف بود به متهعد بودن و صداقت داشتن...حالا عمق فاجعه را بیشتر میدید:

- من حرفی نزدم نریمان... ولی اره دلم میسوزه.. عذاب وجدان دارم... بهم نمی چسبه اون جهیزیه ای که تو بخوای با هزار تا بدهی و قرض و فشار بخری واسم... چه گناهی کردی مگه شدی تک پسر و برادر من؟ خودت کم خرج داری؟ خورده ریزا رو با مامان میخریم... وسایل بزرگا هم هست خونش... بخدا اونا اهل منت گذاشتن نیستن!

نریمان خسته عقب میرود و روی مبل سقوط میکند ... خورشید برای درست کردن شربت سمت اشپزخانه میرود و هدیه نگران نگاهش میکند...دنیا جلو میرود و مقابلش روی پاهایش می نشیند:

داداش؟ -

هیچ جای زندگی هیچ غلطی نتونستم واست بکنم! -

نریمان؟ -

داداشه چی؟ کشکه چی؟ فقط دردسرم! -

بغض تلخ دنیا میشکند و نریمان نگاهش را از نقطه ای دور و پرت میگیرد و به چشمهای دنیا می دوزد:

- میترسم... میترسم منه خاک برسر خوشبختیتم حروم کنم دنیا!

اشک دنیا که میچکد ارام تر و پر هراس تر اشپزخانه را نگاه میکند و ادامه میدهد:

- همه چی خوبه؟ حسام خوبه؟ تلخ نیست؟ تند نیست؟ نفهمیده؟

- نه!

آن قدر آرام و پر از هراس گفته بود که نریمان دلش ریخته بود:

- مطمئنی؟ حسام مثل همیشه نیست با من... چشماش...

- کار از کار گذشته داداش!

:خم میشود و دست دنیا را میگیرد

...دیر نشده... میگم بهش... خودم میگم... بعدش -

بعدش به جرم دروغگو بودن و دورویی و پستی پرتم میکنم -
!یه جایی تو زباله ها

دنیا؟ من مثل سگ پشیمونم ... من خر خاک برسر چه -
... میدونستم زنش میشی... دنیا اگه بفهمه... خوشبختیت

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:26 04.12.19

پارت#218

:پر از درد اشکش را پس میزند

- من و تو و هدیه که نگیم از کجا میفهمه؟ یادته؟ خودت گفتی!

- من گوه خوردم... گفتم بزار خرت از پل بگذره ... الان گذشته... الان بگو دنیا... الان بگی شاید توی حسرت داشتنت زودتر ببخشتت!

دنیا سرش را زیر می اندازد و دست نریمان را توی دستش فشار میدهد... پر از غم می نالد:

- آخ!

- نگرانتم... اون قدر که دو روزه درست زنمو ندیدم... فقط بهش پریدم!

نگاه بارانی دنیا بالا می آید... از دست دادن حسام مرگ تمام ارزوهایش بود... این را شک نداشت:

اگه پشیمون شد و این راه و برگشت چی؟ -

نریمان ساکت و درمانده نگاهش میکند.. حقیقت این بود حسام را نمیشد پیش بینی کرد.. هدیه جلو میرود... داشت از درد نگفتن خفه میشد... خورشید که با سینی شربت بیرون می آید دنیا اشکش را پاک میکند:

خرت و پرتایی که میخوام بخرم پولشو از خودت میگیرم - خوبه؟باز کن اخماتو!

نگاه ناباور نریمان را می بیند و ارام تر میگوید:

نمیخوام از دستش بدم -!

بلند میشود و سمت مبل ها میرود... لیوان شربت را برمیدارد و از خانه بیرون میرود... حسام را مشغول صحبت با تلفن می بیند... جلو میرود و پشت حسام می ایستد... صدای پر خش و خسته ی حسام را میشنود:

- وای وای مغز نموند واسم... بابا تو اتلیه رو اوکی کن من یه شب تا صبح میشینم پای خاطرات سربازی تو.... خودتی... شب خوش!

گوشی را پایین می اورد و قطع میکند... دنیا ارام لب میزند:

- سلام!

حسام متعجب برمیگردد و با دیدن دنیا لبخند کمرنگی میزند:

- بَه... جهان چطوره؟

- خوب... واست شربت اوردم!

...لبخند میزند و گوشی را توی جیب کتش سر میدهد

- یکم بخور خودت بعد بده من!

- چرا؟

جلوتر میرود و پر از شیطنت خم میشود و توی گوش دنیا میگوید:

- میخام از جای لبای تو شربت مو بخورم... فعلا که مدلای دیگه ممنوعه...!

تن دنیا داغ میشود.. تمام تنش نبض میگیرد... کوبش سرسام اور قلبش دیوانه اش میکند... حسام با خنده ی ارامی منتظر نگاهش میکند... دنیا مات مانده لیوان را سمت لبهایش می برو و یک قورت میخورد... لیوان را عقب میکشد..رد رژ لبش کمرنگ روی لیوان بلور مانده... حسام با خنده لیوان را میگیرد:

حالا شد -!

و خیره ی جای لبهای دنیا لیوان را سمت لبهایش میبرد و مهر لبهای دنیا را روی لیوان اول می بوسد و بعد شربت را یک نفس می خورد...دل دنیا دیگر دل نمیشد... این را امشب مطمئن بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 07.12.19 21:28]

پارت#219

***

بعد از گرفتن جواب آزمایش چند روزی همه ی اهل خانه با هم ...در تکاپوی آماده کردن جهیزیه و خانه ی حسام بودند

سرویس های چوب و فرش توسط حسام همراه دنیا خریداری شده بود... کارگرها مشغول بردن وسایل ها به خانه بودند و حسام چیدمانش را به طراح دکوراسیون که زن جوانی بود !سپرده بود

خورشید وسایل برقی و خورده ریزهای دیگر که بعضی هایشان را از قبل خریده بود از انبار بیرون آورده بود ونریمان ماشین !گرفته بود تا آن ها را به خانه ی حسام بفرستد

نریمان هم این چند روز خرید سرویس های چینی و بقیه ی ظرفها را به هدیه و دنیا سپرده بود و تنها پولش را به حساب دنیا ریخته بود... پولی که فقط خودش میدانست با چه بدبختی و !فلاکتی جور کرده

و حالا همه توی همان محضری که نریمان و هدیه عقد کرده بودند نشسته اند... دل در دل دنیا نبود... استرس داشت و یک شوق عجیب و غریب برای رفتن به اولین سفر دونفره شان که هم ماه عسل بود هم جشن عروسی!

این همه تفاوت و خاص بودن را کنار حسام دوست داشت... از وقتی پای سفره ی عقد نشسته بودند حسام لحظه ای نگاهش را از آیینه ی مقابلش نگرفته بود... تمام مدت زل زده بود به تصویر معصوم و دوست داشتنی دنیا و فکر کرده بود دلخور ماندن از این دختر هم سخت است... خیلی سخت!

عاقد که میخواند نفس در سینه ی دنیا حبس میشود... طره ای از موهایش روی پیشانی اش میریزد وقتی سر زیر می اندازد و خیره ی آیه های قران توی دستش می ماند... چشم میبندد و آروز میکند مهربانی حسام را همیشه داشته باشد... !

عاقد که برای بارسوم میخواند دست حسام مشت میشود... دنیا قران را می بندد... هدیه با دلشوره و گیجی روی صندلی کنار نریمان بارها لب باز میکند تا بیخ گوش نریمان ماجرا را بگوید و نمیتواند... یادآوری روز قبل هنوز هم حالش را بد میکند... وقتی نریمان از خانه بیرون رفته بود تلفن را برداشته بود و همان طور که میان یک گیجی و بی خبری بزرگ دست و پا میزد شماره ی حسام را گرفته بود... خوب به یاد دارد کسی جوابگو نبود... مجدد تماس گرفته بود...دوبار... سه بار... و هر بار رد تماس خورده بود... دلشوره ی دنیا را داشت... از حسام و کینه ی چشمهایش این عشق و خواستن بعید بود!

صدای بله گفتن دنیا را میشنود و همراه بقیه دست میزند... نگاهش را از نگاه بارانی دنیا میگیرد و به حسام میدهد...عاقد برای حسام هم میخواند... و هدیه مرور میکند... وقتی برای بار پنجم تماس گرفته بود و صدای عصبی اما آرام حسام را شنیده بود:

چه خبره بستی من و به زنگ؟ -

:آب دهانش را سخت قورت داده بود

چرا حسام؟ -

!آقا رو بزار اولش... چرا چی؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:28 07.12.19

پارت#220

نفس عمیق کشیده بود... سمت پنجره رفته بود و پرده را کنار زده بود تا از نبود موتور نریمان مطمئن شود... قلبش انگار توی :شقیقه هایش می کوبید

شبی که از مطبت اومدم بیرون فکر کردم هر جور مونده -
زهرتو به ما ۳ تا میریزی ولی حالا... فردا صبح میری محضر تا
دنیا رو عقد کنی... این چه جورشه آقا حسام؟

فضولیت گل کرده؟ -

:عاصی گفته بود

!من فقط نگران دنیام -

:و خنده ی پر تمسخر حسام اعصابش را خط انداخته بود

...دنیا حقش نیست که -

دنیا خودش یه ادم زندس با سلامت عقلی و روحی... زبونم -
!داره.. وکیلم نمیخواد

نمیدونه تو میدونی... بخدا من نگفتم...اگه برای ادب کردن من - و نریمان ...

صدای خون سرد و پر از خش حسام هراسش را بیشتر کرده بود:

من به شیوه ی خودم ادب میکنم... یه جوری که طرف آرزو - کنه کاش مرده بود و توی اون لحظه نبود!

من همین الان به دنیا میگم که دوسش نداری... میگم که زده - به سرت چون منه خاک برسر با غرور و زندگیت بازی کردم... میگم که...

از زندگی با نریمان سیرشدی بگو -!

و صدای بوق تلفن نفسش را بریده بود... باور نمیکرد... باور نمیکرد تاوان ندانم کاری هایش را دنیا بدهد... نریمان اگر میفهمید میمرد... دنیا امانت پدرش بود به نریمان... خط قرمز نریمان... تلفن را قطع کرده بود... و اشکش از حماقت خودش ریخته بود!

صدای بله گفتن حسام را میشنود و می بیند حلقه ها را دست هم میکنند... همه بلند میشوند تا کادوها را بدهند و تبریک بگویند... صدای نریمان بیخ گوشش حواسش را از افکارش پرت میکند:

نمیای؟ -

پر از بغض بلند میشود و هم قدم با نریمان سمت دنیا و حسام میرود... لیلا و خورشید که عقب میکشند جلو میرود و صورت

تب دار دنیا را می بوسد... بغلش میکند... و نگاه پر از خشم حسام را می بیند... پر بغض توی گوشش لب میزند:

مبارکت باشه عزیزم... مراقب خودت باش خب؟ -

خوبی هدیه؟ -

از آغوش دنیا بیرون می آید و دستش را میگیرد... سمت دیگر محضر میبرد... می بیند حواس دنیا با وجود احمد و نریمان به او است...

میخوام یه بار دیگه روی من و نریمان حساب کنی... هر کجای زندگی مشترکت اذیت شدی... خسته شدی... حسام اذیتت کرد...

دنیا شیرین میخندد:

چته هدیه؟حسام چرا باید اذیتم کنه؟ -

:دلش داشت میترکید... کاش میتوانست بگوید

نریمان گفت قراره واقعیت و بهش بگی... بعد از اینکه گفتی - ...شاید

این قدر عذاب وجدان نداشته باش... من روی شما حساب - !نکنم رو کی حساب کنم؟ مگه کیو دارم دیگه؟ دعا کن واسم

[فاطمه خاوریان "واهمه", [07.12.19 21:29

پارت#221

:صدای حسام را که میشنود پر از اضطراب برمیگردد

!دنیا؟ -

:هدیه آب دهانش را سخت قورت میدهد و لب میزند

!تبریک میگم -

حسام ممنونی زیر لب میگوید و رو به دنیا که منتظر نگاهش
:میکند لب میزند

!باید امضا کنیم -

!باشه عزیزم -

عقب میکشد و سمت میز عاقد میرود... خودکار را برمیدارد و امضاها را تک به تک میزند... اما زیر چشمی حواسش به هدیه است... هدیه ای که تمام تلاشش را کرد تا فکرش را آشوب کند

و بگذارد به اشتباه فکر کند هدفش از ازدواج با دنیا فقط و فقط انتقام و آزار است... این تفکر احمقانه و پر از ازار برایش خوب بود... حقش بود... ترس و واهمه ی این اتفاق عذاب وجدانش را دوچندان میکرد و همین برای عذابش کافی بود... میماند نریمان !که باید برای او هم فکری میکرد

دنیا که کنارش میرسد صاف می ایستد و خودکار را سمتش :میگیرد

!زودتر امضا کن بریم برای خرید باقی وسایلا و لباست -

!چشم -

لبخند کمرنگی میرند و عقب میکشد... خورشید که سمتش میرود دستهایش را توی سینه اش چفت میکند و دست به سینه :و منتظر نگاهش میکند

حسام جان دنیامو سپردم دستت... دیگه خودت میدونی -
چقدر عزیز بود واست عموت... خیالم راحته که دادمش دست یه مرد... مراقبش باش پسرم!

حسام با لبخند کمرنگی‌دست راستش را روی چشمش میگذارد و خورشید با لبخند لب میزند

- چشمت پرفروغ مادر جان!

خورشید که میرود نریمان دستی دور دهانش میکشد و جلو میرود... حسام دستهایش را داخل جیب شلوارش میبرد و جدی و سرد نگاهش میکند...نریمان مشت را توی سینه ی حسام میزند:

- دخترمون و بردی هان؟

!بردم -

بردم بردم مهم نیست نگه داشتنش مهمه... میدونی که؟ -

حسام با لبخند پر از تاسفی سرش را به علامت مثبت تکان میدهد و نریمان پر از دلهره ادامه میدهد:

هواشو داری دیگه؟ -

!هوامو داشته باشه اره -

دل نریمان مثل پرنده ای در قفس به در و دیوار می کوبد اما ظاهرش را حفظ میکند :

بدی دنیا اینکه میخواد همه رو راضی نگه داره و هوای همه رو -
داشته باشه...خوشبختش کن داداش...خب؟

:دنیا که میرسد نفس خسته اش را فوت میکند

!چقدر باید امضا کنی خسته شدم -

نگاه پر از نگرانی نریمان و خالی حسام را که روی خودش می
:بیند شانه بالا می اندازد و میخندد

چیه؟ -

:نریمان میخندد

هیچی داشتم میگفتم اگه تو هم یه خواهر داشتی الان برادر -
!زن هم بودیم

دنیا شیرین و از ته دل میخندد... حسام اما پر از کنایه لب میزند:

- حیف بود هدیه خانوم!

نگاه مات نریمان و دنیا سمتش برمیگردد... تنها لبخند سردی میزند و میرود تا با بقیه خداحافظی کند... اما نمیفهمد با همین جمله اش چه آتشی توی دل دنیا می اندازد... آتشی که هر بار با فکر اینکه حسام هنوز هم هدیه را دوست دارد بیشتر شعله میکشد و میسوزاند!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 09.12.19 21:29]

پارت222#

***

یک مشت دلهره و نگرانی و حس تلخه خالی شدن داشت، خواهرش را مردی با خودش برده بود که این روزها نه به خودش ایمان داشت نه به چشمهایش... دلشوره ی بدی داشت... یک عذاب وجدان تلخ و یک آشوب که تا گلویش رسیده بود!

حرف اخر حسام مدام در هزارتو مغز موریانه زده اش جیغ میکشید...

حیف بود هدیه خانوم -!

شک کرده بود... اما هر چقدر فکر میکرد راهی نبود که حسام از ماجرا باخبرشود... حتی اگر بر فرض محال با خبر بود این قدر ها احمق نبود که برای تلافی با زندگی خودش بازی کند!

نریمان؟ -

صدای هدیه را میشنود و به موتورش بیشتر گاز میدهد... از این روزها میترسید... روزی که هدیه را به چشم یک مجرم ببینید...مقصر تمام این اتفاق ها خودش بود و هدیه... دنیا چرا باید زندگیش بهم میریخت؟!

- میگم پول کادو رو چه جوری جور کردی وسط این همه خرج و بدهی؟

گونه اش را میخاراند و پشت چراغ قرمز ترمز میکند... سر می چرخاند:

- بهش فکر نکن!

- مگه میشه فکر نکنم؟ من نگرانتم... هنوز از زیر قرضای گذشته درنیومدی!

بی حوصله جواب میدهد:

چاره چیه؟ الان تو با من بحث کنی پول دارمیشیم؟ -

هدیه پوف کلافه ای میکشد و چراغ که سبز میشود نریمان حرکت میکند... هدیه دستی به شالش میکشد و میان سروصدای ماشین و موتورها بلندتر میگوید:

مامان خورشید گفت من و برسونی خونه ی حسام تا وسایلایی که خریدیم بچینیم... تو هم میای کمک؟ -

مگه لیلام اونجا نیست؟ -

هدیه سر جلو میرود و با دقت داد میزند:

چی؟ -

میگم مگه زن عمو لیلا اونجانیست؟ بری چیکار تو؟ -

خب باشه... باید برم که بفهمن گذشته تموم شده رفته... - میخواد بد نگاه کنه؟ بکنه... من دارم میرم به جبران کمکای دنیا برای عروسیم خونشو بچینم... اگه ایراد داشت مامان خورشید نمیگفت برم!

نریمان سرش را کلافه تکان میدهد و لب میزند:

ببین تو چه جهنمی هی دست و پا میزنیم ما روز جشن - خواهرمون!

دنیا و حسام فردا پرواز دارن واسه کیش... گفته بهت زمان - بلیطشون و؟

مقابل خانه ی حسام ترمز میزند... نه نگفته بود... دنیا خیلی وقت بود با نریمان زیاد حرف نمیزد...خبر نمیداد...صلاح نمیخواست... هدیه که پیاده میشود و منتظر نگاهش میکند نریمان نیشخند تلخی میزند و جواب میدهد:

کرک و پر من خیلی وقته پیش دنیا ریخته... حرمت و ابهتیم - نمونده... اون داداش داداشم که میگه واسه حفظ آبروه... اون قدر بی عقلی کردم که دیگه حرفا و تصمیمای معمولیشم نگه به من!

نگو اینجوری... چته آخه قربونت برم؟ما که سر زندگیمونیم... - حسامم که از جون و دل دوس داره دنیارو... میخوان برن سفر، بعدشم برن سر زندگیشون... چرا واسه خودت کابوس میسازی؟

نریمان کلافه موتور را خاموش میکند:

[فاطمه خاوریان "واهمه", 09.12.19 21:29]

پارت#223

- تا حالا فکر کردی کسی که به من و تو کمک کرد تا از حسام پل بسازیم واسه رسیدنمون به هم الان زنشه؟تا حالا به این فکر کردی ۳ نفری چه جوری کسی و دور زدیم که به خاطر من و دنیا از بچگیش از خیلی چیزا گذشت؟ تا حالا فکر کردی من و دنیا با کسی روراست نبودیم که موقع بی پدر شدنمون کار و زندگیشو ول کرد و چسبید به ما تا باز از جامون پاشیم؟تو چی میدونی چه جوری روزامون گذشته با حسام؟ تو کجا خبر داری از مردونگیاش؟

- من میدونم حرفت چیه نریمان... من و بیشتر از این از خودم متنفر نکن... من دارم میگم دنیا...

- اگه حسام بی خبر باشه که به گناه های دنیا پنهون کاری و صادق نبودنم اضافه کن... اگه باخبرم باشه که خدا میدونه چی تو سرشه!

هدیه با وحشت گنگ یک قدم عقب میرود... نریمان خیره ی نقطه ای دور سرش را با تاسف تکان میدهد:

- انگار هر چی از سر گذروندیم و خواب دیدم هدیه... اگه میدونستم عشق یک طرفه ی خواهرم به اینجا ختم میشه غلط میکردم بیارمش توی این بازی!

هوف کلافه ای می گوید و هدیه را نگاه میکند:

- برو بالا... اگه جابه جایی یا کمکی چیزی خواستن تماس بگیر... حواستم جمع کن!

!باشه...فعلا خداحافظ -

موتور را روشن میکند و سری تکان میدهد... جک را بالا میبرد و گاز میدهد... از پیچ کوچه که می گذرد صدای پیام تلفن همراهش را میشنود ... گوشی را از جیب شلوارش بیرون میکشد و وارد تلگرام میشود... با دیدن پیام دنیا کنار خیابان ترمز میکند... وارد صفحه میشود و با دیدن عکس ضربه میزند تا عکس دانلود شود... عکس که باز میشود دنیا را توی لباس عروس سفیدی با استین های سه ربع توری می بیند... لبخند پر از بغضی میزند... دنیایش همیشه مهربان بود... حتی وقتی توی محضر مقابل نگاه سرد حسام بغلش کرده بود و توی گوشش :گفته بود

بهم قول بده خوشبخت بشی خب؟ -

:دنیا با تمام عذابش شانه اش را بوسیده بود و پچ زده بود

!قول میدم -

چشمهایش را نم اشک پر میکند... عکس و لبخند دلبر دنیا
:حالش را زیرورو کرده بود... تایپ میکند

!بی نظیره -

:پیامش که تیک میخورد جوابش با تاخیر میرسد

!رفت لباسش و عوض کنه -

لبش را گاز میگیرد... چه بود این حس گنگ و تلخ و ناشناخته؟
چرا این قدر با حسام غریبه شده بودند؟ تنها یک قلب آبی
میگذارد و از صفحه بیرون می اید... گوشی را توی جیبش سر
میدهد و حرکت میکند... خدا خدا میکرد حسش غلط باشد...

نگرانی هایش بی مورد باشد... با خودش تعارف نداشت... جز خوشبختی دنیا دلش نمیخواست رفاقت حسام را از دست بدهد !... به برادرنه های حسام مدیون بود و خوب جوابش را نداده بود

[فاطمه خاوریان "واهمه", [09.12.19 21:30

پارت#224

*****

کارت را از زن جوان میگیرد و جعبه ی بزرگ لباس عروس دنیا را از روی میز برمیدارد... دنیا با لبخند جلو میرود

!خیلی ممنون لطف کردید -

!مبارکتون باشه عزیزم...به نیلوفر جان سلام برسونید -

!چشم... خدانگهدار -

حسام هم خداحافظی میکند و هر دو از مزون بیرون می
:روند...دنیا نگاهش میکند

گوشیمو میدی؟ -

دستش را سمت حسام میگیرد و حسام گوشی را توی دستش
می گذارد...به ماشین که می رسند جعبه را روی صندلی عقب
می گذارد و سوار میشود... دنیا هم کنارش می نشیند و در را
:میبندد

اخم داری چرا؟ -

:حسام بی حوصله استارت میزند

اون لباسی که تنت کردی و جز من لزومی نداره کسی دیگه - بپسنده!

نگاه گیج دنیا روی نیم رخش می ماند و با مکث میگوید:

آهان... پیاممو میگی به نریمان؟ خب من -...

نریمان یک دستش را روی فرمان می گذارد و مستقیم و جدی نگاهش میکند... دنیا اما ترسیده میگوید

خب من فکر نمیکردم ناراحتشی -!

الان میبینی که شدم -!

حسودی کردی؟ -

:حسام تنها نگاهش میکند و دنیا میخندد

- اصلا کی گفت نگاه کنی توی گوشی من؟ مگه گوشی یه وسیله شخصی نیست؟

- گوشیت باز بود دادی دستم... برادر گرامی هم جواب دادن !

- الان میخوای قهر کنی؟ خب میخواستم نظر اونم بدونم!

:حسام کلافه نگاهش میکند

- اون مگه اصلا این لباس و میبینه؟ من و شما داری میریم سفر دیگه نظر اون به چه دردت میخوره؟...

- گیر دادی الان؟ بابا یکم دلخور بود ازم میخواستم اینجوری دلبری کنم !

حسام با چشمهای درشت شده نگاهش میکند و بینی اش را محکم میگیرد؛

چی کار کنی؟ -

...آی... دیونه دماغم و کندی... عه حسام -

نشنیدم؟ -

دنیا با خنده مچ دستش را میگیرد و سعی میکند از بینی اش جدا کند:

منظورم این بود از دلش دربیارم...غیرتی شدی ؟ -

!دلبری و ادم واسه شوهرش میکنه جهان خانوم -

!بی تجربم ببخشید شما دکتر -

حسام با خنده ای که سعی میکند مخفی اش کند بینی اش را رها میکند و عقب میکشد... حرکت میکند و دنیا با حرص افتاب گیر را پایین میدهد و خیره ی خودش توی آیینه میگوید:

!قرمز شد دماغم خب -

!باز گفت خب -

میخندد... بلند و از ته دل... حسام انگشت اشاره اش را روی لپش فشار میدهد :

!نخند مجبورم جلوی مردم یه لقمت کنما -

خب که نگم... خندم که ممنوع چاله گونمون از خود بیخودت - میکنه... دقیقا چیکار کنم وقتی حالم خوبه؟

من و بوس کن -!

میخندند...هردو از ته دل و بی خبراز اتفاق های پیش رو میخندند... حسام که دستش را میگیرد و روی آن را می بوسد ! ...حسی تمام رگ به رگ تنش را پر از شور و امید میکند

*

[فاطمه خاوریان "واهمه", [11.12.19 21:28

پارت#225

***

مقابل آیینه ی هتل می ایستد... در یک کلام بی نظیر شده بود، چشمهایش ستاره باران بود، می درخشید از ذوق این رسیدن... داشتن... بودن...!

رسیدن به عشق از نظرش مثل مزه توت زیر دندان بود... دلچسب... خوش طعم... !

از خانم اخوان آرایشگری که همراه گروه فیلم برداری آمده بود تشکر میکند و کمی عقب میرود...حسام که وارد اتاق میشود با دیدنش چشمهایش برق میزند و جلو میرود... خانم اخوان وسایل هایش را جمع میکند و با گفتن:

من بیرون منتظرم -!

از اتاق بیرون میرود...دنیا خوب نگاهش میکند و با دیدن حسام در آن کت و شلوار مشکی دلش ضعف میرود... حسام لبخند به لب جلو میرود:

- فتبارک الله احسن الخالقین!

دنیا از ته دل میخندد ... حسام زیر لب میخواند:

- ماشاء الله لا قوۀ الا بالله العلی العظیم!

و آرام توی صورت دنیا فوت میکند...دل دنیا فرو میریزد... چقدر احساس پاک این مرد را دوست داشت... چقدر این مرد را عاشق بود...حسام دستهایش را توی کمر دنیا می گذارد و او را به خودش نزدیک تر میکند... پیشانی اش را روی پیشانی دنیا می گذارد و لب میزند:

- میخوام بدونی تا چشم کار میکنه تورو میبینم ...فقط تو رو!

قلب دنیا میان سینه اش وحشیانه میکوبد و حسام ادامه میدهد:

- میخوام بدونی امروز ...حالا که توی آغوش منی... به همه ی ارزوهام رسیدم!

جایی میان سینه ی حسام از حسرت همان غم همیشگی میسوزد:

- بیا با هم‌یه جوری تا کنیم که هیچ جایی واسه کاش گفتن نمونه... باشه؟

- خب!

حسام با خنده لبهایش را روی لبهای دنیا میگذارد و مست میشود از طعم لبهایش ... شنل را روی سر دنیا می اندازد و

هر دو با هم از هتل بیرون میروند،حسام در ماشینی که از قبل کرایه کرده بود را باز میکند و منتظر نگاهش میکند... دنیا که سوار میشود در را می بندد و سمت دیگر ماشین میرود...سوار میشود و حرکت میکند...ماشین گروه فیلم برداری هم پشت سرشان راه می افتند و فیلم بردار از ماشین مشغول فیلم گرفتن میشود...حسام نفس عمیقی میکشد و دستی به موهایش میکشد، امروز را به خودش قول داده بود دلخوری هایش را به فراموشی بسپرد و لحظه لحظه ی این رسیدن را زندگی کند..
:دنیا کمی شنل را عقب میکشد و نگاهش میکند

اونجا که میری دریا هم داره؟ -

!داره جهان خانوم -

:لبخند میزند و پر از حسی لطیف لب میزند

!خوش تیپ شدی -

نبودم؟ -

!بیشتر -

حسام لبخند میزند... صدای ضبط را زیاد میکند و همزمان با :خواننده لب میزند و با انگشتهایش روی فرمان ضرب میگیرد

عاشقت هستم و این عشق گرفت عالم را -

از تو دارم همه خوشبختی و اقبالم را

دنیا با خنده دسته گل را همزمان با ریتم آهنگ توی هوا تکان میدهد و حسام را همراهی میکند:

به کدام شیوه به تو شرح دهم حالم را؟

.تو که هر ثانیه تحویل کنی سالم را

حسام سکوت میکند و با عشق نگاهش میکند... و فقط به صدای پر ناز دنیا گوش میدهد:

آن قدر عاشقت هستم که حواسم پرت است

به تو جان میدهم این قید بدون شرط است

دنیا با شور انگشت اشاره اش را سمت حسام میگیرد و میخواند:

غیر تو هیچکسی پیله ی من را نشکست

غیرتو هیچکسی دور من انگاری نیست

غیر تو در تن من حس دگر جاری نیست

!تو خودت خوبی وگرنه به تو اصراری نیست

[فاطمه خاوریان "واهمه", [11.12.19 21:28

پارت#226

:این بار دنیا ساکت میشود و حسام میخواند

من که بیمار توام عاشق و شیدای توام -

!از من خسته پرستاری کن

هر دعایی بکنم حاجت دل خواه تویی

!ای همه کاره ی قلبم امدم کاری کن

آهنگ که تمام میشود حسام با عشق خم میشود و گونه ی تب دار دنیا را می بوسد... به عمارت که میرسند تک بوقی میزند و در با ریموت باز میشود... حسام و گروه فیلم برداری ماشین را داخل میبرند...پیاده که میشوند دنیا با لذت و شوق همه جا را نگاه میکند...فضای بکر و بی نظیری بود... صدای دریا و مرغ های دریایی... حضور حسام وقتی کنارش دستش را محکم میگیرددلش را زیرو رو میکند!

همه چیز که آماده میشود همزمان با اشاره فیلم بردار سمت دریا میبروند...کنار دریا که می ایستد حسام شنلش را برمیدارد و روی صندلی کنارش می اندازد... باد تور موهای دنیا را به بازی میگیرد و زنی نور را با رفلکتور تنظیم میکند و عکاس پشت هم از پشت سرشان عکس میگیرد...با اشاره ی فیلم بردار مقابل هم می ایستند و حسام دو طرف صورتش را قاب میگیرد... سر جلو میبرد و عمیق و طولانی پیشانی اش را می بوسد... آهنگ شادی پخش میشود و حسام دستش را توی کمر دنیا می گذارد و با دست دیگر دستش را میگیرد و شروع به ارام رقصیدن میکند...

چندین بار صحنه ها را تکرار میکنند تا دلچسب تر شود... صحنه ی دیگر روی ماسه ها می نشیند و هر دو فنجان مشکی چای را توی دست دارند... تکه چوب هایی که مقابلشان شعله میکشد صحنه را شاعرانه تر کرده... آرام و پچ پچ وار صحبت میکنند و هزارگاهی چای میخورند و به آتش و دریا اشاره میکنند... ازته دل میخندند... امروز اولین روزی بود که بعد از مدت ها کنار هم ارام بودند... فارغ از هر هراس و دلشوره و غمی... صحنه کات میشود و هر دو خسته بلند میشود... و بلاخره نوبت سوپرایز حسام میرسد... فیلم بردار و عکاس که دور میشوندحسام ارام لب میزند:

- بلند شو که چیزی و که دوست داشتی منتظرته!

دنیا با ذوق نگاهش میکند:

- چی؟

!مروارید -

به پشت سرش که اشاره میکند دنیا برمیگردد و با دیدن اسب سفید و زیبایی دستهایش را جلوی دهانش میگیرد و با ذوق میگوید:

!چقدر خوشگله حسام -

!منتظر شماست این خوشگل خانوم -

اسمش مرواریده؟ -

حسام سری تکان میدهد و دستش را میگیرد... هر دو سمت اسب میروند و فیلم بردار جلو میرود:

- عکساتون و کنارش بگیرید بعد لباس اسپرت بپوشید سوار بشید... راحترید... عکسا هم بهترمیشه عزیزم!

دنیا با ذوق سری تکان میدهند و هر دو کنار اسب با ژست های مختلف عکس میگیرند...و در آخر با پیشنهاد فیلم بردار لب دریا حسام کتش را در می اورد و با هیجان دتبال دنیا میدود... جای پاهای دنیا روی ماسه ها فیلم برداری میشود و تا حسام و دنیا میرسد... و بلاخره حسام دنیا را روی دستش هایش بلند میکند و چند دور می چرخد... صحنه کات میشود و هر دو خسته روی صندلی ها می نشینند... دنیا خیره ی اسب لب میزند:

- کاش منم یه اسب داشتم!

- میخرم برات!

[فاطمه خاوریان "واهمه", [11.12.19 21:28

پارت#227

:دنیا سر کج میکند و با شیطنت می گوید

!خب -

:حسام میخندد و بلند میشود

!من برم چمدونت و بیارم... تو هم برو توی ساختمون تا بیام -

!اون ست خوشگل سفید رو بیار فقط -

!چشم -

دنیا کف دستش را می بوسد و سمت حسام میگیرد... حسام چشمکی ریزی میزند و دور که میشود دنیا نفس پر از هیجانش را فوت میکند...با خودِ بی تابش قرار گذاشته بود حوالی همین روزها تمام ماجرا را بی کم و کاست برای حسام تعریف کند... اما منکر هراس ته دلش نمیشد... حتی اگر یک درصد حسام او و نریمان را کنار میگذاشت... اگر به گوش لیلا و احمد میرسید... جوری زمین میخورد که تا ابد توان بلندشدن نداشته باشد!

لباس هایشان را که تعویض میکنند آرایشگر مجدد دستی به صورت دنیا میکشد ،دنیا با کمک حسام سوار اسب میشود و پر هیجان با پا ضربه ی ارامی به اسب میزند و اسب حرکت میکند... دور محوطه می چرخد و دنیا با خنده و شور حسام را نگاه میکند... امروز برایشان به بهترین شکل ممکن گذشته بود... بدون حرفهای در گوشی و تهمت ها... بدون زخم زبان و کنایه... بدون نگاه های پر از معنی... حالشان فارغ از درد مشترکشان کنار هم خوب بود... کار فیلم برداری که‌تمام میشود از هم جدا

میشوند و حسام سمت هتل حرکت میکند... دنیا خسته دستهایش را قلاب میکند و تنش را میکشد...

- فکرشم نمیکردم این قدر خوش بگذره!

- شبم میریم کشتی یونانی... شباش بی نظیره!

- مرسی که این قدر خوبی!

نگاه حسام برای چند لحظه ی کوتاه روی صورت دنیا میماند... لبخند میزند..

- چاکریم جهان خانوم!

دنیا شیرین میخندد و سرش را به پشتی صندلی میزند... کنار این مرد کمبودی نداشت... حسام برایش خلاصه ی تمام خوبی

ها بود... کنارش آرامش داشت... کنارش حس امنیت داشت... و تنها آرزویش ابدی شدن این حس ها بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 14.12.19 21:29]

پارت#228

***

غرق فکر بود و پر از دلشوره ای که امشب از این دوری بیشتر بیخ گلویش را چسبیده بود، امشب اولین شبی بود که دنیا این قدر دور بود... که از حالش بی خبر بود... که نمیدانست و نمیفهمید حماقتش تا چه اندازه خوشبختی خواهرش را به تاراج برده!

روی صندلی توی تراس دستهایش را توی سینه اش قفل کرده بود و خیره ی ستاره ی دور و پر نور مانده بود...افکارش گاهی پر

میشد از یک خیال راحت و سرخوشی از سر و سامان گرفتن دنیا و داشتن مردی مثل حسام و گاهی... امان از هراس های ته دلش... امان از هزار تصور و ویرانی!

صدای پاهای هدیه را از پشت سر میشنود و نای چرخاندن سرش را هم ندارد... تازگی ها دلش خلوت میخواست... دلش میخواست مثل پروانه ای در پیله مدتی را برای خودش باشد!

هدیه که فنجان قهوه را مقابلش می گذارد کمی خودش را روی صندلی بالا میکشد و هدیه مقابلش روی صندلی حصیری می نشیند:

- حالت خوبه؟ چرا نمیای بخوابی؟

چشم از ستاره ی چشمک زن میگیرد و به صورت نگران هدیه می دوزد:

- نگران دنیام... نگران تنهاییه خورشیدم... نگران خودمم...!

- دنیا رفت سر زندگیش نریمان... الان داره بهش خوش میگذره ... مامان خورشید تنها نیست... حاج احمد و لیلا خانوم هستن... خودت چیشدی مگه؟

نریمان نفس عمیق میکشد و پر از درد میگوید:

- بدشدم... پست شدم... واسه رسیدن به خواسته هام مثل بلدوزر از روی خواهرم و شرافتش گذشتم... هر بار دنیا گفت نریمان حسام... گفتم به درک... گفتم بد نیست یه جای از زندگیش اونم اذیت شه... جشنم و گرفتم و ککم نگزید ممکنه چه حرفایی بارش کنن... بدشدیم هدیه... خیلی بد شدیم!

هدیه غمگین نگاهش میکند و نریمان کلافه دستی به صورتش میکشد:

- الانم اگه ترسیدم... اگه حالم بده... بخاطر خواهرمه نه حسام...من ذاتا ادم مزخرفیم!

- اگه بد شدی یا بد کردی باعثش منم نریمان... تو بیشتر از خودت باید از من بیزارشی... من...

دلش میخواهد حرف بزند... دلش میخواهد فارغ از فکر کردن به از دست دادن ها بگوید حسام تمام ماجرا را فوت اب است...

- بهتره حرفشو نزنیم هدیه... فراموشش کن ! ...

دستش را روی پاهایش میزند:

- بیا اینجا!

- ولی من میخواستم...

- ببین هدیه منم اشتباه میکنم هر بار این بحث مزخرف و میارم وسط و گند میزنم به حال خوبمون... یه ابی این وسط ریخته...نمیشه هم جمعش کرد... یا باید به حسام بگم و پی همه چی و به خودم بمالم تا بگذره... یا باید سر کنم با این ترس و عذاب وجدان!

هدیه بی حرف بلند میشود و روی پاهای نریمان می نشیند... نریمان موهایش را پشت گوشش میفرستد و خیره ی چشمهای بی تابش لب میزند:

- بیا این قدر خودمون و سرزنش نکنیم... بزار یه جایی از زندگی بچسبه بهمون!

!تو که حالت خیلی از من بدتره کپک -

...نریمان میخندد و سرش را توی گودی گردن هدیه میبرد

!درست میشه -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [14.12.19 21:29

#پارت229

بغض هدیه میان گلو خودی نشان میدهد و نریمان خسته تر میگوید:

یه روز همه چی درست میشه و باز ۴ نفری توی سر و کله ی هم میزنیم! -

هدیه را محکم تر بغل میکند... و این پنهان کاری بزرگ هدیه را بیشتر از هر وقت دیگری شرمنده میکند... تلفن همراه نریمان که زنگ میخورد دنیا بلند میشود و عقب میرود... نریمان گوشی را از روی میز برمیدارد و با دیدن اسم دنیا با دنیایی از دلشوره جواب میدهد:

عشق داداش چطوره؟ -

سلام داداش خوبی؟ هدیه خوبه؟ -

نگاهی به چهره ی نگران هدیه می اندازد و لبخند میزند:

خوبه... خونت مثل دسته گل شده ها... کلیدم دست - مادرشوهر گرامیته!

- کلید داره حسام... دستتون درد نکنه... نمیدونم چرا یهو هواتو کردم!

هدیه بی حرف وارد خانه میشود و نریمان بلند میشود...خیره خیابان جواب میدهد:

- منم داشتم به تو و حالت فکر میکردم... همه چی خوبه؟

- خوبه... نشستم لب دریا... نیم ساعت پیش با مامان حرف میزدم... دلم گرفت واسه تنها موندنش!

- برگردی مدام ور دلشی باز...من و هدیه هم سر میزنیم بهش... نگران نباش... حسام کجاست؟

دستی به برگهای گلدان مقابلش میکشد و صدای دنیارا میشنود؛

اونم داره با تلفن حرف میزنه پیشم نیست... به هدیه سلام - برسون...من برم دیگه!

مراقب خودت باش عشق داداش... توهم سلام برسون.. یاعلی -!

تماس را که قطع میکند نفس پر دردش را فوت میکند... سرگردان بود... گیج و ویج... دلش میخواست فراموشی بگیردو دیگر هیچ وقت به روزهای شوم زندگیش فکر نکند... وارد خانه که میشود هدیه را مشغول کتاب خواندن می بیند ... جلو میرود و کنارش می نشیند.. چشمهای مات هدیه اما از کتاب مقابلش کنده نمیشود:

سلام رسوند -!

تعارف بوده عزیزم -!

نریمان پر اخم و سوال نگاهش میکند... کتاب را از دستش میگیرد و روی میز می اندازد، هدیه پر بغض چشمهایش را می بندد... نریمان چانه اش را میگیرد و سرش را سمت خورش میچرخاند:

- این همه بدبختی و مصیبت و به جون نخریدیم که تهش مدام گذشته رو شخم بزنیم و اینجوری عزا بگیریم هدیه!

- عزادار تویی نه من... از روزی که قرار دنیا عروس بشه تا همین حالا من و دیدی؟ من میدونم ادم به درد نخوریم... میدونم خیلی چیزارو خراب کردم....میدونم دنیا ازم بیزار شده.. از من..از رفیق صمیمیش... اینم میدونم اگه همه بفهمن تفم توی صورت من نمی ندازن... ولی ممکنه از تو بگذرن... چون تو پسر مامان خوررشیدی... برادر دنیایی... مثل پسری واسه حاجی و لیلا... مثل برادری واسه حسام... ولی من چی؟ من حتی شک دارم

واسه تو دیگه عشق باشم واسه بقیه که فقط غریبم... از بس دیگه منو نمی بینی... منو یادت رفته نریمان... نمیگم حقم نیستا... هست..ولی تو به روم نیار... من فقط تورو دارم!

نگاه مبهوت نریمان را می بیند و بغضش میترکد... نریمان بی حرف تن لرزان و پر از بغضش را بغل میکند...توی گوش هدیه می گوید:

- این مدت فقط استرس خوشبختی دنیارو داشتم ...درک کن هدیه... ببخشید اگه حواسم بهت نبود!

- میترسم نریمان... اگه دنیا و زندگیش چیزیش بشه... میدونم که حتی اگه نخوای منو از زندگیت حذف میکنی...مجبورمیشی حذف کنی!

قلب نریمان میان سینه مچاله میشود... تا اینجاها نرفته بود... از پیشروی فکرش ترسیده بود... اما هدیه... تا ته این قصه ی پر غصه را رفته بود... دلش میخواهد انکار کند... دلش میخواهد خط بزند افکار ترسناک هدیه را اما... خودش هم مطمئن نبود ته این بازی چه میشود... تنها لب میزند:

- چرت نگو... اروم باش ... بریم بخوابیم عشق نریمان!

- نمیگذری ازم؟!

چشم می بندد و پر درد می گوید:

- نمیگذرم ازت!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 14.12.19 21:29]

پارت#230

***

- خلاصه که دق دادن دختر جماعت اونم از نوع دختر عمو که دنیا هم باشه تو مرام تو نیست داداش... قبلا گفتم الانم میگم... بزار بهترین روزای زندگیتون خوب بگذره چون دیگه برنمیگرده!

دستی به موهایش میکشد و گوشی را به دستش دیگرش میدهد:

- تموم این لحظه هارو جون کندم که خوب بگذره... ولی وقتی دوتایی پا بزاریم توی اون خونه و بریم زیر یه سقف... خودمم نمیدونم چه جوری قرار این بمب ساعتی منفجرشه بابک!

بشین حرف بزن باهاش... بخدا حرف زدن بهتر از اینجوری - ادامه دادنه... شاید میترسه بگه... شاید...

ترس از من؟ از منی که این قدرا مهربونی بلد نبودم ولی - مهربونی کردم در حقش که چند سال بعد تصور روزای اول زندگی مشترکش عذابش نده خنده داره بابک!

صدای نفس کلافه اش را میشنود و خیره ی دنیا که لب دریا نشسته صدای بابک را میشنود:

د مرد حسابی خودت و زجر میدی که چی؟ ادمایی و مجبور به - راست گویی و صداقت و اعتراف کنی که اگه میشد و میخواستن از اول دروغ تحویلت نمیدادن؟

- باید خودش بگه...میخوام ببینم تا کی میتونه بدون عذاب وجدان زل بزنه توی چشمام و احمق فرضم کنه!

- حسام؟ اون دختر با هزار تا ارزو زنت شده... با هزار تارویا که تا امشب تو فقط یه شب رویایی و واسش دست و پا کردی... خودت دوسش داری... بیشتر از خودت دوسش داری که اگه نداشتی با علم بر اینکه دورت زده دورش نمیگشتی... اگه میگم امشب تمومش کن این عذابو چون حال جفتتون خوبه... وچار یکنواختی نشدید... اولشه... پر از عطش خواستنید... بخشیدن واستون راحتره... این کینه و عذاب و نبر زیر سقف خونت داداش!

دنیا که سر می چرخاند و از همان فاصله با لبخند برایش دست تکان میدهد تنها جدی و بی واکنش نگاهش میکند و میگوید:

- به حرفات فکر میکنم.. فعلا خدافظ!

!بکن تا بمیری... خدافظ -

میخندد.. تماس را قطع میکند و گوشی را توی جیبش سر میدهد... سمت دنیا میرود و کنارش می نشیند... هر دو زانوهایشان را بغل کردند و خیره دریا ماندند... کم کم دورشان خلوتر میشود... دنیا میخواهد حرفی بزند که حسام خشک و :سرد میپرسد

با کی حرف میزدی این موقع شب؟ -

:دنیا با شیطنت جواب میدهد

خودت با کی حرف میزدی این موقع شب؟ -

نگاه خاموش و جدی حسام که سمتش برمیگردد جا میخورد ...
لبخندش میمیرد... ارام میگوید:

- نریمان بود!

ته دل حسام خالی میشود... فکر میکند چه چیزها که پشت تلفن نمی گویند و به ریش حسام و خریتش نمیخندند.. عصبی بود... صبرش ته کشیده بود... هزار و یک جور فکر خانه خراب کن داشت... مغزش در حال متلاشی شدن بود...

- دو روزه اومدی سفر چه حرفی داری بزنی با نریمان تو؟

- حسام؟ چی میگی؟ حالشو پرسیدم خب!

- پاشو بریم هتل!

بلند میشود...بی توجه به حسام گفتنهای دنیا راه می افتد... برزخ جایی بود که حسام میان ان دست و پا میزد... چه باید میکرد؟ حرف میزد یا صبر میکرد دنیا بگوید و راحتر ببخشد؟ اصلا میتوانست ببخشد؟ دنیا که بازویش را میگیرد برمیگردد و نگاهش میکند:

تو مگه با نریمان مشکلی داری؟ -

موریانه ها به جان مغزش می افتد... دنیایش چه طور میتوانست این قدر قشنگ وانمود کند مشکلی نیست؟

من گفتم مشکل دارم؟ -

پس چرا بهم ریختی؟ -

من فقط حسودم... میخوام فقط حال منو بپرسی... میخوام - فقط واسه من باشی نه وابسته ی کسی دیگه!

دنیا که لبخند میزند بی حرف مچ دستش را میگیرد و سمت ماشین راه می افتد... توی سرش طوفان بود...نمیدانست قرار است این کینه ی تلخ و عذاب اورش به کجا برسد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 16.12.19 21:56]

پارت#231

***

دنیا آرام و معصومانه روی بازویش خوابیده بود... دستش خواب رفته بود اما تکان نمیخورد تا از خواب نپرد... نفس های منظمش بیخ گوشش آرامش میکرد... ساعت ۸ صبح بود، تمام دیشب را با خودش جنگیده بود که به جسم دنیا احترام بگذارد و فعلا

حرکتی نکند... با تمام غرایز مردانه اش جنگید تا با خودش کنار بیایید...فقط خودش میدانست چقدر صبوری کرده تا روزهای سفر به خوبی بگذرد!

تلفن همراهش را که زنگ میخورد ارام دست میبرد و گوشی را از عسلی برمیدارد...دنیا کمی جابه جا میشود..حسام از درد دستش لبش را گاز میگیرد و آرام جواب میدهد:

جانم لیلی؟ -

جانت سلامت مامان جان... خواب که نبودی؟ -

من نه ولی عروست چرا...بابا خوبه؟ -

لیلا خنده ی کوتاهی میکند و جواب میدهد:

- خوبه عزیزم... سلام میرسونه!

حسام ابرو در هم میکشد و مردد میپرسد:

- چیزی شده؟ صدات چرا میلرزه؟

- چی بگم مادر...دیروز هر کدوم از فامیل زنگ زدن و یه جور تبریک گفتن...توی هر کدوم از تبریکاشونم صدجور حرف و کنایه بود!

بغضش که میترکد حسام دندان هایش را روی هم فشار میدهد و دنیا خواب الود سرش را بالا میگیرد و از بالای سر به چهره ی درهم حسام نگاه میکند...

- توجه نکن عزیزدلم!

خدا خدا کردم به خودت زنگ نزنن... نخوان تبریک بگن ... -
تبریکشون بخوره تو فرق سر من ... پررو پررو میخندن میگن
حسام عروس شو نتونست نگه داره رفت خواهر شوهر عروس
سابق و گرفت؟ اون و میتونه نگه داره!؟

شقیقه هایش تیر میکشد ... سر پایین میبرد و با دیدن نگاه
خیره ی دنیا ارام روی موهایش را می بوسد... دلش نمیخواست
:این سفر را برایش تلخ کند اما توی دلش آتش زبانه میکشید

!مامانم؟حرص نخور... میگذره همش -

بابات گفت چیزی نگم بهت ولی دل من داره میترکه... نگفتم -
حرفایی که تازه تموم شده بازشروع میشه؟ چی بگم... دلم خونه
از حرف مردم و نزدکترین ادمای زندگیمون... الهی که تو
!خوشبخت شی حداقل...به دنیا سلام برسون مامان

چشمی می گوید و تماس را که قطع میکند دنیا را کمی بالا میکشد:

- خوب خوابیدی جهان خانوم؟

- مامانت بود؟

حسام موهای ریخته توی پیشانی دنیا را عقب میزند:

- سوال و با سوال جواب میدن؟

- گریه میکرد نه؟

- حساس شده... میگذره... چیزی نیست!

...و فقط خودش میدانست چه طور از درون فرو میریزد

دنیا کلافه بلند میشود و روی تخت می نشیند... حسام دستش را بلند میکند و با خنده با دست دیگرش دستش را ماساژ میدهد:

- آخ آخ!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 16.12.19 21:57]

پارت#232

نگاه دنیا سمتش برمیگردد:

- درد گرفته دستت؟

- نه فقط خشک شده نزدیک شکستنه!

دنیا بی حال میخندد...دست میبرد و بازوی حسام را ماساژ میدهد؛

از دیشب تا الان من روی دستت خوابیدم؟ چرا بیدارم نکردی؟ -

از بس خوشگل میخوابی ادم دلش نمیاد -!

دل دنیا می ریزد و جان میکند:

مامانت.... -

حسام هم بلند میشود و می نشیند... کلافه تر از همیشه میگوید:

بزار توی سفرمون حرفی نباشه از اتفاقات گذشته...بعد حرف - میزنیم در موردش..بلندشو اماده شو بریم صبحونه و بعد بچرخیم!

حسام که بلند میشود و سمت آیینه میرود تلفن همراه دنیا زنگ میخورد ... نگاه حسام روی صفحه روشن تلفن همراهش می ماند... دست میبرد و گوشی را از روی میز توالت برمیدارد و سمت دنیا میگیرد:

رضاست -!

دنیا با استرس تلفن را میگیرد و جواب میدهد:

سلام رضا جان؟ -

و صدای ارام حسام را همان طور که موهایش را شانه میزند میشنود:

- جان و مرگ!

خنده اش را کنترل میکند و صدای رضا را میشنود:

- عروسیتون که نتونستم بیام احتمالا برای بچه دارشدنتون میرسم...سلام!

- بی معرفتی شاخ و دم نداره دیگه... چسبیدی به اونجا کنده هم نمیشی دکتر!

- این شوهر بی ریختتم من هر وقت زنگ زدم یا خاموش بود یا مشغول... هستش؟

:دنیا با خنده روی اسپیکر میزند

!اره داره میشنوه-

از رضا به حسام...ار رضا به حسام...حسام به گوشم؟ -

:حسام با خنده روی تخت می نشیند

از این طرفا؟ -

تبریک میگم داداش... ولی بگم... هوای دنیای مارو نداشته - !باشی از شیش جا جرت میدم

دنیا میخندد و حسام گوشی را از روی اسپیکر برمیدارد و مشغول حرف زدن میشود... دل دنیا اما اشوب بود... حال چشمهای حسام خوب نبود و این را خوب میفهمید... این سفر

که تمام میشد همه چیز شکل واقعی تری به خودش میگرفت...
صدای خداحافظ گفتن حسام را میشنود و از افکار بی سرو تهش جدا میشود..حسام گوشی را سمتش میگیرد و آرام سر جلو میبرد... گوشه ی لب دنیا را می بوسد

- مغز رضا هم از این وصلتای پشت هم هنگ بود... پاشو که فکر یه عالم و مشغول کردیم!

دنیا سخت میخندد و فقط خود حسام میفهمد چطور دارد میبرد و کم می اورد میان این همه حرف و اتفاق!

سوال رضا در هزارتو مغز موریانه زده اش چرخ میخورد:

- چه خبره اونجا حسام؟ اصلا چیشد فکر کردی دنیارو نمیخوای و رفتی سراغ اون دختره؟ چی بود اسمش؟ آهان هدیه الماسی!

[فاطمه خاوریان "واهمه", [16.12.19 21:57

پارت#233

*

حسام کلید می اندازد و عقب میرود... دنیا که وارد خانه میشود یک مشت دلشوره میان تمام حس و حال خوبش چمبره میزند... نمیتوانست هراسش را انکار کند... نمیتوانست منکر واهمه ی ته دلش شود.. حسام چمدان ها را داخل میبرد و درا میبندد.. کلید را به جا کلیدی آویز میکند و نگاهش توی سالن چرخ میخورد و همانجا که چند روز قبل روی کارتون ها نشسته بودند و دنیا قول صداقت داده بود میماند!

دنیا با لبخند از ته دلی سمتش برمیگردد:

خیلی خوشگل شده نه؟ -

سکوت میکند... یک سکوت تلخ که بعد از صبوری هایش حالا به جانش نشسته بود و زبانش را قفل کرده بود... دست بزن نداشت... اهل داد و بیداد و بهونه گیری هم نبود... فقط سکوت میکرد... فقط بی تفاوت میشد... فقط دلخوری هایش تا گلویش میرسید و مهربانی هایش را دود میکرد... از این حسام میترسید اما حق میداد!

سفر رویایی شان تمام شده بود... حالا میتوانست با خیال راحت خودش باشد و دلخوری هایش...از خودخوری خسته بود...از مراعات کردن کلافه بود... !

حسام؟ -!

صدای نگران دنیا را میشنود و خسته کتش را روی مبل می اندازد:

!میرم بخوابم...بیدارم نکن -

...چیزی توی دل دنیا از این سردی سقوط ازاد را تجربه میکند

شب خونه ی مامانت دعوتیم... مگه نگفتی زودتر میریم به - !مامان خورشیدم سر بزنیم؟

:حسام بی حوصله جواب میدهد

!الان میگم خوابم میاد...هر وقت بیدارشدم میریم -

نگاه مات دنیا را پشت سرجا میگذارد و سمت اتاق میرود...دکمه های پیراهنش را باز میکند و روی تخت دراز میکشد...دنیا را که توی چارچوب در می بیند کلافه چشم میبندد...خسته بود..از افکار بی نتیجه اش...از صبوری های بی جوابش... دنیا اهل حرف

زدن نبود... خودش هم اگر میگفت فقط بیشتر غرورش میشکست و حرمتها...

- حسام؟!

دندان هایش را روی هم فشار میدهد و سخت جواب میدهد:

- بله؟!

بغضی بدموقع بیخ گلوی دنیا مینشیند... جانم نشنیده بود و این یعنی حال حسام خوب نبود:

- چیزی شده؟

- خستم!

جلو میرود... دلش آغوش حسام را میخواست... یک بی قراری بد داشت که هنوز دلیلش روشن نبود... دستش سمت تخت میرود که صدای سرد حسام منجمدش میکند:

- رفتی درم ببند!

جا میخورد... دو قدم عقب میرود... گیج میزند... خبرنداشت خودش مسبب این شروع زمستانی است... خبر نداشت مهربانی های حسام را همان کیش جا گذاشت... خبر نداشت صبوری های حسام تمام شده بود... تلخ شده بود... از خیلی چیزها خبرنداشت!

بهانه گیر و پر از بغض میخواهد اعتراض کند اما نمیتواند... شاید خستگی سفر بود که حسامش را کمی نامهربان کرده بود... دلش نمیخواست بد فکر کند... عقب میرود..از اتاق بیرون میرود و در را می بندد... اما نمیدانست با این غم گنگ که بیخ گلویش

چسبیده بود چه باید میکرد.. خودش را روی مبل می اندازد ... گیج میزد و نمیفهمید... دلیل تغییر یکباره ی حسام را نمیفهمید...دو ساعت دیگر باید به خانه ی لیلا و احمد میرفتند... خدا خدا میکرد دلیل رفتار حسام فقط خستگی باشد... اما حسام او را از اتاق بیرون کرده بود... شاید اگر امشب هم به او دست نمیزد باید باور میکرد یه چیزی این میان می لنگد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 18.12.19 21:59]

پارت#234

***

پشت میز نشسته بودند و در یک سکوت کسالات آور و تلخ غذا میخوردند...احمد هرازگاهی نگاهشان میکردند و لیلا دلواپس و بی حوصله از هزار حرف و دخالت اطرافیان با غدای توی بشقاب بازی میکرد... دنیا خیره ی اخمهای کور حسام مانده بود و با

خودِ بیچاره اش فکر میکرد چه کرد و چه شد که حسام نرسیده زیر سقف مشترکشان این همه تلخ شد؟

جوابی نداشت جز یک هراس بزرگ... هراس از اینکه نکند حسام واقعیت را فهمیده؟ و کسی توی سرش جیغ میکشید و میپرسید...از کجا؟! و به این سوال که میرسید معزش قفل میکرد !... همه چیز ترس بود و شک... همه چیز تلخ بود و سرد

تلفن که زنگ میخورد لیلا با یک آشوب و دلشوره ای بدی :میخواهد بلند شود که احمد دستش را مقابلش میگیرد

!بشین ول کن تلفن و... غذات سرد میشه خانوم -

لیلا بی حرف می نشیند و نگاهش سمت حسام برمیگردد... حسام که نه چشمهایش از بشقاب مقابلش کنده میشود نه سرش بالا می آید... کم آوردن های حسام را خوب میشناخت...

حال بد حسام را خوب میفهمید... و حسی ته دلش میگفت حسام خوب نیست!

تلفن که روی پیغامگیر میرود تن لیلا می لرزد و صدای عزیز را میشنود؛

- دخترم مبارکا باشه...حالا دیگه بی خبر واسه پسرت آستین بالا میزنی؟نه به اولی که هول هولی مهمونی راه انداختی صبر نکردی ببینی چی به داره چی به بار نه به دومی که خبرشم به ما دیر رسید!

سر حسام با حرص بالا می آید و چشمهایش روی تلفن خشک میشود... دنیا فقط لبش را گاز میگیرد و احمد زیر لب استغفرالله میگوید.. لیلا با یک لبخند زورکی بلند میشود و صدای عزیز مجدد توی خانه می پیچد:

ما که غریبه و بخیل نبودیم... لااقل یه شیرینی میدادی به -
ما...صلاح و مشورت و بزرگی کوچیکی هیچی... هزار و یک جور
حرفه توی این فامیل از این وصلت... همو میخواستن دیگه نه؟

حسام عصبی قاشق را توی بشقاب میزند و بلند میشود.. لیلا
نفس بریده تلفن را برمیدارد... سلام که میکند حسام سمتش
میرود تا تلفن را بگیرد و جواب تمام حرفها را بدهد... لیلا اما
دهانه ی گوشی را با دست میگیرد و کف دست دیگرش را روی
:سینه ی حسام می گذارد... ملتمس می گوید

!جونِ مامان -

دنیا مات و مبهوت نگاهشان میکند... احمد بلند میشود و سمت
حسام میرود... بازویش را میگیرد و سمت دیگر سالن می برد...
لیلا مشغول صحبت میشود و دنیا گیج سرجایش میماند... عمق

فاجعه را امروز میدید... امشب که مردش با تمام وجودش از حرفها و کنایه ها شکسته بود!

لیلا که خداحافظی میکند سمت میز برمیگردد و نگاهی به دنیا میکند:

- سرد شد هیچیم نخوردی که!

سمت دیگر سالن نگاه میکند:

- احمد اقا؟ حسام... بیایید سرد شد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 18.12.19 21:59]

پارت#235

:احمد که پشت میز برمیگردد لیلا دلواپس میگوید

...اشتهای بچم کور شد... برم -

!میگه میل نداره... بشین -

لیلا بی حرف می نشیند و بغض سختی بیخ گلویش پا می کوبد... دنیا چند لحظه بعد بشقاب غذایش را عقب هل میدهد و تشکر میکند... بلند میشود و مقابل سنگینی نگاه احمد و لیلا طرف دیگر سالن میرود... حسام را می بیند که دست به سینه سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته... کنارش می نشیند و نگاهش روی اخمهای درهم حسام میماند... تمام تنش از استرس و عذاب عرق کرده... صدایش انگار از فرسنگها فاصله به گوش حسام میرسد:

!حالت خوبه؟ -

سر حسام میچرخد و چشمهایش روی چشمهای بی تاب دنیا باز میشود:

- خیلی!

دنیا جا خورده و ترسیده نگاهش میکند... یک نگاه پر از حرف... پر از پشیمانی...

- میز و جمع کردید بپوش بریم!

- خونه ی مامان خورشید..

حسام تند و بی ملاحضه میگوید:

- خستم!

نگاه ناباور احمد و لیلا سمتشان برمیگردد و دنیا بغض کرده عقب میکشد... احمد که بلند میشود لیلا ظرفهای روی میز را جمع میکند و بهم ریخته وارد اشپزخانه میشود... دنیا هم برای کمک سمت میز میرود... احمد که مقابل حسام می نشیند حسام بی حوصله صاف می نشیند...

- نبینم دو روز نگذشته صدات رو برادرزاده ی من بره بالا!

حسام چشم می بندد

- بابا؟

- فکر نکن مرد شدی زن گرفتی باید کلفتی صداتم به رخش بکشی!

- ذهنم بهم ریختس... بی حوصلم... خسته ی سفرم!

نیشخند احمد قلبش را می ترکاند:

- اینا هیچ کدوم دلیل نمیشه صدات و روی تازه عروست بالا ببری... اونم تو خونه ی من... بیخ گوش من... بعدم میخواد بره مادرش و ببینه... تو کی هستی که نزاری؟

نگاه حسام روی اخمهای در هم احمد می ماند و احمد سمتش خم میشود:

- دخترایی که بابا ندارن بی پناه ترن ... شوهر که میکنن باید اون قدر پشتشون گرم بشه که بی پدری و حس نکنن... بابا نداره بیاد یقه تو وقت زورگویی بگیره... ولی من و داره!

... من -

خسته ای... دلت از حرف اون فک و فامیل پره... یا هر چیزی... - نبینم سر دنیا خرابشی ...حالام برو دستشو بگیر با هم برید !خونه ی خورشید

[فاطمه خاوریان "واهمه", 18.12.19 21:59]

پارت#236

از احمد و لیلا که خداحافظی میکنند در را می بندد و سمت ساختمان خورشید راه می افتند.. دنیا سر به زیر و دلخور قدم برمیدارد و نگاه حسام اما روی موتور نریمان مانده... از اوضاع خسته است... کلافه تر از آنی که بتواند دلخوری های دنیا را بشورد و ببرد... زنگ خانه را که میزنند چند لحظه بعد خورشید در را باز میکند و دنیا با بغض و ترس از مرد یخ زده ی کنار :دستش توی آغوشش مچاله میشود

- سلام مامان!

- سلام به روی ماهت مادر... خوش اومدید!

حسام آرام سلام میکند و خورشید جوابش را با مهربانی میدهد... وارد خانه که میشوند نریمان و هدیه به احترامشان می ایستند..قلب حسام سخت میکوبد... قرار نبود ۴ نفری توی این خانه باشند... مضحک بود... خنده دار و مسخره بود... زیادی غیر قابل تحمل بود!

نریمان که بغلش میکند یک درد بدی توی سینه اش می پیچد و نریمان صورتش را میبوسد:

- خوش گذشت داداش؟

!جات خالی -

دنیا که از آغوش هدیه بیرون می آید نریمان هم از حسام جدا میشود و دنیا را تنگ تر در آغوشش میگیرد...

!دلم تنگت بود عشق داداش -

!منم -

لرزش صدای دنیا ته مانده ی توانش را میگیرد... خیره ی صورت درهم دنیا ارام پچ میزند:

خوبی تو؟ -

!خوبم -

:عقب میرود و لبخند سختی میزند

!فقط اومدیم ببینیمتون... خسته ی سفریم بریم زودتر بخوابیم -

:خورشید نگاهی به او و بعد حسام می اندازد

!.بشینید یه چای..میوه ای -

:دنیا ارام جواب میدهد

!...نه همه چی خونه ی عمو خوردیم ممنون -

:سمت حسام میرود و ظاهر نابودش را حفظ میکند

بریم عزیزم؟ -

!بریم -

خداحافظی که میکنند از باغ بیرون میروند و سوار ماشین میشوند... حسام راه می افتد و اشک دنیا همزمان با راه افتادن ماشین میچکد... فکر میکرد دلجویی یا یک ببخشید ساده از حسام بشنود اما دریغ از یک نگاه مهربان...باید با نریمان حرف !میزد... مشکوک بود... حسامِ بعد از سفر را نمیشناخت

به خانه که میرسند هر دو مثل شکست خورده ها وارد خانه میشوند حسام بی حرف وارد اتاق میشود... دل بی طاقت دنیا اما دلتنگ مهربانی های حسام بود... به اتاق میرود و بی حال لب :میزند

!حسام؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 21.12.19 21:25]

پارت#237

حسام آرنجش را از چشمهایش برمیدارد و منتظر فقط نگاهش میکند، دنیا لبه ی تخت می نشیند... این اخمهای وحشتناک را...این سردی استخوان سوز را...این غم چشمهای رنگ شبش را کجای دل لت و پارش می گذاشت؟

- چیزی شده؟

- نبودی اونجا شما؟نشنیدی چی شد و نشد که توضیح میخوای؟!

یک غم مثل سرطان توی دلش ریشه میکند... لحن حسام سرد بود اما آتشش میزد...

- بودم... ولی دلیل سردی تو با خودم نمیفهمم!

حسام پر از حرص نگاهش میکند... دختر مقابلش تمام راه ها را بسته بود... خودش را به یک گیجی بزرگ زده بود و سوال و جواب هم بی فایده بود... آرنجش را روی چشمهایش می گذارد و بی حوصله می گوید:

- برق و بزن میخوام بخوابم!

- همین؟

جوابی نمیدهد... پر بود... انبار باروت بود... خسته بود... حس خفگی داشت از تمام خودخوری هایی که کرده بود... دنیا دستش را از چشمهایش کنار میزند و حسام با نچ کلافه ای می گوید:

- ول کن عه!

من نباید بفهمم چرا از سفر برنگشته جلوی خانوادت سر من داد میزنی؟ -

فهم یه چیزایی از توان یه ادمایی خارجه! -

...نگاه گنگ و مات دنیا روی چشمهای بی حس حسام می ماند

پاشو بخواب ... صبح باید برم مطب خودتم دانشگاه داری! -

من نفهمم؟ -

حسام کلافه اه غلیظی می گوید و روی تخت می نشیند؛

چته تو؟چرا پیله کردی؟ -

...چمه؟ از وقتی از سفر برگشتیم ی -

:بی ملاحظه و عصبی داد میزند

اون سفر تموم شد... الان من همینم... تا تهش همین گوهیم - که می بینی ... اعتراضی داری؟

:صدا در گلوی دنیا میشکند و ناباور نگاهش میکند...جان میکند

!چرا؟ -

!ول کن دنیا... قاطیم چرت میگم ...برو بزار بکپم -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 21.12.19 21:25]

پارت#238

برم؟ اولین شبی که توی خونمون با همیم بعد برم؟ اولین شب - زندگی مشترکمونه بعد اینه رفتارت ککتم نمیگزه حسام؟

حسام عاصی هر دو دستش را لای موهایش میکشد؛

اولین شب چیکار میکنن بگو من همون کارو بکنم؟ -

!فقط میدونم داد نمیزنن -

...پر بغض میخواهد بلند شود که حسام مچ دستش را میگیرد

!من میدونم چیکار میکنن... برق و خاموش کن بخواب -

:دنیا پر حرص و عذاب دستش را میکشد

!ولم کن... منظورمن این نبود -

بود... الان فکر میکنی بهت دست نزدم کمی واسم؟ یا با کسی - دیگه رابطه دارم؟ یا نه خودم مشکل دارم؟

:اشک دنیا میان یک دنیا ناباوری میریزد

!داری اذیتم میکنی -

حسام دستش را میکشد و تن ظریف و یخ کرده دنیا که توی آغوشش می افتد دستش را روی دیوار بالای سرش میکشد و برق را خاموش میکند... قلب دنیا اما سخت و پر هراس میان سینه اش می کوبد...حسام موهایش را پشت گوشش میدهد و :روی صورتش خم میشود

بعد از این همه حرف و تهمت پشتم توقع داری نرمال باشم؟ -

دنیا که لب باز میکند تا چیزی بگوید چهار انگشتش را روی لبهای سرخ دنیا می گذارد:

- هیش... بسه... بزار توی سکوت به یه آرامشی برسیم که توی سفر به هر دلیلی از خودم گرفتم!

- این حسام و نمیشناسم!

تلخند حسام ته دلش را خالی میکند...چشمهای مرد مقابلش چشمهای حسامی نبود که لب دریا پیشانی اش را بوسیده بود... چشمهایی نبود که برایش خبر اوردن اسب را داده بود... ...چشمهایی نبود که با او توی ماشین شعر خوانده بود

- ولی من تورو خوب میشناسم جهان خانوم... خیلی خوب!

!دنیا صدام کن -

چیزی بینمون عوض میشه؟ -

...کنایه های پشت هم حسام هراسش را ده برابر کرده بود

!دلم تنگ شده واسه دنیا گفتنت -

!دنیا -

دنیا مات و دلخور نگاهش میکند... دست حسام که سمت
:لباسش میرود دلش میریزد...حسام مجدد لب میزند

!دنیا خانوم -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21.12.19 21:25

پارت#239

لبهای حسام که روی گردنش می نشیند چشمهایش را محکم می بندد.. توی رفتار حسام حس خوبی را حس نمیکرد... هر چه بود تلخی بود... سردی بود... خشونت بود... حرص بود!

کسی توی مغزش جیغ بنفش میکشید حسام تمام ماجرا را می داند!

و کسی دیگر پر از هراس و امید خط باطل میکشید روی این صدا... !

شبی داشتند یکی میشدند که حال هیچ کدامشان خوب نبود... حسام لبهایش را روی گوش دنیا میچسباند و پچ میزند:

دنیا بانو؟ صدات کنم یا کافیه؟ -

دنیا تنها لب میزند:

کافیه -!

دلتگیت برطرف شد؟ -

امشب حس میکنم دوسم نداری حسام -!

حسام جاخورده عقب میکشد... نگاهش روی چشمهای پر آب دنیا می ماند... اخم میکند و چانه ای دنیا را محکم میگیرد و سرش را بالا می اورد:

بزنم دهن خودتو و حس تو با هم سرویس کنم خانوم دکتر؟ -

...من -

تو بیجا میکنی به حس من شک میکنی.. به عشق من شک -
!میکنی

دنیا از درد چانه اش لبش را گاز میگیرد و حسام خسته و دلخور
:ادامه میدهد

گوشاتو باز کن ببین چی میگم... من وقتی داد میزنم بازم -
دوست دارم... وقتی سردم بازم دوست دارم... وقتی قهرم بازم
...دوست دارم... وقتی تلخم بازم دوست دارم

و توی دلش ادامه میدهد؛

!من وقتی زیر و بم تو حفظم بازم دوست دارم -

:درمانده می نالد

من تحت هر شرایطی دوست دارم لاکردار... بگو خب!؟ -

:دنیا با گریه میخندد و لب میزند

!خب... فکم شکست -

حسام چانه اش را رها میکند... مجدد دستش را سمتش لباسش
:میبرد و ارام تر لب میزند

!دیگه ساکت -

با تمام افکار خانه خراب کنش میجنگد تا امشب را هم مثل سفرشان رویایی و خالی از دلخوری تمام کند... اما نمیتواند... با خشونت می بوسد... با خشونت لباس های دنیا را از تنش بیرون

می آورد... با خشونت بغلش میکند... با خشونت نوازشش میکند... و میان تمام حس و حال یکی شدنشان کسی توی سرش داد میزد؛

- دنیا با تو صداقت نداره!

چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد اما صدا بلندتر میشود:

- دنیا ارامش نریمان و به ارامش تو ترجیح داد!

ناخون هایش توی گردن دنیا فرو میرود و صدا بلندتر میشود:

- دنیا هرگز بخاطر تو و خط قرمزات واقعیت و نمیگه!

صدای آخ دنیا را میشنود... دستش را مشت میکند تا ناخون هایش را توی گردن دنیا فشار ندهد...دنیا را بیشتر از همیشه دوست داشت...و داشتنش تنها چیزی بود که ارامش میکرد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 23.12.19 21:27]

پارت#240

نفس بریده، او را میان شور و هیجان داشتن و تب خواستنش می سوزاند و برای یکی شدن روح های بی صداقتشان، تمام راه ها را به روی افکار منفی می بندد. عشق باز هم برنده ی این جدال بی سر و ته می شود و حسام، جهانش را از آن خودش می کند. جهانی که حالا برق نگاه دلبر و چال روی گونه هایش، داشت دمار از روزگارش در می آورد.

روی موهای دنیا را می بوسد...یک بوسه ی پر از بلاتکلیفی... یک بوسه پر از شور خواستن و دلخوری غریب...دنیا از درد توی

خودش مچاله میشود و حسام نگران موهایش را نوازش میکند
:...آرام توی گوشش پچ میزند

خوبی دنیا؟ -

خوب بود و نبود... میان یک مشت سوال و حس های عجیب
دست و پا میزد... نگران بود... این دردی که داشت پای درد
!عذاب وجدانش هیچ بود

***

لیوان های مقابلش را پر از شیر میکند و روی میز میگذارد... کره
و پنیر را هم از یخچال بیرون می آورد... دستی به موهایش
میکشد که تلفن همراهش زنگ میخورد... گوشی را از روی کانتر
برمیدارد و حوله ی روی سرش را دور گردنش می اندازد... با
:دیدن اسم بابک لبخند کمرنگی میزند و جواب میدهد

جان رفیق؟ -

هان چه خبره کبکت بندری میرقصه؟ -

:میخندد

یه چیز دیگه نمیگفتن قدیما؟ -

قدیما این قدر کبکاشون خوشحال و شاد و خندان نبودن... -
حل کردی همه چی و؟

خنده از روی لبهای حسام محو میشود ... نفس میگیرد و پشت میز صبحانه ی مفصلی که چیده بود می نشیند... تکه ی کوچکی از نان را جدا میکند و توی دهانش میگذارد:

- اونی که باید حل کنه توی کوچه ی علی چپ قدم رو میره!

- حسام؟ اینجوری خودخوری کردن اون زندگی و نابود میکنه!

- برنامه دارم... واسه تک تکشون... بزار اونام بفهمن چی کشیدم بهترین روزای زندگیمو!

صدای نچ کلافه ی بابک را میشنود، ارام تر میگوید:

- فعلا بزار ببینیم تا کی میخواد اینجوری ادامه بده!

- امشب بیایید اینجا... نیلوفر امروز مونده خونه برای پذیرایی از زوج جوان... بعد مفصل در مورد این قضیه هم حرف میزنیم!

- ما که چند وقت پیش اونجا بودیم بابا... مزا...

:بابک بی حوصله حرفش را قطع میکند

حال تعارف و هندونه گذاشتن زیر بغل ندارم... منتظریم... -
!روزخوش کینه ای

تلخ میخندد و خداحافظی میکند... گوشی را روی میز می گذارد و بلند میشود...سمت اتاق میرود...نفس عمیق میکشد تا باز هم مراعات حال دنیا را بکند... وارد اتاق که میشود می بیند دنیا آرام خوابیده... لبه ی تخت می نشیند و موهای لخت دنیا را از صورتش کنار میزند:

[فاطمه خاوریان "واهمه", 23.12.19 21:27]

پارت#241

جهان خانوم؟ -

:دنیا تکان خفیفی میخورد و حسام مجدد توی گوشش پچ میزند

جان و جهان؟ -

:دنیا خواب آلود وچشم بسته جواب میدهد

!خوابم میاد حسام -

دانشگاه داری تنبل خانوم... صبحونه رو اماده کردم ولی یادت -
!باشه توباید صبحونه میدادی به من

:دنیا چشمهایش را باز میکند و خمیازه میکشد

!دلم درد میکنه -

بوسش کنم خوب میشه؟ -

دنیا مبهوت نگاهش میکند... هنوز هم تلخی های دیشب این مرد را یادش مانده بود...چرا نمیفهمید حسام را؟ حسامی که بین عشق و دلخوری مانده بود... حسامی که دلِ سرد بودن و بد بودن با دنیا را نداشت... حسامی که جدی جدی دنیا جان و جهانش شده بود!

امروز نمیرم دانشگاه... حال ندارم... میشه تو هم مطب نری بمونی پیشم؟ -

بلندشو صبحونت و بخور ضعف میکنی... مامانتم الاناس زنگ بزنه ببینه کاچی لازمی یا از وقتش گذشته! -

دنیا با خجالت میخندد و پتو را روی صورتش میکشد.. حسام پتو را کنار میزند و با خنده‌می گوید:

امشبم خونه ی بابک و نیلوفر دعوت شدیم... ببین اگه تا شب - سرحال نشدی من کنسلش کنم!

خب -!

حسام بوسه ی کوتاهی روی گونه اش میزند و میخواهد بلندشود که دنیا مچش را میگیرد...حسام مجدد می نشیند و منتظر نگاهش میکند...دنیا با دلواپسی میپرسد:

دیشب فقط واسه حرفای عزیز اونجوری تلخ شده بودی؟ -

حالت خوب نبود تماس بگیر...پاشو برو صبحونت و بخور -!

مجدد بلند میشود که دنیا دستش را میکشد..حسام با اخم نگاهش میکند:

چیه باز؟ -

مثل دیشب که میشی دیگه نفس کشیدنم سخت میشه...هر - وقت ازم دلخور میشی یا ناراحت بهم بگو...بیخبری و گیجی باعث میشه فکر کنم دوسم نداری!

حسام فقط نگاهش میکند... فقط نگاه... یک نگاه که گویای خیلی حرفها بود... تنها سری تکان میدهد و عقب میرود...جلوی ایینه می ایستد و موهایش را مرتب میکند... عطرش را که روی گردنش میزند دنیا را پشت سرش می بیند... عطر همان طور توی دستش میماند و دنیا بی حال دستهایش را توی شکمش حسام قفل میکند و سرش را روی کمرش میگذارد:

دیشب گفتی تحت هرشرایطی دوسم داری... اون قدر تلخ - بودی که نتونستم بگم من بیشتر!

[فاطمه خاوریان "واهمه", [23.12.19 21:27

پارت#242

نگاه حسام توی آیینه خشک میشود ... دلش بیشتر از همیشه مثل کوهی عظیم ریزش میکند... عطر را روی میز میگذارد و برمیگردد... دنیا فاصله میگیرد اما حسام مجدد تنش را بغل میکند:

ممکنه این روزا زیاد تلخشم... ولی تو یادت نره خاطرت - همیشه عزیزه!

غیر مستقیم از دلخوری هایش گفته بود شاید دنیا حرف بزند... بوسه ای روی موهایش میزند و با گفتن خداحافظ بیرون میرود... سمت در که میرود و مشغول پوشیدن کفش هایش میشود دنیا ارام سمتش میرود:

چرا ممکنه زیاد تلخی شی؟ -

حسام لبخند کمرنگی میزند و بیرون میرود...در را که میبندد دنیا نفس کلافه اش را فوت میکند... سمت اشپزخانه میرود و با دیدن میز مفصل صبحانه لبخند از ته دلی میزند و جلو میرود... پشت میز می نشیند و با دیدن تلفن همراه حسام بلند میشود و با عجله سمت آیفون میرود... تصویر ماشین حسام که دور میشود اه کلافه ای میگوید و گوشی را سرجایش میگذارد... خیره ی تصویر خودش توی صفحه ی سیاه گوشی لب میزند:

حق حسام این نیست جهان خانوم -!

گوشی را روشن میکند... رمزش که حسام بارها توی مسافرت گفته بود تاریخ ازدوجشان است را میزند و اخرین تماس از بابک را می بیند... میخواهد با مطب تماس بگیرد و به منشی بگوید که

به حسام خبر بدهد تلفن همراهش را جاگذاشته... اما با دیدن شماره هدیه و تماسی که درست برای روز عقدشان است نفسش میرود و برنمیگردد... همانجا روی مبل می نشیند ناباور به سه دقیقه ای که صحبت کردند نگاه میکند... انگشتش را میکشد و صفحه پایین تر میرود... دوتماس بی پاسخ هم از هدیه داشته... توی سرش همه چیز چرخ میخورد و سرگیجه امانش را میبرد...نمیفهمد... هدیه هنوز هم با حسام در ارتباط است؟ پس چرا خودش نمیداند؟ اگر این ارتباط معنی بدی ندارد چرا هرگز از این تماس باخبرنشده بود؟ شوهرش با نامزد سابقش هنوز هم در ارتباط بود؟پس نریمان چه میشد؟هدیه چه حرفی داشت که با او بزند؟ هر چقدر میخواست خوش بین باشد نمیتوانست...چشم هایش را میبندد بغض سختش را قورت میدهد... بدبینی و شک به جانش افتاده بود و باعث هزار فکر و تصور بی ربط شده بود!

...نکند حسام هنوز هم هدیه را دوست دارد

نکند برای اینکه با هدیه بیشتر در ارتباط باشد با او ازدواج کرده بود...

این ها فکرهایی بود که همین چند ثانیه ی اول داشت مغزش را میخورد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.12.19 21:31]

پارت#243

***

آخرین بیمار که از اتاق بیرون میرود نفس خسته اش را فوت میکند و پشت میز می نشیند، ساعت یک ربع به هشت بود و حتی نای به خانه رفتن و مهمانی نداشت، تلفن مطب که زنگ میخورد گوشی را برمیدارد و تکیه اش را به پشتی صندلی میدهد:

!همین الان کارم تموم شد برم خونه دنبال دنیا میاییم دیگه -

گوشیتو چرا جواب نمیدی مردک؟ -

:بی حوصله دستی به پیشانی اش میکشد

!جاگذاشتم خونه -

!بیا زودتر بتونم چهار کلوم باهات حرف بزنم -

!ول کن بابک... بلاخره یه چیزی میشه -

:بابک سکوت کوتاهی میکند و بلاخره می گوید

- اگه میخوای زودتر به حرف بیاد سرد و بی توجه بمون... سردی و بی توجهی هر زنی و به حرف میاره و هرسکوتی و میشکنه ...این راهکار من نیست ولی برای تویی که دوست داری حقیقت و از خودش بشنوی این تنها راهه!

- مثل خل و چلا شدم... هر دقیقه یه جورم باهاش... سرد بودم... گرم بودم.... مشکل من اینه اون قدر دوسش دارم که دل اذیت کردنشو ندارم!

- ولی چاره ای دیگه ای نداری حسام... تو فکرت بیشتر از اتفاقاتی که رخ داده مسموم شده... رو دست خوردی... نامردی دیدی دروغ شنیدی یا هر اتفاق دیگه ای باید در موردش حرف زده بشه...اگه میخوای اون حرف بزنه پس محرک شو!

کلافه دستی به ته ریشش میکشد و جواب میدهد:

- باشه!

- فعلا... منتظریم بیایید زود!

خداحافظی میکند و گوشی را روی میز میگذارد... بلند میشود و روپوش سفیدش را از تنش در می اورد... کتش را تن میزند و از منشی که خداحافظی میکند.... پشت فرمان می نشیند و استارت میزند، حرکت میکند و فکر میکند نامهربانی با دنیا آن قدر برایش سخت است که نفسش را میگیرد...اما حق با بابک بود، شاید قفل زبان دنیا با از دست دادن مهربانی های نابش بازشود!

جلوی خانه که ترمز میکند نفس عمیقی میکشد و پیاده میشود، پشت در خانه که میرسد کلید می اندازد و وارد خانه میشود:

- دنیا؟ آماده ای؟

سرکی به آشپزخانه میکشد و سمت اتاق میرود... در اتاق را که باز میکند دنیا را می بیند روی تخت نشسته و خیره ی تلفن همراه توی دستش مانده... خوب که دقت میکند تلفن خودش است...جلو میرود:

تو که هنوز حاضر نشدی؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.12.19 21:31]

پارت#244

دنیا پر از بغض و خودخوری نگاهش میکند:

سلام -!

مگه از مطب زنگ زدم نگفتم اماده باش؟ -

:تلفن همراه حسام را سمتش میگیرد

!...مامانت تماس گرفت... یک بارم بابک... دو بار نریمان -

حسام پر اخم و بی حوصله گوشی را میگیرد و روی تخت پرت :میکند

نمیشنوی من چی میگم نه؟ -

الان بگم حوصله ی مهمونی ندارم چیکار میکنی؟ -

ازت میپرسم هدفت از اینکه بری رو اعصاب من چیه؟ -

دنیا بی طاقت بلند میشود و مقابلش می ایستد... خیره :چشمهای پر از عصبانیت حسام میپرسد

- چرا یه ساعت قربون صدقم میری یه ساعت داد و بیداد میکنی؟!

- از این به بعد ۲۴ ساعتو داد و بیداد میکنم... حله... برو حاضر شو دیر شد دنیا!

میخواهد از اتاق بیرون برود که دنیا با تمام حرص و عصبانیتش میگوید:

- آره خب ...باید مهربونی و قربون صدقه هاتو بزاری واسه از ما بهترون!

حسام سرجایش خشک میشود و پر از بهت و گیجی سمتش برمیگردد:

از ما بهترون؟ -

سر دنیا که با درد و بغض پایین می افتد حسام جلو میرود و پشت دستش را دوبار آرام به تخته سینه ی دنیا میزند:

با شمام!؟ -

دنیا نگاهش میکند:

واسه چی با من ازدواج کردی؟ -

چشمهای درشت شده و متعجب حسام را که می بیند دوباره میپرسد

چیشد که من و انتخاب کردی وقتی انتخاب اولت هدیه بود؟ -

سرت به جایی خورده نبودم؟ -

:اشک دنیا میچکد و با بغض بلندتر میگوید

!جواب سوالامو بده -

:حسام هم داد میزند

جواب سوالاتو قبلا ده هزار بار دادم... تو اگه هنوز نمیدونی -
!چرا باهات ازدواج کردم غلط کردی جواب مثبت دادی

:سمت در میرود و عصبی تر میگوید

!تو ماشین منتظرم -

!من نمیام -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.12.19 21:31]

پارت#245

کف دست حسام پر حرص روی چارچوب در میخورد و سمت دنیا برمیگردد:

چته لاکردار... چرا داری میری رو مخ من؟ من همینطوریم - قاطیم دنیا... بیا برو اماده شو!

سوالامو جواب بده بعد میریم!-

حسام عاصی دستهایش را دو طرف چارچوب در میگذارد و چشمهایش را محکم می بندد.. سرش را زیر می اندازد و نفس

خسته اش را فوت میکند...دنیا جلو میرود و لرزان و پر از هزار شک و بدبینی می پرسد:

تو هنوز با هدیه در ارتباطی؟ -

نگاه طوفانی و پر از شُک حسام که به ضرب بالا می آید یک قدم عقب میرود و ویرانه را ویران تر میکند:

هنوز دوسش داری؟ -

حسام ناباور و عصبی کف دستش را روی یکی از چشمهایش می گذارد:

!وای خدایا -

!جواب منو بده -

:عصبی دستش را پایین می اندازد و داد میزند

!د اخه اگه بخوام جوابتو بدم که باید بزنم لهت کنم -

آفرین... دیگه چه کاری جز داد و بیداد و له کردن تازه -
عروست بلدی؟

من اگه به اون بیشعور علاقه داشتم تحت هر شرایطی نگهش -
!میداشتم... و تحت هیچ شرایطی با تو ازدواج نمیکردم

نیشخند دنیا اتشش را شعله ور تر میکند... دنیا خم میشود و
:گوشی را از روی تخت برمیدارد

پس چرا روز عقدمون باهات تماس داشته و من بی خبرم؟ -

:حسام مات نگاهش بین گوشی و چشمهای اشکی دنیا میچرخد

تو با اجازه ی کی چک کردی گوشی منو؟ -

اتفاقی بود... میخواستم با مطبت تماس بگیرم... بگو برام - !حسام... از بس فکر کردم و نتیجه نگرفتم خسته شدم

یعنی تو واقعا فکر کردی من این قدر بی شرف و لاشیم که با - زن برادر تو در ارتباط باشم؟

:دنیا پریشان وبا هراس نگاهش میکند

...من فقط -

بعدش نشستی فکر کردی اگه اونو میخوام و با هم رابطه داریم - چرا با تو ازدواج کردم هان؟

: انگشت اشاره اش را وسط پیشانی دنیا میزند و داد میزند

- من و اون همو میخواستیم بعد جنون داشتیم اون با نریمان ازدواج کنه من با تو نه؟مریض بودیم؟ چقدر فشار اوردی به مخ نداشتت؟

- فقط میخوام بدونم چرا زنگ زده بهت... فکرم ریخته بهم...حق نمیدی؟

- خودت انگار فکر کردن و به نتیجه رسیدنو بلدتری...هر جور عشقته فکر کن... پایین منتظرم!

حسام از اتاق بیرون میرود و توجه ای هم به حسام گفتن های دنیا نمیکند..شاید تند رفتار کرده بود اما دست خودش نبود..

نگران بود... تلخی ها و سردی های حسام داشت زیادتر میشد...
!گیج بود.. اماده میشود و از خانه بیرون میرود

[فاطمه خاوریان "واهمه", [28.12.19 21:28

پارت#246

***

توی تراس کنار رفیق چندین و چند ساله اش نشسته بود و
!خیره ی ظرف پولکی روی میز غرق فکر بود

معده اش می سوخت و تا گلویش را میسوزاند، چهار نفری دور یک میز شام خورده بودند و حرف زده بودند... همه گفتند...همه خندیدند...جز دنیایش... دنیایی که با یک توهم داشت از پا می افتاد... دنیایی که با خودش در جدال بود و هزار فکر بود که

ریشه اش را سوزانده بود...نیمی از فکرها حسام را تایید میکرد و نیمی دیگر رد!

- این اخلاق قشنگت همین امشب که مهمونی منی باید رو میشد؟

- حوصله ندارم بابک الان وقت مزه پرونی نیست!

سمتش خم میشود و جدی زل میزند توی چشمهایش:

- وقت چیه؟ مثلا بشینم پا به پات غصه ی چیزی و بخورم که گذشته و کاری هم نمیشه کرد؟

- یکاری نکن جای دنیا فک تو رو بیارم پایین... نصف این نامردی در حق خودت باشه...اونم از نزدیکترین ادمای زندگی

سگیت... بازم میرفتی واسه من بالای منبر و از بخشش و گذشت دم میزدی؟

من از بخشش و گذشت دم زدم؟ -

حسام کلافه و عاصی دستی به صورتش میکشد و بلند میشود ... دستش را روی نرده ها میگذارد و سمت خیابان خم میشود... بابک پر از سرزنش ادامه میدهد:

آقا؟ شاخ شمشاد؟ پسر بابات؟ رفیق؟ داداش؟ آدم یا می - بخشه یا فراموش میکنه یا میزنه دهن مهن یارو و سرویس میکنه... تو کدوم طرفی؟ با خودخوری و بداخلاقی با اون طفل معصوم چی و میخوای درست کنی؟ غرور خرد شدتو؟ اعتماد از دست رفته تو؟ تهمتا و حرفای پشت سرتو؟ رو دست خوردن از پسرعمویی که رفیق که نه...داداش بود واست؟ بزنی فک دنیارو

بیاری پایین حل میشه همه چی؟من دارم میگم تکلیف و روشن کن!

بغض مثل توده ی بدخیم سرطانی بیخ گلویش جا خوش کرده بود و راه تنفسش را بسته بود...بابک بلند میشود و کنارش می ایستد... دستش را روی شانه ی حسام میگذارد:

- من که تورو میشناسم که... من که میدونم دل بداخلاقی و اذیت کردنشو نداری... من که میدونم اون ماه عسل و واسش رویایی ترین سفر کردی که بعد حسرت نمونه به دلش که با این اشتباهش بهترین روزای زندگیشم خراب شد... دِ آخه من که میدونم چه غوغایی تو اون دلت لامصب!

- نمیدونم کجا کم گذاشتم توی اثبات عشقم که فکر کرده با یه تلفن از سمت هدیه... یعنی من هنوز دوسش دارم!

نگاه مات و ناباور بابک روی چشمهای پریشان حسام میماند...
حسام برمیگردد و تکیه اش را به نرده ها میدهد...دست به سینه
:نفس عمیق میکشد و بابک با شک میپرسد

بهت شک کرده؟ -

آره... روز عقدمون هدیه زنگ زد که چیه توسرم... که میخوام -
...چیکار کنم با دنیا... که چه خبره وقتی من همه چی و میدونم
!

دنیارو از اشتباه در اوردی؟ -

:نگاهش میکند...خاموش...سرد...خسته...خسته...خسته

نه... خدا به ادما عقل داده... یه جاهایی باید خودشون -
!اشتباهشون و بفهمن

...بهش حق نمیدی؟ هدیه نامزد سابق تو بوده پسر... کسی که -

:عصبی حرفش را قطع میکند

کسی که اصرار مامانم و خریت خودم باعث شد برم سمتش و - دل بدم به ذوق و شوق مامانم... همین... همین بابک... کل قصه همینه!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 28.12.19 21:28]

پارت#247

:بابک کلافه و عصبی میپرسد

کل قصه رو دنیا میدونه؟ -

تو طرف کی هستی بابک؟ داری کسی و بازجویی و سرزنش - میکنی که زخم خورده ی قصه ست؟ داری به من سرکوفت میزنی که همه از هر جا خوردن رو من بالا اوردن؟ یارو با دوست دخترش لج کرده تاوانشو من دادم... دختره میخواسته دوست پسرشو ادب کنه که زودترم بره سمتش با زندگی من بازی کرد... دنیا منی که عشقش بودم و گذاشت کنار چسبید به اقا داداشش هنوزم که هنوزه لام تا کام حرف نزده یه ببخشید به من بگه... بعد تو نگران تفکرات مالخولیایی دنیایی؟

نفس میگیرد و کلافه روی صندلی اوار میشود... موهایش را چنگ میزند...جایی در عمیق ترین نقطه ی قلبش... آنجا که :جای دنیا بود میسوزد... بابک مقابلش می نشیند

من میگم تو مقصری تو این ماجرا چون جایی که باید - نایستادی جلوی مادرت... جایی که ماجرا رو فهمیدی پنهون کردی و کاری کردی همه فکر کنن احمقی... جایی که هنوز شک

داشتی به حس و حال هدیه اون مهمونی مسخره ی مادرت و قبول کردی... حسام... قبول کنی یه جاهایی مقصری ارومتر میشی... به جان داداش من..

قبول کنم این درد توی سینمم اروم میشه؟ اگه حرف نزدم - چون نخواستم دنیارو خرد کنم... نخواستم خانواده ها به هم بریزه... نخواستم مادرم مخالف تر از اونی که بود بشه...نخواستم بگم دنیا من مچ تو گرفتم... دوست داشتم خودش بیاد بگه... منم گلایه هامو بگم و بعد ببخشم!

بابک غمگین و دلسوزانه نگاهش میکند:

قبول کن حرف زدن سخته... قبول کن حرف زدن با تو - سختره... میترسه... حسام؟ از هیچی نترسه از اینکه از دستت بده میترسه!

در که باز میشود و نیلوفر با سینی چای سمتشان می اید هر دو سکوت میکنند...سینی را روی میز میگذارد و نگاهشان میکند:

چرا زنونه مردونش کردید؟ -

بابک میخندد:

بیایید شمام بشینید ...هوا خوبه -!

باشه میرم میگم دنیا بیاد... داره عکسای عروسی مون و - میبینه...چقدر کم حرفه این خانومت حسام جان!

برعکس این شوهرتو که مخ منو خورد -!

نیلوفر میخندد و بابک فحشی زیر لب میدهد... نیلوفر که دنیا را صدا میزند سمت بابک برمیگردد:

!بیا کمک کن یکم تخمه و خرت و پرت بیاریم -

بابک چشمی میگوید و بلندمیشود...دنیا که وارد تراس میشود نیلوفر همراه بابک وارد خانه میشوند و دنیا مردد روی صندلی !کنار حسام می نشیند

[فاطمه خاوریان "واهمه", 28.12.19 21:28]

پارت#248

حسام خیره نگاهش میکند... حق با بابک بود.. دنیا اهل حرف زدن نبود...علتش ترس بود یا رازداری نمیدانست اما باید :خودش کاری میکرد

روزه ی سکوت گرفتی؟ -

سر دنیا با دلخوری و گیجی بالا می آید و غمگین و بی حوصله نگاهش میکند:

چی بگم؟ -

مثلا بگو دیگه چیا دیدی تو گوشی من!؟ -

نگاه تلخ حسام قلبش را میسوزاند... آب دهانش را سخت قورت میدهد تا بغضش را پس بزند:

من بهت گفتم... اتفاقی دیدم اون تماس و...جای دیگه ای از - گوشیتم نگاه نکردم!

حسام پر حرص و عاصی پاروی پا می اندازد و پر تمسخر میگوید:

چرا؟ میدیدی شاید چیز دندون گیر تری برای مچ گیری پیدا - میکردی... عکسی...فیلمی... پیامی... هوم؟

الان من بدهکارم؟ -

!نه جهان خانوم...اختیار داری...شما همیشه طلبکاری از بنده -

:دنیا سمتش خم میشود و پر بغض و اهسته لب میزند

بهتر نیست جای این نیش و کنایه ها یه کلمه توضیح بدی اون - تلفن برای چی بود تا منم بخاطر شک بی موردم ازت عذرخواهی کنم!؟

!مطمئنی شکت بی مورد بوده؟ -

:دنیا با خستگی چشم می بندد... حسام تلخ تر ادامه میدهد

بعد اون همه جون کندن و ابراز علاقه توی گوشت... خیلی - مسخره ست از روی یه تماس کل ادم و میبری زیر سوال... من؟ !با یه زن شوهر دار؟ هه... متاسفم

...حسام من -

بابک و نیلوفر که با ظرفهای تنقلات توی دستشان سمتشان می ایند سکوت میکند و عقب میکشد...لبش را گاز میگیرد تا اشکش نچکد... حسام ظرفها از دست نیلوفر میگیرد و تشکر میکند...نیلوفر کنار دنیا می نشیند و دست روی بازویش :میگذارد

بابا یه نوعروس و این همه فکر و خیال؟ چرا این قدر تو فکری - عزیزم؟

:حسام و بابک هم نگاهش میکنند و دنیا دستپاچه لب میزند

!نه من فقط یکم فکر درس و دانشگامم... امروزم نرفتم اخه -

:بابک میخندد

!بله دیگه شوهر که بری کم کم تعطیل میشه -

:نیلوفر با اخم نگاهش میکند

این چه حرفیه؟ مگه من درس مو گذاشتم کنار؟ -

!بابا میخواستم یه چیزی گفته باشم -

حسام و نیلوفر میخندند و نگاه حسام روی چشمهای بی تاب و خسته ی دنیا میماند... باید می رفتند... باید او را از این عذاب و اشتباه خلاص میکرد و بعد برای برملا شدن حقیقت کاری میکرد...باید این خودخوری و سکوت را تمام میکرد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 30.12.19 21:30]

پارت#248

*****

مامان میگه میخواد دور هم باشیم یه شب... بخاطر ما میگی نمیای؟ -

دنیا سرد و کوتاه و پر بغض جواب میدهد:

حسام میگه نه -!

سکوت نریمان بغضش را بزرگ تر میکند...چقدر برایش سخت و تلخ بود گفتن مخالفت حسام... هنوز هم ته افکارش خودازاری بود و هزار توهم... فکر میکرد دیدن هدیه برای حسام سخت است، نه برای اینکه آزارش میدهد... فقط برای اینکه او را ندارد!

حق داره خب... امشب شما بیایید ما فرداشب خوبه؟ -

بیشتر مزخرف و گریه داره تا خوب -!

چیکار میشه کرد خواهر من؟ -

اشکش میچکد و لبش را گاز میگیرد:

الان دیگه هیچی -!

فکر کردی من دوست ندارم دور هم باشیم؟فکر کردی من دلم - لک نزده واسه تو و اون شوهر الدنگت؟

هدیه که کنارش می نشیند لبخند کمرنگی میزند و برای عوض کردن بحث میگوید:

هدیه سلام میرسونه -!

سلام برسون... از مامانم عذرخواهی کن -!

درک میکنه...خدافظ عزیزم -!

گوشی را کلافه روی میز مقابلش می اندازد و نفس حبس شده اش را فوت میکند... هدیه نگران میگوید:

نمیان؟ -

!نه -

!میرم به مامان خورشید بگم غذا نزاره -

میخواهد بلند شود که نریمان مچش را میگیرد و زل میزند توی چشمهایش:

بگو اونا میان...ما میریم خونه... اصلا بگو میریم پیش باباعلی... - خب؟

نگم چرا میریم؟ -

!خودش متوجه میشه -

هدیه خجالت زده سکوت میکند و بلند میشود ... سمت آشپزخانه میرود و نریمان برای دنیا تایپ میکند:

- امشب و بیایید ما نمی مونیم!

و جواب دنیا با تاخیر میرسد:

- باشه!

- اخم نکن..غصه نخور.. درست میشه عشق داداش!

- فردا بعد از دانشگاه میام خونتون... دلم تنگ شده واست!

نریمان لبخند میزند و تایپ میکند:

!قدمت روی چشم ...منتظرم -

گوشی را توی جیبش سر میدهد و بلند میشود... سمت اشپزخانه میرود تا ببیند خورشید در چه حالی است... نزدیک آشپزخانه که میرسد صدای پر بغض خورشید را میشنود:

چی بگم مادر... من که میدیدم این روزارو... دو تا بچه دارم - اینام اینجوری جدا و دور از هم... پس فردا بچه دار میشن... بچه هاشونم قرار عمه و دایی شون و نبینن؟

*

[فاطمه خاوریان "واهمه", 30.12.19 21:30]

پارت#249

***

از مهمانی خانه ی بابک دو هفته گذشته بود و چیزی جز سکوت و بی تفاوتی و بهانه گیری از حسام ندیده بود!

حسامی که بعد از آن مهمانی خواست حرف بزند و نشد خواست اعتراض کند و نتوانست!

از دانشگاه که بیرون می آید بی حوصله و بی حال سمت پیاده رو راه می افتد... دلش از گرسنگی ضعف میرود... شکلات ته جیب مانتواش را بیرون میکشد و باز میکند... شکلات را که توی دهانش می گذارد تلفن همراهش زنگ میخورد... گوشی را از کوله اش بیرون می آورد و با دیدن اسم نریمان جواب میدهد:

سلام -!

پشت سرتم...این سمت خیابون -!

می ایستد و متعجب برمیگردد...با دیدن موتور نریمان لبخند میزند:

- اینجا چی کار میکنی خل و چل؟

- اومدم دنبالت دیگه... بدو هدیه واست لازانیا درست کرده!

سمت نریمان راه می افتد و میخندد:

- ناهار نمیمونم که... میخواستم فقط ببینمتون.... ناهار حسام میاد باید برگردم خونه...!

- کم لوس کن اون عتیقه رو... بگو شام دیشب و گرم کن بخور... اصلا زنگ میزنم بهش شاید توی دربایستی اومد!

خیابان را رد میکند و به نریمان که میرسد گوشی را قطع میکند و جواب میدهد:

- من که میدونم خودتم زیاد حال نمیکنی باهاش... پس واسه من ادا نیا داداش جان... بشین بریم!

- بدجنس نشو دیگه...یکم حساسیت بود رفع شد!

دنیا بی حال میخندد و پشت نریمان می نشیند... دستهایش را توی شکم نریمان قفل میکند... نریمان که حرکت میکند توی افکار بی سروتهش به حسام فکر میکند و رفتارهای ضد و نقیضش!

به خانه ی نریمان که میرسند هدیه گرم و صمیمی صورتش را می بوسد و نگران نگاهش میکند:

!رنگت چرا پریده؟ -

حالش خوب نبود...دیدن هدیه تازگی ها ازارش میداد... باید اول به این عذاب وجدان لعنتی سر و سامان میداد...باید دلیل سردی این روزهای حسام را میفهمید... حسامی که حتی توضیحی برای !آن تماس تلفنی با هدیه نداده بود

!خوبم -

روی مبل می نشیند و هدیه برای ریختن چای وارد اشپرخانه میشود... نریمان کنارش می نشیند و سوئیچش را روی میز می :اندازد

همه چی خوبه کپک؟ -

!نه -

نه سرد و پر از دلهره ی دنیا تن و قلب نریمان را می لرزاند...اخم میکند و خودش را جلوتر میکشد:

چیشده؟ -

نمیدونم حسام چشه -!

چشه مگه؟ -

بی حوصله مقنعه اش را از سرش در می آورد :

گرمه خونتون -!

چشه حسام؟ منو نگاه کن -!

!سرده... باهام مثل غریبه هاس... نمیفهممش -

هدیه که میرسد نریمان ناچار عقب میکشد و سکوت میکند...
:هدیه سینی چای را روی میز می گذارد و مقابلش می نشیند

[فاطمه خاوریان "واهمه", [30.12.19 21:30

پارت#250

ناهار و هستی دیگه؟ -

فنجان چای را مقابلش می گذارد و لبخند به لب و منتظر نگاهش
:میکند...دنیا تشکر میکند و جواب میدهد

...نه عزیزم...به نریمانم گفتم حسام -

:نریمان گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون میکشد

!دعوتش میکنم اونم... نیومد تو بمون لااقل -

دنیا میخواهد مخالفت کند که نریمان بی توجه بلند میشود و گوشی را روی گوشش می گذارد... بوق سوم صدای سرد حسام :بهتش را بیشتر میکند

!بله؟ -

بله ی حسام خیلی وقت بود داداش نداشت... خیلی وقت بود :غریبه بود و خالی از شوخی

سلام دکی... حال و احوال؟ -

!کارتو بگو نریمان پشت فرمونم -

:نریمان شوکه برای تظاهر لبخند میزند

خب بابا... میگم زنت اینجاس... یه ناهار مختصری درست - کردیم... میای دیگه؟

سکوت حسام نگرانی اش را بیشتر میکند... دنیا پر از دلهره :نگاهش میکند و بلاخره صدای حسام را میشنود

!دنیا اونجاس؟ -

...آره اومده سر بزن -

!گوشی و بهش بده -

نریمان کلافه و متعجب سمت دنیا میرود و آخرین تلاشش را هم میکند:

- نمیای یعنی؟

- نه... بده گوشی و !

- خیلی خب!

گوشی را سمت دنیا میگیرد و چشمهای نگرانش دلش را می لرزاند... دنیا گوشی را روی گوشش می گذارد و با صدایی که از استرس می لرزد جان میکند:

- سلام!

شما به من گفتی رفتی اونجا؟ -

نگاهش بین هدیه و نریمان در حرکت است... بلند میشود و با گفتن ببخشید سمت اتاق میرود:

زبون نداری مگه؟ -

وارد اتاق میشود و در را می بندد:

مگه خلاف کردم اینجوری داد میزنی؟ -

تا قبل از اینکه من برسم خونه خونه باش دنیا -!

هاج و واج و گیج و پرت خیره ی تابلوی عروسی نریمان و هدیه لب میزند:

واسم ناهار درست کرده هدیه -!

!نشنیدم؟ -

!زشته حسام -

!نشنیدم -

:بغض سختش میترکد و چشم می بندد

نمیگم چشم... دلم تنگ شده بود واسه داداشم اومدم - ببینمش... رفت و امد که نداریم تنهایی هم نمیزاری بیام؟

!موندی کلا بمون -

تماس که قطع که میشود تمام تنش یخ میکند و قلبش وحشیانه میکوبد... سرش گیج میرود و دستش را بند تخت میکند تا

سقوط نکند... روی تخت می نشیند... نفس های پشت هم و عمیق میکشد تا اشکهایش را کنترل کند... پای چشمهایش را پاک میکند و بیرون میرود... هدیه و نریمان نگاهش میکنند..

جلو میرود و گوشی را سمت نریمان میگیرد و نریمان میپرسد:

چیشد؟ -

بی حال مقنعه اش را برمیدارد و سرش میکند:

گفت برم خونه -!

اون نیاد تو چرا بری؟ -

کوله اش را هم‌برمیدارد و جان میکند تا گریه نکند:

نرمال نبود...گفتم سربه سرش نزارم... ببخشید اینجوری شد -
!...خدافظ

!وایسا میرسونمت -

!نه...میخوام قدم بزنم -

هدیه پر از دلشوره نگاهش میکند تنها کسی که درد بی درمان
حسام را میفهمید! جلو میرود و ارام صورت دنیا را میبوسد...
:نریمان دلواپس جلو میرود

اینجارو ممنوع کرده بود؟ -

!نه -

...پس -

:دنیا با زحمت لبخند سختی میزند

!گفتم که...حالش خوب نبود...خدافظ -

بیرون میرود و در را که میبندد بغض سختش میترکد...به خیابان که میرسد تنها یک شک توی دلش قوی تر میشود... آن هم این است حسام از نزدیک شدنش به هدیه میترسید...شاید چیزهایی بین آن ها بود که جز خودش نریمان هم بی خبر بود...یک پنهان کاری و رابطه ی پنهانی...! تنها همین ها بود که شکش را به آن تماس بیشتر کرده بود

قدم میزد و با خود لعنتی اش فکر میکرد اگر حسام تمام ماجرا را میدانست این قدر ساده رفتار نمیکرد پس دلیل رفتارش حتما علاقه ای ست که هنوز به هدیه دارد

!بین افکارش دست و پا میزد و کسی هم نبود نجاتش دهد

...نمیدانست کدام فکرش درست است و کدام غلط

!همین فکرها و توهمات برای مردنش کافی بود

[فاطمه خاوریان "واهمه", 01.01.20 21:35]

پارت#251

کلید را توی قفل میچرخاند و در را آرام باز میکند... صدای حسام را از آشپزخانه میشنود:

!باشه قربونت برم حواسم هست -

یک چیزی بی هوا و بی مقدمه مثل موریانه به جان مغزش می افتد... شک هایش این روزها نفسش را بریده بود... نمیدانست کسی که پشت خط است چه کسی است که حسام این طور قربان صدقه اش میرود...اما فقط اسم هدیه در هزارتوی مغزش جیغ میکشید!

در را می بندد و جلو میرود:

- فداتشم خدافظ!

کوله اش را روی کاناپه می اندازد و حسام با دیدنش گوشی را روی کانتر رها میکند..دنیا همان طور که دکمه های مانتواش را باز میکند پر از دلخوری و بغض لب میزند:

- قربونت برم...فداتشم...اذیت نشه یه وقت؟

حسام با چشمهای ریزشده و اخمهای درهم فقط نگاهش میکند ...یک نگاه پر از حرف... پر از رنجش... پر از دردهایی که درمان نشد و به استخوان رسید!

دنیا که سکوتش را می بیند کلافه و عاصی سمت اتاق خواب راه می افتد که صدای حسام میخکوبش میکند:

- گفته بودم قبل از اینکه من برسم؛ خونه باش!

عصبی برمیگردد و سمت کانتر میرود ... مقابل حسام می ایستد و زل میزند توی چشمهای بی رحم و سردش:

- اینارو باید توی خواستگاری میگفتی تا حالا توقع داشته باشی مو به مو اجرا بشه ریس!

- ریس؟!

- آره... مگه همه ی این کارارو نکردی بفهمونی ریس کیه؟ منم فهمیدم!

میخواهد سمت اتاق برگردد که حسام دست میبرد و مچ دستش را محکم میگیرد... روی کانتر خم میشود و فشارش را روی مچ دردناک دنیا بیشتر میکند:

الان بدهکارم؟ -

من الان حالم خوب نیست... وقتی هم حالم خوب نیست هر چی به زبونم بیاد میگم... ولم کن بزار برم بخوابم! -

میخوام هر چی به زبونت میاد و بشنوم! -

دنیا با چشمهای اشکی و پر بغض نگاهش میکند... دستش را از دست حسام بیرون میکشد و بی هدف سمت کاناپه راه می افتد... جلوی کاناپه که میرسد دستهایش را روی آن فشار میدهد و سرش را زیر می اندازد تا بتواند این خشم و بغض را کنترل کند... برمیگردد تا حرف بزند و حسام را درست مقابلش می بیند... زل میزند به دکمه ی پیراهنش و می نالد:

من و سکه ی یه پول کردی جلوی داداشمو زنش... الان میخوای دقیقا چی بشنوی؟ -!

حسام فقط نگاهش میکند... اشک دنیا که می چکد چشمهایش را می بندد و نفسش را فوت میکند... دنیا پر از درد ادامه میدهد:

- مشکلت با نریمان و هدیه این قدر حاد بود باید روز خواستگاری میگفتی... باید میگفتی دنیا من با اینا رفت و امد نمیکنم نمیزارمم تو...

- مشکلم با نریمان و هدیه؟! من کی و کجا گفتم با نریمان مشکل دارم؟

نفس دنیا جایی میان سینه اش به تقلا می افتد... گلوی خشکش را چنگ میزند اما هوایی نیست... حسام معنی دار نگاهش میکند و دنیا خودش را جمع میکند:

چه میدونم... حتما مشکل داری که دوست نداری یه ناهار و - خونش بخورم... حتما مشکل داری که وقتی هستن نمیای خونه ...ی مامان خورشید... حتما

شعورت در همین حده؟ -

توهین نکن حسام... لطفا بیشتر خود واقعی تو نشونم نده... - اره تو با نریمان مشکل داری چون با نامزد سابقت ازدواج کرده... !کسی که هنوزم دوسش داری

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:35 01.01.20

پارت#252

نفس نفس زنان نگاهش میکند و اشکهایش را عصبی پاک میکند... حسام فقط با یک لبخند اعصاب خرد کن نگاهش :میکند... خون سردی اش آتشش را شعله ور تر میکند

- اون تلفن و برام توضیح ندادی چون توضیحی نداشتی بدی... الانم از اینکه برم و ازش حرف بکشم ترسیدی... الان این زندگی لجن پر شده از روابط زن شوهر دار با مرد زن دار.... توی این دنیا چی بعیده که این بعید باشه؟

- آفرین... خب؟ دیگه؟

مشتهایش پر از حرص و فشار عصبی توی سینه پهن و مردانه ی حسام میخورد:

- این همه خون سردی یعنی حرفام درسته؟ چرا نمیزنی توی دهنم؟ چرا نمیگی دارم مزخرف میگم؟ چرا بهم ثابت نمیکنی اینا فقط توهم ذهن مریض منه؟

- بیشتر بزنی بیشتر دست خودت درد میگیره!

نگاه پر از بهت و گیج دنیا روی چشمهای حسام ثابت می ماند..
دستهایش خشک و بی حس کنارش می افتد:

فقط یه چیز و به من بگو... تو با هدیه در ارتباطی؟ -

نیشخند تلخ حسام تا گلویش را میسوزاند...حسام خیره ی
حلقه ی توی دستش لب میزند:

هر جور دوست داری فکر کن ... هر چقدر لیاقت من و خودته -
در مورد این زندگی فکر کن دنیا... و اما در مورد امروز... شما
نباید من و ادم حساب کنی بگی من امروز نیستم؟ بگی ناهار و
خونه ی برادرمم؟ من هویجم؟

حتی اگه میگفتم نمیزاشتی برم -!

:حسام عصبی چانه اش را میگیرد و سرش را بالا میگیرد

اونش دیگه به خودم مربوط بود...حله؟ -

توچت شده؟ -

از امروز تا هر وقت که من بگم رفت و امد با نریمان ممنوعه... -
!هر جا اتفاقی هم دیدیش سرتو بنداز زیر و فقط رد شو

چانه ی دنیا را پر از خشم رها میکند و سمت کانتر برمیگردد... یک حرص و خشم زیاد توی سینه اش میجوشید... نگاهش میخ قاب عکسشان روی کانتر میماند و لبخند دلفریب دنیا حسرتش را بیشتر میکند... دنیا اشکهایش را پاک میکند و همان جا روی کاناپه اوار میشود... سرش را با دستهایش میگیرد و بغض مثل یک دارکوب بیخ گلویش را سوراخ میکند...حسام که سمت در :میرود بی جان لب میزند

هنوز هدیه رو دوست داری چرا با من ازدواج کردی؟ -

!واسه سرگرمی -

نگاه بارانی دنیا بالا می آید و به چشمهای خسته ی حسام می چسبد...

بیا بشین... بیا و مرد باش من و از این اشتباه ...توهم... یا هر - چیزی که هست خلاص کن... بیا بگو اون تلفن روز عقدمون چی بود؟ چی گفت هدیه بهت؟

:حسام که بی توجه در باز میکند پر بغض تقریبا داد میزند

حسام؟این شک و فکر من و میکشه...فقط تو باید ردش کنی - !تا باور کنم...ثابت کن اشتباه میکنم

حسام که بیرون میرود و در را میبندد بغض سختش میترکد و صورتش را با دستهایش پنهان میکند...زندگیشان داشت پشت کینه ها و بی خبری ها ... پشت شک ها و سوتفاهم ها... دروغ ها ! ...و فریب ها... نامردی ها و بی وفایی از دست میرفت

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:37 01.01.20

پارت#253

*****

شب و تو هنوز تنهایی؟ این شوهر الدنگت هنوز از دک و ۱۱ - دهن مردم بیرون نیومده یعنی؟

ساکت و خیره ی نقطه ی دور مانده بود و همه چیز برایش شبیه :باتلاقی بود که هر چقدر دست و پا میزد بیشتر پایین میرفت

دنیا؟ هستی پشت خط؟ -

هدیه دوستت داره؟ -

سکوت نریمان دردش را بیشتر میکند... نریمان پر از گیجی میپرسد:

چی میگی تو؟ چرا نداشته باشه؟ -

مطمئنی برای عذاب دادنت باهات ازدواج نکرده؟ مثلا بخواد تلافی سه سال عمر رفته شو ازت بگیره! -

تو حالت خوبه؟ چرا چرند میگی اخه؟ -

حالش خوب نبود... بد هم نبود... یک بلاتکلیفی بزرگ داشت ...
یک سراب بود همه ی زندگی اش یا یک واقعیت خانمان سوز؟

- من فکر میکنم دارم دیونه میشم داداش!

- دنیا؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا نمیگی تو اون زندگی از دور قشنگت چه خبره؟ د لاکردار حرف بزن ببینم چیکار کرده باهات حسام!

چه میگفت وقتی شک تمام جانش را پر کرده بود و یقینی نبود!

- بزار مطمئن شم بعدش...

- بعد و قبل نداره... الان بگو... چه خبره که فکر کردی هدیه منو نمیخواد؟

با خود از دنیا بریده اش فکر میکند بیشتر مقصر در این ماجرا نریمان و هدیه هستند و حالا آرام و خوب زندگیشان را میکنند... باید میگفت... باید نریمان را هم قاطی این فاجعه میکرد... یا کمکش میکرد یا او هم پا به پایش غرق میشد و غرق میکرد:

- روز عقدمون هدیه با حسام تماس گرفته!

تمام تن نریمان یخ میزند و قبل از اینکه تصادف کند موتور را گوشه ی خیابان نگه میدارد... صدای پر از بغض و پریشانی دنیا را از پس هزار صدا توی سرش میشنود:

- از حسام که پرسیدم هیچ توضیحی بهم نداد... تو از این تماس خبرداشتی؟

- نه...ن!

...صدای بی جان و بی حس نریمان حالش را بدتر میکند

- شبی که هدیه رفت نامزدیشو بهم بزنه... مطمئنی اتفاق دیگه ای نیفتاد؟

- بسه... بس کن دنیا...دوزارم فکر غیرت منه خاک برسر باش!

- اینا همش حدسه... حسه... توهم ذهن منه... من...

نریمان تقریبا داد میزند:

- توهمی که حسام خط نکشیده روش نه؟ زن من روز عقد تو با شوهرت چیکار داشته؟

اشکهایش که میریزد نریمان کلافه و بی جان میگوید:

چرا بهت توصیح نداده حسام؟ -

داد نزن...نمیدونم... منم گیجم مثل تو ...منم نمیدونم چه - خبره... نمیدونم زن دیگه ای تو زندگیم هست یا نه...نمیدونم هدیه هست یا نه... نمیدونم چرا شوهرم این قدر سرد و تلخ شده باهام...نمیدونم چرا باهام ازدواج کرده...نمیدونم دورم چه خبره...نمیدونم!

زار میزند و تلفن را روی میز می اندازد... چطور قرار بود این اشوب و حال بد ارام بگیرد خودش هم نمیدانست!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.01.20 21:36]

پارت#254

***

مثل انبارت باروت بود... مثل یک بمب ساعتی... فکر میکرد و به جایی نمیرسید...!

هدیه که در را باز میکند با دیدن چشمهای قرمز و موهای پریشان نریمان دلواپس میگوید:

- چیشده؟چرا این قدر دیر اومدی؟ باباعلی بنده خدا خوابش برد!

- بپوش بریم خونه!

- چیزی شده؟

نگاه کلافه و عاصی نریمان مجبورش میکند بی حرف دیگری به خانه برگردد و لباس هایش را بپوشد... کیف دستی اش را برمیدارد و ارام از خانه بیرون میزند... پشت موتور نریمان که می

نشیند نریمان حرکت میکند و توی سرش هزار و یک سوال بی جواب چرخ میخورد... چرخ میخورد و تهوعش را بیشتر میکند!

به خانه که میرسند نریمان عصبی سوئیچ را روی میز پرت میکند و صدایش سکوت خانه را میشکند.. هدیه ترسیده مانتو و کیفش را روی کاناپه میگذارد و سمتش میرود:

- نریمان؟

نگاه نریمان از دیوار مقابلش کنده میشود و به نگاه دلواپس هدیه می چسبد... چه باید میگفت؟ چه باید میکرد؟ صدایش میلرزد:

- بشین حرف دارم!

هدیه بی حرف روی مبل پشت سرش می نشیند و نریمان مقابل نگاهش قدم میزند... مرد مقابلش ارام نداشت... مرد مقابلش قرار نداشت... مرد مقابلش نمیفهمید غصه ی زندگی خودش را بخورد یا دنیا را...

از اینکه با من ازدواج کردی پشیمونی؟ -

چرا باید پشیمون باشم؟ -

سوال منو با سوال جواب نده هدیه! -

هدیه مات نگاهش میکند ... آرام جواب میدهد:

پشیمون نیستم! -

- پشیمون نیستی بخاطر من قید یه دکتر پولدار و زدی و که با وجودش میتونستی بهترین خونه و زندگی و ماشین و داشته باشی نه اینکه سوار موتور شی و تو خونه اجاره ای که از صدقه سری همون دکتر و باباش دارم بشینی؟

چشمهای هدیه گشاد شده روی نریمان میماند و ناباور و گیج میپرسد:

- چی میگی نریمان؟

- چرند... چرت و پرت... مزخرف... معلوم نیست؟

- چیشده اخه؟ چرا درست نمیگی چی این جوری بهمت ریخته؟

صدای نریمان بی طاقت و خسته بالا میرود:

درست بگم درست جوابمو میدی؟ زیر و رو نمیکشی؟ -

!به جون خودت درست جواب میدم -

نریمان دستی لای موهای پریشانش میکشد و درست مقابل هدیه می ایستد:

روزی که حسام و دنیا قرار محضر و عقد داشتن تو با گوشی - حسام تماس گرفتی...

من...-

انگشت اشاره ی نریمان عصبی روی لبهایش میخورد:

هیش... اول گوش کن... تو با حسام تماس گرفتی بدون اینکه - ب من بگی... به دنیا بگی... این تماس بین شما دو نفر بوده ولاغیر... درسته یا نه؟

...نه... یعنی اره.. یعنی بخدا اونجوری که تو فکر -

!من هیچ فکری نکردم -

صدای فریاد نریمان باعث میشود با ترس گوش هایش را بگیرد و پر بغض سرش را زیر بیندازد... نریمان عقب میرود و عصبی قدم میزند:

فکر میمونه اصلا مگه؟ چه فکری کنم؟نگو توروخدا... خجالتم - نده هدیه خانوم... جای فکر گذاشتی مگه؟ بعد اون همه بدبختی و فلاکت حالا مگه پنهون کاری داشتی از من که بخوام خدایی

نکرده بد فکر کنم؟ مگه چیزی بوده حرکتی زدی که بخوام بد فکر کنم؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.01.20 21:36]

پارت255#

اشک هدیه که میریزد نریمان بلند تر میگوید:

چی بگم به دنیا که تماس تورو با شوهرش دیده؟ چی بگم؟ - چقدر پشتت وایسم؟ چقدر بگم هدیه هر چی باشه نامرد و خائن نیست؟این درد و کجای دلش بزاره اون دنیا؟ چی کار کنه وقتی حسام بی هیچ توضیحی از حال بدش رد میشه؟

هدیه بهم ریخته می ایستد:

- من خیانت نکردم نریمان... تو رو توخدا این جوری فکر نکن ...در موردم....یه چیزایی هست که نمیدونید... یعنی

نریمان بی طاقت و نفس بریده جلو میرود و توی صورت هدیه دادمیزند:

- د همین نامسلمون... د همین... دیگه چی مونده که من ندونم... چرا نباید بدونم؟ چرا؟

- نشد... نذاشت... هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست... دنیا هم داره اشتباه میکنه!

- ای وای...!

هدیه اشکهایش را پس میزند و جلو میرود... بازوی نریمان را میگیرد:

بشین واست بگم... من به تو خیانت نکردم نریمان... همه چی -
!یه جور دیگس

حالا بگی؟ الان؟ د اخه الانم اگه خودم نمیفهمیدم نمیگفتی... -
به اون خدا نمیگفتی... چرا باید بعد از به هم خوردن اون نامزدی
گوه هنوزم چیزی باشه که فقط تو و اون حسام عوضی بدونید؟

!اگه زودتر میگفتم همه کاری میکرد تا این ازدواج سر نگیره -

نریمان مثل برق گرفته ها خشک شده نگاهش میکند... چیزی
...توی نگاه مات و ناباورش می شکند

چی و اگه زودتر میگفتی نمیزاشت ازدواج کنیم؟ -

هدیه یخ کرده و ترسیده کمرش را به دیوار پشت سرش می چسباند و هق هقش توی گلوی خفه میشود... روزی که میترسید رسیده بود... چه میگفت؟ اگر میگفت و نریمان را از دست میداد... میگفت و حسام ضربه ای بدتری میزد؟ آن تلفن را چه طور توجیح میکرد که همه چیز از این خراب تر نشود؟

جواب من و بده لعنتی...چی بوده بین تو و حسام؟ -

نپرس نریمان... بخدا همه چی خراب تر میشه... فقط بدون - ...بهت وفادار بودم... بدون من خیانت نکردم بدون

:نریمان عصبی چانه ی هدیه را میگیرد و داد میزند

نپرسم؟ ندونم؟ بمیرم توی این بی خبری و هزار جور فکر؟ - اره؟ اره هدیه؟

هدیه که با چشمهای اشکی و درمانده نگاهش میکند فریاد میزند:

- اون خواهر بیچاره ی من داره دق میکنه... اون قدر پیشش داغون بودی و نارفیقی کردی که تونستی فکر کنه تو... رفیقش... زن من... با شوهرش رابطه داری... بسه یا بیشتر بگم بفهمی عمق ماجرارو؟

- تو هم مثل اون فکر میکنی؟

دستهای نریمان روی سر دردناکش می نشیند و می نالد:

- وای... وای خدا..!

پشت به هدیه می ایستد :

نصف شب.. توی خیابون... وقتی دارم با هزار شور و اشتیاق - میام سمتت... یه تلفن و یه خبر اوار میشه رو سرم.. که زنم روز عقد نامزد سابقش بهش زنگ زده... زنگ زده و من بی خبرم... زنگ زده و دنیا بی خبره... زنگ زده و حسام توضیحی نداشته که بده...تو جای من بودی چه جوری فکر میکردی؟ کجارو خراب میکردی رو سرم؟

...حق با توه -

:نریمان طوفان زده برمیگردد

نه...همه حقا واسه تو...واسه حسام... فقط بگید دارید چیکار میکنید با دنیا؟ چیکار کردید باهاش؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 04.01.20 21:36]

پارت256#

:هدیه ناچار و شکست خورده جلو میرود

!میگم بهت... موبه مو... همه رو میگم... فقط یه قولی بهم بده -

:نیشخند نریمان قلب پر از دردش را میسوزاند

قولم باید بدم؟میخوای رگم بزارم؟ یا نه امضا بدم... انگشت - بزنم ...هوم؟

!من فقط نمیخوام تو رو از دست بدم..همین -

:نریمان آشفته و بریده میپرسد

چیا قراره بگی که میترسی از دستم بدی؟ چیکار کردی هدیه؟ -

- من فقط سر یه قول موندم... موندم که هیچ کدوممون بدبخت تر از اونی که بودیم نشیم!

نریمان منتظر نگاهش میکند و هدیه پر از بغض می نالد:

- شبی که من رفتم مطب حسام تا نامزدی مو بهم بزنم... وقتی حرفامو زدم...فهمیدم اون همه ی ماجرارو میدونه!

کسی انگار قلب خالی از تپش نریمان را شخم میزند:

- کدوم ماجرا رو؟

- وقتی دنیا زنگ زد به من تا بگه نامزدی و به هم بزنم... حسام پشت در کلبه همه چی و شنیده!

آتش بود... سرتاپایش آتش بود و میسوخت... سوختنی که خاکستر نداشت... درد بود و سوختن... درد بود و تمام نشدن....جلو میرود... ناباور.. گیج... مات...

- داری چرند میگی!

اشک هدیه میان غمی بزرگ میریزد و ناچار لب میزند:

- نه... بخدا نه... دارم واقعیت و میگم... حسام همه چی و میدونست... گفت یا تموم ماجرا و از اول تا تهش تعریف میکنم یا بیچارم میکنه...!

نفس نریمان میان سینه اش به تقلا می افتد... مات و شوکه لب باز میکند اما هدیه امانش نمیدهد:

بخدا دروغ نمیگم... بهش گفتم همه ی ماجرارو... مجبورشدم - که بگم...اگه نمیگفتم خراب میکرد همه چی و... کار و میرسوند به خانواده ها..به مامان خورشید... من فقط نخواستم خراب ...ترشه و

:صدای فریاد نریمان چهارستون بدنش را می لرزاند

الان میگن؟ الان میگن بیشعور؟ -

:سر هدیه با ترس و درد پایین می افتد و نریمان باز داد میزند

به من بی همه چیز میگفتی... به اون دنیای دو سر طلا... - چیکار کردی با زندگیمون؟ چیکار کردی با دنیا هدیه؟

ترسیدم...بخدا ترسیدم...تو که نبودی اون شب..تو که ندیدی - حسام چه قدر ترسناک و بی منطق شده بود... همه ی حرفای تو ...و دنیارو شنیده بود

کمر نریمان روی دیوار سر میخورد و همان جا روی پارکت های ...سرد سقوط میکند

چی میشه دنیا؟ چی میشه زندگیش؟ د لامروت لااقل - میگفتی دنیا زودتر به حسام بگه... یواشکی میگفتی... میگفتی نفهمه حسام... تو فقط دروغگو ترش کردی... کثیف ترش !کردی.... ای وای

:هدیه هق میزند

من که نمیدونستم دنیارو دوس داره...بعدشم گیج بودم... روز - عقد زنگ زدم که همینو بپرسم... که بپرسم داره چیکار میکنه....بپرسم چرا دنیا؟

:نریمان وحشت زده میپرسد

چی گفت؟ -

گفت من به شیوه ی خودم ادب میکنم... گفتم دنیا مقصر - نیست... گفتم همه چی و بهش میگم...گفت اگه از زندگی با تو !سیرشدم بگم

تمام تن نریمان از وحشتی گنگ می لرزد..سخت می ایستد و سختر میپرسد؛

یعنی واسه ادب کردنمون با دنیا ازدواج کرده؟ یعنی دوسش - نداره؟

من نمیدونم... بخدا همش همین بود...حسامم برای همین - !توضیح نداده

نریمان نفس بریده سمت تلفن میرود و میان نفس نفس زدن :هایش جان میکند

!دنیا باید بدونه...باید بدونه -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:28 06.01.20

پارت#257

نریمان که تلفن را برمیدارد و با حال خراب شماره میگیرد هدیه :بی معطلی و پر از وهمی تلخ گوشی را از دستش میکشد

- این وقت شب زنگ بزنی چی بگی نریمان؟ حسام الان پیششه!

نریمان عصبی و خسته داد میزند:

- پس چه غلطی کنم؟ راهی گذاشتی مگه؟ چیکار کنم با تویی که هر بار یه گندی میزنی به این زندگی؟

هدیه پر از پشیمانی و بغض عقب میرود و نریمان قدم زنان هوار میکشد:

- به خاطر خودت پا میزاری رو همه چی... بخاطر خودت و منفعتت همه چی و له میکنی... اون دنیای بیچاره به خیال خودش درست رفته جلو...بهش گفتم صبر کن خرت از پول بگذره بعد بگو... گفتم امکان نداره حسام بدونه... بفهمه...!

می ایستد و نفس بریده زل میزند توی چشمهای ناامید هدیه:

- د آخه زبون نفهم یه کلمه به من میگفتی چی شده و نشده... نمیزاشتم حسام بفهمه فقط میگفتم دنیا صداقت خرج رابطه ای کنه که ادعا داشته دروغ تو کارش نیست!

جلوتر میرود پر از حسرت های سینه سوز ادامه میدهد:

- چیکار کنم الان؟ چیکار کنم با حسامی که دیگه قد یه ارزن قبولم نداره؟ چیکار کنم با خواهری که از روی خودخواهی و یه عشق مزخرف گوه زدم به زندگیش؟ چیکار کنم با این عذاب وجدان گنده که داره اتیشم میزنه؟

- من فقط ترسیدم نریمان... ترسیدم با گفتنم همه چی بیشتر به هم بریزه!

صدای فریاد خانه خراب کن نریمان قلبش را می لرزاند:

- الان نریخته؟ نریخته؟ بخاطر خودت و زندگی و سر گرفتن ازدواجمون دنیارو له کردی هدیه... دنیا رو بعد از حسام له کردی... خودخواهی تا کجا؟اینارو میدونستی و گذاشتی جشن بگیریم؟ میدونستی و گذاشتی حسام از در و دیوار و کوچیک و بزرگ حرف بشنوه؟ میدونستی با کدوم رو اومدی نشستی خونه ی باباش؟ من و نگاه کن!

فریادش گلویش را میسوزاند و هدیه با ترس سرش را بالا میگیرد و نگاه خیسش به چشمهای خالی نریمان می چسبد:

- با دنیا چیکار کنم؟ تو بگو... زنگ بزنم بگم حسام همه چی و میدونه تو تضمین میدی از غصه و خجالت پیش حسام دق نکنه؟ تضمین میکنی بگم حسام دوستت نداره، نمیره؟ اره؟

جلو تر میرود و آرام و پر از تلخی لب میزند:

- ارزششو نداشتی... ارزشش و نداشتی بخاطرت این قدر کثافت بزنم به خودم و زندگی بقیه... کاش جای اینکه گندات و بیشتر کنی گذشته رو جبران میکردی... کاش خودخواهیات زندگی و حیثیت خواهرمو نشونه نرفته بود... کاش میدونستی این پنهون کاری زندگیمون و میرسونه به بن بست!

هدیه با هق هق خفه ای نگاهش میکند و نریمان با نگاه پر از تاسفی عقب میرود... سوئیچش را از روی میز چنگ میزند و مقابل نگاه بارانی هدیه سمت در میرود... صدای پر از تمنای هدیه را میشنود:

- کجا میری نریمان؟

میرم سر بزارم به بیابون... میرم از خجالت پیش تنها خواهرم - بمیرم... میرم که پیش بابام اعتراف کنم من نه تنها مراقب دنیاش نبودم بلکه نابودش کردم... میرم که باور کنم من و تو امشب تموم شدیم!

هدیه لب باز میکند تا حرفی بزند اما نریمان بیرون میرود و در را میکوبد...چشمهای هدیه با درد و بغض بسته میشود...
خودخواهی هایش امشب گریبانش را گرفته بود... زندگی ای که با بدبختی دست و پا کرده بود داشت با وجود همه ی دست و پا زدن هایش از دست میرفت!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 06.01.20 21:28]

پارت#258

***

مقابل تلویزیون خاموش نشسته بود و هزار فکر بود که نفسش را بریده بود... هر چقدر فکر میکرد نمیفهمید حسام چرا باید با وجود علاقه اش به هدیه قیدش را بزند یا با او ازدواج کند... تنها چیزی که از فکر کردن به آن هم واهمه داشت این بود که ممکن است حسام تمام ماجرا را بداند!

حسام که از اتاق بیرون می آید حوله را دور گردنش می اندازد و دستی به موهای خیسش میکشد... نگاهش روی دنیا و چهره ی خسته و غمگینش میماند... سمتش میرود و درست بالای سرش پشت کاناپه می ایستد...خم میشود و آرنج هایش را روی پشتی کاناپه می گذارد:

زل زدی به تلویزیون خاموش که چی بشه؟ -

جواب نمیدهد...بغض داشت... یک بغض بدخیم که فقط توی وجودش ریشه میکرد و حالش را بدتر میکرد... دلش برای آغوش

مردش تنگ شده بود...دلش برای مهربانی هایش لک زده بود...
دلش میخواست مطمئن شود جز خودِ از دنیا بریده اش زن
:دیگری توی زندگی حسام نیست

با شمام!؟ -

چشمهایش را می بندد و اشک پشت پلک هایش جمع میشود و
:روی گونه هایش سر میخورد

!دارم فکر میکنم -

حسام صاف می ایستد و عقب میرود... سمت اشپزخانه
:میرود...وارد اشپزخانه میشود و فنجان را از کابینت برمیدارد

داری فکر میکنی جز هدیه با کی ارتباط دارم یا چی؟ -

:دنیا پر حرص بلند میشود و پشت کانتر می ایستد

از گفتنشم خجالت نمیکشی؟ -

حسام با نیشخند تلخی فنجان را از چای پر میکند و سمت کانتر میرود:

مطمئنی اونی که باید خجالت بکشه منم؟ -

بوی شامپو و عطر تن حسام که توی بینی اش می پیچد دلش زیر و رو میشود و با نگاهی مات یک قدم عقب میرود:

!کاش میفهمیدم چی میگی حسام -

حسام کلافه فنجان را روی کانتر میگذارد و بی حوصله از اشپزخانه بیرون میرود:

- به وقتش میفهمی... بریم بخوابیم!

حسام که سمت اتاق میرود پر از بغض و حرص میگوید:

- تو نمیخوای هیچ توضیحی به من بدی؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟ نمیخوای من و از این اشتباه در بیاری یا لااقل شک مو به یقین تبدیل کنی؟

حسام پوف کلافه ای میکشد و سمتش برمیگردد:

- من فقط میخوام بخوابم خانوم دنیا... همین!

- خوابیدن الان یکم بی انصافی نیست با این حال درب و واغون من؟

- شما از انصاف پیش من حرف نزن جهان خانوم!

لحن پر از کنایه و تمسخر حسام تهوعش را بیشتر میکند... دلش را چنگ میزند و حسام که جلوتر میرود دستش را جلوی دهانش میگیرد تا عق نزند:

- من مسئول فکرای تو نیستم دنیا... مسئول بی اعتمادیتم نیستم.... عشق و اعتماد با هم میاد سراغ ادم... اعتمادی اگه به من نداشتی بیخود کردی زنم شدی!

- اون تلفن و واسه من توضیح بده تا اعتمادم برگرده... تو فقط با سکوتت شک مو بیشتر میکنی... اذیتم میکنی... هدیه نامزد سابقت بوده... تنها دختری که واسه اولین بار رفتی خواستگاریش... ازش باهام حرف زدی... چرا شک نکنم؟ چرا وقتی روز عقدم تماس شو باهات دیدم شک نکنم؟

...شک کن ... تا دلت میخواد به من شک کن... دیگم -

دنیا که عق میزند حسام با ابروهای درهم نگاهش میکند و دنیا سمت دستشویی میدود... نگاه مات و نگران حسام روی در می ماند و کلافه مشتش را کف دست دیگرش میزند...جلو میرود و ضربه ی ارامی به در میزند:

دنیا؟ -

صدای عق زدن هایش را که میشنود در را باز میکند و دلواپس میگوید:

چته؟ چیزی خوردی؟ مسموم شدی؟ -

نگاه بی حال و پر از اشک دنیا بالا می اید و پر از هزار حس و عذاب وجدان لب میزند:

!نه...یه نامردی داره دقم میده -

لبخند تلخ و خسته ی حسام را می بیند و میخواهد بیرون برود
:اما حسام دستهایش را از دو طرف چهارچوب در برنمیدارد

!برو عقب -

نگاه حسام پر از شور خواستن و حس تلخ دلخوری روی
چشمهایش می ماند ... کسی جز خودش نمیفهمید چقدر دارد
در این قصه ی بی سر و ته اذیت میشود... چقدر از عذاب
کشیدن دنیا از خود عاصی اش بیزار است... اما باید خالی
میشد...از کینه...از غم... باید برای زندگی بدون کینه تلاش
:میکرد... قبل از اینکه عقب برود برای نجات خودشان لب میزند

!جای فکر کردن و دق کردن...با من حرف بزن دنیا -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [06.01.20 21:28

پارت#259

*

تا صبح توی خیابان ها و پیاده رو ها قدم زده بود...بی مقصد...بی هدف... خسته و بریده از تمام دنیا و عشق.... عشق مسکنش نشده بود... عشق درمانی نداشت... هر چه برایش جا گذاشته بود ویرانی بود ویرانی!

ساعت ۸ صبح بود که هدیه برای بار صدم تماس گرفته بود و جواب نداده بود...!

چه طور باید دل حسام را به دست می اورد؟

چه طور باید زندگی دنیا را درست میکرد؟

چه طور باید میفهمید حسام دنیا را دوست دارد یا نه!؟

خسته لب جدول می نشیند و پاهای دردناکش را دراز میکند... برایش پیام میفرستد اما جوابی نمیرسد...شماره ی دنیا را میگیرد تا با او حرف بزند... خدا خدا میکرد حسام خانه نباشد..دیگر طاقت سکوت نداشت...دیر شده بود... همین الان هم برای گفتن دیر بود!

*****

حسام جلوی آیینه شانه ای به موهایش میزند و از آیینه خیره ی دنیا که روی تخت بی حال خوابیده بود میگوید:

- اگه ناخوشی پاشو ببرمت بیمارستان!

!استراحت کنم بهترمیشم -

!بلندشو لااقل یه چیزی بخور... کم لوس کن خودتو دنیا -

تلفن همراه دنیا که مقابل نگاهش روی میز زنگ میخورد با دیدن اسم داداشی شانه را روی میز می اندازد و گوشی را برمیدارد... دنیا پتو را از روی صورتش پس میزند و با دلهره میپرسد:

کیه؟ -

پیام بالای صفحه ی نریمان را که میخواند سینه اش از حرص میسوزد :

!باید باهات حرف بزنم دنیا... تنها -

حسام؟ -

پیام را حذف میکند و سمت دنیا برمیگردد و گوشی را سمتش میگیرد:

نریمانِ! -

دنیا روی تخت می نشیند و موهایش را پشت گوشش میدهد... دست دراز میکند تا گوشی را بگیرد اما حسام گوشی را عقب میبرد... دلش گواهی خوبی نمیداد:

بزن روی اسپیکر...اگر گفت حسام کجاست میگی سرکار... - اوکی؟

دنیا شاکی و عصبی میپرسد:

چیشده مگه؟ چرا باید بزنم روی اسپیکر؟ -

حسام بی حرف تماس را وصل میکند و روی اسپیکر میزند... گوشی را جلوی دهان دنیا میگیرد...دنیا مات و ناباور نگاهش میکند... صدای پر از هراس نریمان را میشنود:

دنیا؟ الو؟ -

سلام! -

سلام عشق داداش... خوبی؟ خواب بودی؟ -

حسام که لبه ی تخت می نشیند دنیا با تشویش جواب میدهد:

اره یکم مریض شدم فکر کنم...این موقع صبح چرا زنگ زدی؟ - چیزی شده؟

صدای نریمان را با تاخیر میشنود:

حسام اونجاست؟ -

نگاه نگران دنیا روی چشمهای جدی و خاموش حسام می نشیند... امروز باید فاتحه ی این زندگی را میخواند... تهوع اش بیشتر میشود و جان میکند:

نه...سرکاره -!

گوش کن... من دلیل اون تماس و از هدیه پرسیدم... دیشب - پرسیدم!

دست حسام ناباور پایین می افتد و دنیا ترسیده سرش را زیر می اندازد...می نالد:

بعد حرف بزنیم نریمان؟ -

حسام جدی و پر اخم نگاهش میکند و نریمان بی خبر ادامه میدهد:

نه... الانم دیرشده... باید همه چی و بفهمی و به حسام بگی... - میفهمی؟

دنیا که مات شده خیره ی گوشی توی دست حسام میماند نریمان ادامه میدهد:

- حسام همه ی ماجرا رو میدونه دنیا... همشو... اون روز توی کلبه پشت در شنیده... وقتی زنگ زدی هدیه تا بگی نامزدی و بهم بزنه!

دنیا شوکه و ناباور ...ترسیده و نفس بریده خیره ی لبخند سرد و نگاه خاموش حسام میماند... حسام گوشی را روی تخت رها میکند و بلند میشود... دنیا جان میکند تا صدایش بزند اما صدای نریمان امان نمیدهد:

- اون شبی که هدیه رفته نامزدی و به هم بزنه حسام مجبورش کرده کل ماجرارو واسش تعریف کنه.... میشنوی؟ اون همه چی و میدونه... از اول میدونسته... اون تماس هدیه واسه این بوده که بپرسه قصدش از ازدواج با تو چیه؟ هیچی بین هدیه و حسام نیست ولی... حسام به هدیه گفته قصدش تلافیه... میشنوی؟

چیزی میان سینه ی دنیا ریزش میکند و اشکهایش می ریزد:

با حسام حرف بزن... قبل از اینکه دیرشه... حسام هدیه رو - مجبور کرده سکوت کنه تا به هدفش برسه... هدفشم ازدواج با تو بوده... اما نمیدونم چرا... نمیدونم واقعا دوست داره یا نه!

حسام که بی حس و با قلبی مچاله شده از اتاق بیرون میرود دنیا خشک شده تماس را قطع میکند و لحظه ای شوکه و گیج مات زمین میماند... محتویات معده اش تا گلویش را میسوزاند... باور نداشت... فکر میکرد وهم است...شاید هم خواب یا کابوس... حرفهای نریمان مدام در هزارتوی ذهن موریانه زده اش چرخ میخورد و گیج و خشک شده سرجایش مانده بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 08.01.20 21:22]

پارت#260

یک نادانی بزرگ، یک خیال بچگانه ی پوچ، یک بازی بی فکر و اندیشه، آن ها را به این باتلاق رسانده بود!

باتلاقی که هر چقدر دست و پا میزدند بیشتر فرو میرفتند... عشق و کینه ... دلخوری و عطش خواستن... حس های ضد و نقیضی بود که هر بار یکی از آن حسها اوج میگرفت!

گلویش را میان بی نفسی و تهوع بی حدش چنگ میزند... تمام تنش خیس از عرق بود و هنوز هم در شک حرفهای نریمان دست و پا میزد.... صدای حسام را از سالن میشنود:

- جانم؟!

بلاخره چشمهای خیس و ماتم زده اش از زمین کنده میشود... تلفن همراهش زنگ میخورد و رد تماس میزند... گیج بلند میشود و مجدد صدای حسام را میشنود:

!میام چشم -

وارد سالن میشود...حسی تلخ و گزنده ته قلبش آزارش میدهد... این جمله های پر از محبت را روزها بود از مرد مقابلش نشنیده بود... حسام پشت به او ایستاده بود... درست مقابل پنجره و خیره ی شهر با تلفن صحبت میکرد... جلو میرود... پاهایش از این شوک بزرگ می لرزد و زانوهایش توان وزنش را ندارد:

!چیزی نیست میام مطب می بینم -

بغض سختی بیخ گلویش پا میکوبد... و لعنت به این تهوع عذاب آورش:

!خدافظ فداتشم -

گوشی را که قطع میکند برمیگردد و با دیدن دنیا لبخند تلخی میزند و بی توجه از کنارش می گذرد... دنیا برمیگردد و جلو میرود... صدایش می لرزد... تنش میلرزد... و باور دارد جان دادن دوباره به این زندگی سخت است:

حسام؟ -!

حسام می ایستد و سمتش برمیگردد... دنیا جلوتر میرود و درست مقابلش می ایستد... چانه اش میلرزد:

بزار حرف بزنیم -!

در مورده؟ -

نگاه ناامید دنیا به چشمهای سرد و خاموش حسام میچسبد:

چرا بهم نگفتی میدونی؟ چرا نگفتی؟ -

نیشخند تلخ حسام دهانش را خشک تر و لرزش تنش را بدتر میکند:

بیخیال جهان خانوم... بیخیال بابا -!

میخواهد برود که دنیا با دستهای لرزان بازویش را میگیرد:

نرو... حرف دارم... تنهام نزار الان -!

حسام دست میبرد و دست دنیا را از بازویش جدا میکند:

یه حرفایی... یه اعترافایی... واسه زمان خودشه... وقتش که - بگذره دیگه لطفی نداره... حالام برو به اون داداش نامردت بگو

حسام گفت من همون قدرکه میتونم رفاقت کنم و مردونگی... به وقتشم میتونم نامرد باشم و نارفیق!

فقط جواب یه سوال مو بده... همین حسام فقط یه جواب -!

حسام می ایستد و منتظر به چشمهای پر از اشک و خواهش دنیا زل میزند و دنیا جان میکند:

تو هیچ وقت دوسم نداشتی؟ -

نگاه حسام روی اشکهایش می ماند و دنیا مجدد میپرسد:

حتی وقتی این حلقه رو انداختی توی انگشتم؟ -

سر حسام با درد پایین می افتد و از فشار عصبی چشمهایش را روی هم فشار میدهد... دنیا می نالد:

حتی توی سفرم دوسم نداشتی؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [08.01.20 21:22

پارت#261

سر حسام با خستگی بالا می آید و نگاه پر از معنی ای به دنیا می اندازد... دنیا می نالد:

هیچ کجای گذشته دوسم نداشتی؟ مگه میشه؟ مگه میشه - این قدر بازیگر خوبی باشی؟ مگه میشه اون حرفات توی گوشم دروغ باشه؟ مگه میشه بخاطر یه کینه ازدواج کرده باشی با کسی که جز دلخوری ازش هیچی نداری؟

من قرار دارم دنیا... تو هم برو استراحت کن حالت بهترشه -!

:دنیا عصبی و خسته داد میزند

...به درک که قرار داری... به جهنم که میخوای بری... برو -

مشتهایش محکم توی سینه حسام میخورد و حسام خسته سرش را سمت سقف میگیرد... ضعف و سرگیجه به دنیا امان نمیدهد و دو قدم عقب میرود... همان جا روی زمین می نشیند و :دستهایش را روی سرش می گذارد

اگه همه چی و از هدیه شنیدی باید فهمیده باشی من نقش - ... زیادی نداشتم توی اون سناریو... من هر کاری کردم

!ماست مالی کردن هیچی و درست نمیکنه -

چشمهای بی حال دنیا که روی هم می افتد حسام کلافه مقابلش روی پاهایش می نشیند؛

- بلندشو ببرمت بیمارستان!

- من حرف داشتم... خیلی حرفا داشتم... ولی حالا که واسه زدن پوز نریمان و ادم کردن من و هدیه اینجایی و اینجام... حرفام دیگه گفتن نداره...داره؟

معده اش میسوزد و تا گلویش را میسوزاند... حسام با نیشخند تلخی میگوید:

- احمقی!

عاصی سمت در میرود و در را که باز میکند برمیگردد و نگاهش میکند:

- از یه توهم و خیال بپر به یه توهم دیگه و یه خیال دیگه رو کشف کن... خانوم کاشف؟

سر دنیا با درد بالا می اید و حسام پر از کنایه می گوید:

- فهمیدی من با زن داداشت رابطه ای ندارم قرار دیگه به چی متهمم کنی؟

- به اینکه هیچ وقت عاشقی منی نبودی که عاشقت بودم!

- عشق دروغ نداره... عشق پنهون کاری نمیاره...عشق نامردی و کلک نداره... از من پل ساختید واسه رسیدن به خواسته هاتون... الان متهمم هستم؟

دنیا با حال بد و ویرانی می نالد:

- نشد بگم... ترسیدم... وایسا... الان وقت رفتن نیست لعنتی!

حسام کلافه و عصبی در را مجدد می کوبد و سمت دنیا برمیگردد با یک تلخند... با یک غم درداور... با یک تاسف خانه خراب کن... با یک دنیا حسرت:

- میدونی وقتی اعتماد یه ادم بشکنه... چی به سرش میاد؟

نگاه لرزان و پشیمان دنیا روی چشمهای خاموش حسام میماند... حسام با صدای پر از خشی ادامه میدهد:

- میدونی وقتی از نزدیکترین ادمای زندگیت رکب بخوری چه جوری فرومیریزی؟

جایی توی سینه ی دنیا می لرزد...هنوز هم در سکوت تماشاگر است:

- من فقط نگاتون کردم... تا همین نقطه و لحظه!

دنیا پر از پشیمانی و بغض نگاهش میکند:

- اون روز آوردمت اینجا که به حرمت این خونه.. این رابطه... این مردی که جلوت این قدر لت و پار و له وایساده... فقط حرف بزنی... فقط بگی حسام من توی این بازی فکر تو هم بودم ولی... نشد... نشد بازی نکنم...!

لبهای دنیامثل ماهی افتاده از آب تکان میخورد و صدایی نیست... حسام بدحال و خسته ادامه میدهد:

- ولی نگفتی... نه اون شب... نه اون شب توی ماشین که آبمیوه رو خالی کردی روی مانتوت... نه هیچ شب و روز لعنتی دیگه ای... نگفتی دنیا!

...من -

...نمیتواند... گلویش کویر شده و تنش زمستانی پر از کولاک

[فاطمه خاوریان "واهمه", 08.01.20 21:23]

پارت#262

اشک توی چشمهایش میچرخد و نفسش را میگیرد... جان میکند تا بتواند چیزی بگوید:

...من فقط ترسیدم... ترسیدم از دستت بدم و -

صدای حسام بی ملاحظه بالا میرود:

بهت گفته بودم حتی اگه فکر کردی چیزی یا کسی و از دست - میدی بگو... بگو لامصب.. بگو و خر فرض نکن.. دروغ نگو.. خراب کردی دنیا...من همه این روزا و شبا منتظر بودم باهام حرف بزنی...بهم تکیه کنی و مطمئن باشی من نمیتونم به تو ضربه بزنم ولی نگفتی دنیا... نگفتی و نابودترم کردی!...

دنیا با هزار حس بد و پشیمانی نگاهش میکند و حسام بی ملاحظه و خسته از تمام صبوری هایش داد میزند:

تو حتی همین الانم فکر خودتی... فکر اینکه من دوست - نداشته باشم... بعد از اون همه جون کندم باز یقه ی منو میگیری هزار تا انگ بهم چسبوندی... گفتی ازم بعید نیست با با زن ...برادرت در ارتباط باشم... یادته؟ دیگه چی میمونه این وسط برای درست کردنش؟

دست دنیا که برای گرفتن دستش بالا می اید حسام عقب میکشد و داد میزند:

- به من دست نزن... خودخواهی تو ذاتتونه... خودخوداهی و خوب یاد گرفتی...هیچ جا فکر من نبودی... شبی که ۴ تایی خونه ی نریمان دورهم بودیم و یادته؟

اشکهای دنیا روی صورتش سر میخورد و سرش را به علامت مثبت تکان میدهد:

- حتی اونجا هم به من فکر نکردی... عاشق من بودی و به من فکر نکردی دنیا... به نریمان گفتی حسرت به دل میمونی اگه جشن نگیری...گفتی یا نه؟ اونجا چی؟ قد یه نفس... قد یه پلک زدن... قد یه ارزن... به من و حرفای پشتم فکر کردی؟

دنیا لبش را گاز میگیرد تا هق نزند و حسام کلافه داد میزند:

- تو فقط فکر خودت و نریمان بودی...هیچ جا از سود و منفعت و ارزوهای داداشت حتی بخاطر منی که ادعا داشتی عاشقمی نگذشتی... هیچ جا... مگه خبر نداشتی از جریان؟داشتی.. ولی مهم نبود!

- من فقط فکر نمیکردم حرفی توی مراسم باشه که بود..

- چی فکر کردی؟ میدونی من شب جشن چی د آخه تو به کشیدم؟ میدونی چیا شنیدم؟ میدونی چقدر حرف خوردم و نشد حتی آخ بگم؟

- من معذرت میخوام حق داری... هر چقدر داد بزنی حق داری... من حسام...

حسام کلافه نفس خسته اش را فوت میکند و عقب میرود...
چنگی به موهایش میزند و با خنده ی تمسخر امیزی میگوید:

معذرت میخواد.. هه... حالا؟ حالا که چاره ای جز این نداری؟ -

من باید بدونم این زندگی رو هواس یا نه... باید بدونم زیر - پاهام محکمه یانه... باید بدونم دوست داشتنی هست که من دست و پا بزنم یا نه!

باید بدونی این قبری که بالاسرش گریه میکنی مرده ای توش - نیست!

نگاه مات دنیا روی صورت جدی و چشمهای بی حس حسام میماند...جلو میرود... مات و شوکه میپرسد:

شب جشن نریمان ازم خواستگاری کردی فقط بخاطر - تلافی؟مگه ممکنه؟مگه میشه توی هیچ کدوم از این روزا که باهم گذروندیم دوسم نداشته باشی؟

مگه تو داشتی؟ داشتی و همه جای اون بازی مضحک و - بچگونه نریمان و به من ترجیح دادی؟داشتی و جلوی اون جشن و نگرفتی که من بیشتر از اون خرد نشم؟داشتی و روزی که ازت پرسیدم هدیه چه طور دختریه تاییدش کردی؟ داشتی و وقتی بهت اعتماد کردم و گفتم حس میکنم هدیه نرمال نیست گفتی استرس داره و گمراهم کردی تاخرشم و با مهمونی مامان موافقت کنم و یه لشکر ادم بزرگ و جمع کنم تا نامزد مو بینن و چند وقت بعدش واسه جشن همون نامزد با برادرت جمع شن؟ کجای این زندگی دوسم داشتی دنیا؟

شبی که رفتی خواستگاری هدیه دوست داشتم... اون قدر - دوست داشتم که دیدن لحظه به لحظه شو به جون خریدم و

باهات اومدم... وقتی باهاش رفتی توی اتاق تا حرف بزنید دوست داشتم... وقتی تو الاچیق خونه باغ ازش باهام حرف زدی دوست داشتم... وقتی حلقه ی تو دستتو دیدم و فهمیدم واسه همیشه از دستت دادم دوست داشتم... وقتی شب نامزدیتون نشستی کنارش و توگوشش پچ زدی دوست داشتم... !

زار میزند و کسی دل حسام را ناخون میکشد:

من همه ی اون روز و شبا دوست داشتم حسام... اگه این قدر - با نریمان و هدیه و نقشه های مزخرفشون کنار اومدم و پا به پای نامردیشون رفتم... یه دلیل بزرگ داشتم که از همشون واسم مهتر بود!

نگاه منتظر و نابود حسام را می بیند و جلوتر میرود... زل میزند توی چشمهایش:

میخواستم تورو داشته باشم... ته تهش میدونستم تو دیگه - هدیه رو نداری و من ممکنه بازم شانس داشتنتو داشته باشم... نریمان میدونست ... هدیه میدونست... من اگه جنگیدم و پست شدم هدفم داشتن تو بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 11.01.20 21:24]

پارت#263

هق میزند و اشکهایش مجال خوب دیدن حسام را نمیدهد:

حالا اگه دوسم نداری... نداشتی...یا از چشمت افتادم بگو - گورمو کم کنم و برم... همین برای دق کردن نریمان کافیه... همین کافیه بدونه من از عشق شکست خوردم... ولی ...

پیشانی دردناکش را فشار میدهد و تهوع اش دست بردار نیست:

از اول قصه رو یه بارم از زبون من بشنو چون من دیگه -
نمیدونم هدیه دوستمه یا دشمنم... نمیدونم چیا گفته و نگفته...
!نمیدونم چقدر زیادی گفته... میگم و میرم

:لبخند تلخ حسام دلش را زیرورو میکند

خلاصه ی اون قصه اینه... هدیه از من یه پل ساخت برای -
رسیدن به نریمان... نریمان اون پل و داغون کرد و تو برای
رسیدن به من هدیه رو متقاعد کردی منو ار زندگیش بندازه
!بیرون

: دنیا خسته زار میزند

- هدیه دوست نداشت... چرا میخواستی با کسی زندگی کنی که تموم عمرش تو کله ش فکر یه مرد دیگه بود؟اونکار کردم که تموم عمر یه زندگی خالی از عشق نداشته باشی!

- دست شمادرد نکنه!

- اگه نگفتم چون ترسیدم... ترسیدم نبخشی... ترسیدم دیگه من و نخوای!

حسام با شانه های افتاده و قلبی که نای تپیدن نداشت سمت در میرود... دستش که روی دستگیره سرد و فلزی میماند دنیا با صدای خفه ای میگوید:

- نمیمونی حرف بزنم؟

- مغزم کار نمیکنه!

حسام؟ -

حسام خسته سمتش برمیگردد و دنیا با بغضی که سعی میکند نشکند میگوید:

هیچ کجای زندگیمون دوسم نداشتی؟ -

گفتم مغزم کار نمیکنه! -

میخواهد بیرون برود که دنیا می نالد:

اینو باید با قلبت جواب بدی! -

بگم نداشتم بازم توهم میزنی و دنبال نفرسوم میگردی؟ -

بگی نداشتم به فکر کردن نمیرسم...مغز و قلبم با هم از کار -
!می افته

نگاه حسام روی مردمکهای لرزان و خیس دنیا میماند تمام حرص و بغضش را روی دستگیره خالی میکند و محکم میان :پشتت فشار میدهد...آرام و خسته می نالد

دردم اینه فکر میکنی همه ی این حال بد بخاطر اینکه -
!نذاشتید با هدیه زندگی کنم

لبهای دنیا که برای گفتن حرفی باز میشود دست حسام به :علامت سکوت بالا می آید

!بسه دنیا... برای امروز و تکمیل قشنگیش تا همینجا بسه -

و میان بهت و بغض نگاه دنیا بیرون میرود و در را که میبندد دنیا عقب میرود و روی کاناپه سقوط میکند...حالش رو به زوال بود... زندگی شان در حال سقوط بود... و هیچکس نبود نجاتش دهد... حتی برادری که بخاطرش به این بدبختی رسیده بود... خودش جایی رو به تباهی بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 11.01.20 21:25]

پارت#264

****

بله؟ -

بله و زهرمار... چرا اون گوشی واموندتو جواب نمیدی تو؟ - مردم و زنده شدم... بازکن درو!

دنیا بی حوصله و پر از بغض شاسی را میزند و سمت در میرود...
در را که باز میکند چند لحظه بعد نریمان با چهره ی بهم ریخته
:و دلواپس سمتش می رود

میدونی چندصد بار زنگ زدم به گوشیت؟ شنیدی و قطع -
کردی و نگفتی من میمیرم از نگرانی؟

چشمهای بی حس و حال دنیا از نریمان کنده میشود و سمت
سالن میرود... نریمان مات رفتنش می ماند و دنیا که روی کاناپه
...سقوط میکند نریمان وارد خانه میشود و در را میبندد

چرا باهاش نرفتی مطب؟ -

چشمهای دنیا از نقطه ای دور و پرت کنده نمیشود... نریمان
:نگران جلو میرود و درست مقابلش روی پاهایش می نشیند

...دنیا؟ درستش میکنیم... ببین -

نگاه پر از خشم و نفرت دنیا که روی چشمهایش می ماند جا میخورد... لال میشود.. ماتِ، بی حسی چشمهایش می ماند... و در اخر صدایش سخت از حنجره اش بلند میشود:

چیشده؟ -

یه لطفی کن دست زنتو بگیر و از زندگی من برو بیرون... برید - بیرون... نباشید...نمونید... نه خوبی مو بخوابید نه تصمیم بگیرید یه گند و پاک کنید... فقط برید!

به روح بابا منم خبر نداشتم حسام میدونه دنیا... به جون - خودت..

دنیا بی طاقت و عصبی بلند میشود... اشکش را قبل از ریختن پس میزند و تقریبا داد میزند:

همه ی حرفاتو حسام شنید... خونه بود... گفت بگم نیست... - میفهمی؟ نه نمیفهمی... هیچ کجای اون روزا منو نفهمیدی... فقط از احساسم به حسام سواستفاوه کردی تا همه جای اون بازی مضحک و خنده دار دستتو بگیرم!

نریمان شوکه بلند میشود و آب گلویش را سخت قورت میدهد:

خونه بود؟ -

تازه الان میفهمم چرا هر جا اسمت می اومد بهم میریخت... - چرا اون روز نذاشت خونت بمونم... چرا خونه ی مامان نمی اومد حتی اگه بدون هدیه بودی... تموم مدت قسم خوردم... دستمو روی قلبش گذاشتم و قول دادم همیشه صادق باشم... و تموم

مدت میدونسته من یه دروغگوم... یه ادم رزل که همه چی و پنهون کرد تا داداشش برسه به یه ادم خودخواه بی منطق که...

هدیه سر مقصربودنش سرش پایین دنیا... اصل اصلش حسام - خودش شنیده... من به حد کافی هدیه رو محکوم کردم ولی...

دنیا عصبی اشکهایش را پس میزند:

دیگه ولی نداره... زندگی من رو هواست... توی یه حبابه... من - حتی نمیدونم حسام چرا باهام ازدواج کرده... چرا توی اون سفر مثل پروانه دورم گشت و هیچی و به روم نیاورد.... من از خودم بدم میاد نریمان.... از خودم که بخاطر تو و خودم و هدیه کسی و که عاشقش بودم و دور زدم و کمک کردم دورش بزنید!

نریمان با یک حال بد و قلبی که برای حال بد دنیا و زندگیش سخت و بد می کوبید جلو میرود... بازوهای دنیا را میگیرد و خیره ی اشکهایش لب میزند:

- بزار من باهاش حرف بزنم...منو بندازه دور.. من و از همین سقف دار بزنه... با ماشینش ردشه از روم... مهم نیست... میخوام بهش بگم توی همون اون روزا تو عاشقش بودی و نگران حالش... میخوام بهش بگم چقدر جون کندی تا باهاش حرف بزنی و من نذاشتم.... من برای درست شدن این افتضاح هرکاری بگی میکنم دنیا!

- فقط برو!

دستهای نریمان از بازوهای دنیا پایین می افتد و مات نگاهش میکند... هق هق دنیا توی گلویش خفه میشود و زار میزند:

برو تا نرسیده... برو نزار روتون تو روی هم بازشه... برو بزار -
همین قدر حرمت بمونه!

پشت به نریمان می ایستد و لبش را گاز میگیرد تا زار نزند...دلش حسام را میخواست و مهربانی های بی حدش را... در خانه که بسته میشود چشمهایش را میبندد و دستش را جلوی دهانش میگذارد... زار میزند... تمام حال بدش را زار میزند!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 11.01.20 21:25]

پارت#265

***

بیمار داخل اتاق... اجازه بدید بیان بیرون اگه دکتر قبول -
کردن شمارو هم ببینن!

نریمان بی حوصله عقب میرود و روی صندلی می نشیند... تلفن همراهش را برمیدارد و شماره ی همراه حسام را میگیرد اما خاموش است... کلافه و ناچار منتظرمیماند...دلش میخواست بی اجازه منشی بلندشود و وارد اتاق شود اما حوصله ی غر زدن های حسام را نداشت...اگر خودش را معرفی هم میکرد محال بود حسام اجازه ی ورود بدهد!

از دیشب که از خانه بیرون زده بود حتی جواب تلفن های هدیه را نداده بود... یک چیزی راه درست نفس کشیدنش را بسته بود... و چشمهای اشکی دنیا لحظه ای از جلوی چشمهایش کنار نمیرفت!

مرد میانسالی که از اتاق بیرون می آید و با گفتن خداحافظ سمت در میرود...منشی نگاهی به نریمان می اندازد:

یه لحظه اجازه بدید -!

و بلند میشود و میان نگاه بی حوصله ی نریمان وارد اتاق میشود... حسام روپوش سفیدش را از تنش بیرون می اورد و روی میز می اندازد:

- اقای دکتر یه بیمار دیگه اومدن که وقت قبلی نداشتن... اگه...

- امروز خونه نمیرم...بگید بیاد!

- چشم!

منشی که بیرون میرود حسام پشت میز می نشیند و خیره ی قاب عکس دو نفره شان با دنیا میماند... دلش برای خنده های از ته دلشان لک زده بود...ضربه ای به در اتاق میخورد و نریمان وارد اتاق میشود.. حسام چشم از قاب عکس میگیرد و سر بالا می اورد:

- بفر...

نگاه مات و ناباورش روی نریمان می ماند و نریمان جلو میرود... روی نگاه کردن توی چشمهای حسام را ندارد اما حقیقت این بود باید اعتراف میکرد... حتی اگر بخشیده نمیشد:

- بچه که بودیم همیشه ی خدا خرابکاریامو تو ماست مالی میکردی!

بی توجه به خشم چشمهای حسام سمت پنجره میرود و ادامه میدهد:

- هر کاری میکردم و از بابا یا عمو میترسیدم... تو پشتم بودی... اصلا خیلی جاها گردن میگرفتی... یادمه باغچه ای که بابا و عمو تازه بهش رسیده بودن و توش کلی سبزی کاشته بودن و با

دوچرخم لگد کردم... بابا عصبی شد... گفت این جای پا و دوچرخه توه... گفت حسام فقط تو کوچه بازی میکنه... گفت جریمت اینکه ده روز حق نداری سوار دوچرخه شی!

نفس میگیرد و بغض نفس گیرش را قورت میدهد:

- یادمه اومدی جلو و گفتی عمو من بودم... گفتی یه روز هوس کردم توی باغ بازی کنم اینجوری شد... میدونستی من چقدر عاشق دوچرخه بازیم!

برمیگردد و با چشمهایی که از نم اشک می درخشد خیره ی حسام می ماند... حسام چشمهایش را می بندد و محکم روی هم فشار میدهد:

- اون روز دوچرخه ی تو توقیف شد... هزار تا مثال دیگم میتونم بزنم واسه برادری کردنت... واسه رفاقت خرج کردنات... واسه...

و تو جواب همشون و توی این سن و سال و با این قد و بالا -
دادی نه؟

!غلط کردم -

هر دو ساکت و پر بغض لحظه ای خیره هم می مانند و حسام با
:لبخند تلخی نگاهش را میگیرد

!اعتماد من و برنمیگردونه -

بگم گوه خوردم ؟ التماس کنم؟ به پات بیفتم؟ -

فکر نمیکنم من و بخششم این قدرا توی زندگیت مهم باشه -
!که بخاطرش التماس کنی

:نریمان بی طاقت و خسته جلو میرود

مهمه... ولی عزمم و جزم کردم اول دنیارو ببخشی... اگه -
...دوسشم نداری بگو تا یه جوری بِکَنشم از این زندگی و

حسام می ایستد و کسی توی سرش حرفها و تهمتای شب
:جشن نریمان را پشت هم تکرار میکند

اینکه دوسش دارم یا ندارم... اینکه کاریش دارم یا -
ندارم...اینکه اذیتش میکنم یا نمیکنم.... به تو ربطی نداره... نه
!به تو نه به هیچ کس دیگه

:نریمان پر حرص و غیرتی که به جوش امده میگوید

حتی به بابات؟ -

:حسام عصبی با یک دست یقه اش را چنگ میزند

من و تهدید نکن نریمان... تو موقعیتی نیستی که تهدیدم - کنی!

اره... توی موقعیتی نیستم که تهدیدت کنم چون خواهرم - افتاده دستتو و میتونی تموم کینه ها و حرصتو سرش خالی کنی... ولی یادت نره دنیا از همه ی دنیا واسم مهمتره... بخاطرش هر کاری میکنم ولی نمیزارم بهش اسیبی برسونی... مقصر اصلی منم و هدیه... خب من اینجام....هر کاری میخوای با من بکن...بزن بکش... ولی دنیا...

دنیا خط قرمزته هان؟ -

:نریمان ناباور نگاهش میکند و حسام نیشخند تلخی میزند

!حالا حالاها کار داریم باهم -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 13.01.20 21:22]

پارت#266

:نریمان عصبی و بهم ریخته دستش را بند بازوی حسام میکند

من یه غلطی کردم... گند و من زدم... قصه رو هدیه شروع - ..کرده... دنیا این وسط

دنیا این وسط واسطه ای بود که ذره ای من و حال و احوالم - براش مهم نبود ...نه؟

کی میگه نبود؟ د آخه تو کجا بودی وقتی بخاطرت گوله گوله - اشک میریخت؟کجا بودی وقتی ر به ر من و نصیحت میکرد که ... نکن نریمان که

حسام شاکی و پر حرص نگاهش میکند و انگشت اشاره اش را توی سینه ی پردرد نریمان میکوبد:

شنیدی میگن کار از کار گذشته؟ کار از کار گذشته نریمان - ستوده...روزی که پشت در کلبه شنیدم چه جونی میکنه تا به هدیه بگه من و از زندگیش بندازه بیرون... روزی که شنیدم بیخ گوشم چه بال بالی میزدی تا اون نامزدی به هم بخوره و توی چشمای من نگاه میکردی و تبریک میگفتی.... وقتی هدیه اومد مطب و بازم با من مثل احمقایی که هیچی نمیفهمن رفتار کرد وقتی بیخ گلوش و گرفتم و گفتم همه چی و میدونم فقط نمیدونم چرا و اون با اشک تمساح واسم تعریف کرد... وقتی نامزدی و به هم زدم و تو و اون دنیا وانمود کردید ناراحتید و چند هفته بعد فهمیدم اجازه گرفتید تا برید خواستگاری هدیه و تظاهر کردی قبلا دوسش داشتی و بخاطر من گذشت کردی و رفتی کنار... همه ی اون روزا... همه ی اون شبا... همه ی لحظه

هایی که زل میزدید توی چشمام و احمق فرضم میکردید باور کردم واسم تموم شدید!

نفس میگیرد... نبض گردنش تند میزند و تمام تنش عرق کرده... خسته روی صندلی پشت سرش آوار میشود و نریمان انگار که تسلیم شده باشد تکیه اش را به میزکار حسام میدهد و سرش را زیر می اندازد... نفس عمیق میکشد... درد داشت...حرفهای حسام درد داشت و با تمام دلشوره ای که برای دنیا داشت به مرد ویران مقابلش حق میداد...

د آخه مرد مومن... این همه از ما بدی دیدی... پستی دیدی... - نامردی دیدی... ناامیدشدی... ازدواجت چی بود این وسط؟بخاطر اینکه ما تقاص پس بدیم زندگی خودتم فدا کردی؟ با کسی ازدواج کردی که جز کینه از خودش و جد ابادش هیچی نداشتی؟ اره دکتر ممکلت؟

نگاهش به نگاه و نیشخند تلخ حسام می چسبد... حسامی که قسم خورده بود با همین فکر و توهم مرد نامرد مقابلش را از پا بیندازد...

- دو چیز و توی زندگیت شوخی نگیر پسر بابات... یکی عشق یکی کینه... این دوتا میتونه از هر ادمی توی هر موقعیتی هرچیزی بسازه... دیگه دکتر و مهندس و کارگر نداره... اونی که تصمیم میگیره قلبه نه عقل!

- حسام؟ به روح بابام دنیا این قدرا مقصر نیست... هر کاری کردم من مجبورش کردم... بخاطر من و حالم بود... بخاطر من و کسی که میدونست و میدونستم خواستنش حماقت محضه!

- از یه جایی به بعد دیگه مهم این نبود که چی کارا کردید بامن... توقع داشتم یه جایی وجدان نداشتتون... نون و نمکی که با هم خوردیم... اصلا به حرمت رفاقتمون از بچگی تا حالا...

بیایید بگید و اعتراف کنید و بخواید من ببخشم... حداقل دنیا بخاطر زندگی مشترکمون ... ولی نیومد.. نیومدید نریمان... و هر بار که نگام کردید باورکردم هنوزم باور دارید من یه احمقم که این سناریو رو باور کردم!

نریمان عاصی دستی به موهایش میکشد:

بابا قرار نبود اونطوری بشه... قرار نبود اون قدر پیش بریم... - اصلا فکرشم نمیکردم توبری خواستگاری هدیه...فکرشم نمیکردم هدیه سریع جواب مثبت بده... فکرشم نمیکردم این قدر احمق باشی که زود داریه و دنبک راه بندازی و نامزدتو به فامیل نشون بدی!

اونی که من و از اون همه شک و حس بد به هدیه خلاص کرد - دنیا بود... گفتم رفیقشه...گفتم میشناستش... گفتم خبر داره از

حال و روزش... و حتی یه لحظه فکر نکردم کسی که بهش اعتماد کردم خنجر از پشت میزنه!

نریمان ساکت و مات نگاهش میکند...هر چقدر میگفت بیشتر خراب میشد...

دنیا مقصر نیست... بخدا هزاربار خواست بگه من نذاشتم... - روز خواستگاریشم خواست بگه ترسید از دستت بده... حسام؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", 13.01.20 21:22]

پارت#267

نگاه سرد و یخ زده ی حسام روی چشمهایش می نشیند و نریمان با غم جانسوزی میپرسد:

واقعا دوسش نداری؟ -

حسام بلند میشود و سمت پنجره میرود... نگاهش خیره ی خیابان شلوغ و پر رفت و امد میماند:

- برو... برو بزار این روزا رو با ندیدن ریختت راحتر بگذرونم!

- دنیا حقش نیست اینجوری تاوان حماقت من و هدیه رو بده... توی باورم نمیگنجه دوسش نداشته باشی... از تو این حد از بی رحمی برنمیاد!

- برنمیاد؟ پس چه جوری و با کدوم دین حساب کردی که فکر کردی من با زنت صنمی دارم؟ تا دنیا گفت هدیه زنگ زده بهش مغزت رفت دنبال بی همه چیز بودن من و زنت، یادت رفته؟ اون حسامی که ازش بد بودن و بد کردن برنمی اومد و شماها کشتید... با اعتماد زیادش... با دلخوش بودن به اینکه اگه خواهر و برادر نداره یه دنیا و نریمان داره که واسش همه چیزن...

آره...همیشه پشتتون بودم که جاهایی که تنهام و خسته پشتم باشید...ولی...

صدای پر از خش و پشیمانی نریمان را میشنود:

- اون یه توهم و فکر یه لحظه بود حسام... برای همین قبل از هر اقدامی از هدیه پرسیدم... تاوانشو... تقاص شو از من بگیر... از هدیه بگیر... دنیا توی این ماجرا بی گناه بود.. فقط باهات صادق نبود... صادق نبودن تقاصش پس زده شدن از طرف کسی که خیال میکردی عاشقته نیست حسام... اون بازی گند و هدیه شروع کرد و...

- من اصلا از هدیه توقع نداشتم... ندارم... اصلا مهم نبود که بد کرده در حقم... اگه فقط شماها پشتم بودید... نبودید نریمان... هیچ جای اون روزای سیاه من نبودید... دستتون و گذاشتید توی دست هدیه و تا ته بی ابرو شدن من پیش رفتید... حتی

بخاطر من قید جشنی و نزدید که کرور کرور حرف بود پشتم...
من یه ارزن پشیمونی ندیدم توی چشماتون... توی
! ...کاراتون...توی حرفاتون

سر نریمان با درد و خجالت پایین می افتد و حسام سمتش
:برمیگردد

ادما از غریبه ها انتظار ندارن... هدیه غریبه ای بود که قرار بود - اشنا بشه... دیدن نامردی از اون فقط برام حرص گذاشت و کینه که هر وقت چشمم افتاد توی چشمش حسی جز تاسف و بی حسی توی سینم قل قل نکرد... ولی هرجا هر بار تو و دنیارو دیدمجز تاسف ...جز کینه و حرص... درد و غم... زجر و عذاب... و هزار تا چرا توی مغز و قلبم چرخ خورد و نفهمیدم این ندیده شدن از سمت شماها تاوان کدوم خطامه؟

نریمان آشفته جلو میرود و زل میزند توی چشمهای سرخ حسام:

- ببخش... حق با تو... گردن من از مو باریک تر... سرم پایینه... بخدا از خجالته که لالم حسام... دنیا...

- برونریمان... برو چون در حال حاضر مغز و قلبم تعطیله و چاک دهنم باز...

- میخوای با دنیا چیکار کنی؟

سکوت میکند... یک سکوت پر از هزار غم و ویرانی... تمام بدی ای که توانسته بود در حق دنیا بکند سکوت بود و تلخی... تنها یک تلفن را برای دنیا توضیح نداده بود و توهمات خودش بود که نابودش کرد... حتی اگر میخواست هم نمیتوانست کاری کند... حالا هم دنیا مانده بود و یک خیال و توهم پوچ... که حسام

دوسش ندارد... حسامی که حتی اگر میخواست هم نمیتوانست دنیایش را دوست نداشته باشد... از دنیا دلخور بود...اندازه ی حجم بغض گلویش... سوزش بی امان قلبش... آه ته صدایش... دلخور بود اما متنفر... اصلا و ابدا!

هر کاری از دستم برمیاد! -

نریمان نچ کلافه ای میگوید و جان میکند ارام باشد

رو مخ من نرو حسام... دارم مثل ادم حرف میزنم باهات... - تلافیم اگه بوده کافیه...طلاقش بده برگرده...بعد هر بلایی مونده سر من بیار!

حسام با خنده ی پر تمسخری دستش را سمت در دراز میکند:

بیا برو توروخدا...بیا برو! -

:نریمان پر از حرص بازویش را میگیرد

...اگه دوسش نداری و -

دوسش ندارم... طلاقشم نمیدم...اگه هم نداره... مارو به خیر و - شمارو به درک!

نریمان شوکه و گیج نگاهش میکند... لب باز میکند تا حرفی بزند.. دستش برای مشت شدن و کوبیدن پای چشم حسام بالا می اید اما... این کارها فقط اوضاع را بدتر میکرد... لال میشود و خشمگین از اتاق حسام بیرون میرود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 13.01.20 21:22]

پارت#268

***

خسته و نابود کلید می اندازد و وارد خانه میشود... هدیه مثل برق گرفته ها از روی مبل بلند میشود و سمتش میرود... از بس گریه کرده بود چشمهایش میسوخت و قلبش بد و کند می کوبید:

- نمیگی من میمیرم توی تنهایی و بی خبری؟

نریمان بی توجه سمت اتاق میرود و هدیه وسط سالن پا زمین میکوبد و داد میزند:

- با توام!؟

نریمان عصبی و پر خشم برمیگردد و هوار میکشد؛

!نترس تو تا من و اون دنیا و شوهر بدبختشو نکشی نمیمیری -

هدیه شوکه یک قدم عقب میرود و نریمان کلافه به اتاق میرود... روی تخت می نشیند و سرش را با دستهایش میگیرد...مغزش در حال متلاشی شدن بود... گلویش میسوخت و دلش زار زدن میخواست و تنها صدای حسام بود که در هزارتوی مغز موریانه زده اش جیغ میکشید:

"!دوسش ندارم...طلاقشم نمیدم" -

دنیارو دیدی؟ -

سرش را بالا میگیرد و نگاه خیس و خسته اش به چشمهای پر اشک هدیه می چسبد:

راز داری که در حق حسام کردی جایزه هم داشت؟ -

چرند نگو نریمان... همه ی کاسه کوزه هارو نشکنید سرمن... -
اون از همه چی خبرداشت... اون از زبون تو و دنیا شنیده بود...
... من فقط

تو فقط واسش از سیرتا پیاز گفتی و بعدم قول گرفتی لام تا -
کام حرف نزنی تا جناب ستوده تلافیشو بکنه نه؟

:هدیه متعجب جلو می آید

تلافی؟ -

نمیشد اون شب بپیچونیش؟ نمیشد یه دروغ دیگه سر هم -
کنی بگی؟ اصلا همش به درک... می اومدی اون شب به من
!میگفتی... شب خواستگاری دنیا میگفتی... ای وای

تلافی چیه نریمان؟ حسام دوسش نداره؟ -

بغض مردانه ی نریمان میشکند و صورتش را دستهایش پنهان میکند... دلش سوخته بود... برای تنها خواهرش که نمیدانست قرار است چه روزها و شبهایی را از سر بگذراند... هدیه پر از بغض و ناامیدی کنارش می نشیند:

مگه میشه؟ اون سفر... اون حال خوب دنیا توی -
...سفر...نمیشه... یعنی

صدای پر از خش نریمان را از پس هزار بغض میشکند:

همش بازی بود! -

خودِ حسام گفت؟ -

گفت دست گذاشته روی خط قرمزم... گفت و حس کردم خرد -
!شدم... گفت و تازه دوزاریم افتاده چقدر بد کردم بهش

اشک هدیه ناباور و مبهوت میریزد و نریمان مستقیم زل میزند
:توی چشمهایش

!صبح که شد... جمع کن برو هدیه -

هدیه شوکه نگاهش میکند و نفسش جایی میان سینه اش
:میمیرد

برم؟ -

آره... این زندگی دیگه زندگی نمیشه... نه من نه تو -
هیچکدوممون نمیتونیم با علم براینکه زندگی دنیا نابود شده

ادای تازه عروس و دامادای خوشبخت و دربیاریم و بی رگ و بی غیرت زندگیمون و کنیم!

میفهمی چی میگی نریمان؟ میفهمی چقدر بدبختی کشیدیم و - ...

نریمان بی حوصله و بریده جواب میدهد:

همش و فوت و آبم... اون قدر فوت اب که حالم داره بهم - میخوره از مرورش... همه رو حسام بی کم و کاست زد توسرم... نمیتونم... من نمیتونم به این زندگی مسخره و زیادی پوچ ادامه بدم... قرار بود گذشته ها فراموش بشه ولی الان... دو نفر دیگه یه جایی از این شهر بی در و پیکر دارن تاوان حماقت و بچه بازیای مارو پس میدن!

بزار من با حسام حرف بزنم... بزار -...

نگاه پر از خشم و تاسف نریمان روی چشمهای ملتمسش می نشیند:

- اون الان آدم نیست...حرف نمیفهمه... بزار تا وقتی خوشبختی به خواهرم حرومه به منم باشه... به تو هم باشه... اینو مدیونیم بهش...!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 15.01.20 21:26]

پارت#268

نگاهش میکند... پر از حسرت...پر از بغض... پر از آوار دردهایی که قلبش را نشانه رفته بود... باورنمیکرد، باور نمیکرد روزی در این نقطه ی خاموش زندگیش بایستد و عاشقانه هایشان این قدر کمرنگ و بی معنی بشود که مرد زندگیش زل بزند توی چشمهایش و راحت و بی پروا بگوید جمع کن و برو!

حقش بود یا نبود را نمیدانست فقط یک چیزی را خوب میفهمید...آن هم‌این بود اگر نریمان را از دست میداد انگار دنیا را از دست میداد!

اشک توی چشمهایش میجوشد و ناباور لب میزند:

- من خراب شدن زندگیم و به دنیا مدیونم؟میفهمی چی میگی نریمان؟

- مگه زندگی اونا بخاطر حماقت من و تو...بخاطر بچه باریای مزخرف و سکوت مزخرف ترت بهم نریخت؟

هدیه عاصی و کلافه بلند میشود و پر از بغض و عصبی میگوید:

نه... من تاوان حماقتمو دادم... ندادم؟ چقدر دیگه باید تاوان - بدم؟ تا کجا؟ سکوت کردم چون فکرشم نمیکردم حسام دنیا رو بخواد یا واسش نقشه بکشه... سکوت کردم چون دلم نمیخواست حجم بی اعتمادیت بهم بیشتر بشه... سکوت کردم چون ترسیدم حسام من و از چشم تو و مامان خورشید بندازه...!

قانع نشدم... قانع نشدم بخاطر همه ی این ترسا و بی فکریا - دنیا رو بیشتر از اونی که خراب شده بود خراب کردی پیش حسام و ککتم نگزید... تا دو روز پیشم پیش خود بی مغزت فکر نکردی حسام با کسی ازدواج کرده که زیر و بمش و میدونه؟ کلک و دروغگو بودنش و میدونه؟ میدونه و به روش نمیاره؟ شک کردی و روز عقدش زنگ زدی بهش که آی چرا و چه خبره، بعد بهت گفته میخواد پدرشو در بیاره و بازم به من نگفتی؟ به دنیا نگفتی که با یه دنیا عشق و خیال خام جواب مثبت نده به اون ادم پر از کینه؟

نفس نفس میزند... جایی میان سینه اش میسوزد... عصبی سوئیچش را توی آیینه ی پشت سر هدیه پرت میکند و همزمان با صدای شکستنش اه کلافه ای میگوید...شانه های هدیه از ترس بالا میپرد و چشمهایش بسته میشود... دستهایش روی گوشش میرود ، اشکش میچکد...نریمان خسته تر ادامه میدهد:

- د اخه اگه دلجویی بلد نیستی طلبکارم نباش... تاوان چی و دادی که منم بغل دستت پس ندادم؟ یه شب گفتم میام خواستگاریتو و نیومدم؟ اون شب جز پیش خودت پیش کی خرابت کردم زن حسابی؟ یه سناریو ی مزخرف ساختم و به جد و ابادم گفتم تصادف کردم... نگفتم؟ گذاشتم خرابشی؟ اونجوری که من پیش پسرعموم...رفیق چندسالم...برادرم ... خواهرم خراب شدم تو شدی؟

سر هدیه با درد پایین می افتد و صدای نیشخند نریمان را میشنود:

الان بمونی که چی شه؟ با کدوم دل و دماغ با هم زندگی - کنیم؟ دل به کدوم دلخوشی ببندیم که نترکونده باشیمش؟

من برم چی درست میشه؟ -

:نریمان می ایستد و محکم روی قلبش میزند

اینجا کمتر میسوزه... وقتی بری دوروبرم و که نگاه کنم و - ببینم نیستی میفهمم نه... منم دردم اومده... منم کنار دنیا ندارم کسی و که میخوامش... منم پابه پای حواهرم دارم بدبختی میکشم... میفهمی؟

..من برم بابا علی -

باباعلی با خودت... همه با خودت... من فقط میخوام سفت و - سخت بچسبم به خواهرم... میخوام قد یه ارزن واسش برادری کنم... همون طور که بخاطر تو و داشتنت پا گذاشتم رو حسام و حیثیت دنیا... میگیری که؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", 15.01.20 21:26]

پارت#269

اشک هدیه میان نگاه خسته و غمگین نریمان می ریزد و جان میکند:

- میفهمم!

- اگه سه سال با نداری و قولای بیخود و انتظار بی مورد عذابت دادم... همشو جبران کردی هدیه... کارد به استخون رسید وقتی شوهر خواهرم با تموم محق بودنش زل زد توی چشمام و گفت

خواهرت و دوست ندارم ولی طلاقشم نمیدم به تو هم ربطی نداره...رسیدم به جایی که شوهر خواهرم تونست و قدرتشو داشت زل بزنه توی چشمام و اینو بگه!

بغض به در و دیوار گلویش میکوبد و سخت ادامه میدهد:

اونجا فهمیدم چقدر من بدهکارم... چقدر بی وجودم... چقدر - بدبختم که حسام میتونه زل بزنه توی چشمام و بگه خواهرت و دوست ندارم و من هیچ غلطی نتونم بکنم چون دیگه نه حرمت دارم پیشش نه شخصیت!

ببخشید -!

صدای آرام و پر خش هدیه را میشنود و چشمهایش را می بندد... دستش را روی سرش میگذارد و آه پردردی میگوید... عقب میرود...روی تخت آوار میشود و هدیه مجدد لب میزند:

- ببخشید که نه تنها توی زندگیت به دردت نخوردم... بلکه فقط همه چی و خرابتر کردم!

چند قدم جلو میرود و روی زمین پایین پاهای نریمان می نشیند .. خم میشود و چمدانش را از زیر تخت بیرون میکشد ... نریمان با درد چشمهایش را روی هم فشار میدهد ... اینجا برزخی بود که فکرش را هم نمیکرد به آن برسد:

- گفتم صبح!

هدیه چمدان را روی تخت میگذارد و سمت کمد میرود:

- صبح و شب نداره... رفتنی باید بره... اصلا نبینی منو اروم ترمیشی... اصلا...

در کمد را که باز میکند کف دست نریمان محکم به کمد میخورد و بسته میشود... هدیه برمیگردد و نریمان زل میزند توی چشمهای اشکی اش:

هنوزم مثل قدیم... مثل حس روز اولی که دیدمت... دوست دارم کپک... -

صدایش تمام دردهای بی درمان عالم را دارد وقتی ادامه میدهد:

ولی باید بری! -

تا کی؟ -

و کسی انگار تیر را توی مغز شلوغ و بی سر و سامانش خالی میکند:

!شاید تا همیشه -

خم میشود... بوسه ای پر از دلخوری و درد روی لبهای هدیه میزند و سمت تخت میرود:

!حالام بیا بخواب -

حقیقت این بود که هدیه حتی نای تکان خوردن نداشت... کمرش روی کمد سر میخورد و همانجا می نشیند... تا همیشه؟ باور نمیکرد...پیشانی اش را روی زانوهای لرزانش میگذارد و پر از درد هق میزند... به دنیا فکر میکرد...به دنیایی که حالش را نمیدانست اما پس زده شدنش را خوب میفهمید!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 15.01.20 21:26]

پارت#270

***

نگاه خسته اش را از میز شامی که چیده بود میگیرد و تلاش میکند بی توجه به تهوع عذاب اورش کمی از غذا را بخورد و نمیتواند... ساعت از ۱۱ گذشته بود و خبری از حسام نبود... تلفن همراهش همچنان خاموش بود... پیام نیلوفر که میرسد گوشی را از روی میز برمیدارد و با خواندن جواب پیامش چیزی توی مغزش جرقه میخورد:

- خب عزیزدلم اگه تهوع داری...بوی عطر تن حسامم ازارت میده باید ازمایش بدی خانوما!

نگاه مات و گیجش را از پیام میگیرد و به نقطه ای پرت و دور میدوزد... حتی به بچه فکر هم نکرده بود... آن قدر فکر داشت که نتوانسته بود به این موضوع فکر کند...فقط وقتی نیلوفر

حالش را پرسیده بود گفته بود تهوع بدی دارد... با دستهای لرزانش تایپ میکند:

- فردا آزمایش میدم!

- خودم برات مینویسم... صبحم میام دنبالت با هم میریم ازمایشگاه زودتر جوابشو بهت بدن... به حسام گفتی؟

کلید که توی قفل در میچرخد پر استرس تایپ میکند:

- نه... باشه ممنون فردا باهات تماس میگیرم!

گوشی را قفل میکند و از پشت میز بلند میشود... از آشپزخانه که بیرون میرود صورت بی حس و خسته ی حسام را می بیند که کیفش را روی مبل انداخته و مشغول در اوردن کتش است جلو میرود:..

!سلام -

حسام کتش را روی مبل می اندازد وهمان طور که سمت اتاق میرود جواب میدهد:

!علیک سلام -

دنیا با هزار استرس و حال بد مقابلش می ایستد و راهش را سد میکند:

نگامم نمیکنی؟ -

نگاه حسام از گردنبد روی سینه ی دنیا کنده میشود و به چشمهایش میچسبد:

اینم نگاه... دیگه؟ -

میخوام باهات حرف بزنم... میخوام کل ماجرا رو از اول بگم... -
!بعدش هر چی تو بگی

!من فعلا الان میگم خستم خوابم میاد -

شام چی؟ -

:از کنار دنیا میگذرد و بی حال جواب میدهد

!میل ندارم -

وارد اتاق که میشود مشغول بازکردن دکمه های پیراهنش
:میشود که دنیا میرسد و کلافه میپرسد

این موضوع باید یه جایی تموم بشه یا نه؟ -

!یا نه -

پیراهنش را از تنش در می اورد و روی تخت می اندازد... دنیا جلو میرود:

!بشین گوش بده بهم... شاید نظرت یکم فقط یکم عوض شه -

!نظرمم عوض بشه تاثیری روی احساسم نداره-

نگاه مات دنیا روی چشمهای سرد حسام می ماند و می نالد:

!نمیتونم باور کنم دوسم نداشته باشی -

- منم نمیتونستم باورکنم شماها این قدر بی معرفت و دورو باشید!

- من الان حرف دارم... حتی اگه دوسم نداشته باشی باید گوش بدی به حرفام حسام!

یکی از ابروهای حسام بالا میرود:

- باید؟!

- لطفا!

- شما وقتی من منتظر بودم و جون کندم تا حرف بزنی حرف نزدی... الان دیگه چه فرقی داره چی و گفتی و نگفتی؟

سمت تخت میرود و روی آن دراز میکشد... دنیا کلافه جلو میرود:

- اینو میدونی که نریمان هیچ وقت اون شب تصادف نکرد و عمدا نرفت خواستگاری هدیه؟

حسام می نشیند و هاج و واج نگاهش میکند

- جان؟

- از اولم نامزدی و به هم زد تا تورو خلاص کنه از کسی که فقط بخاطر پولت اومده سمتت... بعدشم گفت میره خواستگاریشو و نرفت... گفت میخواد ادبش کنه و بزارتش کنار!

حسام پر از تمسخر و تعجب میخندد:

- بابا شماها دیگه کی هستید!

- بخدا همه ی اون روزا خواستم بگم و نشد... نتونستم... ترسیدم!

- من اصلا موندم اون نریمان بی رگ چه جوری تونست باز با اون هدیه ی هیچی ندار ازدواج کنه... بعد، یه شب نرفته خواستگاریشو و این شده ادبِ غلطی که کرده؟ چقدر بچه و خنده دارید شما ۳ نفر!

دنیا بی حال لبه ی تخت می نشیند اما بوی عطر تن حسام تهوع اش را تشدید میکند و ناخوداگاه عق میزند... دستش را جلوی دهانش میگیرد و عقب میکشد... حسام پر اخم نگاهش میکند:

- چته تو؟

- هیچی... خیلی که عصبی میشم اینجوری میشم!

- عصبی میشی به من واکنش نشون میدی؟

بدون اینکه منتظر جوابی از دنیا باشد با فکری خسته و مشغول با قلبی دلتنگ دراز میکشد...:

- خاموش کن برق و بخواب!

- پس من کی با تو حرف بزنم لعنتی؟ اگه الان واقعیت و فهمیدی و دوسم نداری چرا طلاقم نمیدی؟

- ازدواج نکردم که طلاق بدم... ازدواج کردم زندگی کنم!

دنیا پر بغض خسته می نالد:

بی عشق و علاقه؟ -

:حسام نیم خیز میشود و بی حوصله و تند میگوید

آره... عشقم میکشه بی عشق وعلاقه زندگی کنم... حرفیه؟ -

!من نمیتونم -

!اون دیگه مشکل خودته -

اشک که توی چشمهای دنیا میجوشد دراز میکشد و پتو را روی سرش میکشد... قلبش از دیدن اشکهای دنیا میسوخت... اما از اینکه دنیا باور کرده بود دوستش ندارد آتش گرفته بود... باید یک جوری خودش را آرام میکرد...صدای پر بغض دنیا را :میشنود

ولی گفته بودی.. وقتی داد میزنی بازم دوسم داری... وقتی - سردی بازم دوسم داری... وقتی قهری بازم دوسم داری... وقتی تلخی بازم دوسم داری... گفته بودی تحت هر شرایطی دوسم داری نامرد!

قلب حسام تیرمیکشد و برخلاف میلش بی رحمانه میگوید:

دروغ که حناق نیست عزیز من -!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 18.01.20 21:32]

پارت271#

***

چمدان را برمیدارد و پر از حسرت و یک داغ به دل نشسته ی جانسوز اتاق را نگاه میکند!

کوتاه بود.. عمر خوشبختی بر باد رفته شان... عمر زندگی مشترکشان.... آن قدر کوتاه که نتوانستند جایی حوالی خنده های از ته دلشان چشم ببندند و زیر لب ادعا کنند آن همه در به دری و سختی ارزش با هم بودنشان را داشته!

از اتاق بیرون میرود و نفس پر از بغضش را فوت میکند... نریمان تکیه به دیوار سالن خیره ی رفتنش مانده... هدیه چمدان را زمین میگذارد و جلو میرود... غم به بزرگی یک هیولا شده و به جان قلبش افتاده:

- حرفی نمونده جز اینکه... مراقب خودت باش!

پس سر نریمان به دیوار میخورد و چشم میبندد... آرام لب میزند:

!خدا به همرات -

هدیه بغض کرده لبش را گاز میگیرد و چمدان را برمیدارد... سمت در میرود و دلش میخواهد. بشنود نریمان صدایش میزند اما ... خبری نیست... نریمان غرق در عذاب وجدان و دنیای ویران دنیایش فقط نگاه میکند... هدیه که بیرون میرود و در را :میبندد چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد و لب میزند

!دلم برات تنگ میشه کپک -

تلفن همراهش را از روی میز برمیدارد و روی اسم حسام توقف میکند... تماس را که برقرار میکند خود آشوب زده اش حتی ...نمیداند قرار است چه بگوید

!فرمایش؟ -

چوب حراج و زدم به خوشبختی نصف و نیمم... کافیه یا هنوز - خنک نشده دلت؟

سکوت حسام درد سینه اش را تشدید میکند... روی مبل می نشیند و بی نفس ادامه میدهد:

هر کاری لازمه بگو انجام بدم واسه خلاصی دنیا... یه خلاص - شدن دوستانه... بی آبروریزی... بی شکایت... بی طلاق کشی و جدل... بدون بیشتر سفید شدن موی مامان خودشید و عمو و زن عمو!

نیشخند حسام ته مانده ی توانش را به تاراج میبرد:

عه؟شما فکر بقیه هم هستی؟ -

نبودم ۴ماه از زندگیم نگذشته زن مو با یه چمدون رد -
!نمیکردم بره مرد حسابی

من گفتم ردش کنی؟ -

:نریمان کلافه نفس میگیرد و جواب میدهد

کجای این زندگی دیگه به من میچسبه که ردش نکنم؟ تو بد -
نیستی... به ذاتت ایمان دارم... ایمان دارم اون قدرا بد نشدی که
خواهر منو بچزونی... ولی وقتی زل زدی توی چشمام و گفتی
دوسش نداری... یه چیزی توی من آوارشد حسام... من هدیه رو
طلاق میدم... نه واسه اینکه دوسش ندارم یا دلخورم... فقط چون
از اول هم ما سهم هم نبودیم... زور بیخود زدیم... فقط چون
خنک شه دلت ...بزار دنیا برگرده خونه حسام... بی محبتی اونو
!میکشه

زنتو طلاق بدی و ندی فرقی به حال من و این حال خرابم - نمیکنه نریمان... یه چیزایی توی چرتکه و حساب کتاب من غلط از آب در اومده... درست بشو هم نیست... دنیام با لباس سفید اومده با کفن برمیگرده!

صدای نریمان از فشار های عصبی زیاد بالا میرود و بی طاقت می ایستد:

بازی نکن با من... نپیچون منو مرتیکه... یه گوهی خوردم با - ... خودم بجنگ... دهن خودم و سرویس کن ... دنیا

صداتو واسه من نبر بالا... من دنیا و هدیه نیستم از صدای - بلندت و تهدیدای توخالیت بترسم... کاری هم به خانواده ها ندارم... حسابمم با تک تکتون صاف میکنم... روزی که همه جوره من و بازی دادی و بازم تونستی زل بزنی توی چشمام به دنیا فکر کردی؟

باشه نه داد میزنم...نه تهدید میکنم... التماس میکنم... -
التماس کنم دست از سر دنیا برمیداری؟

بغض هر دو نفرشان جایی میان سینه شان میترکد و حسام خسته و بی طاقت تماس را قطع میکند... چه بر سر رفاقت هایشان... کودکی رفته شان.... روزهای سبز و خوبشان امده بود؟!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 18.01.20 21:32]

پارت#272

*

خیره ی برگه ی آزمایش توی دستش مانده بود... قبل ترها فکر میکرد همچین روز و دقیقه و ثانیه و لحظه ای حتما دلش پرواز

میخواهد و یک خوشحالی غیرقابل وصفی دارد... حالا اما
!نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت

!از مردی بچه داشت که دوستش نداشت... به همین تلخی

نیلوفر که از آشپزخانه بیرون می آید کنارش می نشیند و لیوان
:شیرموز را سمتش میگیرد

من اصلا نمیفهمم این چه قیافه ای آخه دنیا؟ پاشو یه جشن -
حسابی بگیریم حسام از سرکار میادغافلگیرشه خب؟ خودمم
!برای ناهار یه چیزی درست میکنم تو استراحت کن

دنیا با لبخند پر از قدرشناسی نگاهش میکند... حسام واقعا
:غافلگیری نیاز داشت؟ اصلا خوشحال میشد؟ ناچار میگوید

- نه خوبم من... بعد از سه ماه اومدی خونمون خودت ناهار درست کنی؟

نیلوفر نگران به چشمهای پر از دلواپس اش نگاه میکند و دستش را میگیرد:

- با من غربیگی نکن دنیا... باهام حرف بزن اخه چته دختر خوب؟بچه نمیخواستی؟

- میخواستم... فقط یکم شوکم!

- عزیزدلم... حق داری... سونوی اول و که فردا ازت بگیرم و ببینیش آروم میشی... حالام پاشو یه دوش بگیر سرحال شی... تا با هم یه فکری برای ناهار کنیم!

دنیا لبخند ساختگی میزند و با دلشوره ای که امانش را بریده بود میگوید:

- خیلی ممنون... خیلی زحمت کشیدی!

- تو مثل خواهرخودمی این حرفا چیه... پاشو عزیزم!

*

میز غذا را با سلیقه میچینند و منتظر حسام و بابک میمانند... نیلوفر همان طور که شیرینی ها را توی ظرف میچیند نگاهی به دنیا که مشغول دم کردن چای است می اندازد:

- حسام دختر دوست داره یا پسر؟

دنیا قوری را روی چای ساز میگذارد و سمت نیلوفر برمیگردد:

- راستش نمیدونم...فقط میدونم عاشق بچس!

- مثل بابک... بنظرم جواب آزمایش و بزار توی این ظرف جای مرغ... درشم ببند!

دنیا به شیطنتش میخندد و فارع از تمام فکرهای ازاردهنده اش میگوید:

- بعد اگه بابک در ظرف و برداشت چی؟

نیلوفر با خنده جواب آزمایش را داخل سوفله ی استیل وسط میز میگذارد و درش را می بندد:

- هماهنگ کردم باهاش نگران نباش!

!از دست تو -

تلفن همراهش که زنگ میخورد سمت کانتر میرود و با دیدن اسم هدیه عذابش بیشتر میشود... گوشی را برمیدارد و با گفتن ببخشید سمت اتاق خواب میرود.. به اتاق که میرسد جواب میدهد:

پارسال دوست و امسال هیچی!؟ -

صدای لرزان هدیه استرسش را تشدید میکند:

!امسال هیچی... واقعا هیچی...من شرمندتم -

ما جدا از همه ی اتفاقا و فامیل شدنا رفیق بودیم نبودیم؟ -

!بودیم -

دنیا دستی روی شکم تختش میگذارد و پر از دلخوری و حرص میگوید:

- نباید یه کلمه بهم میگفتی حسام همه چی و میدونه تا جلوش این قدر ادای ادمای صادق و خوب درنیارم؟

- یه جو بد بود... یه حال و هوای داغون و نفرین شده... حسام حسام نبود اون شب.. ازش ترسیدم... از تهدیدش ترسیدم.. مدیونش بودم چون فهمیده بود باهاش بازی کردم و قول داد خانواده ها نفهمن... مجبور شدم... ناچار شدم... دنیا من بابت همه چی متاسفم!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 18.01.20 21:32]

پارت#273

!تاسف تو نه من و خوشبخت میکنه نه بچه مو -

:چند ثانیه سکوت محض میشود و بلاخره هدیه ناباور میپرسد

بچه؟ -

!آره... امروز فهمیدم -

!یا خدا... ای وای -

بغض سخت هردوشان میشکند... دنیا جلوی دهانش را میگیرد
:تا صدای گریه اش به گوش نیلوفر نرسد

حسام میدونه؟ -

- هنوز نه!

- چرا گیر کردیم توی یه راه بن بست و هی میخوریم توی دیوار دنیا ؟

صدای بابک را که میشنود اشکهایش را پاک میکند:

- میگذره!

- نریمان من و از خونه بیرون کرد... گفت تا وقتی تو حالت خوب نیست اونم نباید روبه راه باشه!

نگاه ماتش به تصویر رنگ پریده ی خودش توی آیینه می ماند و مات و گیج لب میرند:

- خل شده!

آره... شایدم تازه عاقل شده... زندگی من که تموم شدس... -
امیدوارم یه معجزه ای که من خیلی وقته منتظرش بودم و هیچ
وقت نرسید زندگی تورو نجات بده.. بارم معذرت میخوام...
خدافظ!

تماس که قطع میشود صدای نیلوفر را میشنود:

دنیا... حسام اومد ماشین جلوی دره -!

سخت و بی طاقت بلند میشود.. وارد سالن میشود و با بابک
سلام و احوال پرسی میکند و بابک که تبریک میگوید با خجالت
تشکر میکند... جلوی در می ایستد و حسام که کلید را توی
قفل میچرخاند سخت آب دهانش را قورت میدهد... دستش از
استرس مشت میشود و در باز میشود.. حسام با اخمهای درهم

وارد خانه میشود و با دیدن دنیا توی آن لباس پوشیده و شالی که روی سرش انداخته بود تلخ و بی حوصله میپرسد:

چه خبره؟ -

سلام... مهمون داریم -!

صدای بابک را از آشپزحانه میشوند:

بدو بیا که یخ کرد غذا دکتر... اگه نمیخوای قبل از غذا - بهداشت دهان و دندونمون و چک کنی!

حسام سخت میخندد و بی توجه به نگاه دلتنگ دنیا کتش را توی سینه ی دنیا میزند و دنیا که کت را میگیرد سمت آشپزخانه میرود:

به به... چه بی خبر؟ از این طرفا؟ -

نیلوفر و بابک هر دو به احترامش می ایستند و احوال پرسی میکنند

!بفرمایید...من دستام بشورم میام -

مجدد بیرون میرود و سمت دستشویی که میرود دنیا را هنوز :همان جا می بیند ... چند قدم جلوتر میرود

نباید به من بگی مهمون داریم؟ -

!یدفعه ای شد -

!یدفعه ای میگفتی -

:دنیا خسته می نالد

!امروز و بداخلاق نباش -

امروز روز ویژه ای که من اخلاق گندمو بزارم کنار؟ -

دنیا سکوت میکند و حسام عصبی چشم میگیرد... وارد دستشویی میشود و دستهایش را که میشورد همراه دنیا وارد اشپزخانه میشود و پشت میز می نشیند... قلب دنیا وحشیانه میکوبد وقتی بابک ظرف سوفله خوری را سمتش هل میدهد و :میگوید

!خانوما میگن این غذای ویژه شماست -

نیلوفر خنده اش را میخورد و نگاه حسام بین ظرف و بابک در حرکت است

تولدمه؟ -

!نه بابا خدا نکنه ما همچین روز نحسی و جشن بگیریم -

نیلوفر و دنیا که میخندند حسام زهرماری میگوید کمی برنج توی بشقابش میکشد و میخواهد در ظرف را بردارد اما دست بابک هنوز روی ظرف مانده... محکم روی دست بابک میزند:

!بکش کنار دیگه عه -

!بسم الله بگو -

!مرگ... غذاتو بخور ببینم این تو چه خبره -

هر سه نفرشان میخندند و دنیا با استرس نگاهش میکند...
حسام در ظرف را میدارد و با دیدن کاغذ توی ظرف گیج
آزمایش را برمی دارد... نیلوفر با تلفن همراهش مشغول فیلم
گرفتن میشود... حسام برگه ی آزمایش را باز میکند و نگاه
ناباورش روی نوشته های روی کاغذ میچرخد.. یک ذوق و شور
عجیبی دلش را زیررو میکند... دنیا نفسش از هیجان بند
:امده..حسام میخندد

!نه بابا؟ -

:بابک با خنده ادایش را در می آورد

!جان تو -

صدای بلند خنده ی هر ۴ نفرشان سکوت خانه را میشکند...و
نگاه حسام روی چهره ی نگران و پر تشویش دنیا می

ماند...شاید حالا وقتش نبود... دلش میخواست این شادی را دور از تمام دلخوری و غم ها تجربه کند... اول و آخر با دنیا کنار می آمد چون دوستش داشت... دلش داشت ضعف میرفت برای بغل کردنش...بوسیدنش... بوییدنش... چند شب بود با دلخوری و ناراحتی و تظاهر به علاقه نداشتن شب را صبح کرده بود... دلتنگ بود... اما بیشتر از این اتفاق میترسید... دنیا حال روحی خوب نداشت...خودش هم بدتر و ویران تر از دنیا:

- چه مامانی بشی تو آخه... ای جونم!

مشت بابک محکم روی بازویش میخورد:

- مرتیکه مراعات کن عه... نه که خیلی دیر بچه دار شدی بایدم ذوق مرگ بشی... چه عجله ای بود آخه!

میخندند و حسام برای حفظ ظاهر و خراب نشدن دنیا توی جمع خم میشود و پیشانی دنیا را آرام میبوسد.. چیزی توی دل دنیا سقوط آزاد را تجربه میکند...گیج بود و نمیفهمید این ها نقش بازی کردن است یا ...

بابک و نیلوفر که دست میزنند حسام نفس عمیق میکشد و بلند میشود...جواب آزمایش را با مگنت به در یخچال میچسباند... دلش میخواست جواب ذوق دنیا را مقابل نگاه بابک و نیلوفر بدهد...از ته دل خوشحال بود اما ...امان از دلخوری هایش... امان از زخم عمیق قلبش که فرصت تمام شادی های از ته دلش را گرفته بود...نمیدانست میتواند با این اتفاق زودتر ببخشد و فراموش کند یا نه!

*****

[فاطمه خاوریان "واهمه", 20.01.20 21:25]

پارت#274

***

- بخاطر دنیا که عاشقشی... بخاطر بچتون که ثمره ی عشقتونه... بیا پایین از اون خر دراز گوشِ شیطون، زبون نفهم!

نگاهش را از تابلوی روی دیوار میگیرد و به چشمهای نگران بابک میدوزد:

- گیجم... اصلا نمیفهمم داره چی میگذره!

بابک خم میشود و نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازد و خیالش که از نبود نیلوفر و دنیا راحت میشود نگاهی به حسام میکند:

- مرد حسابی اخه وقتی میمیری واسه طرف مگه مغز خر خوردی تظاهر کنی دوسش نداری؟

- چرا مثل ادمای خنگ که هیچی بارشون نیست رفتار میکنی تو؟

- داداش من ، من کاملا میفهمم دلخوری، دلت پره ازشون، قاطی کردی رد دادی... کاملا بهت حق میدم... ولی قبلا هم گفتم تو کمتر از هر ۳ تای اونا توی شکل گرفتن اتفاقات مقصر نیستی... من میگم به خاطر همین مقصر بودنا... بگذر و ببخش زنتو... میگیری چی میگم؟ فقط زن تو...فکر کردی چی به سر روح و روانش میاد وقتی فکر کنه دوسش نداری!؟

:حسام کلافه دستی به گردنش میکشد و تکیه میدهد

- خستم بابک... اون قدر توی ذهن شلوغم دادگاه تشکیل دادم و به خودم حق دادم و ندادم خستم... دلم آرامش میخواد!

بابک آرنج هایش را روی زانوهایش میگذارد و سمتش خم میشود...آرام میگوید؛

- اگه عاشقی که میدونم هستی... گذشت کن ... این عشق و علاقه ای که بین تون هست ارزش اینو نداره یه بار دیگه به هم فرصت صادق بودن بدید؟ نداره حسام؟

- روزی که نریمان پشت گوشی همه چی و به دنیا گفت و شنیدم... فهمیدم من همون روزی که فهمیدم دنیا رو دوست دارم و میخوام باهام باشه بخشیدمش... الان فقط..

- الان فقط این غرور لعنتیت نمیزاره بگی و ادم باشی نه؟.

:نگاه خسته اش به چشمهای بابک میچسبد

- نریمان و اون زن نفهم شو نمیتونم ببخشم... دنیارو میتونم چون بدون اون زندگی یه دور باطل بیهودس... اگه تلخ بودم واسه این بود که آرومشم... الانم کاری به بچه ندارم... چیزی که برای من مهمتر از بچس خود دنیاست... ولی ...

- بخاطر نریمان میخوای گند بزنی به زندگیت؟ داغون کنی خودت و زنتو؟ عاقلانس حسام؟ تا اینجا بد تا نکردی با دنیا دمتم گرم... ولی میگم این تظاهر و تموم کن... واسه دنیا تموم کن.... بزار نریمان توی فکر غلطش دست و پا بزنه تا ادب شه!

:حسام گیج نگاهش میکند

- یعنی چی؟

یعنی امشب یا فردا یا هر وقت که آمادگی شو داشتی دست - زنتو بگیر و بهش بگو همیشه عاشقش بودی... روشن کن واسش همه چی و.... وگرنه مطمئن باش بیشتر از این اینجا نمیمونه!

و بعدش؟ -

بابک لاله ی گوشش را میخارند و بعد از کمی مکث جواب میدهد:

و بعدش هر جا نریمان بود و اومد و پرسید ... به همون تظاهر - دروغیت ادامه بده... اون قدر ادامه بده تا قشنگ اون حالی و ازش ببینی که از خودت توی اون روزا دیدی... اون قدر ادامه بده تا اروم شی... اون قدر ادامه بده تا جون جفتتون بیاد بالا... فقط بیشتر از این با روان زنت بازی نکن چون بعدش پشیمونی فقط دهنتوسرویس میکنه!

...یعنی -

یعنی فقط نریمان و هدیه رو بازی بده... همونطوری که بازیت دادن... زنت این وسط نباید الکی بسوزه وقتی واقعا دوسش داری!

نگاه متفکر و خسته ی حسام روی بابک میماند... حق با بابک بود... باید این شکنجه ی روحی را برای دنیا تمام میکرد... باید از ته دل شکسته اش می بخشید... نه بخاطر بچه... بخاطر خودش و کسی که از ته دلش دوسش داشت!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 20.01.20 21:25]

پارت#275

حسام جان فردا ساعت ۵ دنیارو بیار برای چکاب و سونو... - یادت نمیره که؟

:با ذهنی پرت و مشغول جواب میدهد

!نه... میاییم حتما -

خوبه... دستتون درد نکنه خیلی خوش گذشت... امیدوارم یه - !بچه ی سالم و گوگولی نصیبتون بشه... خداحافظ

بابک هم همان طور که کتش را میپوشد تشکر میکند و با حسام :که دست میدهد خم میشود و توی گوشش لب میزتد

!حرفامویادت نره کینه شتری -

حسام لبخند میزند و نیلوفر و بابک که بیرون میروند دنیا در را می بندد و نفس حبس شده اش را فوت میکند....بی حال و بی حوصله سمت میز میرود تا فنجان های چای و بشقاب های میوه

را جمع کند.. حسام همان طور که دکمه های پیراهنش را میبندد میگوید:

- بزار باشه خودم جمع میکنم!

نگاه متعجب دنیا بالا می آید و با اخم نگاهش میکند:

- تو وقت ازاد پیدا کردی اول تکلیف خودتو روشن کن!

حسام خنده اش را با کشیدن دست دور دهانش مهار میکند... موهایش را جلوی ایینه شانه میزند و با تمام جنگ و جدلی که درونش بود میپرسد:

- چه تکلیفی خانوم دکتر؟

دنیا سینی ظرف ها را روی کانتر میگذارد و عصبی سمتش برمیگردد:

- خوشم نمیاد از این زندگی... جلوی بقیه تظاهر میکنی که عاشق همیم... تنها که میشیم تازه یه واقعیت خراب میشه رو سرم... من و سرد و گرم نکن حسام... خودتم خوب میدونی من ادمی نیستم که جایی بمونم که صاحبش منو نمیخواد!

حسام کلافه شانه را روی میز مقابلش پرت میکند...حرفهای بابک در هزارتوی ذهن موریانه زده اش مرور میشود... بس بود این همه زجر...عذاب...دوری... تظاهر به علاقه نداشتن به عشق این روزهای زندگیش... جایی باید دلخوری ها را تمام میکرد و می بخشید...چون دنیا را دوست داشت...شاید بچه بهانه ی خوبی بود... دلش ضعف میرفت دنیا مادر بچه اش باشد... جلو میرود... درست مقابل نگاه طوفان زده ی دنیا می ایستد:

- عصبی شدن و حرص خوردن برات خوب نیست جهان خانوم!

- باورم نمیشه بازی کردن با احساسات من این قدر واست راحت باشه... باورم نمیشه بخاطر یه تلافی زندگی خودم و خودت و تباه کرده باشی حسام... باورم نمیشه این قدر بچه باشی که بخاطر انتقام با من ازدواج کرده باشی!

لبخند تلخ حسام حرصش را بیشتر میکند:

- من صادق نبودم باشه... قبول...مغذرت خواستم بازم معذرت میخوام... ولی تو با من صادق بودی؟ بودی حسام؟ تموم ماجرا رو فهمیدی و تمام این چند ماه به روم نیاوردی و باهام بازی کردی تا مثل ابله ها به بازی کردنم ادامه بدم... اشتباه های خودت و هیچ جای این زندگی بی عشقی که دست و پا کردی ندیدی... دیدی؟

نگاه خیره و خسته ی حسام را که می بیند پر از بغض ادامه میدهد:

- شب جشن نریمان گفتی همیشه یه حسی یهم داشتی که به هزار و یک دلیل سرکوبش کردی... دلیلی که از همه مهمتر بود واست مادرت بود... زن عمو لیلا...کسی که همیشه ی خدا با من مخالف بود فقط چون دختر عموت بودم... ولی تو... تو بخاطر مادرت و مادرانه هاش نگذشتی از من؟ هدیه رو میون یه دنیا بی علاقگی و قسمت و تقدیر و احترام به انتخاب بزرگترا انتخاب نکردی؟

حسام فقط نگاهش میکند وبا جان و دل گوش میدهد... تمام این ها را روزها بود با خودش مرورمیکرد... آنجا بود که بخشیدن دنیا برایش راحتر شده بود...

منی که یه جایی از قلب و ذهنت داشتم جوونه میزدم و جون - میگرفتم بخاطر مادرتو و انتخابش سرکوب کردی... میخواستی با کسی زندگی کنی که امید داشتی کم کم بهش علاقمند شی... یه ازدواج سنتی مسخره فقط چون مادرت از ازدواج فامیلی وحشت داشت و تموم آرزوش انتخاب کردن عروس و سرو سامون گرفتن تنها پسرش بود!

اشکهایش که میچکد حسام پر تمنا و کلافه لب میزند:

دنیا؟ -

نمیخواستم اینارو بگم... نمیخواستم هیچ کدوم و به روت - بیارم... چون بیشتر از اینکه دنبال مقصر بگردم مطمئنم مقصرم... ولی اینو یادت نره تو هم یه جایی از اون روزا مادرت و به من ترجیح دادی... من و گذاشتی کنار و هدیه رو انتخاب کردی... حالام که فهمیدم تو اصلا دوسم نداشتی... اما اگه تو

سراغ هدیه نمیرفتی هیچ کدوم از اون مصیبتا روسرمون اوار نمیشد... منم یه جایی از اون بازی مضحک با چشمام حال نریمان و دیدم... برادرم بود... کسی که عاشقانه دوسش داشتم... چه طور میدیدم عذاب میکشه و کمکش نمیکردم؟ چه طوری میدیدم یه دختر با کلک و نقشه و بخاطر پولت اومده سمتت و هیچ کاری نمیکردم؟

اشکهایش را کلافه و عصبی پاک میکند

قبول دارم که باید مرد و مردونه می اومدم جلو و به خودت - میگفتم ولی...یه جاهایی زبون قفل میشه... میخوای یه حرفایی و بزنی نمیشه... نمیتونی... میفهمی؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", 20.01.20 21:25]

پارت#276

- میفهمم... همه ی حرفاتم قبول دارم... حالا آروم باش!

دنیا اما عصبی عقب میرود :

- چه طوری اروم باشم؟ قبول داری و این قدر بی انصافی؟ ما ۴ نفر هممون توی اون روزای مزخرف مقصر بودیم... ولی تو همه رو سر من خالی کردی... زندگیمو به باد دادی تا اون دو نفرم بسوزونی... حالا با یه بچه تو شکمم چه جوری اروم باشم وقتی میدونم یه زندگی بی عشق و علاقه دارم؟

حسام نفسش را فوت میکند و تلاش میکند تا اعتراف کند...جلو میرود و دست لرزان و یخ کرده ی دنیا را میگیرد:

- شب جشن نریمان هنوز فکر میکردم میتونم علاقمو بهت سرکوب کنم و با وجود تو نریمانم ادب کنم ولی..

- دیگه ولی نداره... مگه نگفتی عشقت میکشه بی علاقه زندگی کنی؟ من نمیتونم... من نمیخوام.... روم نشد به رفیقات بگم ولی به تو میگم.... من از کسی بچه نمیخوام که دوسم نداره!

- دنیا دو دقیقه آروم باش اعصاب داغون منو داغون تر نکن بزار حرف بزنم!

دنیا اما شاکی و بهم ریخته داد میزند:

- چه حرفی بزنی بعد این همه عذاب؟ حتی زندگی نریمانم بهم ریخت... چیزی که این همه بخاطرش بدبختی کشیدیم خراب شد... میخواد زنشو بخاطر من و تو طلاق بده چون تو نمی بخشی...

- دنیا ...

!من فردا میرم که این بچه رو بندازم -

حسام لال و مات نگاهش میکند... خشمی عجیب توی سینه اش فوران میکند و بی ملاحظه سمت دنیا میرود...دنیا با ترس نگاهش میکند و حسام یقه ی لباسش را توی مشتس میگیرد و کمرش را یه دیوار پشت سرش میزند:

یه بار دیگه بگو چی گفتی ؟ -

نمیخوام بخاطر بچه من و بخوای... نمیخوام توی زندگی پر از - کینه و بی عشقی بمونم... نمیتونم بمونم!

یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه در مورد بچه مون این طوری - حرف بزنی دهنتو گل میگیرم دنیا...هی هر چی مراعات میکنم بدترمیکنی بیشتر چرند تحویلم میدی!

نگاه خاموش و ساکت دنیا روی چشمهای عصبی حسام میماند... حسام یقه اش را رها میکند و کلافه موهایش را چنگ میزند... نمیتوانست این خشم را کنترل کند... نمیتوانست طبق گفته های بابک عمل کند... حرف آخر دنیا روانش را بهم ریخته بود... حالا که جفتشان عصبی بودند وقت حرف زدن نبود...عصبی سمت در میرود و کت و سوئیچش را برمیدارد... بیرون میرود و در را که می کوبد دنیا با حال زاری همان کف می نشیند!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 22.01.20 21:27]

پارت#277

****

هدیه رو چرا نیاوردی بعد از چند روز اومدی؟ -

نگاه سرد و بی روحش روی خورشید می ماند... چای را از سینی برمیدارد و خورشید که عقب میکشد بی حوصله جواب میدهد:

- یکم باباعلی ناخوشه درگیر اونه!

- خدا بد نده... چرا نگفتی برم عیادت؟

نریمان کلافه تسبیح خورشید را از روی میز برمیدارد:

- این قدرم حاد نیست حاج خانوم!

- چیزی شده که به من نمیگی؟

- نه والا... اومدم سر بزنم بهت بد کردم؟

:خورشید نفس راحتی میکشد و با هزار نگرانی میگوید

- این همه برای چی خرید کردی اخه؟ من یه نفر مگه چقدر میخورم مادر؟فکر خودت و زنت باش من از پس خودم برمیام!

:برای کشیدن حرف از زیر زبان خورشید میگوید

- بلاخره مهمون داری میکنی... حسام و دنیا میان من و...

- ای بابا... دختررو برد که برد مادر... خیلی وقته نیومدن!

:خون نریمان خواب میرود و نگاهش مات خودشید می ماند

- دنیا هم نیومده سر بزنه؟

- نه... فقط دیروز خودم رفتم سر زدم بهش که اصلا انگار بچم توی این عالم نبود... قبل از اینکه حسام بیاد برگشتم...چیزی شده نریمان؟

نریمان کلافه دستی به صورتش میکشد:

- نه... چیزی نشده مادر من... من برم دیگه بوتیک... کاری نداری با من؟

- چای تو نخوردی که!

نریمان با اعصابی متشنج بلند میشود:

- نمیخورم مرسی... فعلا خدافظ!

- هدیه رو سلام برسون!

سری تکان میدهد و از خانه بیرون میرود... نگاهی به باغ می اندازد و از مرور خاطرات خوبشان دلش زیر ورو میشود... تلفن همراهش که زنگ میخورد از باغ بیرون میزند و با دیدن اسم دنیا بی مکث جواب میدهد:

- دنیا؟؟

صدای پر بغض و نگران دنیا را میشنود:

- میشه بیشتر از این گند نزنی؟ میشه یه جا کات کنی و تموم کنی خراب کردناتو؟ میشه حالا که این همه بدنام شدیم نتیجه شو نزنی اوار کنی رو سرمن؟

- چیشده؟ چی میگی؟

هق هق خفه و حسته ی دنیا را میشنود و انگار کسی دلش را شخم میزند...

- چرا به هدیه گفتی بره؟ چرا نریمان؟ دل کی و میخوای خنک کنی؟ حسام و؟ میخوام صد سال خنک نشه دلش این مدلی... مثل بچه های دبستانی افتادین به جون هم و زندگیتون... آره هدیه بد کرده که نگفته ولی بهتره یادت بیاد شروع کننده ی همه ی این ویرونیا خودت بودی!

- دنیا...

صدای فریاد دنیا ته دلش را خالی میکند:

- نپر وسط حرف من... گوش بده... یه بار فقط گوش کن نریمان... میدونی اگه مامان بفهمه دق میکنه؟ میدونی اگه زن عمو لیلا و عمو بفهمن... اگه همون فامیل حرف مفت زن بفهمن

چیا میگن پشت زنت؟ میدونی یا تا خرخره زیر برفی؟ چقدر قرار بکشیم از دست شما دو تا؟چقدر دیگه میخوای بشنوی که هدیه اهل موندن با یکی نیست و از درد باد کردن رگ غیرتت نمیری؟

صدا در گلوی نریمان خفه میشود و تکیه به دیوار باغ خیره ی نقطه ی دور میماند... دنیا با گریه ادامه میدهد:

[فاطمه خاوریان "واهمه", 22.01.20 21:28]

پارت#278

ندیدی چقدر گفتن پشت حسام؟ نشنیدی؟ نمیبینی چه - طوری زخم خوردس؟ چقدر بدم فکر من نباشی؟ چیکار کنم هیچکاری نکنی تو؟ آخه یعنی چی که دنیا خوش نیست منم نباید باشم؟ نمک نشو رو زخم من ... تورو روح بابا بدتر نکن این ماجرارو... بزار خیالم از تو راحت باشه .... من خوبم...همه چی خوبه... حسام...

دستم روت بلند کرده؟ -

سکوتی تلخ بینشان برقرار میشود و بغض گلوی نریمان را زخم میزند... صدای ناباور دنیا را از پشت هزار بغض ترک خورده میشنود

...نریمان؟ چی میگی؟ حسام و چه جوری تصور کردی که -

داره حالم از خودم بهم میخوره دنیا... حالم از خودم بهم - میخوره که باعث و بانی این حال بدت منم... حالم از خودم بهم میخوره که جز ویرون کردن زندگیم برای خنک شدن دل شوهرت هیچ کاری از دستم برنمیاد... میخوام خودم و بالابیارم... چرا اول زندگیت باید حالت این باشه ؟ مدام دارم تصور میکنم چه جوری باهات رفتار میکنه و روزی هزار بار از تصورات بی پدرم میمیرم!

نفسش جایی میان سینه اش به تقلا می افتد... کمرش روی دیوار رنگ و رو رفته ی پشت سرش سر میخورد و همان کف می نشیند:

- چه جوری دست زنم و بگیرم و برش گردونم؟ چه طوری بریم زیر سقف خونه ی عمو و مثل بی غیرتا زندگی کنیم و فکر کنیم هیچی نشده و هیچیم قرار نیست بشه؟ اون خونه نفس مو بند میاره... هدیه و حماقتاش اوقاتم و تلخ میکنه... دیدن خودم توی آیینه حس نفس کشیدنم ازم میگیره دنیا!

صدای گرفته ی دنیا را میشنود

- من از پس خودم و زندگیم برمیام نریمان... اگه خواستم کمکت کنم چون خودم خواستم... این قدر نجنگ با خودت ...

برو دنبال هدیه... توروخدا بزار یه جای این زندگی درست باشه .... بزار مامان

خونه ی مامانم نمیزاره بیای؟ -

دنیا سکوت میکند... دلش نمیخواست فعلا از بچه چیزی بگوید... دلش نمیخواست بیشتر از این نریمان را آشفته کند... خداخدا میکرد هدیه هم چیزی نگوید...

خودم نرفتم... حال و روزم جوریه که ممکنه شک کنه -!

نریمان دلش میخواهد بگوید میدانی حسام دوستت ندارد؟ گفته دوستت ندارد یا نه... فهمیده ای یا نه... اما دلش نمی آید... ارام و بی حال لب میزند:

بازم حرف میزنم باهاش... نگران نباش -!

برو دنبال زنت... خب؟ -

الان خودمم گم کردم قربون شکلت... اون بیشعور نباید به تو - میگفت که گفته!

خداحافظی میکند و بی حس تماس را قطع میکند... سر بلند میگند و با دیدن حاج احمد خودش را جمع میکند...صاف می ایستد و دستش را سمتش درازمیکند:

سلام عمو -!

و کسی توی سرش جیغ میکشد برای نجات دنیا دست به دامن همین آدم شو...

سلام عمو جان... چرا اینجا نشستی؟ -

چیزی برای گفتن نداشت... آن قدر حال و روزش ویران بود که هر دروغی میگفت چشمهایش لو میداد... ناچار میگوید:

- یکم سرم گیج رفت نمیدونم چرا... نشستم حالم جا بیاد!

دلش میخواهد دست حاج احمد را بگیرید و بگوید عمو جان پسرت بی رحم شده و خون دنیا را توی شیشه کرده!

اما سکوت میکند و بعد از کمی حرف و تعارف خداحافظی میکند و سوار موتور میشود.. دلتنگ هدیه بود... دلتنگ خنده های هر ۴ نفرشان که خیلی وقت بود از دنیایشان رخت بسته بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 22.01.20 21:28]

پارت#279

***

شب شده بود...یک شب تلخ و طاقت فرسا... یک سیاهی خسته کننده و سکوت مرگبار خسته کننده تر... دستش روی شکمش بود و پر بغض خیره ی حلقه ی جامانده ی حسام روی میز توالت مانده بود... چطور باید باور میکرد حسام دوستش ندارد؟ مگر نگفته بود از خیلی قبل ترها دوستش داشته و از انتخاب هدیه پشیمان است؟ آن حرفها را با رگ و ریشه اش باور کرده بود... حالا چطور می پذیرفت حسام هیچ وقت دوستش نداشته و ندارد، سخت بود.. محال بود... روزهای سفرشان را که مرور میکرد جایی خبری از بی عشقی حسام نبود... توی سرش صدایی شبیه سوت قطار بود و یک دنیا سوال بی جواب که مغزش را میخورد اما به جواب نمیرسید!

صدای چرخش کلید را توی قفل میشنود و دراز میکشد... پتو را روی سرش میکشد و بی حوصله و پر بغض چشم می بندد... صدای قدم های حسام را میشنود... و انداختن سوئیچش را روی

میز توالت.. چشمهایش را محکم تر روی هم فشار میدهد... حسام خیره ی جسم مچاله شده اش پر از خستگی و تاسف سری تکان میدهد و جلو میرود... کنارش لبه ی تخت می نشیند ... با خودش کلنجار رفته بود... جنگیده بود... خیابان ها را متر کرده بود... مرده بود و زنده شده بود... جنگیده بود تا حالا بتواند کمی آرام تر و آدم تر ... کمی صبور تر و بخشنده تر... کمی عادلانه تر و منصفانه تر روبه روی تنها زن زندگیش بنشیند و حرف بزند...

- اینجوری که تو خوابیدی بچم له شد که !

واکنشی از دنیا نمی بیند و دست میبرد ... پتو را کنار میزند و دنیا نچ کلافه ای میگوید... حسام محکم تر پتو را نگه میدارد:

- اینجوری از شوهرت استقبال میکنی؟

کدوم شوهر؟ شوهری که دوسم نداره؟ -

حسام سکوت میکند... دنیا خسته و پر از حرص می نشیند و زانوهایش را بغل میکند...

اسم این زندگیه؟ چیش به زندگی میخوره که یه بچه هم اسیر خودمون و بدبختیامون کنیم؟ -

ساکت! -

چرا ساکت شم؟ تو خودتو مسئول نمیدونی در قبال بچه؟ اگه میدونی و دوسم نداری چرا گذاشتی بچه دارشیم؟ -

حسام نفسش را فوت میکند... دنیا خسته ادامه میدهد:

من دوست دارم حسام... خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی...شرمندم برای همه ی پنهون کاریا و بازی دادنام... ولی الان بحث فقط خودم نیستم... این وسط یه بچس... باید به اون و ایندشم فکر کنی... من دوست دارم ولی...

- منم دارم!

چشمهای دنیا مات و گیج خیره ی شیطنت چشمهای حسام و لبخند کمرنگش می ماند با حرص میگوید:

- برو خودتو مسخره کن!

حسام کلافه لبخند تلخی میزند:

- مگه من نگفتم تحت هر شرایطی دوست دارم؟

نگاه ناباور دنیا روی چشمهای خسته ی حسام میماند و حسام ادامه میدهد:

- دلخورم... قلبم شکسته...اعتمادم ضربه خورده... اولم با نیت اینکه دلتو عاشق تر کنم و بعد رهات کنم اومدم سمتت... چون هدیه بهم گفت عاشقمی!

چیزی ته دل دنیا سقوط میکند...

- اما اون نیت فراموش شد توی قدرت گرفتن حس و عشقم بهت... یادم اومد چه اندازه دوستت دارم... یادم اورد اشتباه کردم که خواستم بهت فکر نکنم و فراموشت کنم... کم کم یادم رفت اصلا دلخورم... چه جوری فکر کردی دوستت ندارم بیشعور؟

اشک های دنیا که میریزد صورت دنیا را قاب میگیرد و زمزمه میکند:

- حس میکنم خیلی وقت پیش بخشیدمت دنیا... به حرمت عشقی که بینمون گل کرد بخشیدمت!

- توِ نامرد دروغ گفتی که دوسم نداری؟

حسام اشکهای دنیا را با انگشت شست پاک میکند:

- خودت برداشت کردی ... من فقط فکرت و خط نزدم!

مشت دنیا با حرص و بغض و ناباوری توی سینه اش میخورد:

- غلط کردی خط نزدی بی معرفت... جونم اومد بالا نامرد... الان چی و باید باور کنم؟

- باور کن حسام عاشقته... باور کن انگار دوتا دنیا توی مشتش داره از وقتی فهمیده داره بابا میشه!

دنیا گیج و مبهوت هق میزند و حسام تن ظرفیش را بغل میکند... دل دنیا از بوی عطرش زیر و رو میشود و سعی میکند به روی خودش نیاورد...صدای حسام را بیخ گوشش میشنود:

- دلم نیومد بیشنر اذیتت کنم... تو حق داری... منم کم مقصر نبودم...انتخاب هدیه و سرکوب تو توی قلبم ... بزرگترین اشتباهم بود!

- دلم میخواد بزنمت... چه جوری دلت اومد؟

- بزن... فقط مراقب بچمون باش... بزار با آرامش و توی بهترین شرایط روحیت جون بگیره!

:دنیا از آغوشش بیرون می آید و ناباور پلک میزند

...نکنه بخاطر بچه -

چرند نگو... کجای زندگیمون بی توجهی و کم لطفی کردم که - فکر کردی دوستت ندارم؟

بخشیدیم؟ -

:حسام بوسه ی آرامی روی لبهای دنیا میزند

نمیشه تو رو نبخشید دنیا... نمیشه دلخور موند ازت... نمیشه - اذیتت کرد... معصومیت چشمات طناب دار میشه دور گلوم ...سخت بود... کنار اومدن با خودم و همه ی دلخوریام... من

نریمان و زنش و هیچ وقت نمی بخشم ولی تو... همه ی زندگیمی دنیا... ببخش منو... فقط به خودت و بچمون فکر کن ...خب؟

- باورم نمیشه همش بازی بود... باورم نمیشه دوسم داری حسام!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.01.20 21:29]

پارت#280

حسام با عشق و علاقه ی خاصی نگاهش میکند... دلتنگش بود، یک دلتنگی که مثل غده سرطانی بیخ گلویش را گرفته بود و دلخوری ها مانع اش میشد تا تن لرزان تنها زن زندگی اش را در آغوش بگیرد و بیخ گوشش بگوید چه اندازه دوستش دارد!

- من این چند روز که مجبور بودم بازی کنم و نشون بدم دوست ندارم مردم و زنده شدم دنیا... تو برای من خود جان و جهانی!

نگاه لرزان و اشکی دنیا روی چشمهای خسته اما پر شوق حسام میماند... در صدم ثانیه تمام روزهای تاریک و سیاه پیش رویش روشن و رویایی شده بود!

چقدر لذت داشت عشق زندگی ات دوستت دارم را با تمام دلش توی گوشت پچ بزند!

آرام زمزمه میکند:

حسام؟ -

جان؟ -

امشب دلش میخواست زمان همین نقطه و لحظه ایست قلبی کند و دیگر جلو نرود!

...میشه حرفای نریمانم بشنوی؟ میشه اونم -

!بی انصاف نشو دیگه دنیا... تا اینجام با زانوهام اومدم -

لبخند تلخ دنیا دلش را میسوزاند... دست جلو میبرد و چانه ی :لرزان دنیا را میگیرد

نمیتونم یدفعه همه چی و باهم فراموش کنم...بزار بگذره...بزار - آروم ترشم... بزاراون قدر غرق خوشبختی و تماشای بچمون شم !که یادم بره چرا و چیشد که دلخورشدم ازشون

...ولی آخه... میخواد هدیه رو طلاق بده... من -

میخوام این روزارو فقط به خودمون فکر کنی دنیا... اینو بهم - !بدهکاری

:غم و اشک چشمهای دنیا دلش را زیرورو میکند

بیا و یه بخشی از زندگیت فقط فکر خودت باش... نه نریمان نه - هدیه نه هیچ احدوالناس دیگه ای... خب؟

!خب -

نمیخوام نریمان از امشب چیزی بدونه...باشه؟ -

:دنیا گیج نگاهش میکند و حسام بی حوصله میگوید

!بزار یکم عذاب وجدانش عذابش بده... خوبه براش -

دنیا ناچار و درمانده سرش را تکان میدهد... حسام که تن ظریفش را بغل میکند دنیا بی اختیار عق میزند و حسام با حرص :بازوهایش را میگیرد و تن دنیا را از آغوشش فاصله میدهد

میزنم نصف شیا... آخه ادم به شوهرشم ویار داره لعنتی؟ -

:دنیا سخت میخندد و تنش را عقب تر میکشد

!وای دارم بالا میارم حسام -

!وای غلط کردی دنیا -

دنیا بدحال میخندد و از تخت پایین میرود... سمت دستشویی که میدود حسام با عشق و لبخندی از ته دل نگاهش میکند... :زیر لب زمزمه میکند

!قربون خودت و جوجت بشم من -

بین عشق و نفرت... غم و شادی... حس تلخ بدبختی و لمس خوشبختی فاصله ای نبود... باید بخشیدن را... گذشتن را... میان تمام روزهای تلخ و شیرین شان تمرین میکردند تا فقط کمی راحتر زندگی کنند... آرامشی که حالا بعد از یک بخشش از ته دل داشت را، با دنیا عوض نمیکرد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 25.01.20 21:29]

پارت#281

***

سه روز نشستی ور دل من نه چیزی میخوری نه حرف میزنی - منِ پیرمرد نپرسم چرا؟ ندونم چرا؟ مگه نریمان انتخاب خودت نبود دختر؟ دارم میپرسم چیشده که به سال نکشیده برگشت خوردی ور دل خودم؟

نگاه غمگین و خاموشش را از تلفن همراهش میگیرد و به باباعلی میدوزد... دلش گرفته بود... این بار حتی حق اعتراض نداشت... طوری پل های پشت سرش را به قصد تلافی و زرنگ بازی خراب کرده بود که هیچ راه برگشتی پیش رویش نمیدید!

وای بابا توروخدا بس کن... چی بگم وقتی همه چی روشنه؟ -

هدیه این قدر منِ پیرمرد و عذاب نده... یا میگی مثل ادم یا - میرم زنگ میزنم از حاج خانوم میپرسم!

پر از بغض و خسته لب میزند:

دیگه منو نمیخواد -!

باباعلی هاج و واج نگاهش میکند و با اخمهای در هم جلو میرود... مقابل هدیه روی مبل می نشیند:

مگه کیف و کفشی؟ -

:نیشخند هدیه را نادیده میگیرد و عصبی تر میپرسد

با توام؟با کدوم چرتکه حساب کرده که فهمید زنش به سال - نکشیده دلشو زده؟

یه قهر و دعوای سادس باباعلی... بین همه ی زن و شوهرا - هست... بزار ببینم چی میشه این قدر اعصاب منو خرد نکن !توروخدا

باباعلی بلند میشود و کلافه و غرولند کنان سمت حیاط میرود ... هدیه پوف کلافه ای میکند و خیره ی تلفن همراهش شماره ی حسام را میگیرد... یک مشت حس ضد و نقیض به قلبش سرازیر

میشود و تپش قلبش را تند میکند... پر از بغض منتظر میماند و صدای سرد حسام را میشنود:

- اون شماره ی من دیگه باید از گوشیت حذف بشه نه اینکه سیو بمونه و هر وقت سوالای بی جوابت مغزت و خورد دستت بره سمتش!

- چیکار کنم ببخشی دنیا و نریمان و؟ چیکار کنم آروم میشی حسام؟

- درسته شما مخل آسایشی ولی اصلا و ابدا فکر نکن به درجه ای رسیدی که بتونی منو اروم کنی!

اشک هدیه از لحن سرد و پر از کنایه ی حسام میریزد و سخت میگوید:

زندگیم کله پا شده حسام... ریخته به هم... نریمان تو حال - خودش نیست... همه ی فکرش شده دنیا و عذاب وجدانش و درد اینکه کاری از دستش برنمیاد... من اگه خواستگاری تو قبول کردم چون...

از روزای پر از خریت و حماقت من نگو خواهشا... حال و روز - تو و شوهر دوزاریت واسه من مهم نیست که شرح حال میدی... اما دنیا...زنمه... زنمم میمونه... اینکه چه طوری زندگیشو میگذرونه هم به شماربطی نداره!

دنیا باردار حسام... به بچت رحم کن... مقصر اصلی منو - نریمانیم... اون مجبورشد که...

صدای بوق تلفن را که میشنود عصبی گوشی را روی میز می اندازد و اشکهایش را پاک میکند... چه باید میکرد با این زندگی که داشت جلوی چشمهایش جان میداد؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", [25.01.20 21:29

پارت#282

***

نیلوفر پشت میز کارش می نشیند و دفترچه ی پزشکی دنیا را که برمیدارد نگاهی به حسام میکند و قبل از بلند شدن دنیا از روی تخت آرام میگوید:

- باید خیلی مراقبش باشی...اوضاع روحیش زیاد تعریفی نیست!

اخمهای حسام نگران در هم میشود و دنیا همان طور که دکمه های مانتواش را میبندد نزدیکشان میشود و کنار حسام می نشیند... نیلوفر برگه ی سونوگرافی را داخل پاکت میگذارد:

هفتته عزیزم... همه چی نرمال و خوبه...احتمال زیاد ویارات ۶ - زیادتر هم میشه...تا میتونی استراحت کن و به خودت برس تا چند روز دیگه باز ببینمت... این داروهارو حتما بگیر استفاده کن!

- ممنون نیلوفر جان!

- یکم کارایی و انجام بده که روحیتو عوض کنه... اینجوری احتمال اینکه افسردگی بعد از زایمان بگیری هم خیلی کمتره!

دنیا تشکر میکند و حسام کیف دنیا را از روی میز برمیدارد و بلند میشود، دفترچه را از نیلوفر میگیرد، دنیا که سمت در میرود حسام ارام میپرسد:

- همه چی خوبه خیالم راحت؟

- راحته راحت... برو دنیا منتظره!

حسام تشکر میکند و برمیگردد...همراه دنیا از اتاق بیرون میروند..از منشی خداحافظی میکنند و به خیابان که می رسند سوار ماشین میشوند دنیا نفسش را فوت میکند و دلواپس میگوید:

- معدم درد میکنه!

حسام حرکت میکند و مهربان نگاهش میکند:

- گفتی به نیلوفر؟

- آره گفت شربت مینویسه برام!

یکم این مدت و به گذشته فکر نکن عزیز من... بزار اعصابت - آروم باشه تا نرمال تر باشی!

دنیا سخت میخندد ... کلافه کمی توی صندلی جابه جا میشود و حسام ادامه میدهد:

باشه؟ -

دنیا دلگیر و نگران لب میزند:

خب -!

جون -!

میخندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد... بی شک نمیتوانست به نریمان و زندگی به هم ریخته اش فکر نکند خواهر بود و خواهرانه هایش را همیشه داشت..!

حسام مقابل شیرینی فروشی ترمز میکند و همان طور که کمربندش را باز میکند میگوید:

برم شیرینی بگیرم بریم خونه ی مامان بزرگا... چیزی میخوری - بگیرم؟

آب نبات چوبی -!

نگاه متعجب حسام روی چشمهای پر شیطنت و خندان دنیا میماند و تک خنده ای میکند:

ای جونم... هوس کردی جهان خانوم؟ -

دنیا میخندد و حسام با گفتن چشم پیاده میشود... ده دقیقه بعد حسام با دو جعبه شیرینی مجدد سوار میشود و جعبه هارا روی پای دنیا میگذارد... آبنبات را از جیبش بیرون می آورد و سمت دنیا میگیرد:

- فقط خواهشا رسیدیم بزارش کنار زشته...میخوام به اینا بگم داری مامان میشی!

دنیا بلند میخندد و آبنبات را میگیرد... حسام حرکت میکند ... توی دلش نگرانی و دلواپسی موج میزد... یک طرف زندگی بهم ریخته ی نریمان و التماس های هدیه... یک طرف دلخوری های بی حد و مرز خودش... و حالا هم حال روحی دنیا...سخت بود مدیریت کردن و حفظ آرامش دنیا!

به خانه باغ که میرسند که هردو پیاده میشوند و حسام زنگ را میزند... لیلا که در را باز میکند هر دو وارد باغ میشوند و سمت ساختمان میروند... لیلا با شوق در را باز میکند و حاج احمد منتظر آمدنشان را تماشا میکند:

چرا نگفتید میایید ناهار و یه چیز بهتر درست کنم؟ -

دنیا و حسام سلام میکنند و حسام میگوید:

غذا غذاس دیگه مادر من بد و خوب نداره... خدمت شما -!

لیلا متعجب جعبه ی شیرینی را میگیرد و حسام و دنیا با حاج احمد هم دست میدهند و هر دو وارد ساختمان میشوند... لیلا کنجکاو میپرسد:

مناسبتش چیه مامان جان؟ -

دنیا خجالت زده و سر به زیر روی مبل می نشیند... حسام روی دسته ی مبلی که دنیا روی آن نشسته می نشیند:

- دیگه مامان بزرگ شدی لیلا خانوم!

چشمهای حاج احمد و لیلا گشاد میشود و لیلا باشوق نگاهش بین دنیا و حسام در گردش است:

- واقعا؟

حسام با خنده ذوقش را تماشا میکند و احمد دستهایش را سمت اسمان میگیرد و چیزی زیر لب زمزمه میکند... چشمهای لیلا پر اشک میشود و سمت دنیا میرود... دنیا با تمام دلخوری هایش به احترامش می ایستد و لیلا تن ظریفش را بغل میکند... پر از بغض میگوید:

- مبارکه عزیزدلم... مبارکتون باشه!

دنیا تشکر میکند و لیلا این بار سر حسام را توی سینه اش میگیرد و آرام روی موهایش را میبوسد:

- چقدر بابا شدن بهت میاد جون دلم!

- قربونت برم مرسی!

لیلا با شوق سمت آشپزخانه میرود تا بساط پذیرایی را آماده کند... احمد هم هر دو را در آغوش میگیرد و تبریک میگوید..حسام دنیا را نگاه میکند:

- برو خبرو به مامان خورشیدم بده تا منم شیرینی و بیارم بیام!

!باشه -

دنیا با گفتن با اجازه بیرون میرود و با اشتیاق سمت خانه ی خورشید راه می افتد... دلش رسیدن روزهای خوب را میخواست... روزهایی که یک بار دیگر همه دور هم جمع شوند... !بدون دلخوری... بدون کینه... بدون حرص

[فاطمه خاوریان "واهمه", 27.01.20 21:31]

#پارت283

نفس عمیق میکشد و زنگ را میزند...خورشید در را باز میکند و با شوق نگاهش میکند، بی هر دلهره و خالی از آشوب توی بغل خورشید میرود...فارغ از دردها و عذاب های گذشته لب میزند:

!سلام مامان خورشید -

سلام عزیزدلم... چیشده این موقع اومدی؟ کو حسام؟ -

:از آغوش خورشید با بی میلی جدا میشود

!داره میاد -

صدای قدم های حسام را که میشنوند برمیگردد و حسام که
:میرسد محترمانه میگوید

سلام زن عمو خوب هستید؟ -

!سلام پسرم... سلامت باشی... خیلی خوش اومدید... بفرمایید -

:حسام جعبه ی شیرینی را سمتش میگیرد

!ممنون...خدمت شما -

دست گلت درد نکنه‌عزیزم... مناسبت داره؟ -

وارد خانه میشوند و دنیا ریز میخندد، سمت مبل ها میرود و بی توجه به سوال خورشید می نشیند و جواب را روی دوش حسام میگذارد... حسام با خط و نشان نگاهش میکند... خورشید :منتظر لب میزند

چه خبره حسام جان؟ -

حسام مردد بالای ابرویش را میخارند... از خورشید کمی خجالت :میکشید

!...والا -

دنیا که با بلند میخندد نگاه خورشید و حسام سمتش برمیگردد و حسام با شیطنت میگوید:

- والا زن عمو همه ی خبرا پیش اون آتیش پارس...!

خورشید گیج و ناباور نگاهش بین دنیا و حسام میچرخد و با شک میگوید:

- دارم نوه دار میشم؟

حسام نفسش را فوت میکند و میگوید:

- آهان خودشه... خلاص شدم!

هر سه میخندند و حسام کنار دنیا می نشیند... خورشید با ذوق سمت دنیا میرود و دنیا به احترامش می ایستد... مجدد بغلش میکند و سرشار از حس خوب لب میزند:

- مبارک باشه مامان جان!

- مرسی قربونت برم!

از اغوش هم جدا میشوند و خورشید رو به حسام میگوید:

- ناهارو که میمونید؟

- اون طرف مامان لیلا زحمتشو کشیده ممنون!

- پس شام بمونید!

!چشم -

خورشید با ذوق سمت آشپزخانه می رود و حسام نفس خسته
:اش را فوت میکند... دنیا آرام میگوید

!جای نریمان خالیه -

مطمئنی؟ -

دنیا سکوت میکند و حسام با انگشت شست و اشاره بینی دنیا
:را میگیرد

!فکرای منفی نکن بچمم اذیت میشه -

!الان باید دورهم باشیم... شاد... خوب و خوش -

حسام میخواهد چیزی بگوید که خورشید با سینی چای و ظرف شیرینی از راه میرسد...سینی را روی میز مقابلشان میگذارد و ...کنارشان می نشیند

چند وقتته مامان جان؟ -

!هفته ۶ -

!دورش بگردم من... خوب به خودت برس بچه جون بگیره -

دنیا با گفتن چشم لبخند میزند... هر کاری میکرد ته دلش برای زندگی به هم ریخته ی نریمان و وجدان ناراحتش می لرزید...هر کاری میکرد گه گاه وسط خنده های از ته دلش با یاداوری تمام روزهای تلخ پشت سر بغض میکرد... هر کاری میکرد دلش برای هدیه و زندگی از دست رفته اش میسوخت... و تلخ تر اینکه !کاری هم از دستش برنمی آمد

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:31 27.01.20

پارت#284

***

وارد خانه ی سوت و کور و دلگیرشان میشود... خانه ای که زیاد زندگی مشترک و روزهای خوش دو نفره شان را به خودش ندید... با خودش صادق نبود... مدام انکار میکرد که دلتنگ هدیه است... مدام درد این دوری را به عذاب وجدان روزهای بد دنیا میچسباند و حس هایش را به هدیه سرکوب میکرد!

در یخچال را نیمه باز میکند و نگاهش میخ عکس دو نفره شان روی یخچال میشود.. کلافه چشم میگیرد و در را باز میکند.. بطری آب را برمیدارد و یک نفس میخورد... با صدای تلفن همراهش بطری را سرجاش میگذارد و در یخچال را به هم

میزند... گوشی را از جیب شلوارش بیرون می اورد با دیدن اسم "کادو" لبخند تلخی میزند... خیره ی عکس هایشان روی یخچال جواب میدهد:

- یه چند روز بزار نه ببینیم همو نه بشنویم همو!

- تو کی این قدر بی رحم شدی نفهمیدم؟

نریمان خسته سمت کاناپه ی توی سالن میرود و حسی برای حرف زدن ندارد... صدای هدیه را مجدد و پر بغض میشنود:

- باباعلی میخواد زنگ بزنه مامان خورشید!

روی کاناپه آوارمیشود... دیگر نمیدانست با این زندگی که روی دستهایش مانده بود چه کند... توانش را نداشت... حس مدیریت نداشت... حس میکرد نامردترین مرد روی کره ی زمین است؛

نریمان؟ -

:چشم میبندد... پس سرش را به پشتی کاناپه میزند

!بگو خورشید چیزی از کثافت کاریای پسرش نمیدونه -

زدی به سیم آخر؟ -

:صدای گریه کردنش را میشنود و کلافه میگوید

بس کن هدیه... من نیاز دارم ریکاوری شم... اون قدر داغونم - ...که

همه چی و انداختی گردن من و من و پاکم کردی از زندگیه - چند ماهمون وجدانت اروم شد؟

:بغض مثل یک مار سمی دور گلویش میخزد

مگه من گفتم واقعیت و به حسام نگید؟ من نگفتم حسام - میدونه چرا خودت نگفتی؟ چرا دنیا با اون همه ادعای صداقت نگفت؟ بس نیست له کردن من توی این بازی؟

:بی طاقت داد میزند

!من نذاشتم دنیابگه -

بس کن نریمان... بسه این عذابای زیادی... مگه دست و پاشو - بستی؟یه جایی اون روزا حسام و تنها ندید تا بهش بگه؟ نتونست تلفن کنه و بگه؟ توی مطب نتونست بگه؟ میگفت مگه تو میتونستی چیکارش کنی؟

زنگ زدی دادگاه تشکیل بدی و خودت و تبرئه کنی خانوم - الماسی؟

هدیه خسته هق میزند:

زنگ زدم بگم به خودت بیا... زنگ زدم بگم چشمات و باز کن - و همه رو به یه اندازه خاکستری و مقصر بدون... زنگ زدم بگم منم ... هدیه... زنت... چرا از من یه غول ساختی و همه ی بدبختیارو میندازی گردن من؟ زنگ زدم بگم اقای ستوده توی این بازی که شروع کنندش من بودم هممون... هر ۴ نفرمون به اندازه ی هم از صداقت ترسیدیم و برای حفظ منافع خودمون دروغ گفتیم!

اشک نریمان بی صدا و خاموش روی گونه اش میچکد و هدیه زار میزند:

- زنگ زدم بگم ناراحت نیستم که کل تقصیرارو بندازی گردنم... ولی وقتی بندازی بهم میگی برو... وقتی بندازی ازم بیزار میشی... دلتنگم نمیشی... نمیخوای همو نه ببینیم نه بشنویم... من پای غلطیایی که کردم وایسادم ولی... اون قدر بزدل نیستم که گناهام و بندازم کردن یکی دیگه... یه نفر اگه به صداقت اعتقاد داشته باشه دست و پاشم ببندن دروغ نمیگه... بس کن این عذاب و نریمان..!

- گریه نکن!

هق میزند و آرام تر و خسته تر میگوید:

- دنیا وقتی دید حسام داره میشه شریک زندگیش باید واقعیت و بدون اینکه ما بفهمیم میگفت.... ولی نگفت چون ترسید از دستش بده... مقصر این هراسام منم؟

!نه -

آرام میشود... گریه اش قطع میشود... نفسش بالا می آید و می نالد:

من بدون تو هیچی نیستم نریمان... من اون زندگیو با همه ی کمبوداش دوست داشتم..دوست دارم... اما بسه هر چی تلاش کردم داشته باشمت... اگه دیگه منو نمیخوای میشینم تو خونه تا بپوسم... غصه ی زندگی دنیارو هم نخور... شاید با اومدن بچه همه چی عوض شه!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 27.01.20 21:31]

پارت#285

نفسش جایی میان سینه اش به تقلا می افتد... گلویش خشک شده و میسوزد... هراسان و شوکه تکیه اش را از کاناپه میگیرد:

بچه چیه؟ -

مگه خبرنداشتی؟ -

:گیج و پرت ... عصبی و بهم ریخته می ایستد

چیو؟ -

دنیا باردارِ... فکر کردم بهت گفته... گریه میکرد میگفت از - !کسی بچه دار شده که دوسش نداره

!یا علی -

زانوهایش سست میشود و باز روی کاناپه ی پشت سرش آوار :میشود...بی طاقت داد میزند

- لعنت بهشون... لعنت... الان وقت بچه ست؟ وقت بچه بود بی پدرا؟

- الو؟نریمان؟ نریمان؟

گوشی از دستش کف زمین می افتد و صورتش را با دستهایش پنهان میکند... زیر لب می نالد:

- ای وای...ای وای... چرا باید بخاطر اون بچه بمونه و بسوزه و بسازه؟ چرا؟

صدای ضعیف نریمان گفتن های هدیه را میشنود... اشکهایش بی خبر از حال خوب این روزهای دنیا و حسام میریزد... فکر و خیال های تلخ و عذاب وجدان لعنتی اش داشت بیچاره اش میکرد... عصبی تر از هر وقت دیگری گوشی را از روی زمین

چنگ میزند و تماس را قطع میکند... شماره ی دنیا را میگیرد اما پاسخگو نیست... عصبی شماره ی حسام را میگیرد و بعد از چند بوق صدای سرد و بی حوصله اش را میشنود:

- زن و شوهر چرا قفلی زدید رو شماره ی من؟

فکش چفت میشود...

- غیرتی نشو بی غیرت... زنگ زد درست کنه اوضاع رو!

- من بی غیرتم یا تویی که به دختری میگی دوسش داری که نداری؟ دختری و عقد میکنی که بهش حس نداری؟ از زنی بچه دار میشی که فکر چزوندن خودش و ادب کردن داداششی؟ فکر کردی بچه عروسکه؟

خون سردی حسام آتشش میزند:

مگه من ادعای غیرت کردم؟ -

چشمهایش را عصبی روی هم فشار میدهد و صدای خون سرد و پر کنایه ی حسام را میشنود:

من همون موقع که هدیه رو ول کردم که بره سراغ پسر عموم - همه ی فک و فامیل و دوست و غریبه فهمیدن بی غیرتم... تو هنوز اندر خم یه کوچه ای داداش؟

بیا گردن منو بزن... بیا واسه شنیدن اون همه تهمت و حرف - مفت من و زنده زنده خاک کن ولی دنیا...

چه فداکار -!

بی ملاحظه داد میزند:

- د اخه لعنتی تلافی تو کردی بسه دیگه... تا دیر نشده توله تو بنداز ول کن اون خواهر بیچاره ی منو!

- مثل آدم حرف بزن در مورد بچه ی من!

- مثل ادم حرف زدن رو تو جواب نمیده... مگه شمری؟ چی ای تو؟ چه جونوری شدی تو حسام؟ مگه نگفتی دوسش نداری؟ مگه من نگفتم غلط کردم؟ مگه نگفتم ولش کن اونو بیا دهن خودم و صاف کن؟

حسام با تردید و مکث میگوید:

- ولش میکنم... بچه مو که سالم دنیا بیاره تحویلم بده طلاقش میدم بیاد ور دلت!

قلب نریمان لحظه ای نمی کوبد... سینه اش وحشتناک تیر میکشد... نبض شقیقه هایش توی دهانش میکوبد... شوکه و گیج لب میزند:

خیلی حیوونی -!

استاد مایی -!

عاصی گوشی را کف زمین پرت میکند ... همان کف می نشیند وسرش را دستهایش میگیرد... نفس نداشت... باور نمیکرد حسام این قدر نامرد شده باشد... باید برای این روزهای سیاه تنها خواهرش چه میکرد؟

[فاطمه خاوریان "واهمه", 01.02.20 21:22]

پارت#286

***

از حرفهایی که به نریمان گفته بود خودش هم عذاب میکشید اما اگر خودش را خالی نمیکرد بعدها بیشتر به مشکل میخورد!

دلش میخواست با دنیا در موردش حرف بزند اما میترسید بیشتر از این به هم بریزد از عذاب برادرش!

تصمیم گرفت اگر نریمان حرفی زد به وقتش برای دنیا توضیح بدهد !

همراه دنیا از خورشید خداحافظی میکنند و سوار ماشین میشوند، دنیا با آرامش چشم می بندد و نفس عمیق میکشد، آرام بود... امشب را آرام بود هر چند جای خالی نریمان توی ذوقش میزد...

شب خوبی بود ممنون -!

حسام را غرق فکر و بی حواس خیره ی خیابان می بیند و سمتش میچرخد:

حسام؟ -

نگاه پریشان حسام سمتش برمیگردد و لب میزند:

جون؟ -

گوشیت زنگ خورد کی بود که رفتی حیاط حرف بزنی؟ -

سخت میخندد و سختر جواب میدهد:

شما هنوزم شک داری به من؟ -

- نه بخدا فقط کنجکاو شدم، نگفتی بهم دختر دوس داری یا پسر؟

حسام دستی به ته ریشش می کشد و جواب میدهد:

- من عاشق بچم... جنسیتش فرقی نداره واقعا... فکر کن این انگشت اشارتو بگیره توی مشتای کوچولوش... فکر کن بوی بچه بزنه زیر بینیت... فکر کن از راه میرسی دستاشو بگیره بالا بغل بخواد... وییی اصلا دل ادم میره که میره!

دنیا با عشق و شوق نگاهش میکند و از ته دل میخندد:

- چه مثالای خوشگلی زدی... دلم خواست...تازه تو نمیتونی تکوناشو حس کنی... ولی من به زودی حس میکنم!

سعی کن خودتو سرگرم کنی که به گذشته فکر نکنی دنیا... -
اون بچه حالتو میفهمه و روش تاثیر میزاره ...باشه؟

!خب -

حسام میخندد و مقابل خانه ترمز میکند... هر دو پیاده میشوند و وارد خانه که میشوند دنیا دستش را میگیرد و سمت کاناپه ی مقابل تلویزیون میبرد:

!چه خبره بابا؟ بزار لباس عوض کنم لااقل -

!میخوام با هم فیلم عروسیمون و ببینیم -

مگه رسید؟ -

حسام که روی کاناپه می نشیند دنیا با ذوق فلش را به تلویزیون میزند و کنترل را برمیدارد:

اهوم... دیروز صبح -!

کنار حسام می نشیند و تلویزیون را روشن میکند... فیلم که پخش میشود روی کاناپه دراز میکشد و سرش را روی پاهای حسام میگذارد سعی میکند با حال بد و تهوع اش بجنگد...دلش آغوش حسام را میخواست... حسام با لذت چشم از تصویر مقابلش میگیرد و دستش را لای موهای دنیا میکشد... حال اون روزهایش خوب نبود اما حالا که فیلم مقابلش را میدید خوشحال بودکه جان کند تا آن روزها و لحظات خوب و درخشان توی خاطر دنیا ثبت شود... آن قدر خوب که خالا ذوق دیدن مرورشان را داشته باشد...دلش میان تمام حال خوبشان شور میزد و دلیلش را نمیفهمید!

فیلم که تمام میشود نگاهش روی صورت دنیا ثابت میماند و متوجه ی خواب رفتنش میشود، آرام بلند میشود و سر دنیا را روی کاناپه میگذارد... خم میشود و یک دستش را زیر سرش و دست دیگرش را زیر زانوهایش میبرد ، ارام روی دستهایش بلندش میکند و سمت اتاق که میرود دنیا خواب آلود صورتش را توی سینه ی حسام پنهان میکند... حسام لبخند میزند...تمام دنیا همینجا توی دستهایش بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 01.02.20 21:22]

پارت#287

***

با تمام اصرارش برای رفتن به مطب حسام تاکید کرده بود فعلا خانه بماند و استراحت کند تا ویارش بهترشود!

لباس ها را توی ماشین لباس شویی میریزد و دکمه اش را که میزند تلفن همراهش زنگ میخورد، از دیشب فرصت نکرده بود گوشی اش را چک کند، کیفش را روی کاناپه برمیدارد و گوشی را بیرون میکشد، با دیدن اسم نریمان دلهره دلش را زیرورو میکند، جواب میدهد:

سلام -!

صدای فریاد نریمان چهارستون بدنش را میلرزاند:

تو با کدوم عقل و منطق هنوز موندی توی اون خونه نابغه؟ -

گیج و بی حس دستش را به کانتر میگیرد و سخت میپرسد:

چی شده باز؟ -

مگه خود احمقت نمیدونی دوستت نداره؟ مگه نگفته بهت؟ -
بچه میخواستی کدوم خوشبختی بربادرفته رو به دست بیاری؟

...تو از کجا میدونی دوستم ند -

:نریمان عصبی و بی ملاحظه داد میزند

بسه دنیا... بسه...مثل احمقای توسری خور دوست ندارم ازش -
شنیدی و بازم اونجایی؟ ازش بچه دارشدی و بازم نگهش
داشتی؟چیه تو سر تو جای مغز؟ چرا باید تا ته عمرت به پای
مردی بسوزی که نمیخوادت؟

آروم باش نریمان... داد نزن... بزار من توضیح بدم برات... -
حسام گفت همش بازی بوده... از اولش دوسم داشته... خواسته
...اذیت کنه که

- ساده ای... بقران زیادی ساده ای!

صدا توی گلویش میشکند... نگاهش میخ چرخش ماشین لباس شویی مقابلش میماند... دلش همونطور چرخ میخورد...

- دیشب باهاش حرف زدم... به خود من گفت دوستت نداره... گفت نگهت داشته تا بچشو تحویلش بدی ... حالیته؟

گیج و ناباور جان میکند:

- نه... بهم گفت به تو نگم واقعیت و که ادبشی!

- چرند گفته... چرند گفته دنیا... ترسیده بگی و لوش بدم... دارم میگم همین دیشب حرف زدم باهاش... مکالمه مون ضبط شده میفرستم برات!

...کسی انگار دلش را شخم میزند

چاره نداشته... مجبور شده مثل همون ماه عسلتون که گل و - بلبل بود تا خوب بگذره و شک نکنی الانم خوب باشه تا بچشو سالم بدی دستش... مگه توی اون سفر بد بود باهات؟

مغزش خالی بود... خالیه خالی... توان فکر کردن و تحلیل کردن نداشت...

...یعنی بخاطر بچه -

کی بهت گفت دوستت داره؟ -

!فردای روزی که فهمید باردارم -

:بغض به گلویش ناخون میکشد...اشکش بی اختیار میریزد

چرا وقتی پای بچه اومده وسط یادش اومده دوست داره؟ بهش - فکر کردی؟ جمع کن بیا دنیا... خودم نوکرتم... خواستی نگه دار بچه تو نخواستی کمک میکنم بندازش... ولی بیشتر از این خام اون حیوون نشو... چرا باید همون موقع که متوجه میشه بارداری یهو مهربون شه؟

...شاید بخاطر جفتمون... شاید -

نمیتواند ادامه دهد.. نفسش بالا نمی اید... اسید معده اش تا گلویش را میسوزاند... زیردلش وحشتناک تیرمیکشد...

[فاطمه خاوریان "واهمه", 01.02.20 21:23]

پارت#288

دنیا؟ حسام زده به سیم اخر... این وسط فقط بچه برنامه - هاشو خراب کرده..داغه تهمتهای پشتشه... داغه رو دستیه که خورده... صداشو میفرستم گوش کنی خب؟

من نمیتونم بپذیرم نریمان... خودش گفت دوسم داره... گفت - ... من

:هق میزند... نریمان درمانده و نگران میگوید

مرگ نریمان گریه نکن...جبران میکنم برات... کمک میکنم - ...فراموش کنی ... دنیا

!فایل و بفرست برام -

تماس را قطع میکند و وارد تلگرام میشود... خیره ی صفحه چت نریمان میماند... فایل که میرسد دانلود میکند ... انگار بمب

ساعتی توی سرش اماده ی انفجار است... صدای حسام سکوت درداور خانه را میشکند:

- زن و شوهر چراقفلی زدید رو شماره ی من؟!

گوش میدهد و قلبش هر لحظه کندتر میزند... بلاخره به پر درد ترین مکالمه ی حسام میرسد:

- ولش میکنم... بچه مو که سالم دنیا بیاره تحویلم بده طلاقش میدم بیاد ور دلت!

گوشی از دستش می افتد و ناباور و گیج خیره ی نقطه ای دور میماند... دیگر فقط شک بود که توی وجودش میجوشید... گلویش را چنگ میزند... نریمان که مجدد زنگ میزند بی حس گوشی را برمیدارد و آخرین تلاشش را هم میکند:

...شاید میخواسته اذیتت کنه... شاید -

نباید با تو هماهنگ میکرد؟ بس کن دنیا...ول کن این مرتیکه - ی دوزاری و... بیام دنبالت؟

:هق میزند

!نه... باید مطمئن شم... بعد تصمیم میگیرم -

!باشه... فقط زندگیتو حروم نکن -

تماس را قطع میکند و پر از درد توی خودش مچاله میشود... حسام دوستش نداشت؟ چه طور ممکن بود؟صدای حسام در :هزارتوی ذهن موریانه زده اش میپچد

ولش میکنم... بچه مو که سالم دنیا بیاره تحویلم بده طلاقش -
میدم بیاد ور دلت!

قلبش میسوخت... بد میسوخت... تلخ میسوخت... بی رحمانه بود... این که حسام دوستش نداشته باشد بی رحمانه ترین تاوان تلخ دنیای وارونه اش بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 03.02.20 21:24]

پارت#289

***

تهوع دیوانه اش کرده بود و بعد از حرف زدن با نریمان و زیرو رو کردن افکار بی پدرش تمام محتویات معده اش را بالا اورده بود، خسته بود از فکر و خیال و رد و تاییدش!

حرفهای نریمان ته ذهنش چرخ میخورد و ذهنش از نتیجه گرفتن عاجز بود!

حسام دوستش نداشت؟ مگر ممکن بود؟ حسام با تمام صداقتش زل زده بود توی چشمهایش و گفته بود همیشه دوستش داشته و حتی وانمود به دوست نداشتنش عذابش داده!

شقیقه هایش تیر میکشید و از این همه آشوب بهم ریخته بود!

جمله ی اخر حسام به نریمان مدام توی سرش تکرار میشد و بیشتر از همه چیز بیزارمیشد!

تلفن همراه مقابلش که زنگ میخورد نگاهش را از سقف بالای سرش میگیرد و از روی تخت گوشی را برمیدارد... با دیدن شماره ی حسام بغضش بزرگتر میشود؛

!سلام -

سلام جهان خانوم... حال و احوال؟ -

:اشکش بی صدا روی صورتش میریزد

!خوبم -

!خوب نبود... میان یک باتلاق دست و پا میزد و راه نجاتی نبود

صدات چرا گرفته؟ حالت خوبه؟ -

:بی حال و بی رمق لب میزند

!خواب بودم، چیزی نیست -

بابک دعوت کرد بریم خونش امشب... روبه راهی که؟ -

خودش هم نمیدانست رو به کدام راه است...خسته بود، یک خسته ی بلاتکلیف شکست خورده، یک زن در آستانه ی مرگی خاموش...یک زن در تلاش برای باور پس زده نشدن!

روبه راهم -!

دنیا؟ -

صدای نگران حسام را چه طور پای نخواستن میگذاشت؟ تمام نگرانی این صدای برای فرزندش بود؟ بازی بود؟ پس خودش دقیقا کجای زندگی این مرد بود؟ این شکی که به جانش افتاده بود را چه میکرد؟

جانم؟ -

... از ته قلبش ...ِآنجا که بی رحمانه میسوخت گفته بود

چرا این قدر بی حالی عزیزم؟ -

عزیزم شنیده بود... و کنار همین شنیده هایش مکالمه ی تلفنی اش هم چرخ میخورد!

تهوع و درد کمرم زیاد شده -!

بیام پیشت؟ -

به کارت برس من میخوابم تا بیای بریم خونه ی بابک -!

!باشه پس کاری بود تماس بگیر -

باشه ای میگوید و خداحافظی میکند... غم به جانش رسوب کرده بود...دنیای بدون حسام یک جهان خالی از آرامش بود... به همین تلخی... به همین بی سر و سامانی!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 03.02.20 21:24]

پارت#290

****

سیخ جوجه ها را روی ذغال میگذارد و خیره ی چهره ی خسته و متفکر حسام بادبزن را برمیدارد:

چیه دکی؟ باز چه خبر شده؟ -

:حسام نگاهش را از جوجه ها میگیرد و به بابک میدهد

!یه آشفته بازاریِ بیا و ببین... گم کردم خود واقعی مو -

مگه با دنیا اوکی نشدی؟ -

تکیه اش را به دیوار پشت سرش میدهد و دست به سینه جواب :میدهد

!شدم... با نریمان اما هنوز نه... دیشب با حرفام لهش کردم -

فکر میکنه هنوز دنیا رو دوست نداری؟ -

:دستی به موهایش میکشد و خسته میگوید

آره، زندگی خودشم ریخته به هم، حال بدش حالمو خوب - نمیکنه بابک!

چون عزیزن واست...هم دنیا هم برادرش... یه حماقتی کردن - ول کن حسام... زندگی اونم ریخته به هم... با این دلشوره که خواهرشو دوست نداری به اندازه ی کافی اذیت شد... بسشه... بخاطر ارامش خودتو زنت میگم!

پلک میزند، یک حس تلخ دلتنگی داشت... برای روزهای خوش رفته شان... برای جمع ۳ نفره و خنده های از ته دلشان، چرا به این نقطه رسیده بودند، جایی که باید درست مثل نریمان و دنیا دروغ میگفت... بازی میکرد... کلک میزد... باید کارهایی را میکرد که همیشه از آن ها متنفر بود!

میخوای من با نریمان حرف بزنم؟ -

- درست میشه... نمونده حرفی!

- چی گفتی بهش که اینجوری بهم ریختی حسام؟

نفس عمیق میکشد و خیره ی نقطه ای پرت لب میزند:

- اصلا نمیدونم از کجا اومد اون حرفا بابک... میترسم به دنیا بگم و توی این وضعیت بیشتر از این بهم بریزه، با نریمانم دلم صاف نمیشه... یعنی یه حرفایی زدم که الان نمیتونم برم بگم حرف مفت بوده واسه چزوندنت...غرورم اجازه نمیده... اونم که فقط عصبی ترم میکنه!

بابک جوجه ها را برمیگرداند و کلافه میگوید:

- مگه قرار نشد نریمان توی همون فکر غلطش بمونه؟ پس الان چته حسام؟

! ...خودمم نمیدونم... یه دلشوره ی مزخرفی دارم-

!چی گفتی؟درست بگو واسه من -

بی حوصله پوف کلافه ای میکشد... حرفهایش با نریمان را مرور میکند... تلفن همراهش زنگ میخورد با گفتن ببخشید جواب میدهد!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 03.02.20 21:24]

پارت#291

سینی سیخ گوجه و فلفل را از روی کانتر برمیدارد و نگاهی به نیلوفر که مشغول درست کردن برنج است می اندازد:

همیناس فقط؟ -

:نیلوفر نگاه گذرایی می اندازد و جواب میدهد

!اره عزیزم ببر مرسی -

نگاه میگیرد و بی حس و حال سمت تراس میرود، هنوز هم میان افکارش دست و پا میزد، هر کاری میکرد این شک به یقین مبدل نمیشد، نه باور میکرد حسام دوستش ندارد... نه !میتوانست بپذیرد دوستش دارد

به تراس که میرسد صدای حسام را میشنود و همانجا متوقف میشود...از پشت پرده می بیند گوشی را از گوشش پایین می :اورد و رو به بابک میگوید

چی پرسیدی تو؟ -

پرسیدم چی گفتی به نریمان؟ -

هیچی بابا، بهش گفتم بزار بچم به دنیا بیاد ول میکنم - خواهرت بیاد ور دلت!

جایی میان سینه ی دنیا عمیق و طولانی میسوزد:

چی گفت؟ -

گفت حیوونم... گرفتی مطلب و؟ بعد از این همه بدبختی اخرم - من شدم حیوون... همه ی گناهام افتاد گردن منی که فکر بچمم مثلا!

دلش تیرمیکشد... باور نمیکند حسام است که این طور حرف میزند و برخورد میکند... این حسام را نمیشناخت... حسامی که حتی بابک را در جریان همه چیز گذاشته بود... یکی از سیخ ها

کف پارکت می افتد و از صدایش بابک و حسام سمت در برمیگردند...حسام سکوت میکند و دنیا ناچار پرده را کنار میزند و با حالی رو به ویرانی وارد تراس میشوند... نگاه خیره ی حسام روی چشمهای سرگردان و گیج دنیا می نشیند... دنیا سینی را سمتش میگیرد و مثل مرده ی متحرک عقب میرود...
نمیتوانست باور کند اما شنیده بود... حرفهای نریمان حقیقت داشت، اگر تا حالا میان شک و ناباوری دست و پا میزد حالا اما باور کرده بود این بازی تمامی ندارد!

دنیا؟ -

صدای حسام را انگار میان یک برهوت بی نام و نشان میشنود...برمیگردد:

بله؟ -

بهتری؟ -

لبخند میزند، یک لبخند زوری که تا مغز استخوانش را سوزانده بود، این مرد را دوست داشت... با تمام وحودش... با تمام بد شدن هایش... فقط میخواست که او دوستش داشته باشد!

اره عزیزم خوبم -!

از تراس که بیرون میرود حسام نگاهش را از جای خالیش میگیرد و گوجه ها را روی ذغال می چیند... بابک نگران میگوید:

قبل از اینکه نریمان حرکتی کنه خودت باهاش حرف بزن... - بهش بگو این یه عذاب چند روزس واسه جبران کارای داداشتت...اینجوری بهتره حسام!

:حسام درمانده لب میزند

!باهاش حرف میزنم -

اگه میتونی تمومش کن حسام... به نفع همتونه... خب؟ -

سری تکان میدهد و بی حوصله عقب میرود، روی صندلی آوار میشود ... دلش اتمام این کابوس را میخواست...دلش میخواست کسی صدایش بزند و از این همه تلخی خلاصش کند... حق با بابک بود، باید این ماجرا را برای همیشه تمام میکرد... هر چقدر عذاب میداد بیشتر عذاب میکشید... !

[فاطمه خاوریان "واهمه", 05.02.20 21:30]

پارت#292

***

باید میرفت، اینجا جای ماندن نبود، کنار این مرد فقط حسی شبیه اجبار و تحمیل داشت، کنار این مرد حسی شبیه آرامش نبود و پیدا هم نمیشد، دچار شک شده بود، یک شک بزرگ به خواسته نشدن و دوست داشته نشدن، باید میرفت قبل از اینکه حرمتش هم مثل دلش بشکند!

رفتن تنها راه بی رحمانه ای بود که توی سرش میچرخید، از حسام شنیده بود، از خودِ خودش بوی فریب را شنیده بود!

کیفش را روی تخت می اندازد و خیره نقطه ای پرت و دور غرق در افکار بی سر و تهش دکمه های مانتواش را باز میکند، شوکه بود، گیج بود، خسته و ضعیف بود!

اگر باور میکرد حسام دوستش ندارد ضعیف ترین آدم روی کره ی زمین میشد...!

نفهمیده بود شام را کنار بابک و نیلوفر چه طور خورده بود... نفهمیده بود چه گفته بود و شنیده بود، تذکرها و نکته های پزشکی نیلوفر را هم نشنیده بود... گیج میزد و یک سرگیجه ی نابود کننده داشت!

دنیا؟ -

برمیگردد، با حالی خراب، رو به زوال، رو به نابودی:

بله؟ -

حسام با چشمهای ریزشده نگاهش میکند، حال هیچ کدام روبه راه نبود:

درد داری؟ -

درد داشت... جسمی... روحی... پشت هم زخم خورده بود و درمانی هم نبود:

- آره... زیاد رو پا بودم امشب... میخوام بخوابم!

حسام اما حرف داشت، دلش میخواست قبل از اینکه دوباره و دوباره چیزی یا کسی ویران شود حرف بزنند... گفتگو تمام دردهای دنیا را حل میکرد اگر منطق بود، اگر قضاوت ها گوشهایشان را برای شنیدن کر نمیکرد... اگر خودشان نمی بریدن و نمی‌دوختن... امان از سوتفاهم های خانه خراب کن... امان از قضاوت های اشتباه... امان از دردهای کهنه... نمکهای روی زخم... آرامش قبل از طوفان:

- دلم میخواست امشب یکم حرف بزنیم... ولی روبه راه نیستی میزاریم واسه فردا!

حرف؟ حرفی هم مگر مانده بود در این برهوت بی نام و نشان؟
گیج میزد و نمیفهمید در حال حاضر این بلاها حقش است یا نه...
حسام حق داشت این کار را با او بکند یا نه؟

بی حوصله رو تختی را کنار میزند و مانتو اش را روی زمین می اندازد:

در مورد چی حرف بزنیم؟ -

زن و شوهرا واسه گپ زدن دلیل میخوان جهان خانوم؟ -

نگاهش میکند... ساکت ... خسته... پر از بغض های نشکسته ی بدخیم:

نه... فقط کنجکاو شدم! -

فردا بعد از دانشگاهت بیا مطب... بیکاری و خونه خسته تر و کسل ترت میکنه... همون جا هم حرف میزنیم! -

تلخند میزند، فردایی هم مگر بود؟ شاید امشب آخرین لحظه ی زندگی مشترکشان بود... هر چقدر فکر میکرد نمیتوانست به حسام حق بدهد... حسام حق نداشت برای تلافی دروغ هایش او را عاشق کند... اما در حقش عاشقی نکند... او را مادر کند اما اجازه ی مادرانه خرج کردن به او ندهد... این ها تاوان سنگینی بود... روی تخت دراز میکشد و از درد کمر لبش را گاز میگیرد

باشه چشم... شب بخیر! -

حسام جلو میرود و بوسه ای روی موهایش میزند... کنارش دراز میکشد و تن ظریفش را توی آغوشش میکشد... چه طور این آغوش را باور نمیکرد؟ چه طور حسام این اندازه بازیگر خوبی بود؟ چه طور دل میکند از این آغوشی که مخدر داشت؟ دنیا با

دلش راه نمی آمد... دنیا برایش همینجا و همین لحظه میان آغوش مردی که امشب از زبان خودش شنید بود تمام علاقه اش یک فریب بزرگ برای صدمه ندیدن فرزندش است تمام شد... از فردا فقط مرده ی متحرکی بودکه نفس میکشید و نفس میداد... دلش یک سنگ صبور بی طرف میخواست... یک آدم عاقل و منطقی... یکی که فقط بشنود و غیرتی نشود... تعصبی نشود...عصبی نشود... بد قضاوت نکند.. و به او بگوید باید چه کند... و فکرش فقط و فقط سمت یک ادم میرود... ادمی که نمیدانست هنوز هم مثل روزهای قبل دور است یا برگشته!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 05.02.20 21:30]

پارت293#

***

چشمهایش را باز میکند و لبخند مهربان حسام را می بیند:

بهتری؟ -

:سخت لبخند میزند

!اهوم... تو برو من خودم میرم دانشگاه... میخوام یکم راه برم -

حسام بی خبر از حال و روز دختر مقابلش و فاجعه ی در راه لب
:میزند

!مراقب فسلقی من باش مامان دنیا -

دل دنیا مچاله میشود... تلخ بود... همه چیز برایش مزه ی زهرمار
:میداد

!باشه چشم -

!پس عصر مطب منتظرتم -

دنیا سری تکان میدهد و حسام که بیرون میرود نفس خسته اش را فوت میکند... بلند میشود و تلفن همراهش را برمیدارد، تاریخ را چک میکند و فکر میکند رضا گفته بود کی برمیگردد... شماره اش را میگیرد اما خاموش است... اه کلافه ای میگوید و شماره ی خانه ی عمه زکیه را میگیرد... صدای مردانه ی خواب الودی :گوشش را پر میکند

خروس بی محلی هنوز تو؟ -

...بغض میکند

کی برگشتی که یه خبر ندادی بی معرفت؟ -

- والا دیشب رسیدم... اون از عمت که از ذوقش از کله سحر توی اشپزخونه تق وتوق راه انداخته واسه اینکه صبحونه و ناهار مشتی مامان پز بده کوفت کنم... اینم از تو که معلوم نیست چه مرگته ۸ صبح زنگ زدی...

- رضا؟

بغض صدایش رضا را ساکت میکند... با مکث جواب میدهد:

- جان؟

- میخوام بیام شمال... میخوام بیام و من و ببری یه جایی که دست هیچکس بهم نرسه... میخوام هیچکس نفهمه اونجام... میخوام بشینم و مثل بچگیام زار بزنم و بهت بگم کی اذیتم کرده... من یکی و میخوام بهم بگه باید چیکار کنم با این روزای

زندگیم که دیگه خوب و بد و راست و دروغ و گم
!کردم...میخوام‌چند روز واسه خودم باشم...خلوت کنم

- یا خدا... چته تو؟ این بغض سگ پدر چیه تو صدات؟ تازه
عروس نیستی مگه تو؟

بغض سخت و سنگی اش میشکند.. خرده هایش گلویش را زخم
:میزند

- بیام؟ بیام و بعد بگم؟ دلم دوری میخواد... دلم دور شدن
میخواد... دلم میخواد بدون دست و پا زدنا و جیغ و داد بشینم و
!از دور تماشا کنم و بفهمم کی راست میگه کی دروغ

- بیا... اگه پلی پشت سرت خراب نمیشه بیا دنیا... ولی تو
...بزرگتر داری مادر داری.. عمو احمد... اگه مشکلت با حسام و

- یه ادم بی طرف میخوام...یکی که واسم الکی و بیخودی رگ غیرتش باد نکنه.. یکی که از روی تعصبش به من یا حسام حرف نزنه و دفاع نکنه... رضا... میبری من و یه جایی که عمم نفهمه؟

سکوت رضا خسته ترش میکند... اشکهایش را پاک میکند و بلاخره صدای رضا را میشنود:

- میبرمت ویلای یکی از دوستام... فقط دنیا... مطمئنی تنها راه، دور شدن و رفتنه؟ مطمئنی راه درستیه؟

- دیگه به هیچی مطمئن نیستم... فقط میخوام از همه دورشم... ببخشید که نیومده و از راه نرسیده خراب شدم سرت!

- تو همیشه اواری رو سر ما....من و اون حسام بدبخت و اون نریمان در به در کم تورو لوس نکردیم خانوم دکتر... همینه که تق به توقی خورده میخوای جمع کنی و...

:دنیا پر از حسرت حرفش را قطع میکند

!همه چی به هم خورده... از تق و توق گذشته رضا -

بیا ولی خوب به حسام فکر کن و بیا... رفتنت هیچی ولی بی - خبری یه مرد از زنش داغونش میکنه... بازم من پشتتم... !رسیدی شمال زنگ بزن بگم کجا بیای

باشه ای میگوید و خسته خداحافظی میکند، چمدانش را از کمد بیرون میکشد و چند دست لباس و وسایل های ضروری اش را برمیدارد... نمیدانست چرا میرود... نمیدانست تصمیمش برای این زندگی و بچه چیست... فقط میدانست دلش دور شدن میخواهد... باید چند روزی از حسام دور میشد بعد تصمیم !میگرفت

[فاطمه خاوریان "واهمه", 05.02.20 21:30]

پارت#294

***

کلافه و نگران مجدد شماره ی خانه را میگیرد و کسی پاسخگو نیست، شماره همراه دنیا را برای بار چهارم میگیرد و خاموش است، عصبی بلند میشود و کتش را برمیدارد، قرار بود دنیا عصر به مطب بیایید و خبری نبود، بیرون میرود و رو به منشی میگوید:

- بیمارارو کنسل کن نمیتونم بمونم...اگه دنیا اومد حتما منو خبر کن!

و بدون اینکه منتظر باشد منشی چیزی بگوید از مطب بیرون میزند، پشت فرمان می نشیند و حرکت میکند، مجدد شماره ی

دنیا را میگیرد و باز هم بی نتجه قطع میکند، نگران بود...آشفته بود، نمیفهمد چه طور خودش را به خانه میرساند، سالن را با چشم میگردد و سمت آشپزخانه میرود:

دنیا؟ -

سکوت خانه دلشوره اش را بیشتر میکند...سمت اتاق خواب میرود و باز هم خبری از دنیا نیست... گیج میزد و نمیفهمید دنیا بی خبر کجا باید رفته باشد؟ تلفن همراهش را برمیدارد و شماره ی خورشید را میگیرد... بعد از بوق دوم صدای خورشید را میشنود:

سلام حسام جان...خوبی مادر؟ دنیا خوبه؟-

یک ناامیدی بزرگ به دلش چنگ میزند و درمانده میگوید:

سلام زن عمو... خوبیم ممنون... نریمان اونجا نیست؟ -

نه مادر ... چیری شده این وقت روز؟ دنیا و بچه خوبن؟ -

:شقیقه هایش تیرمیکشد

همه چی خوبه... با من کاری ندارید؟ -

!نه مادر..به دنیا سلام برسون -

عصبی تماس را قطع میکند و دور خودش میچرخد..شماره ی
: بابک را میگیرد

...به جناب دکتر...این وقت روز و -

دنیا پیش نیلوفر نرفته؟ خونه ی شما؟ مطبش؟ -

صدای نگران بابک را میشنود

من تازه دارم نیلو رو میرسونم مطبش... ماشینش خراب شده - بود، چیشده مگه دنیا؟

!قرار بود از عصر بیاد مطب..ساعت شیشه هنوز ازش بی خبرم -

بچس مگه حسام؟ لابد رفته واسه خودش بچرخه... نیلوفر - !میگه شاید سرگرم سیسمونی دیدن شده

عاصی بود... عصبی و اشفته... توی دلش چیزی مثل اضطراب و دلشوره میجوشید... بدون خداحافظی تماس را قطع میکند و منتظر می نشیند شاید خبری از دنیا شود، اما دلش گواهی خوبی نمیداد...نفهمید چند ساعت روی تخت نشست و خیره ی

پارکتها فکر کرد و ترسید... فکر کرد و نگران شد... فکر کرد و به هیچ کجا نرسید!

ساعت نزدیک ۸ شب بود و خبری نبود... نمیخواست کسی را نگران کند... نمیخواست تا نفهمیده چه شده و نشده کسی را خبر کند... شماره ی دنیا را میگیرد و هنوز هم خاموش است... نگرانی خوره شده و به جانش افتاده... بلند میشود تا برای زیرو رو کردن شهر دنبال دنیا بگردد اما نگاهش خیره ی در نیم باز کمد دیواری میماند... جلو میرود و در کمد را باز میکند... با دیدن جای خالی چند دست از لباس های دنیا و چمدان قرمز رنگش انگار تمام خانه روی سرش خراب میشود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 08.02.20 21:24]

پارت#295

خیره ی ذغال های سرخ روی قلیان مقابلش مانده، تنهایی این روزهایش عذاب و دردش را دوچندان کرده بود و راه گریزی نبود!

دلتنگ بود و هدیه ای نبود، دلخور بود و از خود نامردش بیزار!

خودِ از همه جا بریده اش همه چیز را به این نقطه ی زیادی سیاه رسانده بود، و دست آخر با اون تلفن دنیا را از ریشه سوزانده بود!

صدای زنگ خانه چشمهای ماتش را از ذغال قلیان میگیرد و فکر میکند چه کسی ممکن است باشد... بلند میشود و از تراس وارد خانه میشود...سمت آیفون که میرود تلفن همراهش زنگ میخورد، گیج و پرت گوشی را از روی کانتر برمیدارد و صدای پشت هم زنگ خانه اعصابش را متشنج تر میکند، با دیدن اسم باباعلی جواب میدهد و سمت آیفون میرود:

- سلام باباعلی!

- چه سلامی... چه علیکی مرد حسابی؟ چند روزه زنت خونه ی من نه خواب داره نه خوراک دندون سر جیگر گذاشتم شاید بیای دستشو بگیری و ببری و ولی انگار نه انگار!

تصویر به هم ریخته ی حسام را که می بیند دلشوره ی عظیمی سینه اش را میسوزاند... گیج میزند و نمیفهمد باباعلی چه میگوید... شاسی را میزند و در را برای حسام باز میکند...

- حواست با منه نریمان؟ چیشده که به این زودی دختر منو راهی خونه ی باباش کردی؟

مشت محکمی به در ورودی میخورد و ترسیده در را باز میکند... دیدن حال و روز حسام هراسش را بیشتر میکند... حسام که

وارد خانه میشود و یقه اش را میگیرد خیره ی چشمهای خشمگین و خاموشش لب میزند:

- من تماس میگیرم باهاتون!

- نریما...

گوشی را از گوشش پایین می اورد و جان میکند:

- چیشده؟ کو دنیا؟

- هر چی با خودم کنار میام... با تو کنار میام... بدبختیا رو تقسیم میکنم تا وسط این دیونه بازیای بچگونمون کسی معصوم و بی غلط از اب در نیاد بازم تو جلو روم سبز میشی... تو و حماقتات... تو و حرفای مفتت... تو و دخالتای بیجات... تو و نخود هر اش شدنات!

چته...چته میگم... داری سکته میکنی منِ از همه جا بی خبرم - دق میدی... چیشده؟

نگاه خسته و خاموش حسام اطراف خانه می چرخد و یقه ی نریمان را بیشتر مچاله میکند:

کجاست دنیا؟کدوم گوری بردیش؟ چه زری زدی که بی خبر - جمع کرده و رفته؟

صدای نریمان تحلیل میرود و پر از هراس میپرسد:

رفته؟ -

صدای حسام پر از درد بالا میرود و پر خشم نریمان را به عقب هل میدهد:

نگو که نمیدونی... نگو که بهش خط ندادی... نگو وسط اون همه بدبختی بدبخترم نکردی! -

! ...توپت پره؟ همیشه ی خدا توپت پره حسام -

دردی تا اعماق سینه اش را میسوزاند و دل نگران شماره ی دنیا را میگیرد:

این گردن من از مو باریک تر... تا ته این دنیای مسخره هم من شرمنده ی تو... روزی بیست بارم پشت هم بهت میگم غلط کردم... دنیا هم گفت نگفت؟ -

صدای زنی که خبر از خاموش بودن تلفن همراه دنیا میدهد کلافگی اش را بیشتر میکند... گوشی را روی مبل می اندازد و داد میزند:

- این وسط دوست نداشتنش و نگه داشتنش و مادر کردنش زیادی بی رحمانه بود جناب دکتر!

- بگو کجاست تا فک تو نیاوردم پایین نریمان... بگو کجاست تا...

- به روح بابام نمیدونم لامصب!

سکوتی تلخ تمام خانه را میگیرد و بهت و ناامیدی چشمهای حسام قلب نریمان را مچاله میکند... جلو میرود:

- من بهش زنگ زدم... بهش گفتم وقتی نمیخوادت و میدونی چرا اونجایی با یه بچه تو شکم... گفتم بیاد پیش خودم تا تکلیف معلوم شه... گفتم ولی گفت نه... گفت میخواد مطمئن شه دوسش نداری... گفت و قطع کرد... بعدش و دیگه نمیدونم...

چقدر دیگه قرار عذابم بدید؟ د اگه مردی بگو کجاست... زن -
... من حاملس لعنتی... با یه حال خراب روحی و

به ولای علی ازش بیخبرم -!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 08.02.20 21:24]

پارت#296

زیر پاهای حسام خالی میشود... دستش را به دیوار میگیرد تا
سقوط نکند... بی حس و حال لب میزند:

کی وقت کردی همه ی چرندیات منو بزاری کف دستش -
نامسلمون؟ چه سرعت عملی داری واسه ویرون کردن نریمان!

توقع داشتی وقتی تو گوشم میگی منتظری بچت به دنیا بیاد - بعد خواهر منو مثل اشغال بندازی ور دلم چیکار کنم؟ مثل بی غیرتا بشینم تا دایی شم؟

بغض سختی بیخ گلوی حسام را زخم میزند و با تمام غرور و حرصش لب میزند:

چرند گفتم بیشعور... مزخرف گفتم دهنتو سرویس کنم... - حرف مفت زدم تا ادم شی و خالی شم... زر زدم نفله... لعنت بهت نریمان!

نگاه ناباور نریمان روی چشمهای سرخ و پر آب حسام میماند... حسام که روی مبل سقوط میکند جلو میرود و مقابلش روی پاهایش می نشیند... با کف دست دو بار روی پای حسام میزند:

من و نگاه کن -!

چشمهای پر درد حسام روی چشمهای اشکی نریمان می نشیند:

- یعنی تو... اونارو گفتی که من و دق بدی؟

چشمهای حسام با درد و دلشوره ای تلخ برای دنیا بسته میشود و صدای پر از بغض نریمان ریشه اش را میسوزاند:

- یعنی تو ...تو نامردِ بی شرف دنیارو دوست داشتی و من همه ی این روزا با فکر اینکه دوسش نداری نفس کشیدنم به خودم حروم کردم؟

اشکش میچکد و این بار محکم تر مشتش را روی پای حسام میزند:

- کی این قدر بلد شدی خوشگل دروغ بگی بی وجدان؟ مرتیکه خر حتما باید مثل خودم میشدی تا ادمم کنی؟

حسام رد اشکش را دنبال میکند و جان سوز میگوید:

- کجاست دنیا؟!

- مردک بیشعور میگفتی دوسش داری بعد خودم کاری میکردم دلت خنک شه از بلاهایی که سرت اوردم.... چقدر بد کشتیمون حسام!

- میخواستم دیشب باهاش حرف بزنم... میخواستم بهش بگم دارم باهات بازی میکنم تا حرصم ازت خالی شه... نذاشت... گفت خستس... خوابید... صبح گفت میره دانشگاه عصر میاد پیشم... نیومد... نیومد بیشعور!

موهایش را چنگ میزند و جان میکند اشکش نریزد:

- خوب نبود... درد داشت... با اون حرفات خدا میدونه الان خودش و بچه چه حالین...اگه بلایی سر بچه بیاره دودمانتو به باد میدم نریمان!

پیشانی نریمان روی پای حسام میخورد و بغض سرسختش میشکند... نمیداند برای ذوق علاقه ی حسام گریه کند یا ناپدید شدن و حال زار دنیا:

- پیداش میکنیم!

- چرا تموم نمیشه این کابوس؟ چرا فکر میکردم بخاطر حال و روز دنیام که شده اونجوری و به اون زودی همه ی چرندیاتم و تحویلش نمیدی؟ یقه ی کی و بگیرم الان؟ کجا دنبالش بگردم؟چه جوری باور کرد دوسش ندارم؟

بلند میشود و مقابل نگاه اشکی و ماتم زده ی نریمان سمت در میرود... نریمان می ایستد:

- میگردیم همه جارو... هر جا فکر کنیم رفته و...

حسام برمیگردد و با نیشخندی تلخ میگوید:

- همه جارو؟ مثلا کجا؟ خونه ی تک تک اون فک و فامیلی که پیششون ابرو نذاشتید واسه من؟ همونایی که گفتن نامزدش با پسرعموش ریخت رو هم و ولش کرد؟

دستهای نریمان مشت میشود و چیزی توی دلش سقوط میکند:

- حالا باز برم بگم زنمم ولم کرده رفته؟ زنِ حاملم؟ با کی؟ کجا؟ چرا؟ این بار قرار چیا قطار کنن پشتم؟

سر نریمان شرمنده پایین می افتد و صدای پر از خش حسام را میشنود:

- حق داشته ازم ناامیدشه... بهم شک کنه...دلخورشه... چرندیات تورو باور کنه... ولی حق نداشت با اون همه حرف پشت سرم که هنوز تموم نشده ولم کنه بره....و حتی نگه کجا میره... شما خواهر و برادر زیادی با من بی رحمیت!

دستش بی حال و بی رمق سمت دستگیره میرود که دست نریمان روی بازویش می نشیند و حسام که برمیگردد لب میزند:

- جبران میکنم برات...پیداش میکنم یه جوری که اب تو دلت تکون نخوره... باشه؟ بزار جبران کنم ...بزار بتونم توی چشمات نگاه کنم.... بجون خودت و رفاقتمون سوت و کوری این خونه هم از شرمندگی و عذاب وجدان حال روز تو و دنیاست!

:حسام کمرش را به در میزند و نریمان میگوید

- بیا بشین چند تا تماس بگیرم فکرامون و بریزیم رو هم حل میشه... خونه باغ نبود؟

!نبود -

هر دو روی مبل ها می نشینند و نریمان خیره ی لیست تلفن :همراهش میگوید

- فکر نمیکنم خونه ی فک و فامیل رفته باشه... بعید میدونم این قدر احمق باشه... بزار امار دوستاشو از هدیه بگیرم... تو هم !برای اطمینان یه زنگ خونه ی عزیز بزن ولی مستقیم لو نده

حسام سری تکان میدهد و تلفن همراهش را از جیبش بیرون

میکشد...دیدن عکس دنیا روی میز ته سالن کنار نریمان و هدیه دلش را بیشتر زیر و رو میکند!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 08.02.20 21:24]

پارت#297

***

لب دریا قدم زده بود و دلتنگی بیشتر و بیشتر خفه اش کرده بود، یک تصمیم عجولانه و یک مشت احساس ضد و نقیض کار را به اینجا رسانده بود... به اینجا که نه عشقی بود نه آرامشی... هر چه بود حسرت بود و حسرت بود و حسرت!

برای رضا تمام ماجرا را تعریف کرده بود ... تمام ماجرا را بی کم و کاست گفته بود تا رضا به حق و بی اشتباه نتیجه بگیرد و درست و غلط را نشانش دهد... همه را گفته بود جز ماجرای بارداریش

را... و حالا ساعت ۸ صبح بود و این خبری و ناپدید شدن همچنان ادامه داشت!

رضا را می بیند با نان داغ و پنیر تازه وارد ویلا میشود... جان میکند تا دلشوره ی خانه خراب کنش را پنهان کند اما نمیتوانست... رضا با دیدنش جلو میرود:

صبحونه بخوریم بعد بهت میگم از دیشب تا الان چقدر فکر کردم و نتیجه گرفتم خب؟ -

عمه شک نکرد؟ -

رضا نچی میگوید و سمت پله ها میرود...

بیا دنیا! -

وارد ویلا میشوند و پشت میز می نشینند... دنیا تکه ای از نان را جدا میکند...دلش ضعف میرفت و تهوع دیوانه اش کرده بود:

تو هم به این نتیجه رسیدی واقعا دوسم نداره؟ -

من به این نتیجه رسیدم توی این بازی یا حماقت یا هر چیزی - که میشه اسمش و گذاشت همتون احمق بودید و خطاکار... منتها دنیا من هر چقدر فکر کردم هیچ جای اون زندگی بی عشقی ندیدم از حسام!

من...-

رضا کلافه چاقو را روی پنیر میکشد:

میدونم خودش گفته... ولی یه چیزی جور در نمیاد دنیا... طرف - مگه احمقه بخاطر یه تلافی و از پشت خنجر خوردن با اینده و

زندگیش بازی کنه؟ مگه احمقه بخاطر اون ماجرا با تویی که دوست نداشته ازدواج کنه؟

:دنیا خسته و بی حوصله سکوت میکند و رضا ادامه میدهد

- من بهت حق میدم گیج باشی... چون منم گیجم... ولی حسام اگه دوست نداشت اون ماه عسل و کوفتت میکرد یا...

- ولی بعد اون سفر و ماجرا بهم گفت دوسم نداشته ... اما یه چیزی پیش اومد که باز زد زیر حرفش...بعدم اون فایل صوتی از مکالمش با نریمان... من چی و باید باور کنم رضا؟

:رضا آشفته و پریشان لقمه را سمتش میگیرد

- هر چی که هست با حرف زدن حل میشه دنیا... نه اینکه اینجوری ول کنی بیای اینجا اون بدبختم بزاری توی بی خبری!

لقمه را میگیرد و توی دهانش میگذارد؛

- دیگه مغزم نمیکشید.. خسته شده بودم از سرد و گرم شدن... از اینکه یه روز با فکر اینکه حسام دوسم داره خوشبخترین زن جهان بودم و یه روز دیگه با شنیدن اینکه دوسم نداره بدبخترین ... من خودم شنیدم داشت به بابک میگفت رضا...گفتم شاید مکالمش با نریمان به هر دلیلی درست نباشه ولی خودم شنیدم به رفیقشم گفت همه کارارو ما کردیم و اون پست شده!

- خیلی خب ...اروم باش...یکم اروم بگیر تا ببینیم باید چه تصمیمی بگیریم...!

رضا که برای ریختن چای بلند میشود نگاه غمگینش روی تلفن همراه خاموشش میماند... دستش روی شکمش میرود و حتی نمیداند از داشتن آن جنین خوشحال باشد یا ناراحت!

همه ی زندگیش در یک بلاتکلیفی محض بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 10.02.20 21:12]

پارت#298

***

یک شب تلخ و وحشتناک را پشت سر گذاشته بود، شبی که مرد و زنده شد... شبی که میان یک مشت نگرانی و اضطراب و آشفتگی نفس کشید و بی خبری داشت دمار از روزگارش در می اورد... عصبانی بود... نگران بود... دلخور بود... دلتنگ بود!

تمام این احساس های پشت هم و مزخرف خسته ترش کرده بود!

بر خلاف میل و تصورش تمام دیشب را کنار نریمان بود... هر جا فکرشان رسیده بود را تماس گرفته بودند و اثری از دنیا نبود، تا خود صبح از هر دری با نریمان حرف زدند... خواب به چشمانشان نمی امد... توی تراس آن قدر خیره ی ستاره های چشمک زن مانده بودند تا صبح شده بود... و حالا هر دو توی ماشین حسام خیابان ها را می گشتند و دیگر مغزشان یاری نمیکرد... حسام که خسته و عصبی توی یک کوچه ی بن بست روی ترمز میزند نریمان سمتش برمیگردد و شرمنده نگاهش میکند:

- میدونم دوست داری سر به تنم نباشه ولی...

- فکر کن نریمان... جای چرندیات گفتن فکر کن ببین کجارو نگشتیم دنبالش... نمیخوام برسه به خانواده ها... نمیخوام بفهمن!

نریمان میخواهد حرفی بزند که تلفن همراهش زنگ میخورد... گوشی را از جیبش بیرون میکشد و با دیدن اسم خورشید پوف کلافه ای میکشد...

- مگه میشه مامان خورشید با تلفن خاموش دنیا روبه رو شه و من و تورو نبنده به زنگ؟

- این گند باید همینجا تموم شه... من دیگه کشش ندارم کل ماجرا رو از اول واسه اونا بگیم و هزار جور نصیحت و سرزنش بشنویم... خب؟

یکم اروم باش تو... بابا سکته میکنی بخدا... بزار ببینم ممکنه - کدوم گوری رفته باشه این بی پدر!

مشت محکم حسام بی طاقت و خسته روی فرمان میخورد... نریمان نفسش را فوت میکند و فکر میکند دنیا این جور وقت ها ممکن است به کجا پناه ببرد؟ حسام عاصی نگاهش میکند:

مطمئنی پیش هدیه نرفته؟ -

مگه خره بره پیش کسی که ازش شاکیه؟ مگه هدیه نفهمه نگه - به من؟

تا حالا نفهم نبوده؟ -

نریمان شاکی چشم میگیرد با لحن خسته ای می گوید:

بیا و ببخش حسام... بیا تموم کنیم همینجا این کینه رو ... بزار - وقتی پیداش کردیم بگیم تمومه این کابوس... والا من ده برابر تاوان شو دادم... بسه دیگه!

حسام هم خسته از این تمام اتفاق ها خیره ی مقابلش لب میزند:

برو دنبال زنت... برش گردون... من خیلی از دنیا شاکیم ولی - الان میفهمم نبودنش خیلی درد داره!

نریمان لبخند پر حسرتی میزند و حسام استارت میزند و حرکت میکند!...

[فاطمه خاوریان "واهمه", 10.02.20 21:12]

پارت#299

***

مقابل نگاه گیج و مبهوت رضا سمت سرویس بهداشتی دویده بود و تمام محتویات معده اش را بالا آورده بود... و حالا حتی جرات بیرون رفتن از دستشویی را نداشت... چه باید میگفت؟ ترسیده بود از باردارش حرفی بزند و رضا اجازه ی این خلوت و تنهایی را به او ندهد...

- دنیا؟

نگاهش خیره ی در بسته می ماند و با حوله صورتش را خشک میکند، بیرون میرود و رضا جدی و پر اخم نگاهش میکند:

- چرا اینجوری شدی؟چت شده؟

- چیزی نیست... خوبم!

بپوش بریم درمانگاه حتما مسموم شدی ... امانتی تو دست -
!من

:دنیا کلافه شالش را درست میکند

!خوبم رضا شلوغش نکن -

!رنگ و روت دیدی؟ شاید فشار عصبیه... بپوش بریم -

...دنیا عاصی جلو میرود

! ...رضا دارم میگم خوبم -

نیستی دارم‌میبینم دیگه... میای یا بگم حسام بیاد؟ -

:دنیا نچ کلافه ای می گوید و ناچار لب میزند

!...طبیعیه ... شلوغ نکن -

:رضا ابرو در هم میکشد

چی طبیعیه؟ -

:دنیا با خجالت لبش را گاز میگیرد

!من... باردارم -

چی؟ تو حامله ای و به من نگفتی؟ حامله ای و اون حسام - بدبخت و از خودت بی خبر گذاشتی؟ اره دنیا؟

- حامله باشم نمیشه خسته شم؟ ببرم؟ بفهمم شوهرم دوسم نداره و برم؟

...رضا کلافه چنگی به موهایش میکشد و سالن را قدم میزند

- د اخه چرا نمیفهمی؟ حسام اگه دوست نداشت مگه خر بود به بچه فکر کنه؟

سمت میز میرود و تلفن همراه دنیا را از روی میز برمیدارد...
:سمتش برمیگردد

- روشنش کن... باهاش تماس بگیر... بگو کجایی و چرا... یا میاد و میگه و سوتفاهمارو رفع میکنه... یا نمیاد و میگه درست شنیدی هر غلطی میخوای بکن!

- رضا...

تو این کارو نکنی من میکنم... تو حالیته یه مرد از زن حاملش -
یه شبانه روز بی خبر باشه یعنی چی؟ اون بدبخت به فکرشم
نمیرسه من برگشته باشم و تو پیش من باشی...هزار و یک جور
!فکر میکنه

نگاه دنیا خیره ی تلفن همراه توی دست رضا می ماند... حالش
خوب نبود و در حال حاضر آمادگی حرف زدن و جنگیدن و دفاع
!از خودش را نداشت... از حوصله ی این روزهایش خارج بود

گوشی را میگیرد، منکر اضطرابی که توی وجودش میجوشید
:نمیشد

...میترسم اون قدر عصبانی باشه از این بی خبری که -

- حق داره باشه ولی... تو هم به اندازه کافی حق داری دنیا... زنگ بزن بیاد!

رضا که سمت در می رود با صدایی که می لرزد میگوید:

- ببخشید که همه ی حقیقت و بهت نگفتم... من به این فاصله و تنهایی احتیاج داشتم!

رضا سمتش برمیگردد و با لبخند بی جانی نگاهش میکند:

- همه ی ماها یه جایی از زندگیمون نیاز داریم یه مدت کوتاه از همه چی و همه کَس دورشیم... دورشیم و فکر کنیم چقدر این دوری؛مارو دلتنگ هر اون چه که داشتیم کرده.. ولی دنیا یه چیزی وجود داره بین ادما به اسم باور... قبول که تو حسام و خیلی دوستش داری ولی دوست داشتنت کافی نیست... باید

باورش کنی... یا باور کنی دوست داره یا نداره... باور که باشه هر چیزی که بعدش بشنوی خیلی سخت باورت و بهم میریزه!

توی موقعیت من نبودی تا بفهمی همه ی باورام هزار جور - شکست و باز بند خورد... قبل از اینکه باردارشم گفته بود دوسم نداره... روز بعد باردار یم یهو اومد گفت عاشقمه... بعدشم که تماس نریمان و...

رضا جلو میرود و خیره ی مردمک های لرزانش لب میزند؛

بزار بیاد و تکلیفت و با خودت و این زندگی مشخص کنه... - هیچی مثل شک ادم و از پا در نمیاره دنیا جان!

دنیا پر بغض لبخند کمرنگی میزند... خیره ی ساعت تلفن همراهش میماند...ساعت ۴ بعداز ظهر بود... آشفته و بی تاب لب میزند:

- من نمیتونم با این حال اشفته و اون همه عذاب درست حرف بزنم... بزار یکم حالم بهترشه... بزار بتونم مثل ادم و در شان سن و سالمون حرف بزنم!

- باشه... برو یکم بخواب رنگت پریده... بزار تو و بچه رو سالم تحویل بدم!

دنیا پر بغض سری تکان میدهد و سمت اتاق ته سالن میرود...
حسام از ته دل لب میزند:

- امیدوارم اون قدر دوست داشته باشه که یه روزی به این حس و شکات بخندی!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 10.02.20 21:12]

پارت#300

***

بیا بشین یکم غذا بخور حسام اینجوری از پا در میای... -
لیست فک و فامیل و میارم هر جا فکر کنیم رفته و زنگ نزدیم
!به بهانه ی احوال پرسی زنگ میزنیم

حسام کلافه سالن را قدم میزند و تلفن همراهش را توی دستش
:فشار میدهد

!بزار دستم برسه بهش... اجدادشو میارم جلو چشمش -

... باز شروع کرد... بگی بشین سکته -

تلفن‌همراه حسام که زنگ میخورد نریمان کنجکاو و نگران می
:ایستد

کیه؟ -

حسام خیره ی شماره ای که نمیشناخت می ماند و با گفتن :"نمیدونم" جواب میدهد

بله؟ -

بچه که بودیم هر وقت عمو احمد میپرسید دوست دارید - چیکاره شید من و تو زود و بی فکر میگفتیم دکتر... دنیام معمولا چشمش به دهن تو بود... فقط نریمان بود که میگفت !دوست ندارم کار کنم خسته میشم

صدای خنده ی بی حال رضا را میشنود و لبخند کم جانی میزند... جان میکند تا ربط تماس امروز رضا را آن هم از شمال :بفهمد...اما هنوز گیج بود

شمالی؟ -

آره... پرشب رسیدم... صبح چشم باز نکرده یه تلفن وبغض - زنونه و یه دنیا درموندگی اچمزم کرد و کمک کردم واسه یک ساعتم که شده خلاص شه از برزخی که واسه خودش ساخته!

نگاه ناباور حسام روی چشمهای کنجکاو نریمان میشنید و نریمان کلافه میگوید:

کیه؟ چی میگه؟ بزن اسپیکر -!

حسام گوشی را پایین می اورد و روی اسپیکر میزند:

دنیا... پیش توِ؟ -

- پیش منه... خواستم زودتر خبر بدم ولی حقیقتش این قدر خسته و داغون بود که اون لحظه اگه میدیدیش دیگه حرمتی بینتون نمیموند... این فاصله و سکوت لازم بود!

- مرد حسابی میدونی من از دیشب تا الان چی کشیدم و...

نریمان هر دو دستش را روی صورتش میکشد و خدا را شکری میگوید: ...رضا با لحن آرامی حرفش را قطع میکند

- میدونم...دنیا هم حال خوبی نداشت... اینم بگم نمیدونستم بار شیشه داره... وگرنه حتما زودتر خبر میدادم... ادرس و واست میفرستم بیا پیشش... فقط با توپ پر نیا... یه زن وقتی میفهمه یا فکر میکنه طرفش دوسش نداره هر کاری میکنه تا دنیا رو برسونه به تهش!

حسام بی جان روی مبل سقوط میکند:

حالش خوبه؟ -

بفهمه حست یهش چیه... از این سردرگمی که خلاص شه - خوب میشه... دوسش داری حسام؟

...بیشتر از چشمام... بهش بگو دستم بهش برسه -

...نریمان عه کلافه ای میگوید و گوشی را از دستش میکشد

چطوری دکتر؟ از راه نرسیده اومدی تو بازی؟ -

!یعنی ۴ نفری کولاک کردید... تف به دیونه بازیای همیشگیت -

انصافا همه رو بی سانسور گفت؟ -

خنده ی رضا را میشنود و خیره ی حسام که سرش را با دستهایش گرفته می گوید:

- هواش و داشته باش تا ما برسیم... عمه که متوجه نشده؟

- نه... منتظریم... ادرس و میفرستم... فعلا!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 12.02.20 21:21]

پارت#301

***

- میخوای یکم یواش تر بری؟ چه خبرته حسام؟ بزار سالم برسی پیشش کپک!

- دلم میخواد فک جفتتون و بیارم پایین!

:نریمان کلافه نچی میگوید

!بزن کنار من بشینم... قاطی کردی باز -

حسام بی حرف و بی درنگ راهنما میزند و کنار جاده ترمز میکند، پیاده میشود و نریمان که پشت فرمان جاگیر میشود :کنارش می نشیند و نریمان حرکت میکند

میشه تا میرسیم اروم شی حسام؟ دنیا الان بجای داد و بیداد -
!و تو گوشی ،نیاز داره بفهمه واقعا دوسش داری

!تو یکی حرف نزن -

چشم... من لال میشم اصلا... ولی میترسم با این اخمای در هم -
!و توپ پر بزنی داغون تر کنی همه چی و

حسام نفس خسته اش را فوت میکند و دستی دور دهانش میکشد، عصبانی بود... یک آدم عصبی و شاکی که بی خبری دمار از روزگارش در اورده بود و حالا... کسی او را از این سیاهی مطلق و بی خبری نجات داده بود... بهانه گیر شده بود... هر کجا خواسته بود کاری کند تا فقط ذره ای آرام شود بیشتر ضربه خورده بود... پر از هزار حس بد و بی ربط می گوید:

- این همه آدم باید بره پیش رضا؟ اونم نه خونه ی عمه... ویلای شخصی؟

- باز باد کرد رگ غیرتت؟ مرتیکه تو رو اسم رضا قسم میخوردی... چته الان؟

حسام کلافه سکوت میکند و نریمان دستش را روی دست حسام میگذارد:

- یکم صبوری کن... بزار برسیم... وقتی ببینیش حرف بزنید سوتفاهمای گند و برطرف کنید... اروم شید... همه ی این حسای مزخرف تموم میشه!

- لعنت بهت که از من این ادم و ساختی بشر!

نریمان تلخ میخندد:

- هنوزم وقتی به اون روزا فکر میکنم باورم نمیشه واقعیت داشته!

- خریت کردن برای ادما سادس... اما باور اینکه اون خریت و کردن سخته!

- قبل از اینکه برسی به دنیا... یه قولی به من میدی حسام؟

سر حسام با تعجب سمتش برمیگردد و منتظر نگاهش میکند...
نریمان لبش را با زبان تر میکند و سخت می گوید:

- مرد و مردونه ببخش من و... هدیه رو... قبل از اینکه برسی به زن و بچت با یه قلب خالی از کینه برو پیششون... به روح بابام که همیشه ی این روزا بهت حق دادم... جز وقتی گفتی دنیارو دوس نداری!

- ماهگیریت خوب شده انگار!

نریمان میخندد:

- آب گل آلوده مگه؟

- زهرمار!

نریمان میخندد و لبخند حسام میان تمام دلهره و لواپسی هایش زود رنگ میبازد...صدای نریمان این بار پر از حسرت میلرزد:

- میخوام بازم مثل قدیما بشیم رفیق... بشیم داداش... بشیم یه روح توی دو تا جسم... برای رسیدن به اینا هر کاری بگی میکنم!

حسام سبک اما خسته پس سرش را پشتی صندلی میزند و چشم بسته تمام اتفاقات و مقصر بودن ها را مرور میکند... و بلاخره لب میزند:

- زنتو برگردون سر زندگیت... همین!

نگاه گیج و مبهوت نریمان سمتش برمیگردد... یک بغض سرسخت و نشکن بیخ گلویش ناخون میکشد و میسوزاند... آرام و خالی از هر حس بدی جواب میدهد:

- پشیمونی سودی نداره وقتی به قول تو خریتارو به بهترین نحو احسن انجام دادی و توی روزای خریتت عقلتو و بوسیده و نبوسیده گذاشتیش کنار و فقط تخته گاز رفتی جلو فقط واسه اینکه کمتر ببازی... اما میخوام اینو بدونی من ... هدیه... دنیا ... تو تموم اون روزا ده هزاربار پشیمونی ریشه مون و زد و راهی نبود... فقط دروغامون مثل گوله برفی بزرگتر میشد و اخر شد بهمن!

حسام تلخ میخندد:

- دفن شدید و دفن کردید هان؟

فقط تو میتونی کاری کنی هر ۴ نفرمون بازم عادی زندگی -
کنیم حسام...من هنوزم مثل قدیم هدیه رو دوست دارم... اصل
اصلش عاشق که باشی خریتای طرف تو نمیبینی... ولی اگه تو و
!دنیا رنگ خوشی و نبینید منم نمیبینم... نمیخوام که ببینم

حسام چشم باز میکند و برای اتمام این روزهای تلخ و لحظه
:های زجراور کشنده لب میزند

!امیدوارم سفر بعد و ۵ تایی بیاییم -

تایی چرا؟ ۵ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:21 12.02.20

پارت#302

:حسام با خنده نگاهش میکند

خیرسرت داری دایی میشی... آمارم نداری؟ -

!جون دلم... بمیرم براش که ۴ تا بزرگتر خنگ داره -

هر دو میخندند و حسام بار دیگر آدرس را چک میکند...به ویلا که میرسند نریمان ماشین را پارک میکند و حسام شماره ی رضا را میگیرد:

رسیدی داداش؟ -

آره... ویلایی خودت؟ -

!آره توی حیاطم... دنیا خوابه... الان باز میکنم در و -

حسام با قلبی که وحشیانه می کوبد تماس را قطع میکند، هر دو پیاده میشوند و نریمان که ریموت ماشین را میزند رضا در را باز میکند... نریمان جلو میرود و دلتنگ رضا را در آغوش میگیرد:

- این جای بخیه ی بالای ابروتو هر وقت میبینم یادم می افته از اولم دست بزنم خوب بود!

- تو کتک خورتم ملس بود داداش!

میخندند و از آغوش هم جدا میشوند... رضا سمت حسام که حواسش فقط سمت ویلا است و مردمک های لرزانش فقط در جستجوی دنیا است میرود و حسام گیج و پرت از ویلا چشم میگیرد و با رضا دست میدهد... همدیگر را بغل میکنند و رضا ارام توی گوشش نجوا میکند:

نترس... حالش خوبه... فقط فکر میکنه تو نره غول دوسش - نداری!

احمقه از بس -!

از اغوش رضا جدا میشود و لبخند میزند:

رسیدن بخیر دکتر -!

یه رسیدن خاطره انگیزی شد... برو ویلا ،اتاق اولی ته سالن -!

دمت گرم -!

میخواهد وارد حیاط شود که رضا بازویش را میگیرد:

فقط آروم...ترس و هیجان و فکر اینکه طرفت دوست نداره - برای یه زن باردار سمه!

حسام تلخ میخندد و وارد حیاط میشود ... نگاه نگران و دلواپس نریمان تا بالا رفتنش از پله های حیاط کش می آید... رضا مچش را میگیرد:

- بیا بشینم تو حیاط چرت و پرت بگیم تا بیان اینا!

- میترسم؟ نرم دنبالش...

- نترس بیا... شماها همه ی بلاهای طبیعی و غیر طبیعی و از سر گذروندید دادا!

هر دو میخندند و روی صندلی های حصیری مقابل دریا می نشینند...!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 12.02.20 21:21]

پارت303#

***

دستگیره را آرام فشار میدهد و در را که باز میکند بوی عطر همیشگی دنیا توی بینی اش میزند، دلتنگ بود... دلتنگی قوی ترین حسی بود که در حال حاضر داشت خرخره اش را میجوید ... جلو میرود... خیره ی جسم مچاله شده ای که به پهلو و پشت به او روی تخت دراز کشیده و فارغ از تمام غم های این روزها آرام به خواب رفته می ماند... لبه ی تخت پشت دنیا می نشیند و دستی لای موهایش میکشد... تمام تلاشش را میکند تا عصبانیتش را نشان ندهد...خم میشود و توی گوش دنیا رمزمه میکند:

یه بچه ی دو سالم اگه خوب زل میزد توی چشمام میتونست - بفهمه دوست دارم یا ندارم!

دنیا ترسیده و خواب آلود برمیگردد و چشمهای نیم باز و ناباورش روی چشمهای غمگین اما روشن حسام میماند... نمیفهمد خواب می بیند یا واقعیت است... ناباور لب میزند:

حسام؟ -!

گیج و مبهوت روی تخت مقابل نگاه عاصی حسام می نشیند و "حسام آرام میگوید

بهت نگفته بودم من تحت هر شرایطی دوست دارم؟ -!

چشمهای دنیا از نم اشک می درخشد و حسام همان طور ارام و خسته می گوید:

- بهت نگفته بودم میخوام نریمان و ادم کنم که بهش نمیگم چه اندازه دوست دارم؟

نگاهش روی شکم دنیا ثابت می ماند و دلواپس میگوید:

- بهت نگفته بودم تو و این بچه وتماشاتون باعث میشه هر چیزی که این مدت عذابم داده فراموش شه جهان خانوم؟

- کی.. اومدی؟

حسام تلخ میخندد:

- رضا به دادم رسید... وگرنه هنوزم یه جا کز کرده بودم و بی خبری از تو و بچم داشت پوستمو میکند!

سر دنیا با غم پایین می افتد و صدای خسته و شاکی حسام را میشنود:

- چه طوری تونستی با حرفای نریمان بار و بندیل ببندی و بی خبر بزاری و بری دنیا؟

- فقط حرفای نریمان نبود... من شنیدم که به بابک گفتی که...

- کل د لامصب من همون شب خواستم باهات حرف بزنم... جریان و بگم..نذاشتی... نخواستی... گفتی فردا!

دنیا پر بغض نگاهش میکند و حسام‌درمانده بلند میشود...عصبی قدم میزند:

- خودم شاکیم... خودمم شرمندم... اصلا نمیدونم دقیقا باید چه غلطی کنم و حق با کیه این وسط!

:دنیا لبه ی تخت می نشیند و با صدای لرزان میگوید

- اگه حرف میزدم ممکن بود خیلی حرمتا بشکنه توی عصبانیت و بد برداشت کردنم... من فقط گیج بودم حسام... مثل الان که گیجم و نمیدونم چی به چیه!

:حسام مقابلش می ایستد

- اون بابک در به در گفت ببخش زنتو حالا که باردار شده و شرایطش خاصه... گفت تو که عاشقشی گذشت کن... اما به نریمان نگو تا فکر کنه دوسش نداری و ادم شه با این عذاب همش نقشه بود.. اون شبم داشتم برای بابک حرفایی و که به .. نریمان میزدم و مرور میکردم... همین دنیا!

اشک دنیا میان تمام جنگیدن هایش و حال بد روحی اش میریزد:

همین؟ میمردی به خودم میگفتی؟ میدونی من چی کشیدم - همه ی این لحظه هارو؟

به بی خبری من از خودت در -!

دستهایش را باز میکند و فارغ از تمام غم ها لب میزند؛

اگه بالا نمیاری بیا اینجا -!

دنیا با گریه میخندد و با تمام تهوع آزار دهندش دلتنگ و تشنه خودش را میان آغوش حسام گم میکند...

تو و اون بچه همه چیز منید... اینو همیشه باور داشته باش - دنیا... همیشه!

ببخشید که بی خبر موندی ازم -!

صدای بلند نریمان را از پنجره میشنوند:

کدومتون زنده اید هنوز؟ صدای منو میشنوید؟ -

دنیا با بهت از آغوش حسام جدا میشود و میخندد:

با نریمان اومدی؟ -

حسام برای تکمیل ارامش دنیا لب میزند:

!کلی جیک تو جیک شدیم از وقتی رفتی -

تموم شد همه چی؟ -

:حسام پلک میزند و با خیال راحتی می گوید

!تمومه -

لبهای دنیا را که‌می بوسد ضربه ای به در میخورد و نریمان وارد
:اتاق میشود... با دیدن دنیا اخم میکند

در به در خجالت نمیکشی یهو غیب میشی با منم هماهنگ -
نمیکنی؟میدونی چی کشیدیم ما؟

:دنیا دلتنگ و آرام نگاهش میکند

چی کشیدید؟ -

این نره غول و نمیدونم خودم ولی مجبور شدم بجای زنم - دیشب و با این صبح کنم و وردلش بخوابم!

هر سه از ته دل میخندند و نریمان برای بغل گرفتن دنیا و خیال راحتش از بابت زندگی مشترکش جلو میرود!

ادامه_دارد#

[فاطمه خاوریان "واهمه", [21:22 15.02.20

پارت304#

مقابل دریا قدم میزدند و تنها روزهای خوش سفرشان را مرور میکردند، تمام شده بود، تمام سختی ها... دغدغه ها... هراس ها... واهمه های تلخِ آدمکش... تمام شده بود!

و حالا بعد از عبور از یک دنیا ترس و دلهره کنار هم بودند... فارغ از تمام غم هایی که داشت بی رحمانه ریشه شان را می سوزاند!

- هدیه چی میشه؟

نگاه حسام روی صورت نگرانش ثابت میماند... می ایستد... درست مقابل دنیا... و صدای امواج دریا ته مانده ی ناآرامی هایشان را میشورد و می برد:

- میره دنبالش... زندگیش که درست شد جبران همه ی روزای تلخ و یک جا در میاریم جهان خانوم!

دنیا لبخند میزند... یک لبخند از جنس قدردانی... یک لبخند از جنس عشق و یک دنیا عذرخواهی:

ممنون بابت همه چی حسام... اون قدر خوبی که گاهی فکر -
!میکنم تو پاداش کدوم کار خوب منی

آدما با بخشیدن و گذشتن از خطاهای اطرافیانشون اول -
خودشون سود میبرن... من الان خیلی آرومم دنیا... اون قدر
!آروم که انگار هیچ غمی نبوده

...بهت قول میدم جبران کنم... همه ی بدیایی که -

:حسام جلوتر میرود و موهای دنیا را پشت گوشش می فرستد

!دیگه ازش حرف نزن... هیچ وقت -

دنیا سرش را سمت آسمان میگیرد و عمیق نفس میکشد... یک
...نفس راحت بعد از پشت سر گذراندن روزای تلخ

دِ دل بکنید دیگه شماهم... دارید ننه بابا میشید این اداها - چیه؟

هر دو نریمان و رضا را نگاه میکنند و سمتشان میروند... حسام با خنده نگاهش میکند:

حسودی چیز خوبی نیست داداش من -!

بیا برو گمشو... من این روزا رو کهنه کردم... اونم کجا؟ توی - اتاق پرو بوتیکم!

همه بلند میخندند و حسام دستش را سمت رضا میگیرد:

ممنون که مراقبش بودی -!

- مخلصم...نمی مونید؟

- نه دیگه بریم سر زندگیمون!

دنیا هم با خجالت جلو میرود:

- اولش باورم نمیشد بدون اینکه بهم بگی حسام و خبر کردی... راستش شاکی شدم ازت ولی... الان واقعا ممنونم!

- وقتی میشه حرف زد و پرسید و فهمید... آدم نه جا میزنه نه فرار میکنه خانوم دنیا!

نریمان هم با رضا دست میدهد و می گوید:

- دقیقا همین طوره... آقا رضا خوش گذشت... بریم که من ببینم در چه حد باید منت کشی کنم... کار حسام که زیاد سخت نبود!

حسام میخندد و هر ۳ نفرشان با رضا خداحافظی میکنند... سوار ماشین که میشوند حسام حرکت می کند و تک بوقی برای رضا میزند... نریمان شیشه را پایین میدهد و می گوید:

- پیش ما بیا دکتر مملکت!

- حتما!

از پیچ کوچه که می گذرند دنیا جلو میرود و سرش را از دو صندلی جلو رد میکند:

- الان که رسیدیم میری دنبالش؟

- دنبال کی؟

!لوس نشو نریمان... بسه دیگه -

:نریمان با لبخند مهربانی نگاهش می کند

تو فکر اون جوجه باش... من حواسم به زندگیم هست... -
!درستش میکنم چشم

حسام هم از آیینه نگاهش میکند و مهربان پلک میزند... دنیا با خیال راحتی عقب میرود و تکیه میدهد... دلش لک زده بود برای جمع ۴ نفره شان... روزهای خوبشان رسیده بود و این را !مدیون خدا بود و دوست داشتنش

[فاطمه خاوریان "واهمه", 15.02.20 21:22]

پارت#305

***

دسته گل را توی دستش جا به جا میکند و زنگ را میزند، دلتنگ بود... دلتنگ هدیه و چشمهایش... باباعلی که در را باز میکند و با اخم نگاهش میکند لبخند میزند:

- من شرمندم باباعلی... اومدم دست زن مو بگیرم ببرم ... این وسط غلط کردم اگه لازمه بگم!؟

- چه عجب ما دیدیم شمارو... الانم نمی اومدی ...اینه رسمش؟

- گرفتار بودم خدا شاهده...خود هدیه میدونه!

بابا علی دلخور می گوید:

- خدا عاقبتتون و بخیر کنه..برو توی اتاقشه!

نریمان با خنده وارد حیاط میشود و صورت باباعلی را می بوسد... با اجازه ای می گوید و سمت خانه میرود که صدای باباعلی را میشنود:

من میرم بیرون خرید کنم -!

لبخند میزند از اینکه به خلوتشان احترام گذاشته بود ... به سلامتی می گوید و وارد خانه میشود... تمام اتفاقای ریزو درشت توی این خانه برایش مرور میشود، سمت اتاق هدیه میرود و ضربه ای به در میزند...صدای گرفته ی هدیه را میشنود:

بله؟ -

در را باز میکند و وارد اتاق میشود... نگاه هدیه سمتش برمیگردد و شانه از دستش می افتد... موهایش را پشتش می اندازد و گیج لب میزند:

تو؟اینجا؟ باز کجا خراب شده که اومدی یقه ی منو بگیری؟ -

نریمان خون سرد جلو میرود:

جایی خراب شده باشه با دسته گل میرن؟ -

از تو هیچی بعید نیست -!

نگاه تب دار نریمان روی صورت خسته و کسل هدیه کش می آید و دسته گل را سمتش میگیرد:

ناقابله -!

هدیه عاصی و خسته از تمام روزهای تلخی که جان کنده بود گل را میگیرد و روی تخت می اندازد:

خب؟ بعدش؟ -

میدونم دلخوری... منم هستم... ولی باید یه جایی این دلخوریا تموم شه... به یه دلیل خیلی روشن... اونم اینکه ما همو دوست داریم! -

نیشخند تلخ هدیه روانش را به هم میریزد... هدیه جلو میرود:

واقعا؟ تو من و دوست داری؟ کجای این زندگی باید این ادعارو باور میکردم آقای ستوده؟ -

بس کن هدیه... بدهکارم شدم؟ -

نه... تو همیشه طلبکاری... هر سه نفرتون طلبکارید و اونی که بد بود و بد کرد و پست بود فقط و فقط هدیه بود! -

:نریمان نچ کلافه ای می گوید و هدیه ادامه میدهد

- من همیشه خطامو پذیرفتم... سرم پایین بود و شرمنده بودم... همیشه هم همه جا و به همه گفتم غلط کردم... اون قدر گفتم که هر ۳ نفرتون باورتون شد بی گناه قصه اید و بقیه ی بدبختیارم انداختید گردنم!

- میدونم... برای همین اینجام... اومدم‌بگم تو هم ببخش و فراموش کن...جمع کن برگردیم خونه حرف میزنیم!

:هدیه کلافه اتاق را قدم میزند

- هه... همین؟ نریمان تو واقعا فکر کردی من چیم؟ عروسک خیمه شب بازی؟ مسخره و الاف تو؟ یا چی دقیقا؟

: ابروهای نریمان در هم میرود

نمیفهمم... چی میگی تو؟ -

من مسخرتم که هر وقت خواستی برم و هر وقت خواستی - بیام؟ اره؟

گند نزن به اعصاب من هدیه... دیگه در جریان همه چی - هستی نیستی؟دنیا گذاشته بود و رفته بود.. در به در دنبالش بودیم... حسام واقعا دوسش داره... حالام سر زندگیشونن!

:اشک هدیه میچکد و پر از بغض می گوید

خب پس... دنیا خانوم لبخند زده که شما جون گرفتی... - زندگیش درست شده که الان اینجایی!

الله اکبر... چته تو؟ -

[فاطمه خاوریان "واهمه", 15.02.20 21:22]

پارت#306

زندگی من... خوشبختی من... بود و نبود من بند دنیاست و - زندگیش... تا اخل عمرش اخم کنه یا اخ بگه بازم باید چمدون ببندم؟

...نریمان وای کلافه ای می گوید و موهایش را چنگ میزند

این قدر بی ارزش و هیچم که هر وقت اراده کردی و چمدون - دادی دستم گمشم و هر وقت فکر کردی مشکلات برطرف شده با یه دسته گل بیای و بگی برگرد؟ من کجای زندگیتم نریمان؟ میخوای از اول این فاجعه رو مرور کنیم تا بفهمی اگه اون حماقت و با حسام تجربه کردم دلیلش نامردی تو بود؟ ما هممون

مقصر به بار اومدن این فاجعه بودیم اما ته ته همه چی انگشت اتهامتون سمت من بود چون از خودتون نبودم... من حتی از خودت نبودم نریمان!

نریمان بهم ریخته جلو میرود:

- هدیه... میفهمم چی میگی... ولی اون شب من و حالم و شرایطم خوب نبود که گفتم برو.. اگه گفتم چون کل ماجرا رو حسام میدونست و تو یه کلمه نگفتی...

- منم مثل خواهرت ترسیدم... مگه دنیا نترسید حسام و از دست بده و لام تا کام حرف نزد؟ مگه نگفتی بزار خرش از پل بگذره بعد بگه؟ چرا به من که میرسه همه چی وارونس؟

نریمان دست میبرد تا دستش را بگیرد اما هدیه پر بغض عقب میکشد:

هیچ وقت نازم و نکشیدی... هیچ وقت و هیچ کجا با همه ی - وجودت نگفتی بمون ... از شب خواستگاری که گفتی میای و نیومدی بازم سرت بالا بود که مراعاتمو کردی که خانوادت نفهمیدن... تا همین حالا ...هیچ کجا من و دلخوریام دیده نشد... همه جا گفتی دنیا... اون زندگی هیچ استحکامی نداره نریمان... منم دیگه توی اون جمع جایی ندارم چون همه تون من و مسبب همه چی میدونید... برو و واسه دنیا برادری کن... واسه حسام رفاقت خرج کن... برو از تماشای زندگیشون و خوشبختی شون لذت ببر!

چشمهای نریمان با درد بسته میشود

هدیه؟ -!

هدیه پر از حسرت ادامه میدهد:

- من هیچ وقت واست تو توی اولویت نبودم... توی روزای دوستیمون همیشه گفتی دنیا و مادرم... گفتم نریمان من چی؟ ایندمون؟ جوونیمون؟ گفتی دنیا باید سروسامون بگیره... باید خرج دانشگاشو بدم... جهیزیه شو بدم... هر جا از خودم گفتم گفتی دنیا... نه اینکه بگم بزار کنار خواهرتو... میگم‌مرد اگه مرد باشه یه جوری بین زن شو خانوادش و مدیریت میکنه که هیچ کدوم فکر نکنن اون و به خودشون ترجیح داده!

- داری نبش قبر میکنی هدیه... داری بی انصافی میکنی.. حق با تو... من کم گذاشتم واست‌من...

- الانم اگه اینجایی چون خیالت از دنیا راحت شده... وگرنه به همون خدا قسم تا یک سال دیگم هدیه رو یادت نمی اومد!

نریمان اشفته پیشانی دردناکش را فشار میدهد و لب میزند:

بگم شرمندم کوتاه میای؟ -

برو نریمان... برو و باور کن از من آدمی ساختی که بخاطر - خودم و کسی که می پرستیدمش پا بزارم رو همه چی و دست اخر پرتم کردی جای اولم!

هدیه... اومدم که جبران کنم... اومدم که -...

هدیه با صدایی که از بغض می لرزید جان میکند:

من مقصر بودم... مقصر خیلی چیزا... از هر ۳ نفرتونم معذرت - میخوام ولی... دردم اینکه هیج کدومتون درد من و ندیدید... فقط خردم کردید!

بیا بریم خونه... بزار با اعصاب اروم و -...

- نمیام... دیگه نمیام نریمان... از پس زده شدن و دور انداختن خستم... خیلی خستم...شاید اگه قبل از روبه راه شدن زندگی دنیا اینجا بودی باور میکردم بخاطرخودم اینجایی!

نگاه مات و ناباور نریمان روی چشمهای اشکی هدیه می ماند.. هدیه در را باز میکند و می نالد:

- برو... این برو جبران روزی که توی بوتیک بهم گفتی واسه همیشه برو... وقتی با خودم جنگیدم و رفتم و از حرص و عصبانیت خریت کردم و گفتی برگرد و برگشتم... بازم یه شب که با شوق منتظرت بودم نیومدی و گفتی برو واسه همیشه... این برو جبران شبی که توی اتاق خوابمون گفتی جمع کن و برو و فکر نکردی یه زن کافیه یه بار بشنوه برو... همون یه بار کافیه واسه مردنش!

:نریمان جلو میرود و پیشانی اش را روی در می گذارد

- قرار به شمردن بدیا و مردناست منم ردیف کنم واست؟

- همه رو حفظم... واسه همین میگم برو... من ادم خوبی نیستم... تو هم اون قدر که فکر میکنی من و نمیخوای!

- حال دنیا و زندگیش خوب نبود... شنیده بودم حسام دوسش نداره... باردار بود... توقع داشتی...

:هدیه خسته می گوید

- فقط توقع داشتم منم ببینی و باور کنی همه ی بدبختیا تقصیر من یه نفر نیست...توقع داشتم بفهمی من بازیچه ی دستت نیستم که هر وقت حال زندگی خواهرت خوب بود بمونم و هر وقت ویرون بود گمشم!

برمیگردد و پشت به نریمان روی تختش می نشیند... نگاه نریمان از او کنده میشود و شاکی و عصبی بیرون میرود... در را که می کوبد چشمهای اشکی هدیه با حسرت بسته میشود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 17.02.20 21:25]

پارت#307

***

حالشان خوب بود، یک خوبِ مطلق، یک خوبِ پر از حس خوشبختی، دلشان به هم خوش بود و پشتشان به هم گرم، دیگر دغدغه ی پنهان کاری و لو رفتن دروغ و فریب های عمد و غیر عمدشان را نداشتند!

فارغ بودند، از تمام واهمه هایی که لحظه های خوششان را به کامشان زهر میکرد!

.قرار بود اتاق کودک در راه شان را آماده کنند

مانده بود نریمان و احوالی که به این زودی ها خوش نمی شد... از خانه ی بابا علی که بیرون زده بودغرق افکارش جایی حوالی مغز و قلبش به هدیه هم حق داده بود ! ...

تند رفته بود... از سر قولی که پدرش داده بود و دلواپسی برای خواهری که از داشتن پدر محروم بود فقط پشت دنیا بود و هر بار فقط سرکوفت هایش نصیب هدیه شده بود!

حالا شب شده بود و دنیا منتظر خبری از نریمان بود!

لیوان اب میوه را روی میز می گذارد و تلفن همراهش را برمیدارد...شماره ی نریمان را میگیرد به امید تمام شدن تمامِ غم های بی سر و تهی که زندگیشان را به تاراج برده بود...صدای پر از خش نریمان گوشش را پر میکند:

چیه جهانِ حسام؟ -

همه چی روبه راهه؟ -

سکوت تلخ نریمان نگرانش میکند... صدای ماشین ها و بوق های پشت همشان را میشنود و میپرسد:

تو خیابونی؟ -

یه جا شنیدم مرد واسه هضم‌غم و درد و بدبختیاش قدم میزنه... دوساعته دارم راه میرم... ولی چیزی هضم نشد! -

حسام که با حوله ی روی موهایش از اتاق بیرون می آید نگاهش میکند و دلواپس میپرسد

چیشده نریمان؟ -

نمیدونم ناز کرد... گلایه هاشو بعد از این همه مدت گفت... - نامردی کرد و طلبکار بود... نمیدونم دنیا... فقط میدونم هدیه هدیه نبود!

دنیا پر از غم از درد صدای نریمان می گوید:

نباید میگفتی بره نریمان... مگه رفتن اون مشکل من و حسام - و حل میکرد اخه؟

بیخیال... تو فکر جوجت باش عشق داداش... این انگشتت و -
!هی فشار بده روی دلت بلکه اونم چاله گونه در بیاره

دنیا تلخ میخندد و حسام کنارش می نشیند، دلواپس نگاهش
:میکند و دنیا می گوید

!بیا من و ببر پیشش... حرف میزنم باهاش -

توپش پر بود... بیشتر شاکی بود تو که خوبی میرم سراغش... -
بردارم کجا ببرم تورو؟

!بیا اینجا بهت میگم نریمان... منتظرتم -

تماس را قطع میکند و نفس خسته اش را از سینه اش بیرون
:میدهد... حسام عمیق و نافذ نگاهش میکند

هدیه برنگشته؟ -

:دنیا دلگیر و خسته جواب میدهد

!نه -

خب حالا... این همه غم چیه تو چشمات؟ خانمارو نمیشناسی؟ -
!بلاخره باید ته هر ماجرایی ناز کنن دیگه

!میترسم حسام... میترسم هیچ وقت برنگرده -

حسام تن ظریف دنیا را توی آغوشش میگیرد و با لحن آرام و
:شوخی میگوید

قبل از اینکه بالا بیاری بگم... هدیه یه بار برگشت... بازم -
!برمیگرده... اوضاع از دفعه ی اول وخیم تر نیست

[فاطمه خاوریان "واهمه", 17.02.20 21:25]

پارت#308

***

نریمان پا روی پا می اندازد و لیوان آب را یک نفس میخورد...دنیا کلافه دست از بستن دکمه های مانتواش میکشد و مقابلش کنار حسام می نشیند:

الان چته که نمیای بریم؟ -

چیزیم نیست... رفتم دنبالش گفت نمیام... الان باز بریم بگیم چی؟ -

حسام به لجاجت و حرص نریمان میخندد و دنیا متعجب می گوید:

همین؟ اون گفت نمیام و نمیخوام و تو میگی باشه؟ -

بگم چی؟ چند بار هی برم التماس که نرو و برگرد؟ -

وای وای نریمان از دست تو... اونم حق داشته به اندازه خودش دلخور باشه! -

نریمان خم میشود و لیوان روی میز می کوبد، سر بالا میگیرد و خیره ی مردمک های لرزان دنیا می گوید:

من حق نداشتم؟ تو حق نداشتی؟ این حسام حق نداشت؟ بابا باید پای هم و اشتباهاتمون توی شرایط سخت وایسیم چون همو دوست داریم...غیر از اینه؟ -

:نگاهش را از دنیا میگیرد و به حسام میدهد

هان جناب دکتر؟ -

والا من زیاد به خودم حق اظهار نظر در مورد تو و زندگیت و - نمیدم منتها... خانوما یه وقتایی لازم دارن ناز کنن... تو هم اگه شعور داشته باشی میفهمی هدیه پات وایساد... بنظرم ببر دنیارو باهاش حرف بزنه... شاید الان شاکی باشی چرا برنگشته و دیگه نخوای حرکتی کنی... اما قطعا بعد ها که اروم شدی پیش خودت !شرمنده ای که تلاش تو نکردی

:نریمان متفکر و گیج نگاهش میکند و حسام ادامه میدهد

و از همه ی اینا مهمتر از نظر من خریته ادمی و از دست بدی - !که بخاطرش این همه بدبختی و از سر و گذروندی

:دنیا با رضایت چشم از حسام می گیرد و رو به نریمان می گوید

بریم؟ -

الان شوهرت و نشوندی اونجا شستشو مغزی بده منو؟ -

:دنیا و حسام میخندند و دنیا بلند میشود

!سوئیچ حسام و بردار بریم...دیرمیشه -

نریمان کلافه سوئیچ را از حسام میگیرد و بلند میشوند... هر چقدر فکر میکرد حق با حسام و دنیا بود اما... غرور مردانه اش جلوی رفتنش را میگرفت... ناچار همراه دنیا از حسام
!خداحافظی میکنند و بیرون میروند

[فاطمه خاوریان "واهمه", [17.02.20 21:25

پارت#309

***

با تمام دلخوری هایش دنیا را سخت و دلتنگ بغل کرده بود، از ته دل پشیمانش گریسته بود و خوشحال بود که زندگی مشترکش با حسام به بن بست و تباهی نرسیده... دنیا و حسام را لایق خوشبختی میدید... اما حسادت ته دلش را هر چقدر جان میکند تا سرکوب کند موفق نبود، هر دو توی اتاقش لبه ی تخت نشسته بودند و نریمان توی حیاط مقابل باغچه ها عطر گلها را نفس میکشید و تمام روزهای با هدیه بودن را مرور میکرد، باباعلی که وخامت اوضاع را بعد از رفتن نریمان حس کرده بود با نریمان حرف زده بود و وقتی نریمان خیالش را از بابت خودش راحتر کرده بود توی اتاقش مقابل تلویزیون نشسته بود و همه چیز را بر عهده ی خودشان گداشته بود... و هر چقدر

به نریمان تعارف کرده بود نریمان فقط تشکری زیر لب گفته بود و حالا فقط حیاط را قدم میزد و غرق در افکارش منتظر بود ببینید هدیه برای زندگی مشترکشان چه تصمیمی گرفته!

دنیا ارام می گوید:

حرفات و از نریمان شنیدم ولی... تصمیمی که برای زندگیتون - گرفتی بعد از اون همه بدبختی... عاقلانه نیست هدیه!

زندگی ما کجاش عاقلانه بود دنیا؟ یه حرص و خلایی دارم ته - قلبم که رفع نمیشه... پشت من توی اون روزا خیلی خالی بود... تو همیشه یه برادر داشتی که کم و زیاد پشتت بود... یه همسر که با تموم دلخوریاش نخواست و نذاشت درد و غم زیادی و تحمل کنی... فهمیده بود.. میدونست همه چی و بازم خواستت... پست نزد... تلخ نکرد بهترین روزای زندگیتو... ولی من...

اشکش میچکد و دنیا با بغض نگاهش میکند... هدیه نفس میگیرد و ادامه میدهد

- من از اولش پشتم خالی بود... بابام بابا بود اما فقط در حد انجام وظایف معمولی... اون قدر قانونا و رسم و رسومات کهنه رو زد تو سرم... اون قدر عقده ی محبت و توجه گذاشت به دلم...اون قدر بی پشت و پناهی و بی سنگ صبوری اذیتم کرد که پناه بردم به نریمان... پسری که تنها پسر خونه بود و تنها مرد خونه شد... باهاش روزامو نمی گذروندم... زندگی میکردم دنیا... عاشقش شدم... عاشقم شد... ۳ سال گذشت و هر بار لب باز کردم زندگیمون گفت دنیا... گفت مامان خورشید... هیچ وقت نگفت هدیه ... هیچ وقت!

- ولی... از اولم دادیم... من و نریمان بهت حق میدیم...هدیه...

ولی هیچ کس پشت من نبود دنیا... توی اون روزای خریتم -
هیچکس نگفت هدیه چی کشید و چی شنید و چی دید که از
بی پناهی و ترس و عقده ی پس زده شدن و تنها شدن،
خواستگاری یه دکتر پولدار و خانواده دار و قبول کرد که بیشتر
!از این زندگیش تلف نشه توی بی پولی و نادیده شدن باباعلیش

:سر دنیا با غم پایین می افتد و هدیه می گوید

هنوزم دوسش دارم... بیشتر از قبل...تو نمیدونی چقدر دلتنگ -
آغوششم... دلتنگ عطرتنش... دلتنگ خنده هاش... تو نمیفهمی
وقتی گفت برو چه جوری خرد شدم و به روم نیاوردم... نمیفهمی
چون دو تا مرد چشممشون و هیچ جای اون روزای سگی ازت
برنداشتن... هر کجا کم اوردن گفتن هدیه... هر کجا خراب شد
گفتن هدیه... پشت من نبود نریمان... یه بار مثل حسام نگفت
خطا کردی ولی چون عاشقتم می بخشمت... همیشه تلافی

کرد... تحقیر کرد... سرزنش کرد...بعدش بخشید... تهشم گفت گمشم!

الان پشیمونه...مگه این همه به هم فرصت ندادید؟ مگه این همه همو نبخشیدید؟ سختش نکن هدیه... من بهت حق میدم و قول میدم نریمان جبران کنه... تو رو خدا بیایید ۴ نفری تموم کنیم این همه درد و ببخشیم همو!

- برگشتمو باز زبونم لال تق به توقی خورد و زندگیت وارونه شد بازم باید بیام اینجا؟

دنیا دست هدیه را میگیرد و غمگین میگوید:

- همه چی و قاطی نکن... این قصه ش فرق داشت که این شکلی شد... برو ببین تو حیاط چه جوری منتظرته اخه!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 19.02.20 21:24]

پارت#310

نگاه اشکی اش را از دنیا میگیرد و فکر میکند جهان بدون نریمان دقیقا چه شکلی است؟ یک کابوسِ تلخ دردآور... یک بی نفسیِ مطلق زجر آور... یا یک زنده به گوریِ پر عذاب!

هدیه؟ بیا و بیشتر فکر کن، بدون حساسیت... بدون افکار - منفی، بیا و ترازو بزار، ببین قد اشتباهای کدومتون بلندتره... ببین شاید اصلا برابر بودید!

بلند میشود و دست هدیه را میگیرد:

بلندشو بریم پیشش، بزار اونم از خودش دفاع کنه، بزار همه - ی عذاباش و واست بگه، دلخوریاشو بگه، ادما توی دلخوریاشون خیلی چیزارو فراموش میکنن... نریمان دوستت داره... اینو باور

کن توروخدا...دوست داره که با همه ی اون مشکلات بازم پات موند... ادما توی شرایط سخت شبیه هم نیستن... نریمان و با حسام یا هر مرد دیگه ای مقایسه نکن!

هدیه لبخند تلخی میزند و بلند میشود، نگاه خندان و پر از بغضش روی شکم دنیا می نشیند:

- باورم نمیشه داری مامان میشی!

دنیا میخندد و دستش را پشت کمر هدیه میزند:

- برو بحث و عوض نکن!

هر دو از اتاق بیرون میروند و سمت حیاط راه می افتند،به حیاط که میرسند نگاه نریمان سمتشان برمیگردد... دنیا جلو میرود:

- من میرم توی ماشین... منتظر جفتتون هستم!

لبخندی به هدیه میزند و بیرون میرود، نریمان نگاهش میکند، ثابت... صامت... خیره...دستهایش را توی جیب شلوار مشکی اش برده و فقط نگاه میکند، یک نگاه پر از حسرت و سوال... که چه شد به این نقطه و لحظه رسیدیم... که چه شد و با خودمان چه کردیم که بهترین روزهای زندگیمان را در پشیمانی و بهت و بغض و کینه گذراندیم و حالا... دوریم... همین قدر نزدیک اما دور و پرت!؟

جلو میرود، جلوتر، و درست مقابل نگاه خسته و خاموش هدیه می ایستد:

- دلم نخواست و نمیخواد هی از اول مرور کنم... هی یاداوری کنم... هی بگم... هی بیشتر حالم از همه چی بهم بخوره ولی... مجبورم میکنی هدیه!

هدیه خیره در مردمک های بی نور نریمان می ماند و نریمان ادامه میدهد:

- یادمه چهلم بابام که شد نشستم روبه روت... توی همون بوتیک، نشستم و داغون و خسته و عزادار گفتم هدیه من خیلی دوست دارم...گفتم ولی توی این دوره و زمونه دوست داشتن نه شکمت و سیر میکنه نه لباس میشه به تنت نه ارزوهاتو به صف میکنه جلوت... یادته؟!

اشک هدیه میان دلتنگی و دلخوری و غم میچکد و نریمان بی حال و بی حس ادامه میدهد:

- گفتم هدیه ... هدیه خانوم... خانم ستوده... من شدم تنها مرد خونه... شدم مرد دو تا زن که هیچکس و ندارن جز من که با خیال راحت بهش تکیه کنن... گفتم خرجا زیاده... بدهی هست...

خرج خونه... دانشگاه دنیا... جهیزیش... خودم... .گفتم دست من خالی تر از همیشس و پشتم بی پناه تر از قبل... گفتم برو اگه فکر میکنی ایندت تباه میشه... گفتم بی پولی کم دردی نیست توی این زمونه... گفتم وقتی پول درمون همه ی دردا شده پس من دردمندترینم و درمانی نیست!

هدیه فقط نگاه میکند و نریمان میپرسد:

گفتی چی؟ گفتی تا تهش هستم باهات... گفتی اوت قدر دوستت دارم که وایسم پای نداریت... گفتی بلاخره یه روزم ما پولدارمیشیم... نگفتی؟ -

گفتم -!

بعدش... بعدترش روزی چندهزار بار توی گوشم گفتی نریمان - چرا نمیای خواستگاری؟ نریمان ایندمون چی؟ نریمان من دلم عروسی باشکوه میخواد... چند هزار بار گفتی؟

سر هدیه با درد و بغض پایین می افتد و نریمان سر کج میکند و نگاهش میکند:

من همه ی شرایط مو گفته بودم... بی پولی مو با چشم - میدیدی... سگ دو زدنمو میدیدی... خونواده مو میدیدی... فشاری که روم بود و میدیدی.... علاقه مم میدیدی.. نمی دیدی خانوم ستوده؟

هدیه هق میزند و نریمان خسته نفسش را فوت میکند:

[فاطمه خاوریان "واهمه", 19.02.20 21:24]

پارت#311

گفتم هدیه بیا بریم محضر عقد کنیم نامزد بمونیم تا جورشه - خرج اون مراسم کوفتی که ارزو نمونه به دلت... گفتی نه... گفتی دو تا به پا نمیخوام... گفتی دلم استقلال میخواد.. خلاص شم از باباعلی و بیام پیش مامانت که کپی برابر اصل بابامه؟

هدیه نگاهش میکند... درد توی صدای نریمان بیداد میکرد:

چی و بگم وقتی همه شو زندگی کردیم؟ چرا مجبورم میکنی - چیزایی و نبش قبر کنم که وقت نفس کشیدنشونم جون کندم بهشون فکر نکنم؟ خسته ای؟ من بیشتر... به ولای علی من بیشتر... به جون خودت من بیشتر... بعد انصافه بعد اون همه جون کندن زل بزنی توی چشمام و بگی مرد نبودی؟ مردنگی نکردی؟ مدیریت نکردی بین من و خانوادت؟ د لامصب اگه حال دنیا بد بود چون مقصر و مسببش ما بودیم که باعث میشد من دل بکنم از زندگیم... د بی معرفت من حتی دلم نیومد کاری و که

باهام کردی تلافی کنم... جوری بسوزنمت که سوزوندیم... د اخه بی وجدان تو از اون همه فشار و دعوا و بحث وقتی جون من و رسوندی به لبم و یه بگو و بخند با یه مشتری و کردی تو بوق و کرنا و برچسب لاشی بودن زدی بهم من گفتم برو... د اخه لاکردار رفتی ولی کجا؟ با کی؟ پسر عموم؟ بیخ گوشم باید شوهرتو میدیدم؟

اشک که توی چشمهای نریمان می چرخد هدیه بی نفس لبه ی پله ها می نشیند و سرش را روی زانوهایش می گذارد:

- من بی شرف عالم اگه به تو و دلخوریات حق ندم... ولی چشم تو نبند رو روزا و شبایی که من مردم ولی بازم زنده شدم که داشته باشمت... میدونی نداری و بی پولی و شرمندگی پیش خانواده واسه یه مرد یعنی چی؟ میدونی یا باز داری فکر میکنی الویت من توی این زندگی دنیا بود و خورشید بود و خودم؟ میدونی واسه یه مرد چقدر سخته عشقش و ور دل پسرعموش

ببینه و لبخند بزنه و تبریک بگه چون توی یه بلاتکلیفی گنده مونده و اصلا دقیقا نمیدونه کجاس یعنی چی؟ من و ول کردی رفتی هدیه... به جرم بی پولی... به جرم نداشتن... بی عرضه بودن... بدهی و بدبختی... همش قبول... ولی به روح بابام من همه ی اینارو واست گفته بودم و تو موندی!

نفس میگیرد... گلویش از حجم بغض میسوزد... عقب میرود... موهایش را چنگ میزند... خسته بود از جنگیدن... از خودش را ثابت کردن... از اوردن دلیل و دفاع کردن از خود خسته اش...

قبول که نباید بهت میگفتم بری... ولی من توی شرایطی بودم - که هر برادری باشه میسوزه و دیگه هیچی نمیفهمه... من باعث و بانی فاجعه ای بودم که داشت خواهرمو له میکرد... چیکار میکردم؟ مگه گفتم برو دوست ندارم که این جوری میکنی با من؟ مگه گفتم دلمو زدی که داری پوستمو میکنی لعنتی؟ مگه یه دختر دیگه اوردم جات که اون برو مونده رو دلت؟ گفتم برو

چون میخوام پا به پای خواهرم زجر بکشم... نبینم خوشبختی و ... نداشته باشم عشق مو... چرا هیچ جا من و اصل حرفمو نفهمیدی دختر؟

سمت باغچه میرود و یک شاخه ی کوچک از گل صورتی را جدا میکند و خیره ی آن اشکش میچکد... سمت هدیه برمیگردد و مقابلش روی پاهایش می نشیند... گل را روی گوش هدیه می گذارد و خیره اشکهایش لب میزند:

حتما یه جایی یه دنیا خوشبختی منتظرمونه... شاید ما با هم - فرمولی به اسم خوشبختی نداریم... واسه همینه درجا میزنیم... واسه همینه فقط باعث و بانی عذابیم واسه هم!

بلند میشود... غم بود که به در و دیوار قلبشان می کوبید...

بابام همیشه میگفت بلند نخند... نزار غم صداتو بشنوه... -
...میگفت غم و شادی همسایه ی دیوار به دیوار همن

:تلخ میخندد

والا من توی این روزا اصلا نخندیدم... حالا شاید گاهی -
لبخندی... نگو بابام اشتباه میکرده... غم چشم ازت برنمیداره...
!چشماتم بخنده حمله میکنه

[فاطمه خاوریان "واهمه", 19.02.20 21:24]

پارت312#

هدیه هم می ایستد... فقط بغض بود که پشت هم توی گلویش
خرد میشد و مجال حرف زدن هم نمیداد... نریمان خسته تر از
:قبل می گوید

- بزار زندگی راه شو بره... بلاخره یه جاییم میزنه رو ترمز و مارو هم سوار میکنه هوم؟ اگه این قدر بی انصافی که فکر میکنی همه حقا و مردنا سهم تو بود.. حرفی نمیمونه خانم ستوده!

هدیه لبش را گاز میگیرد و نریمان می گوید:

- از طرف من با باباعلی خداحافظی کن... هر تصمیمی گرفتی هستم تا تهش... فقط باید خورشید و آماده کنم... یاعلی!

سمت در میرود و دل هدیه مثل کوهی عظیم ریزش میکند... حق با جفتشان بود و حالا... جفتشان دلخور بودند و دلتنگ... کسی باید آن ها را مثل بچگی ها با هم اشتی میداد... در را که باز میکند و بیرون میرود دستهایش مشت میشود و با تمام توانش هق میزند... باباعلی هراسان به حیاط می آید و میخواهد حرفی بزند که دنیا آشفته و نگران وارد حیاط میشود، سمت

هدیه میدود... محکم هدیه را بغل میکند و توی گوشش پر بغض می گوید:

- چیشد یکدفعه...چرا رفت؟ چیکار دارید میکنید با زندگیتون اخه؟

باور نمیکرد... رفتن نریمان را هرگز باور نمیکرد... شاید تا چند ساعت پیش همین را میخواست اما حالا با یاداوری و شنیدن دردهای نریمان فهمیده بود دلخوری هایش جان کندن های نریمان را از یادش برده... هق میزند... زار میزند... باباعلی زیر لب ذکر می گوید ... هدیه می نالد:

- به جهنم...بره ... بره به درک... نامرد عوضی نذاشت حرف بزنم دنیا...!

دنیا تنگ تر بغلش میکند و هدیه هق میزند:

چرا رفت؟ مگه نیومد ارومم کنه؟ چرا رفت!؟ -

نرفتم... اینجام کپک -!

دنیا با بهت عقب میکشد و هدیه گیج و هق هق کنان نگاهش میکند... نریمان جلو میرود و تن هدیه را میان اغوشش میکشد... محکم بغلش میکند... دنیا با گریه میخندد و باباعلی کلافه و خنده کنان استغفرالله ی می گوید و وارد خانه میشود... مشتهای هدیه به سینه ی نریمان میخورد و نریمان با لحن شوخی می گوید:

وقتی طاقت نداری تا سرکوچه برم غلط میکنی ناز خرکی - میکنی...رفتم که برم و تصمیم و بزار به عهدی خودت... ولی قلبم جا موند اینجا و شنیدن صدای گریت برگردوندم!

:دنیا میخندد و هدیه با حرص و گریه می گوید

!خیلی بیشعوری... حتی ناز کشیدنتم مثل ادم نیست -

!ما بیخ ریش همیم...زندگی میکنیم تا خلاصه یکی زودتر اون - یکی و دق بده

:گونه ی هدیه را می بوسد و توی گوشش لب میزند

بریم برای جبران و روزای خوب؟ -

:هدیه با حرص می گوید

!آره بریم... صندلی جلو هم واسه تو مرتیکه کپک -

نریمان میخندد و روی موهایش را می بوسد... عمیق نفس میکشد...باور داشت این نقطه مرگ تمام دردهایشان بود!

[فاطمه خاوریان "واهمه", [22.02.20 21:25

پارت#313

***

- بابا رضا ،مثل آدم بزن دیگه توپ و... آخرم باید مثل بچگی یه سنگ بزنم تو سرت راه درستِ بازی ویادت بیاد؟!

رضا با خنده توپ را از روی زمین برمیدارد و سمت نریمان میزند:

-حالا انگار داره مسابقات جهانی میده مردک!

نریمان با خنده جا خالی میدهد و توپ دست حسام می افتد، اما همه ی حواس حسام پیش خنده های از ته دل دنیا با خورشید و هدیه و مادرش است...صدای شاکی نریمان را میشنود:

- کشتید خودتون و با وسطی بازی کردنتون... نخواستم گمشید چای حاج احمد و بخوریم...بساط سماور ذغالیش به راهه!

نریمان و رضا سمت آلاچیق میروند و حسام می ماند و افکار و حس هایی که توی سرش میچرخید، در این خانه باغ همه چیز روبه راه بود و یک چیزهایی نه... فقط تظاهر بود... تظاهر برای ثبات و ماندگاری این جمع... برای بلندشدن دوباره ی صدای خنده ها، برای اتمام سختی ها و گذشته ی تلخی که مثل طوفانی آمد و رفت، در پس هر طوفان ویرانه هایی است که بعضی درست میشود و بعضی هرگز... و بعضی شاید زمان ببرد تا درست شود!

از نگاه لیلی میفهمید هنوز هم حضور هدیه را در این جمع نپذیرفته... میفهمید دلخور است و هزار سوال بی جواب مغزشان را میخورد، میفهمید رفتارش سنگین است و خالی از صمیمت... و اگر مراعاتی است فقط و فقط بخاطر خورشید و نریمان و احمد است!..

هیچ چیز آن طور که دلت میخواهد روبه راه نمیشود، همیشه یک دلخوری هایی... یک نگاه های ازار دهنده ای... یک آدمهایی... ماندگارند و تو دوستشان نداری!

می بیند دنیا سمتش می آید، جلو میرود و استکان چای را از دستش میگیرد:

شما چرا عزیزدلم؟ -

تو فکری... گیجی... چیزی شده؟ -

لبخند میزند، دلش می خواست دنیا این جمع و خنده ها را باور میکرد حتی اگر تمامش حقیقت نداشت، میدانست این رابطه ها و این دو خانواده با وجود هدیه شاید به این زودی ها مثل سابق نشود... اما دلش نمیخواست حس آزاردهنده ی خودش را به دنیا سرایت دهد:

- نه جهان خانوم چیزی نشده... هر چی قرار بود بشه شد و رفت پی کارش... داشتم تماشات میکردم، فقط همین!

خنده ی دنیا و چال گونه هایش هزار حس خوب و مثبت را به قلبش میریزد و با لذت نگاهش میکند، دنیا آرام می گوید:

- جمع شیم مثل قدیم والیبال بازی کنیم؟

شما میخوای والیبال بازی کنی؟ فکر نمیکنی بچم از ترس - زلزله پس می افته؟

میخندد:

حوصلم سر رفته خب -!

میبرمت بیرون... فعلا بیا بریم توی جمع -!

چشمی می گوید و همراه حسام سمت آلاچیق میروند... کنار بقیه می نشینند و هدیه معذب جابه جا میشود و نگاهش بین دنیا و حسام در گردش است... میفهمید این جمع و نگاه ها طول میکشد درست شود... نریمان نگاهش میکند و از شلوغی جمع استفاده میکند، خم میشود و توی گوشش زمزمه میکند:

چرا تو هپروتی کپک؟ -

بریم قدم بزنیم؟ -

!بارون نمیادکه -

:هدیه میخندد و نریمان با خنده بلند میشود

[فاطمه خاوریان "واهمه", [22.02.20 21:25

#پارت314

خانوما آقایون ما میریم با عیال قدم بزنیم... مدیونید اگه - پشتمون بگید چه لوس و سبک و بی مزه الان وقت بچه دارشدنشون بعد میرن قدم میزنن!

:همه میخندند و حاج احمد قوری را روی سماور می گذارد

- برو بابا جان هر چیم گفتیم حلال کن!

رضا قندان را برمیدارد و می گوید:

- خصوصا من و!

نریمان با خنده چشمی می گوید و دست هدیه را می گیرد، با یادداوری چیزی سمت حاج احمد برمیگردد:

- راستی عمو اجاره ی این ماه و ریختم به حسابتون ... ببخشید دیرشد!

- قابل تو نداشت عزیزجان!

لبخند میزند و مخلصمی می گوید، رو به خورشید و لیلی می گوید:

- عمه زکیه کیک شو پخت اورد خبرم کنیدا وگرنه این حسام و رضا مثل بچگیشون راه نمیدن به من!

خورشید با خنده بلند میشود:

- برم ببینم کمک نمیخواد خیلی وقته رفته!

حسام لگدی پشت پای نریمان میزند:

- ما راه نمیدادیم؟ والا تو به سبزی و علفای باغچم رحم نمیکردی لعنتی!

همه میخندند و لیلی می گوید:

- عه زشته مامان جان!

حسام با خنده چشمی می گوید و نریمان سرش را با تاسف تکان میدهد:

- اشکال نداره زن عمو، من همیشه از حقم زدم... یعنی این قدر سهم شام و ناهار و عصرونه ی منو خورد دکتر شد و من اخر شدم فروشنده!

همه میخندند و نریمان با گفتن با اجازه همراه هدیه قدم زنان دور میشوند... دست در دست هدیه باغ را قدم میزنند، فارغ از هر اتفاق و ترس مبهمی که آرامششان را از ریشه بزند و نابود کند، این بار جور دیگر کنار هم بودند، بدون آشوب... بدون کینه... بدون حرص... بدون قدرنشناسی:

- دنیارو می بینم دلم بچه میخواد!

چرا؟ پستونک دهنشه یا شیشه شیر؟ -

هدیه با خنده می ایستد و تکیه اش را به درخت گردو پشت سرش میدهد:

مسخره نکن... جدی گفتم -!

جدی نباش چون در حال حاضر نه اینجا اتاق خواب و تخته... نه خلوته... نه من امادگی شو دارم -!

مشت محکمش که توی شکم نریمان میخورد نریمان با خنده خم میشود و آخ بلندی می گوید:

دست بزن نداشتی که تو -!

خجالت نمیکشی بی حیا؟ -

از کی الان خجالت بکشم اینجا؟ -

:هدیه چپ چپ نگاهش میکند و نریمان جلو میرود

عذر میخوام خب ... میخواستم حال و هوات عوض بشه هی زل - !نزنی به زن عمو لیلی

!قشنگ میفهمم دوسم نداره -

!به جاش خودم قد بیست تا زن عمو دوستت دارم -

:هدیه میخندد و نریمان با شیطنت می گوید

میگم میخوای بریم خونه ی ما؟ -

چیکار؟ -

بریم اتاق من، میسپارم دنیا مثل سابق مراقب باشه... الان -
شوهر و بچم داره شعورش میرسه سطح مراقبتش و ببره بالا!

هدیه دست به کمر با حرص جلو میرود:

بریم اتاقت که چی بشه الان وسط مهمونی؟ -

نریمان با خنده و بدجنسی یک قدم عقب میرود:

بابا من میخوام به خواسته ی دل تو احترام بزارم عه -!

حرص و خنده ی هدیه را که می بیند با تمام قدرتش میدود و
هدیه دنبالش، صدای خنده هایشان کل باغ را برمیدارد:

- جرات داری وایسا!

- جرات دارم منتها تو الان وحشی شدی انرژیتم زده بالا!

میخندند و نریمان نفس نفس زنان وارد کلبه میشود، هدیه که سراغش میرود محکم بغلش میکند و هر دو بی نفس کف کلبه می نشینند... به اینجا و این نقطه از زندگیشان بعد از صبوری ها و گذشت ها و جبران کردن ها زیادی رسیده بودند، از آن گذشته ی بی رحم و تلخ درس های زیادی گرفته بودند، یاد گرفتند برای رسیدن به خواسته هایشان از هیچکس نه پل بسازنند نه رد شوند، یاد گرفتند با دروغ و فریب هیچ خوشی و ادمی ماندگار نیست!

- الان همه چی خوبه هدیه فقط یکم نگران بدهیای مونده و خونم... بدهیام که کم کم تمومشه دیگه همه چی روبه راه تر میشه!

هدیه سرش را روی شانه ی نریمان می گذارد و با تمام وجودش لب میزند:

- غول مرحله ی سخت زندگی مون و رد کردیم نریمان...از این جا به بعد و فقط میخوام دوستت داشته باشم... هیچ کار مهم دیگه ای ندارم!

- خوش به حال من پس!

[فاطمه خاوریان "واهمه", 22.02.20 21:25]

پارت#315

***

شب شده بود و بعد از شام مفصلی که کنار بقیه خورده بودند حالا توی کلبه کنار هم روی صندلی های گهواره ای نشسته بودند، این کلبه شاهد تمام خاطرات خوب و بدشان بود، لحظه هایی که با جان کندن گذراندند یا با حال خوب و خوش زندگی کردند و نفس کشیدند!

یه حال خوب بعد از یه عالمه حس و حال بد، زیادی - میچسبه... مگه نه؟

حسام خیره ی بخار فنجان چای توی دستش جواب میدهد:

اره جهان خانوم... ولی تو رو داشتن توی همه ی حس و حالا - چسبیده!

دنیا میخندد و حسام سر بلند میکند، با لذت چال گونه هایش را نگاه میکند:

- دل تو دلم نیست اون بچه زودتر برسه...دل تو دلم نیست ببینم شبیه تو... حرف زدنش... ذوق کردنش... خندیدنش... عاشق شدنش!

- این اخری شبیه تو باشه بهتره!

حسام میخندد و فنجان چای را روی میز مقابلش می گذارد...صندلی را مقابل دنیا میکشد و خم میشود... ارنج هایش را روی پاهایش می گذارد و خیره ی چشمهای مشتاق دنیا لب میزند:

- بچمون که دنیا اومد میریم کیش.. همون جایی که فیلم عروسی مون و گرفتیم... این دفعه یه فیلم سه تایی میسازیم... بدون هیچ حس بدی!

!خیلی هم عالیه -

لبخند میزند، بلند میشود و سمت پنجره میرود، خیره ی خانه باغ و تماشای نریمان و هدیه که توی آلاچیق مشغول قلیان کشیدند هستند می گوید:

میدونی امروز مامان لیلی چی گفت توی گوشم؟ -

دنیا هم بلند میشود و سمتش میرود،طرف دیگر پنجره می ایستد و خیره نیم رخ جذاب حسام می گوید:

چی گفت؟ -

گفت خیلی پشیمونه از اینکه زودتر رضایت نداده من باهات ازدواج کنم! -

:نگاهش سمت مردمک های درخشان دنیا برمیگردد

!گفت از اینکه زمان خوشبختی مو به تعویق انداخته ناراحته -

!خوشحالم که از بودن من کنارت راضیه -

دست دنیا که روی شکمش میرود از ته دل لبخند میزند و
:دستهایش را باز میکند

!بیایید بغل عمو -

:دنیا با خنده جلو میرود

بیاییم؟ -

سرش که روی سینه ی پر تپش حسام میخورد حسام می گوید:

- دیگه وقتی بغلت میکنم حس میکنم دو نفرتون و بغل کردم!

نگاه هر دویشان سمت باغ میچرخد و نریمان که از همان فاصله با صدای بلند می گوید:

- به به... بترکه چشم حسود... ولی لااقل از کنار پنجره برید کنار!

هر چهار نفرشان از ته دل میخندند و حسام توی گوش دنیا لب میزند:

- خوبِ خوبی که؟

- مگه میشه اینجا بود و بد بود؟

:حسام عمیق نفس میکشد و میشنود که نریمان می گوید

بیایید اینجا ترشک خریدم دنیا...بیایید که رضا برسه غارت -
!کرده

:حسام بلند می گوید

!یه دقیقه وسط عشقولانه های ما نپر نمیمیری -

:نریمان شلنگ قلیان را بالا میگیرد و داد میرند

!حله حله...ولی وسطتتون بچه نشسته رعایت سن شو کنید -

میخندند و دنیا غرق خوشی سرش را روی سینه ی حسام جا به جا میکند... حسام لبهایش را روی گوش دنیا می گذارد ... بعد گونه اش را می بوسد و با یک دنیا حس خوشبختی لب میزند:

دنیا که بود و اون چال گونه های پدر درارش...تحمل این دنیا - برای از دنیا بریده هاشم راحت بود...!

پایان#